

نام رمان: جشن عروسی

نویسنده: مائده میرسنبل

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

واسه شکستن غرور من

تو بدون که اولین بهانه ای

توی این شب که تمومی

نداره آخرین فرصت

عاشقانه ای

خط بکش رو همه ی ترانه

هام این غرور سنگیو ازم

بگیر می خوام از تو به

خودم پل بزنم بذار گم شم

توی بهت این مسیر

اگه با اشاره ی تو می

شکنم اگه روحمو به

آتیش می کشم تو بدون

که عاشقم اما هنوز من

همون کوه بلند سرکشم

آخرین لحظه ی این جشنو

ببین فرصت موندنمو از

دست نده واسه گفتن چند تا

کلمه زندگیمون رو به دست

باد نده

بزار تا هر جا میری باهات

پیام بزار تا آخرش با تو

باشم عروسی ستاره ها رو

بینیم برای دردی تو

مرهم باشم

فصل اول: آماده سازی

!!! ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ وای خدا... کیکش شیش طبقه بود! چقدر قشنگه... تمام طبقات سفید بودند و بینشون به جای پایه از رزهای قرمز استفاده کرده بودند. فکر کنم هر طبقه سه یا چهار کیلویی بود. ای جونم کیک! باید از جسیکا بابت این که این همه زحمت کشیده بود تشکر کنم. خب، حالا می رسیم به میز و صندلی ها! خدمتکارها همون طور که گفته بودم همه رو دور تا دور سالن هتل چیده بودند. میزای گرد با رومیزی های بزرگ سفید و رومیزی های کوچیک گلبهی درست در مرکز میزها که به صورت شلوغ چین داده شده بودند. وسط هر میز یک گلدون کوچیک پر از گل های رز سفید و لیلیوم صورتی بود. صندلی ها هم که به رنگ سفید بودند دور میزها قرار داشتند.

وسط سالن یه فضای بزرگ واسه رقص بود که مهمونا برای آخر مراسم برن توش بترکونن. هی... نمی دونم چرا یکهو هوس رقص کردم... ولش کن حالا!

دور تا دور سالن با چراغ های قشنگ تزیین شده بودند... آخ که من چقدر واسه ی اینا حرص خوردم تا آماده بشند. کل نیویورک رو واسشون گشتم تا کاملا مطابق سفارش عروس و داماد

باشند. پولی که بابتشون فروشنده ازم گرفت هم بماند... اصلا به من چه؟...اونا سفارش دادند...
من گرفتم... پولشم باید بهم بدن!

لواستر هایی که از سقف آویزون بودند رو خیلی دوست دارم. شب که بشه همشون با چراغ
های رنگی روشن میشن...

چه رمانتیک!

باز که من رفتم توی حس... یکی بیاد بزنه پس کلم که اینقدر فکرم منحرف نشه. به لیست
بلند بالام نگاه کردم.

اووووووف... من که هنوز بیرون هتل رو چک نکردم. ای وای... آویسا بدو... آخه من چرا
اینقدر خاک بر سرم... یعنی آویسا خانوم باید بری خودت رو به عنوان معروف ترین فرد
مبتلا به آیزالمر معرفی کنی!

همین طور داشتم به طرف آسانسور می رفتم که فهمیدم سرعتم زیاده... وا من چرا دارم می
دوم؟ وای همه ملت منو دیدن که... پس بگو چرا این کارگرا دارن منو اینطوری نگاه می کنند
!

آویسا دیگه واقعا امروز شاهکار کردی. وایستادم و دامن تنگم رو که تا روی زانوم بود مرتب
کردم... پیراهن مدل یقه انگلیسیمو هم صاف کردم و با قدم های بلند اما آروم به سمت
آسانسور رفتم. با این کفش های پاشنه هفت سانتی خیلی شیک قدم بر می داشتم، ناسلامتی
من اینجا مدیر بودم باید با ابهت و مثل یه خانوم رفتار می کردم. این بیچاره ها حق داشتن که
با چشمای گرد نگام کنند. هه هه ... اینقدر سر اینا داد کشیدم و دستور دادم که کلی ازم
حساب می بردند.

داخل آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی آخر رو زدم. این عروس و داماد محترم که این دفعه گیر من افتادند، می خواستند که محراب مراسمشون که زیرش باید سوگند ازدواج رو انجام بدند روی سقف هتل باشه... به حق چیزای نشنیده! معمولا همه می اومدن می گفتن ما فضای سبز و جنگل و کنار دریا و توی کلیسا می خوابیم... اینا اومدن گفتن زیر آسمون آبی و بالای یکی از بلند ترین هتل های شهر! وقتی داماد گفت این هتلی که می خوان توش مراسم برگزار بشه مال پدرشه... من فکم اصلا جدا شد... افتاد زمین... قل خورد زیر پاش!

بابا مایه دار! چه شانسی دارم من واقعا! اصولا کسایی که برای طراحی مجلس عروسیشون پیش من می اومدن تا من مدیر برنامه هاشون بشم، همه از خانواده های سطح بالای آمریکایی بودند. کلی مشتری تا حالا از نیویورک، لس آنجلس، واشینگتن و ... داشتم. شرکت جزو معروف ترین ها و بهترین ها توی این زمینست. حالا دیگه نمی خوام زیاد از خودم تعریف کنم اما باید بگم بدونید که من ایرانی هستم. (میدونم تابلو بود!) اسمم آویسا سمایی هستش و ۶۲

ساله. از یه خانواده ی چهار نفره هستم. بابا... ماما... خودم و خواهر کوچیکم آنديا. اختلاف سنی ما دو ساله و همدیگرو خیلی دوست داریم، بهتره بگم برای هم می میریم. از همه چیز هم خبر داریم و همیشه آنديا بهترین دوستم بوده. هنوزم هست اما... خب از وقتی که من اومدم نیویورک کمتر همو می بینیم. آنديا الان فوق لیسانسشو توی رشته ی مهندسی شیمی گرفته و توی یه شرکت کار می کنه. همیشه از شیمی بدم می اومد، من عاشق روح لطیف هنر و نقاشیم!

موضوع اومدن من به خارج از کشور مربوط به چهار سال پیشه. وقتی که لیسانس گرافیکم رو گرفتم، توی همون تابستون با دوستم شبنم شروع کردیم دنبال کار گشتن و بعد از چند هفته

مثل لشکر شکست خورده با لبای آویزون نشستیم توی خونه. تا این که شبنم به پیشنهاد دختر خالش رفت کمکش تا براش اتاق عقد طراحی کنه. منم چند بار رفتم پیششون تا اینکه یه روز که داشتیم به سفره ی عقد آماده نگاه می کردم... عین این دانشمندها بلند بلند می گفتیم یافتیم ... یافتیم!!!

حالا چی یافتیم؟ جونم براتون بگه که... من در همان لحظه ی تاریخی یافتیم که چقدر خوب میشه که از استعدادم توی طراحی استفاده کنم و طراح مجالس عروسی بشم. البته بگما قبلنا هم یه فیلم دیده بودم در همین مورد که یه جفت کبوتر عاشق میرن پیش یه طراح مجالس عروسی و اونم یه عروسی توپ واسشون راه می ندازه. منم تصمیم گرفتم که برم به این همه کبوتر و گنجیشک و کلاغ و کرکس عاشق کمک کنم و براشون عروسی راه بندازم. حالا جالبیش اینه که من هیچی به صورت دقیق و حرفه ای از این شغل نمی دونستم و فقط رو هوا تصمیم گرفته بودم.

با کلی ذوق و شوق رفتم برای خانوادم تصمیم رو گفتم و اینم اضافه کردم که میرم خارج و و به صورت حرفه ای اول این کار رو یاد می گیرم و موفق میشم. این مامان و بابای ما هم نه گذاشتند نه برداشتند ... یه کلام گفتن نه!!!

حالا بهانشون چی بود؟ چه میدونم والا... مامان می گفت دختری و تنهایی نمیشه و از این جور چیزا... این بابای ما هم با سر تاکید می کرد. من موندم اگه مامان نظرش مثبتم بود همین تاکید رو با سر انجام می داد یا نه؟ در کل من خودم رو به معنای واقعی کشتم تا راضیشون کردم!

از اعتصاب غذا گرفته تا دعوا کردن باهاشون که الحمدا... بالاخره کوتاه اومدند و منو فرستادند پیش داییم توی نیویورک. بعد از دو سال دوره دیدن و کار کردن توی یکی از بهترین شرکت ها توی همین زمینه ... تبدیل شدم به یک آدم با استعداد و با تجربه ی هر چند اندک، اما مفید توی این زمینه. با پولای خوشگلی که بابا جونم برام می فرستاد و پس انداز خودم یه دفتر تقریبا بزرگ توی نیویورک به کمک داییم پیدا و اجاره کردم. با کمک کسایی که از کار توی اون شرکت می شناختم تونستم وسایل مورد نیازم رو تهیه کنم و با چند تا شیرینی پزی و گل فروشی و فروشگاه لوازم عروسی قرار داد بستم و کارم از همون سال شروع شد.

اوایل کار زیاد خوب نبود و برای مراسم کوچیک با بودجه کم می اومدند اما من چون طراحی و سلیقه ی خوبی داشتم، سالن هایی رو در فضای باز و هم فضای بسته آماده می کردم که بعد از چند ماه توجه خیلی از کسایی که توی این زمینه بودند به شرکت کوچیک من جلب شد. توی یک مسابقه که هر سه ماه یک بار برگزار میشد و شرکت کننده ها که همه شرکت های معروف آمریکایی و انگلیسی بودند توش شرکت می کردند و باید آخرین طرح های خودشون رو براش جشن های عروسی به نمایش می گذاشتند، شرکت کردم. طرحی که من آماده کرده بودم مخلوطی از طراحی کلاسیک جشن های دهه ۰۷ در کنار آخرین تزئینات همون سال بود. بیچاره شرکت هایی که فکر می کردند من یه طراح معمولی هستم و باختم حتمیه، در کمال تعجب همشون و البته ذوق مرگ شدن خودم، من بردم... ها ها ... و جایزه ی نقدی رو هم که در نظر گرفته شده بود دریافت کردم.

شده بودم یه طراح جدید در این زمینه و یه تهدید بزرگ برای رقیبام! با اون جایزه یه جای بزرگ خریدم و با کمک شرکت برگزار کننده ی همون مسابقه با بهترین فنادی و گل فروشی نیویورک قرار داد یک ساله امضا کردم.

الان که دو سال گذشته، هم چنان قرارداد رو با همونا تمدید می کنم و کیفیت کارم رو بالا نگه می دارم. یک ساله پیش شبنم هم با کمکم اومد و دست راستم توی شرکت شد. تمام دستوراتی رو که بهش میدم مو به مو اجرا می کنه... هر چند اون وسطا من کلی باید حرص بخورم و سرش داد بزنم که همه چیز رو به موقع انجام بده، اما بازم بهترینه!

داییم بعد از این که خیالش از بابت من راحت شد، رفت ایران تا برای همیشه اونجا بمونه. خودم هم هر سال زمستونا که زیاد سرم شلوغ نیست میرم ایران. مامان و بابا کلی بهم افتخار می کنند و همیشه تا من یه روز می خوام بیشتر بمونم پیششون هی میگن... آویسا یا پاشو برو دختر... شرکت رو به امون خدا ول کردی نشستی اینجا... برو دیگه بسه هر چقدر خوش گذروندی!!! می بینید؟ نه... واقعا محبت خانواده ی منو می بینید؟ حالا خوبه اولش نمیداشتن من برما!!!! هی روزگار!

من و شبنم همیشه توی محیط کار و جلوی مشتری هامون جدی بودیم و هستیم. توی این چند وقت به قدری سرمون شلوغه که گاهی مجبوریم از خوابمون هم بگذریم و ناهار و شاممون رو توی شرکت بخوریم. هرچند من که عاشق کارم و زیاد احساس خستگی نمی کنم... اما این شبنم ذلیل مرده همش به جون من غر میزنه. گاهی اوقات دلم می خواد بگیرم بکوبمش به دیوار بعدشم دونه دونه موهاشو بکشم که این قدر روی اعصاب من دوی ماراتون نره... اوه اوه چه خشن شدم، خودم خبر نداشتم!

نمی دونم من چرا به این شبنم پیشنهاد کار دادم... فکر کنم اون روزی که می خواستم بهش زنگ بزنم مقدار کافی خون به مغزم نرسیده بود که این تصمیم رو گرفتم! خدایا منو از دست این عجزه نجات بده... آمین.

به خودم که اومدم دیدم عین هو این احمق ها روبه روی آسانسور وایستادم و دارم به درش نگاه می کنم. یعنی چقدر گذشته؟ داشتم به گذشته فکر می کردم! الان چه موقع این فکراست؟ من باید الان یه جایی می رفتما... آآه باز یادت رفت آویسا؟ دختر من نمی دونم تو چطوری کارتو انجام میدی با این حواست؟ آهان یادم اومد باید می رفتم روی سقف هتل تا محراب رو چک کنم. خدا رو شکر یادم اومد وگرنه تا صبح اینجا علاف بودیم... والا!!!

وقتی در آسانسور بسته شد به شماره ها نگاه کردم که همین طور داشتند بالا می رفتند. بابا عجب هتل بلندیه! طبقه ی ۰۷ رو هم رد کرد. وای مامانم... چرا داره این قدر میره بالا؟ واسه چی اینقدر این هتله طبقه داره؟ ای خدا بگم این صاحب هتل که همون پدر آق دوماده چی بشه... آخه مردک مگه دیوانه ای که گفتی هتل ۰۷ طبقه واست بسازن؟ ای وای رسید به ۱۰۰! ای درد بگیری مهندسی که قبول کردی اینجا رو بسازی! وای آویسا ترس روت اثر کرده داری هذیون میگی! تقصیره خودمه که قبول کردم محراب رو طبقه ی ۰۷ یه آسمون خراش بسازم. ای کاش همون موقع می گفتم نه. مامان جونم شد ۰۷ تا! تمام این سه هفته که کارگراها داشتند هتل رو آماده می کردند من جرعت رفتن به سقف واسه ی چک کردن کارای اون بالا رو نداشتم. هی به این شبنم می گفتم بره... اون طفلکم که می دونست درد من چیه، می رفت سر کارگراها وایمیستاد. اما الان چی؟ امروز دیگه روز آخره و خودم باید همه چیز رو چک کنم. دیگه نمی تونم از زیرش در برم.

دینگ... وای چه زود رسیدیم، نمی شد حالا آروم تر می رفتیم؟ چه عجله ای بود آخه؟

آروم یک نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون از آسانسور. بین آویسا خانوم... تو الان ۰۷ طبقه با سطح زمین فاصله داری...همچین زیادم نیستا!... برو خدا رو شکر کن نیاوردنت ساختمون ۰۰۷ طبقه! برو بابا... همین ۰۷ تا واسه ی سخته دادن من کافیه.

آروم از راه پله ی کوچیکی که به پشت بوم می رسید بالا رفتم و در آهنی بزرگ رو باز کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم... خدایا به امید تو ... حلالم کنید!

آروم قدم به جلو بر می داشتم، چند نفر مشغول کار بودند. خدا رو شکر تنها نیستم، اگه افتادم کافیه جیغ بزنم تا بیان کمک. خب بهتره سریع همه چی رو چک کنم و سالم برگردم پایین . لیست رو باز کردم و حالا شروع می کنیم.

اول از همه دور محوطه که به صورت یک مستطیل بود. در چهار گوشه ی مستطیل گلدون هایی قرار داشتند به رنگ سفید و از جنس مرمر که قراره فردا اول وقت با گل های رز قرمز و لیلیوم های سفید و شکوفه های سفید در بین رزها، پر بشن.

دوم، صندلی هایی با روکش سفید بودند که تعدادشون ۰۷ تا بود و به طور مساوی در دو طرف، رو به محراب چیده شده بودند و بین این دو طرف یک پارچه ی سفید رنگ بود که محل عبور عروس و ساقدوش ها بود .

سوم، پارچه تا محراب ادامه داشت و در اونجا دو پله ی کوتاه برای ورود به محراب قرار داده شده بود. محرابی دایره ای شکل به رنگ کرم و دو ستون در دو طرف اون. دور محراب و درون اون روی زمین، پر بود از گلبرگ های رز قرمز و همین طور مقداری هم روی پارچه ی سفید رنگ قرار داشت. از بالای سقف محراب پیچک هایی سبز رنگ که روی آن ها شکوفه

های سفید قرار داشت به طرف پایین ریخته شده بودند و حتی دور ستون ها هم به صورت ماریچ بودند. پنجم و آخرین مورد هم میز تقریبا بزرگی بود که روش قرار بود قبل از مراسم فردا، با نوشیدنی، گل و کیک های کوچک برای پذیرایی و همین طور لیوان ها پر بشه . به طرف میز رفتم. با پارچه ی کرم رنگ تزیین شده بود. خب، کارم تموم شد و همه چی آماده بود. من برم پایین تا خودم رو به کشتن ندادم.

هنوز کامل برنگشته بودم که نمی دونم چه چیز بزرگ و سنگینی بهم برخورد کرد و دفتر و مدادم افتادند پایین و خودم از اونجایی که خر شانسم و دقیقا قسمتی و ایستاده بودم که نزدیک به میله های محافظ بود، به طرفشون پرت شدم.

ای خدا! یعنی من برم توی المپیک شرکت کنم... با این شانسم از آخر اول میشم !

مغز مبارک بنده در کسری از ثانیه فرمان داد که میله رو بگیرم، من از اونجایی که در همون کسری از ثانیه اون میله ها رو مثل ناجی جونم می دیدم، دو دستی عین کوآلا بهشون چسبیدم. اما... اما چشمتون روز بد نبینه، از اونجایی که زمین رو تازه تمیز کرده بودند و سر بود، منم کفشم پاشنش هفت سانت و نازک بود، سُرُ خوردم و به طرف پرتگاه مایل شدم .

حالا داشته باشید همه ی این اتفاق ها توی یه ثانیه افتادها! ... یعنی منی که همیشه آرومم (آره جون خودم!) (و با سرعت لاک پشتی هستم... الان نمی دونم چرا یکهو افتادم روی دور تند و در عرض یک ثانیه به سمت مرگ رفتم، و در همین لحظه بود که نگاهم به پایین افتاد و این جمله با رنگ قرمز و سایز درشت جلوی چشمم فلش زد) من از ارتفاع می ترسم (و پشت سرش هم یه جیغ ماورای بنفش کشیدم.

داشتم خودم رو برای دیدار و احوال پرسی با آقای عزرائیل... نمی دونم شایدم خانوم باشه ... حالا ولش کن... آماده می کردم که یک جفت دست دورم حلقه شد و منو کشید بالا.

چون من اصلا تعادل نداشتم، دقیقا به طرف آغوش ناجی عزیزم پرت شدم و اونم با دو تا دستاش منو محکم گرفته بود. از شدت شوکی که بهم وارد شده بود و ترسی که داشتم خودمو عین این بچه هایی که مامانشونو گم می کنند و بعد پیداشون می کنند، به طرف چسبوندم و به هیچ وجه هم حاضر نبودم ولش کنم! فکر کنم طرف هم هنگ کرده بود چون نه حرف می زد، نه حرکتی می کرد، کلا توی حالت استاپ بود.

نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم از بغلش اومدم بیرون، این کسی که جلوم بود هم دستاش رو از دورم باز کرد و یه قدم عقب رفت. منم که همیشه دختر سر به زیری بودم، همین طور داشتم جلوی پام رو نگاه می کردم.

یکهو ویندوزم اومد بالا... خب دختره ی چشم سفید تو الان به جای اینکه سرتو به زور بندازی توی یقه ی لباست) از بس که خجالتیم! (باید از طرف تشکر کنی...زود باش. سرم رو به حالت اسلو موشن آوردم بالا... به به!... مادرت فدات شه... کفشات که چرم اصله... شلوارم که معلوم نیست چند بار از زیر اتو ردش کردن که با خط اتوش هندونه که سهله... آنااسم هم میشه قاچ کرد!

سرم رو آوردم بالاتر... ناز بشی گلم... چه کتی... چه پیراهنی... چه کراواتی... الان ضایع میشم از بس به طرف زل زدم فکر میکنه من از اوناشم!

این دفعه به صورتش نگاه کردم... ای جونم چهره! فتوشاپه؟؟؟... برو بابا ترس از ارتفاع روی سیستم مغزت تاثیر گذاشته!

این ناز پسر تا حالا کجا بود که من ندیدمش؟ چه بآر و رویی هم داره. کاملاً بور با چشم های آبی شفاف... و صد البته یک لبخند برای خر کردن... دور از جون خودم! همین طور داشتم این فرشته ی زمینی رو آنالیز می کردم که از سمت راستم صدای یه مردی رو شنیدم.

— خانوم شما خوبید؟ واقعا معذرت می خوام این جعبه ها زیاد بودند برای همینم موقع راه رفتن نمی تونستم خوب جلو مو بینم که به شما خوردم!... ببخشید.

حرف های اون مرد رو شنیدم، اما چند ثانیه طول کشید تا بتونم نگاهم رو از این فرشته جونم بگیرم و به اون مرد نگاه کنم. خب حالا تمرکز می کنیم... الان باید سرش داد بکشم دیگه ... ناسلامتی من مدیرما!

— خب حواستون رو جمع کنید آقا، اگه به جای من به یه نفر دیگه می زدید و اون می افتاد یا خودتون سر می خوردید و پرت می شدید چی؟ اون وقت من باید جواب گو باشم. اینا رو یکی یکی ببرید.

— چشم خانوم.

— صبر کن... توی این جعبه ها چیه؟

— لیوان برای این میز.

— بسیار خب... برو ولی مواظب باش.

— چشم.

وقتی اون مرد رفت و مشغول چیدن لیوان ها شد، منم روم رو کردم طرف فرشته، اوخی... این از همون اول داشته منو نگاه می کرده؟ خب عزیزم پلک بزن... چشمای خوشگلت اذیت میشه! خم شدم روی زمین تا دفتر و مدادم رو بردارم... وقتی دوباره صاف ایستادم، لبخندی زدم و گفتم:

_از کمکتون واقعا ممنونم، اگه نبودید حتما می افتادم پایین.

اونم دوباره از اون لبخند خوشگلا منتها بزرگترش روی لباش اومد و گفت:

_خواهش می کنم خانوم .

جونم!... شبنم فدات شه!... عجب لهجه ی بریتانیایی داری تو... وای که من عاشق لهجه ی بریتانیایی هستم. اما وقتی انگلیسی یاد می گرفتم چون کتابامون با لهجه ی آمریکایی بودند و معلم ها هم با همون لهجه حرف می زدند، منم مثل اونا تلفظ می کردم، دیگه همون طوری حرف می زنم.

_بیشتر مواظب باشید اون کفش ها زیاد مناسب کار کردن نیستند!

جان؟! این بشر فکر کرده من اینجا کارگرم؟ یعنی ابهت منو وقتی سر اون کارگر داد زدم ندید؟ من باید به این بفهمونم مدیرم و گر نه پامو از اینجا بیرون نمی زارم.

اخمی کردم و گفتم:

_بنده اینجا کار نمی کنم، فقط اومده بودم کارها رو چک کنم که برای فردا نقصی نداشته باشند!

—جداً؟ منم اومده بودم که مدیر طراح رو بینم که صدای جیغتون رو شنیدم... واقعا کر کننده بود!

مرتیکه ی مزخرف... بی ادب... حیف فرشته ای که تو باشی... هیولا بیشتر بهت میاد... دایناسور! آویسا خاک تو سرت با اون جیغی که تو کشیدی خب الان آدمای طبقه ی اول هم فهمیدن تو از ارتفاع می ترسی. حالا اینو ولش... من باید حال این دایناسور از نژاد رکس گوشت خوار رو بگیرم!

—من مطمئنم که اگه شما توی موقعیت من در حال پرت شدن از ساختمون ۰۷ طبقه ای بودین، چه بسا از این بلندتر جیغ می کشیدید!

ها ها ... حالا اگه می تونی جواب بده! پوزتو خوابوندم نه؟ یه لبخند شیطنت آمیزم زدم.

—راستش من تابستونا برای تفریح به مناطق کوهستانی برای پرش از ارتفاع میرم و باید بگم که ارتفاعی هم که ازش می پریم دقیقاً به اندازه ی یه ساختمونه ۰۷ طبقه ایه... خانوم!!!

زرشک!... الان دارم می سوزم... مرتیکه ی دایناسور. آآه آآه چه پزی هم میده که مثلاً بیچه پولداره؟

ای خدا جون من از ارتفاع دو متری وحشت دارم اون وقت این میره واسه خنده از بالای کوه می پره... با کمبود مناطق تفریحی مواجه هستیم! چرا با روح و روان و اعصاب و قلب و... همه ی اعضای بدن خودش بازی میکنه آخه؟!!

بهتره من تا یه گند دیگه اینجا بالا نیاوردم زودی برم. هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که گفت:

_میشه به من بگید کجا می تونم مدیر جشن رو پیدا کنم؟ کار واجبی باهاش دارم!
 وای! یعنی با من چی کار داره؟ من که اصلا اینو نمی شناسم... آشنا هم نیست که! با
 انگشتام موهایی رو که روی پیشونیم بود زدم پشت گوشم و با یه لبخند پسر کشی
 گفتم:

_چه کمکی از دستم بر میاد؟

_شما مدیر هستید؟ اصلا بهتون نمیاد!

_مگه شما قبلا از نزدیک مدیر جشن عروسی رو دیدید؟

_نه!

_پس از کجا می دونید که به من نمیاد مدیر باشم؟!

پسره که معلوم بود از عصبانیت من تعجب کرده، خیلی آرام گفت:

_حق با شماست!

خوشحال از این که روشو کم کرده بودم، گفتم:

_حالا امرتون رو بفرمایید.

_من الکس هستم، برادر عروس... راستش خواهرم با همسرش پایین منتظرتون هستند و

میخوان در مورد تزئینات باهاتون صحبت کنند!

بعد هم دستش رو آورد جلو تا با من دست بده. آفرین دایناسور خوب... مودب شدی! دستمو

بردم جلو و باهاش دست دادم. بعد با هم داخل آسانسور شدیم تا من برم این عروس و داماد

رو بینم. توی آسانسور جفتمون رو به در بودیم و الکس هم سمت چپ من ایستاده بود. هر وقت که من زیر چشمی بهش نگاه می کردم، می دیدم که روشو میکنه طرف آینه ی بغلش و به خودش لبخند میزنه! مریضه؟ چه میدونم وا! ...

وقتی به طبقه ی اول رسیدیم من رفتم به سالنی که قراره مراسم رو اونجا برگزار کنیم. الکس هم مثل این جوجه ها که دنبال مامانشون، پشت من می اومد. توی سالن زوج خوشبخت رو پیدا کردم و بعد از اینکه عروس کلی از طرح هام تعریف کرد و منم توی دلم قند آب می شد، رفتیم به رستوران هتل تا آخرین کار یعنی چک کردن غذاها رو انجام بدیم... این الکس همچنان دنبال ما بود!

توی این هتل آشپزهای فرانسوی، چینی و ایتالیایی هم داشتند، برای همین دیگه لازم نبود من با آشپزهای خودم هماهنگ کنم، فقط غذاهایی که سفارش گرفته بودم رو داده بودم به مسئول رستوران همین هتل. ما هم رفتیم چکشون کردیم و باید بگم واقعا کارشون عالی بود.

بعد از خداحافظی از این زوج دوست داشتنی، و خوشحال از اینکه عروس برادرش رو برد، من رفتم کنار جایی که وسایلم رو گذاشته بودم تا آماده بشم و برم خونه. قبلش باید با شبنم تماس می گرفتم چون اون امروز شرکت مونده بود.

شماره رو گرفتم، بعد از شیش تا بوق برداشت.

شماره رو گرفتم، بعد از شیش تا بوق برداشت.

الو؟

ـ الو و کوفت! چرا اینقدر دیر گوشیتو برداشتی؟

ـ داشتم لباسام رو عوض می کردم، این شلوارم از بس تنگه در نییاد!

ـ از این به بعد کمتر بخور سایزت هی نره بالا که دیگه نتونی لباسای قبلیتو بپوشی!

ـ برو گمشو... من کجام چاقه؟ حالا بنال چیکار داری؟

ـ می خواستم پیرسم برای شام چیکار می کنیم؟

ـ به لحظه صبر کن!

من گوشی به دست وایساده بودم تا خانوم برگردند.

ـ ببین یخچال خالیه... یا حاضری بگیر یا برو فروشگاه خرید کن.

ـ امر دیگه؟ بگو تو رو خدا ... پررو من اگه برم خرید که باید با ده تا کیسه برگردم، من همش

دوتا دست دارما!

ـ خب پس اون ماشین لگنت برای چیه؟

ـ هوی!... به عشق من توهین نکن! در ضمن خرید کردن بدون تو مزه نمیده!

ـ منو دیگه واسه چی می خواهی؟

ـ واسه حمالی!!!

وقتی این جمله رو گفتم گوشی رو از گوشم دور کردم، با این وجود باز صدای

جیغش می اومد، ـ ... ببند اون منبع آلودگی صوتی رو... پرده ی گوشم پاره شد.

به درک که پاره شد، دختره ی بی شعور!

باشه شما باشعور... حالا بگو شام چی می خوای؟

چیز برگر با سالاد و نوشابه ی مشکى!

کارد تو شکمت بخوره... شکمو!

سريع قطع کردم تا ديگه صدای جیغ هاشو نشنوم. از هتل خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم. ماشين خوشگلم رو از دور دیدم، يه فورد فی یِ استا مدل ۶۷۷۶، به رنگ نقره ای... عاشقشم!

ماشين رو روشن و به سمت رستورانی که نزدیک خونه بود حرکت کردم. من همیشه عادت دارم که ضبط ماشين رو روشن کنم و با آهنگ هایی که پخش ميشه بخونم. پس يه سی دی شاد خارجی انداختم توی دستگاہ پخش و شروع کردم به خوندن با خواننده.

Shine bright like a

diamond مته الماس

Shine bright like بدرخش

a diamond مته الماس

بدرخش

Find light in the beautiful

sea نور رو تو دریا ی زیبا

I choose to کن جستجو

be happy بمن خوشحال

بودنو انتخاب کردم

You and I, you and

امن و تو منو

تو

We're like diamonds in the

sky ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره ی در حال حرکتی من میبینم) ستاره ی دنباله دار)

A vision of

ecstasy دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm

live وقتی بقلم می‌کنی زنده می

We're like diamonds in شوم

the sky ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم

I knew that we'd become one right away

میدونم ما هم سریعاً به یکی از اونا

Oh, right away میشیم

او ه , فوراً

At first sight I felt the energy of sun

rays تو نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید

I saw the life inside your رو احساس کردم

eyes من زندگی رو تو چشات دیدم So shine

bright, tonight you and I درخشش

روشنایی , امشب, من و تو We're beautiful

like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم Eye to eye, so alive چشم تو

چشم , سرزنده و سرحال We're

beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم Shine bright like a

diamond الماس بدرخش Shine

bright like a diamond الماس

بدرخش Shining bright like a

diamond الماس بدرخش We're

beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم Shine bright like

a diamond مثه الماس

بدرخش

Shine bright like a

diamond الماس بدرخش Shining

bright like a diamond مثه الماس

بدرخش We're beautiful like

diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم Palms rise to the

universe درخت خرما تا کهکشان

رشد می کنه As we moonshine

and molly همانند درخشش ماه و

ماهی Feel the warmth, we'll

never die گرمی رو حس کن , ما

هیچ وقت نمی میریم We're like

diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم You're a shooting

star I see ستاره دنبال داری

من می بینم A vision of

ecstasy دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm

alive وقتی بقلم میکنی زنده می

شوم We're like diamonds in

the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم At first

sight I felt the energy of sun rays تو

نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید را

احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم I So shine bright, tonight you and I درخشش روشنایی

, امشب, من و تو We're beautiful like diamonds in the sky ما به زیبایی الماسها در

آسمانیم Eye to eye, so alive چشم تو چشم , سرزنده و سرحال We're beautiful

like diamonds in the sky اما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

(Rihanna)

فصل دوم: مشکل

حدود بیست دقیقه بعد به رستوران رسیدم. دو تا از هر کدوم از چیزایی که شبنم می خواست

رو سفارش دادم. توی مسیر برگشت به خونه ماشین رو چند متر عقب تر پارک کردم، چون

جاهای پارک جلوی آپارتمان پر شده بودند.

پلاستیک غذا و کیفم رو از توی ماشین برداشتم و بعد از قفل کردن اون، به طرف آپارتمان رفتم .

خونه ای که توش با شبنم زندگی می کنیم، واحد سوم توی طبقه ی اول یک آپارتمان پنج طبقست توی یه منطقه ی پر رفت و آمد نیویورک. میشه گفت از این که طبقه ی اول هستم خیلی راضیم... می دونید که... ترس از ارتفاع!

واحدی که ما توش هستیم نور خیلی خوبی داره، تمیزه و در کل برای دو تا دختر جوون جای مناسبیه. در ورودی رو باز کردم... از پله ها بالا رفتم و زنگ واحدمون رو فشار دادم... شبنم سریع در رو باز کرد. کاملا مشخص بود که حسابی گشنگشه! غذاها رو بهش دادم و خودم به اتاق رفتم.

آپارتمان ما تقریبا ۰۷ متره ... می دونم کوچیکه اما پول ما همین قدر می رسیده. من و شبنم اکثرا توی شرکت بودیموآسه ی همین بیشتر پول رو روی شرکت سرمایه گذاری می کردیم و برای خونه همین قدر که سقفی داشته باشه و بشه وسایلامون رو توش بزاریم، برامون بسه!

بیشتر فضای خونه مربوط به سالن و آشپزخونه می شد. البته آشپزخونه فقط توسط یه میز مستطیل شکل و سه تا صندلی از سالن جدا می شد. یه کاناپه ی سه نفره داشتیم که به دیوار چسبیده بود و روبه روش یه میز بود، تلویزیون هم روبه روی این دو تا تقریبا کنج قرار داشت. کف خونه پارکت چوبی بود برای همین فرش نگرفته بودیم. حمام و دستشویی هم توی یه راهروی کوچیک نزدیک به در ورودی قرار داشتند و ته راه رو هم یه اتاق بود که به طور مشترک ازش استفاده می کردیم. دو تا تخت، کمد، میز تحریر و یه میز کوچیک بین تخت ها که یه چراغ خواب هم روش بود، وسایل اتاق رو تشکیل می دادند.

لباس هام رو با یه پیراهن بلند و راحت تا روی زانوهام که رنگش آبی بود، عوض کردم. شبنم صدام کرد تا برم شام بخورم، اول دست هام رو شستم و بعد پشت میز نشستم تا مشغول بشم. غذاها رو توی ظرف گذاشته بود و نوشابه و سالاد رو هم کنارشون چیده بود. بوی چیزبرگر حسابی گرسنم کرد. سریع یه گاز بهش زدم و همین طور که داشتم آروم می جویدمش به صحبت های شبنم که داشت از کارهای امروز شرکت می گفت گوش می دادم. _صبح بعد از این که تو رفتی دنبال کارهای هتل، مشتری جدیدمون زنگ زد تا یه وقتی رو تعیین کنی و بری باغی که می خوان مراسم توش باشه رو ببینی... منم طبق برنامه ای که داریم بهشون برای دوشنبه ی هفته ی بعد وقت دادم تا بعد از رفتن به گل فروشی بری اونجا. لقمه ای رو که داشتم می جویدم قورت دادم و گفتم:

_باشه... تو خودت قرارها رو برنامه ریزی کن، فقط اگه می تونی یه جلسه برای هفته ی دیگه توی برنامه ی کاری بگنجون تا با بچه ها در مورد طرح های بعدی صحبت کنم. شبنم سری تکان داد و مشغول خوردن سالاد شد. فردا همه ی ما یک نفس راحت می کشیم و یک مراسم موفقیت آمیز دیگه رو به لیست کارهامون اضافه می کنیم. جلسه ای که در موردش با شبنم صحبت کردم برام خیلی مهمه... رقیب هامون دارن از بعضی طرح هامون توی کاراشون استفاده می کنند و خبرش به من رسیده که طراح های ایتالیایی تازه ای رو استخدام کردند. من نباید بزارم روی دست شرکت بلند بشند. من و شبنم هر دو مسئول طرح ها هستیم و به جز ما سه نفر دیگه هم توی شرکت کار می کنند که دسترسی مستقیم به طرح های نهایی ندارند، ولی اعتماد خاصی بهشون دارم و

می دونم که با رقیبامون همکاری نمی کنند. همکارامون سه تا دختر هم سن و سال خودمونن که خلاقیت غیر قابل انکارشون توی این صنعت موفقیت منو توی کارهام بیشتر کرده!

هر سه تاشون مهربونن و در وهله ی اول با من و شبنم دوست هستند و دوم همکار. در حین غذا خوردن به نظرم رسید شبنم می خواد یه چیزی بگه اما هی منصرف میشه... عادتشه... وقتی بدونه با زدنی حرف کسی رو ناراحت میکنه، اونو به زبون نمیاره! پس الان باید انتظار یه خبر بد رو داشته باشم... امیدوارم اینقدر بد نباشه که اعصابم رو بهم بزنه.

نصفه ی چیزبرگر رو توی ظرف می ندازم و به پشت صندلی تکیه میدم... این حرکت ناگهانیم اونو شوکه می کنه و اونم دست از غذا خوردن میکشه!

سرش رو پایین انداخته و به غذاش خیره شده... منم بهش زل می زنم. نخیر... انگار باید خودم از زیر زبونش حرف بکشم!

شبنم منو نگاه کن!

سرش رو میاره بالا و توی چشمام زل میزنه... نگرانه! مطمئن میشم حرفی که قراره بشنوم اصلا خوب نیست! دوباره شروع به حرف زدن می کنم:

من و تو خیلی وقته همدیگرو می شناسیم... اخلاقت رو می دونم که دوست نداری با حرفت کسی رو ناراحت کنی... حتی اگه اون حرف مهم باشه، اما تو هم منو خوب می شناسی که چقدر بدم میاد چیزی ازم پنهان بمونه... اگه باید بدونم، پس دست دست نکن و زود بگو! هنوزم ساکته... نطقم اثر نکرد... باید خشن تر برخورد کنم... دارم از فضولی می میرم که چی شده!

در باره ی شرکته؟

حرکت سریع مردک چشماش که سعی میکنه اونا رو به من ندوزه رو می بینم... پس قضیه شرکته! حتما مشکلی توی کار هست... من روی کارم حساسم و الان دیگه نمی تونم این سکوت رو تحمل کنم. دستم رو محکم روی میز می کوبم که باعث میشه با ترس بهم نگاه کنه، منم با اخم زل می زنم بهش!

کم کم به جای ترس توی چشماش، اخم به ابروش میاره و با طلب کاری میگه:

چه خبرته... مگه مریضی؟ زهرم آب شد!

بهتر... دیالا بگو چه مرگته؟

آخه اگه بگم دوباره عصبانی میشی بعد سر من خالیش می کنی.

نترس کاریت ندارم... زود باش بگو... دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه!

دستاش رو توی هم گره کرد و گذاشت روی میز... حالا داره واسه من ژست میگیره... صدای قورت دادن آب دهنشم می شنوم... حرف بزن دیگه دختر.

امروز یکی از مشتری هامون که شنبه اومده بود برای قرارداد... همونایی که خیلی از همه چیز ایراد می گرفتن و میگفتن میخوان همه چیز تک باشه... تماس گرفتن و بعد از کلی حرف و دلیل و بهونه قرارداد رو... راستش!!!...

چی شد؟ چی گفتن؟

قرارداد رو کنسل کردن!

—چی؟!—

تقریبا فریاد زدم... شبنم از جاش پرید و با ناراحتی بهم نگاه کرد. اصلا باورم نمیشه که قرارداد رو کنسل کردن... آخه چرا؟ من که بهترین کارهام رو بهشون نشون دادم تا خیالشون راحت باشه و مطمئن باشند می تونند به شرکت اطمینان کنند. الان دختره یادم میاد... چقدر سخت گیر بود... کلافم می کرد تا یه چیز رو بپسندم... حالا میگه نمی خواد! ضرر بدیه... تقریبا یک سوم پول رو گرفته بودم، حالا باید پس بدم ولی یه مبلغ کمی هم باید بردارم چون اونا بودن که قرارداد رو به هم زدن، ولی بازم اصلا خوب نیست... سرم درد گرفت... اشتها هم کور شد... لعنتی!

رو به شبنم کردم که آروم سر جاش نشسته بود و سرش پایین بود... داشت با پاش آروم روی زمین می زد... هر وقت استرس داره این کار رو میکنه... دیگه چی می خواد بگه؟... من دیگه طاقت خبر بد ندارم... یه وقت نگه یه قرارداد دیگه هم لغو شده که دیگه می زنم همه ی ظرف ها رو میشکنم!

—چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟

سرش رو بالا آورد... حتما داره با خودش فکر میکنه... بگم؟ نگم؟ نزنه منو اینجا ناکار کنه! دختره دیوونست اما بزار بگم راحت شم!

فکراشم مثل خودش لوسه... آخه مگه من قاتلم که بزخم ناکارات کنم دختره؟ وای دوباره قاطی کردم... عواقب خبر بد!

وای خدا رو شکر این دهنش رو باز کرد تا حرف بزخم و منو از فکر کردن خلاص کنه.

وقتی بهونه میاوردند از دهنشون در رفت که با شرکت دیگه قرارداد بستن و اسم شرکت گفت (ب است دیزاین) Best Design.

این دیگه ضامنی بود که کشیده شد و من منفجر شدم... باز از اون جیغ های فرا بنفش کشیدم، از جام بلند شدم و دور تا دور سالن راه می رفتم و ترک اش هامو به طرف شبنم بیچاره پرتاب می کردم. منظورم از ترکش همون فحش هایی هستند که شبنم با شنیدنشون به طرف یخچال رفت تا آب بر داره و برام آب قند درست کنه... حق داره وا... فشارم افتاد از بس حرص خوردم!

این دیگه نهایت بدبختی من بود که مشتریم قرارداد رو کنسل کنه و بره پیش بزرگ ترین و بدترین رقیبم قرارداد ببنده! خدایا تو که می دونی من چقدر از اون شرکت و رئیسش و کارمنداش بدم میاد، پس چرا این بلا رو سرم میاری؟ حتی اسم اون شرکت باعث میشه مثل مرغ پر کنده بشم و اعصابم خورد بشه! این اولین بار نیست که مشتری هام به خاطر کیفیت خوب میرن اونجا... فکر کنم توی این چند ماه گذشته این سومین باره .

لامصب طراح هاش عالی هستند. اینقدر طراح های خیره کننده می زنند که آدم انگشت به دهن می مونه. شنیدم اکثر کارها هم مال رئیس شرکتی که توی ایتالیا و فرانسه و انگلیس دوره دیده و اکثر طرح هاشو بر اساس مدل های این کشورها که در گذشته برای مراسم ازدواج بودند، آماده میکنه .

از اونجایی که چند ساله طرح های دوره ی ۲۷ تا ۰۷ مد هستند، منم طرح هامو از مخلوط این دوره و مدرن می زنم، کارش گرفته و فروش خیلی خوبی داره... سود پشت سود!

درسته که سابقه کاری این شرکت بیشتر از منه، اما یه دوره ورشکست شده بود تا اینکه دو سال قبل یه مدیر جدید اونجا رو خرید و تبدیلیش کرد به یک سلطان که داره بر این شغل حکومت میکنه!

دیگه نباید بزارم مشتری هام رو بدزده... من دارم زحمت می کشم اونم در حالی که فقط پنج نفریم... اون شرکت باید حداقل ۶۷ نفر کارمند و طراح داشته باشه و خب همشونم صد در صد دوره دیده هستند. در حالی که به جز من و دو نفر دیگه از بچه ها بقیه دوره ندیدن... من به شبنم و میراندا خودم کار رو یاد دادم تا کم کم بتونند خودشون طرح بزنند.

اینا همه بده چون باعث میشه من به جای پیشرفت، دچار پس رفت بشم. با هزار زحمت شرکتت رو توی لیست بهترین ها قرار دادم و حالا نمی زارم یه جوجه طراح تازه کار بیاد و موفقیت رو از من بگیره... هر چند زیاد مطمئن نیستم جوجه باشه!

این شبنم که معلوم نیست کجا رفته... رفته آب بیاره یا بره کله قند بشکنه!؟

آهان خانوم بالاخره آب قند رو درست کرد... از دستش گرفتم و یک نفس خوردم. لیوان رو روی میز گذاشتم و به طرف شبنم برگشتم، باید باهاش مشورت کنم تا یه راهی واسه ی این بدبختی پیدا کنیم.

تا ساعت یک شب بیدار بودیم و دنبال یه راهی می گشتیم تا دیگه نزاریم مشتری هامون به طرف اون شرکت برن...

اما یک کلام... به هیچ نتیجه ای نرسیدیم! شبنم که خوابش برد اما من تا صبح نتونستم چشمم رو روی هم بزارم.

دلم میخواد یه جوری با کارم نشون بدم که کار من از اون بهتره و خلاقیت بیشتری توی کار دارم، اما این روش رو قبلا هم امتحان کردم، بـست دیزاین طرح هایی رو داد بیرون که باعث شد دو تا از مشتری هام قرارداد رو لغو کنند و حالا شدند سه تا! آخه اینا چی دارن که اینقدر توجه جلب می کنند؟ کار ما هم توی همون سبک و مطابق آخرین مد ساله و یه چیز همه پسنده... پس چرا اونا موفق ترن؟ نمی تونه به خاطر تبلیغات باشه چون من هر سال مبلغ قابل توجهی رو بابت تبلیغات میدم. توی مسابقات هر سال هم شرکت می کنم و بهترین کارها رو نمایش میدم، که متاسفانه از دو سال پیش که موفقیت این شرکت شروع شد، شرکت من دوم میشه و اونا اول!

جالبیش اینه که تا حالا مدیر بـست دیزاین رو ندیدم... در واقع هیچ کس ندیده! توی مسابقات شرکت نمی کنه و چندتا از کارمندااش طرح رو معرفی می کنند، حتی توی مراسم عروسی هم نیامد و فقط به صورت آنلاین و از طریق گزارش های کارکنانش از برنامه اطلاع پیدا میکنه... این عجیبه!

اما هر چی که هست، آقا یا خانوم مدیر ناشناس... من دیگه نمی زارم ازم ببری... حتی اگه شده شبانه روز و سخت تر از حالا کار کنم، این کار رو می کنم تا به همه ثابت کنم لایق اول بودن توی این شغل رو دارم.

فصل سوم: هدیه

دینگ دینگ!!!

وای از صدای زنگ ساعت متنفرم! دستم رو به طرف میز کنار تخت بردم و دنبال ساعت گشتم... آهان... پیداش کردم... آآه دستم خورد افتاد زمین... لامصب تموم نمیشه حالا، عین اسب داره یورتمه میره روی اعصابم... ولش کن...

سرم رو بردم زیر بالش و پتو رو هم دور سرم پیچیدم!

هنوزم صداش میاد... این شبنم چرا قطعش نمی کنه؟ پوف... حالا مثلا اون خیلی از من بهتره؟ الان داره خواب پادشاه دوازدهم رو میبینه... از بس که خوابش سنگینه این خانوم خرسه!

دینگ دینگ!!!

نخیر مثل اینکه خودم باید پاشم... نمیزارن یه روز راحت بخوابیم... آخه خواب صبح مزه میده!

در حالی که هنوز چشمم رو بسته بودم، از جام بلند شدم و با پام ساعت رو پیدا کردم، ورش داشتم و خاموشش کردم. کورمال کورمال با دست کشیدن به دیوار خودمو به دست شویی رسوندم... بماند که این وسط انگشت کوچیکه ی پای راستم به گوشه ی چارچوب در خورد و نفسم رفت. (خودتون میدونید که چه دردی داره!)

شیر آب رو باز کردم و با آب سرد صورتم رو شستم تا حسابی از خواب آلودگی در بیام. وقتی دوباره رفتم توی اتاق دیدم بله... این شبنم خانوم گرام اصلا کک کشم نگزیده... پس با این حساب الان یه پارچ آب لازم شدیم!

رفتم توی آشپزخونه، در حالی که داشتم خمیازه ی عمیقی می کشیدم، در یخچال رو باز کردم و پارچ کوچیک آب رو برداشتم... وقتی داشتم در رو می بستم، چشمم به تقویم روی یخچال

افتاد. تاریخ امروز که دورش با دایره ی قرمز داشت سو سو می زد، به چشمم اومد. خدای من!... امروز مراسم عروسی دارم... اصلا حواسم نبود... باید زود بریم هتل.

سریع ساعت رو نگاه کردم که داشت شیش و نیم رو نشون می داد و ما باید هشت اونجا باشیم... آویسا بجنب!

با سرعت با پارچ آب به اتاق رفتم و اونو روی سر شبنم خالیش کردم... من اصلا آدم بدجنس و مردم آزاری نیستم، اما شبنم فقط با همین روش از خواب سنگین بلند میشه و چون الان من در وضعیت اوژانسی هستم، پس دلیلم توجیح شدست!

شبنم بیچاره با چشمای اندازه ی توپ تنیس توی جاش نیم خیز شد و با بهت منو نگاه کرد، وقتی به عمق ماجرا پی برد و فهمید که باهاش چیکار کردم، خواست سرم داد بزنه که دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

_غر نکن چون اصلا وقت نداریم... توی یک ساعت باید آماده بشیم و سوار ماشین شده باشیم، پس زود باش!

اونم که دید نمیتونه چیزی بگه، فقط با نگاهش بهم فهموند که بعدا تلافی میکنه. منم بی خیال اون نگاه خبیصانش شدم و در کمد رو باز کردم تا لباسام رو بیرون بکشم. یک دست کت و شلوار که مخلوطی از طلایی و مشکی بود رو برداشتم و گذاشتمش روی تخت، حوالمو برداشتم و رفتم حموم. حسابی خودمو شستم و موهام رو نرم کننده زدم تا راحت بتونم سشوار بکشم.

حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون. شبنم داشت لیست کارهامون به همراه قرارداد و بقیه ی کاغذای مربوط رو بر می داشت. موهامو خشک کردم و با موس حالتشون دادم تا حسابی تا

آخر شب خوب بمونند. آرایش ملایمی روی چشم انجام دادم و رژ لب بیست و چهار ساعته ی قرمزی زدم. لحظه ی آخر که خواستم از جلوی آینه بلند بشم، یادم اومد که الان هوا گرمه و حتما تا آخر مراسم گرم میشه پس بهتره موهام رو جمع کنم. با کش محکم بالای سرم جمعشون کردم و بعد دم اسبی رو گیس کردم و به صورت گل جمعش کردم که عالی شد.

شبم مثل طلب کارا بالای سرم وایستاده بود. باید بلند می شدم چون با اون آبی که سرش ریخته بودم الان به اندازه ی کافی خلقتش تنگ بود، نباید سر به سرش بزارم. از اتاق رفتم بیرون تا صبحانه رو آماده کنم... امروز نوبت من بود.

قهوه ساز رو روشن کردم و نون ها رو توی دستگاه تست گذاشتم... بعد پنیر و کره رو از یخچال برداشتم و روی میز با لیوان ها چیدمشون. کارم که تموم شد شبم رو صدا کردم. در عرض ده دقیقه صبحانه خورده و جمع شد. لباسامون رو پوشیدیم. لباس شبم کت و شلواری بود با مدل من منتها با رنگ کرم و قهوه ای. کت و شلوار من مشکی بود و زیرش بلوز طلایی داش، مال شبم کرم بود و بلوزش قهوه ای. چون موهای کوتاه بود، اونا رو باز گذاشت و کیفش رو برداشت و رفت طرف در، منم کفشم رو پوشیدم و با کیف دستیم رفتم پیشش.

بعد از چک کردن همه چیز در رو قفل کردم. ماشین رو برداشتیم و پیش به سوی هتل. بوق بوق! شانس نداریم که ما، بدجور به ترافیک خوردیم، فقط دو تا خیابون تا هتل موندها. شبم همش ساعت رو نگاه می کرد و حرص می خورد... منم منتظر بودم که ماشین جلوییم به کوچولو بره جلوتر تا منم پشت سرش مورچه ای حرکت کنم!

از ده دقیقه ی پیش تلفن ها شروع کرده بودند به زنگ خوردن. بچه های شرکت زودتر رسیده بودند، در حالی کهمدیر که من باشم (چقدر خودمو تحویل می گیرم!) هنوز نرسیده بودم. شبنم تند تند جواب می داد و هی می گفت که الان می رسیم ... الان می رسیم! این الان کی میرسه من نمی دونم وا!...

خدا رو شکر راه باز شد و ما وارد هتل شدیم. ماشین بچه ها رو دیدم که توی پارکینگ پارک بود، منم کنارش پارک کردم و بعد از یه احوال پرسی سریع، لیست کارها رو از شبنم گرفتم و توی جلد مدیر بودنم فرو رفتم تا دستورات رو بدم.

اول از ورونیکا گزارش کار رو خواستم. گفت ماشینی که قرار بود شیرینی ها و گل های تازه رو بیاره رسیده و کامیونشون رو اونورتر پارک کردند، گارسون های هتل که قراره توی پذیرایی کمک کنند هم سر کارشون آمدند تا مهمون ها برسند. سر آشپزها هم اومدند و دارند پیش غذاها و دسرها رو آماده می کنند.

خب... تا اینجا همه چیز سر جاش بود. حالا بریم سراغ تقسیم کار:

مگی رو فرستادم با دو تا از کارگرهای هتل گل ها و شیرینی ها رو تحویل بگیرند و سر جاشون قرار بدن. لارا رو فرستادم توی آشپزخونه تا حواسش به کارا باشه و مواظب باشه تا همه چیز به موقع آماده بشه. ورونیکا رو مسئول کارهای پشت بوم کردم تا همه چیز رو تحت نظر داشته باشه و با کشیش هماهنگ کنه تا به موقع بیاد.

شبنم رو با ماشین فرستادم دنبال عروس و داماد تا همراهشون باشه که طبق برنامه به همه ی کارهاشون برسند و عقب نمونند. خودم هم به سالنی که برای مراسم آخر شب آماده شده بود

رفتم تا گارسون ها و فضا رو دوباره چک کنم، و البته حواسم به کیک عروسی هم باشه که قرار بود تا یک ساعت دیگه برسه.

خیالم از بابت بچه ها راحتت چون قبلا امتحانشون رو پیش من پس دادند و می دونم که از پس همه چی بر میان، اگر هم مشکلی پیش بیاد با گوشی هایی که داخل گوشمون گذاشتیم سریع به هم خبر میدیم. خدایا این عروسی هم به خوشی بگذره... کمکمون کن.

بچه ها رفتن سراغ کاراشون و منم حرکت کردم به سمت سالن عروسی. افراد زیادی اینجا نبودند و همه چیز سر جاش بود. مهمونی نیومده بود که ازش پذیرایی بشه، برای همین وقت داشتم تا به سمت صحنه ی رقص برم.

کف سن کاملا تمیز بود و برق می زد. فکر کنم امشب کلی خانوم اینجا با کفش های پاشنه بلند سر بخوره! قسمتی که قرار بود گروه ارکست وسایلشون رو بزارن تا اجرا داشته باشند، گوشه ای از سالن بود که الان کاملا خالی شده بود. باید خودم به گروه زنگ بزنم و هماهنگ کنم که به موقع بیان.

همین موقع یه تماس با بچه ها گرفتم و همه گفتن که مشکلی وجود نداره، شبنم تازه به آرایشگاه عروس رسیده بود و داشت می رفت داخل.

چون با عجله صبحانه خورده بودم و چیز زیادی نتونسته بودم دهنم بزارم، الان گرسنه م بود. خواستم برم به آشپزخونه تا یه چیز برای خوردن پیدا کنم اما منصرف شدم. می تونم وقتی که بچه ها اومدن برم سراغ خوردن. یه جوری با شکمم که داشت خودشو می کشت کنار اومدم و حواسم رو به اطراف دادم. حدود یک ساعت خودم رو مشغول کردم تا کیک عروسی رو

آوردند. چون تزئین کیک زیاد مورد قبول عروس واقع نشده بود، مجبور شدند دیروز ببرنش و امروز دوباره هر شیش طبقه رو آوردند.

مراقب خدمتکارها بودم که با احتیاط ببرنشون داخل آشپزخونه. بقیه ی کارها رو به لارا سپردم و خودم دوباره رفتم توی سالن .

خانواده ی عروس و داماد اومدند و من به سمت اتاقی راهنماییشون کردم تا وسایشون رو بزارند و بعد به مگی خبر دادم که وقتی رسیدند پشت بوم ازشون پذیرایی کنه. همه چیز داشت روال خودشو طی می کرد که با حس دستی روی شونم به عقب برگشتم.

متعجب به قیافه ی آشنایی که داشت بهم لبخند می زد نگاه کردم. برادر عروس بود که با تیپ رسمی فوق العاده تو دل برو شده بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید، همراه با کراوات و دستمال جیبی طلایی. داشت فکر می کردم با هم ست کردیم، که دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

—حواست کجاست خانوم مدیر؟

ابروهام رو انداختم بالا و قیافه ی متعجبی گرفتم. دست به سینه ایستادم و گفتم:

—چرا اینقدر منو مدیر صدا می زنید؟ خوبه منم بهتون بگم

برادر عروس؟ خنده ای کرد و گفت:

—من که خوب می دونم اسمم رو می دونی، متاسفانه هنوز افتخار دونستن اسمت رو نداشتم!

نگاهم رو از گرفتم و خودمو مشغول خوندن برگه ی دستم کردم. صبر کردم تا فکر نکنه هولم زودی اسمم رو بدونه.

چند ثانیه که گذشت، دوباره نگاهش کردم و گفتم:

—من آویسا هستم، آویسا سمایی.

دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم. پیشونیش رو کمی چین داد و گفت:

—اسمت عجیبه، معنیش چیه؟

—آویسا یعنی مثل آب پاک و روشن. یه اسم ایرانیه.

حالا نوبت اون بود که تعجب کنه.

—ایرانی هستی؟ چه جالب.

جوابی ندادم و فقط یه لبخند خشک زدم. تا حالا توی کار مشکلی درباره ی اینکه ایرانی هستم، نداشتم. اما گاهی بعضی ها که بهشون می گفتم ایرانیم، با یه نگاه عجیب بهم خیره می شدند. انگار انتظار داشتند یه ایرانی قیافش با آدم های دیگه فرق کنه!

ترجیح دادم دیگه کنار الکس نایستم و برم به ناله های شکم جواب بدم. توی آشپزخونه بودم که لارا تند اومد طرفم و گفت:

—یه مشکل داریم، یکی از سرآشپزها دستش سوخته الانم دارن می برنش بیمارستان!

وای نه! فقط همینو کم داشتم. با سرعت به طرف اون سر آشپز رفتم و ازش پرسیدم چطور این بلا سرش اومده؟ اونم جواب داد که به خاطر حواس پرتی یکی از کارکنا که شعله ی زیر قابلمه رو خاموش نکرده بود، دستش اینطوری شده.

بعد از رفتن اونا من موندم و لارا با دو تا سر آشپز که خودشون به قدر کافی سرشون شلوغ بود و نمی تونستند به غذاهای دیگه برسن.

امروز به غیر از غذاهای عروسی، باید ناهار و شام مسافره‌های هتل رو هم آماده می کردند. با کلی چک و چونه زدن تونستم راضیشون کنم تا غذاها رو آماده کنند. کلافه نفسم رو دادم بیرون و از آشپزخونه خارج شدم.

همون موقع شبنم اومد و عروس و داماد وارد هتل شدند. وظیفه ی ما این بود که بهشون برنامه ها رو یکی یکی بگیم و بعد کنار بایستیم تا فیلم بردار کارش رو انجام بده .

با شبنم رفتیم به پشت بوم. همش زیر لب دعا می کردم و چشمم رو به زمین دوخته بودم تا اطراف رو نبینم. یه گوشه نشسته بودم و به شبنم و ورونیکا کارها رو سپرده بودم. در طول انجام مراسم سوگند خوردن، ته ردیف نشسته و به صحنه ی زیبای رو به روم چشم دوخته بودم. خیلی زیبا بود که شاهد پیمان دو نفر باشی که قرار زندگی جدیدی رو کنار هم شروع کنند. همه لبخند می زدند و خوشحال بودند. فضا پر شده بود از انرژی مثبت.

وقتی مراسم این بالا تموم شد، سریع رفتم به طرف پله ها تا از اونجا برم. شبنم و ورونیکا مهمون ها رو راهنمایی می کردند و تا یک ساعت آینده کسی به سالن پایین نمی اومد.

وارد آسانسور که شدم نفسم رو با آرامش بیرون دادم. اوخی... خیالم راحت شد. در داشت بسته می شد که دست یه نفر لاش قرار گرفت و بعد هیکل الکس رو دیدم که خودشو انداخت داخل آسانسور.

فکر کنم قیافم خیلی متعجب بود، چون گفت:

چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خب پایین کار دارم.

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم به من چه؟ هر جا دلت می خواد برو. دکمه ی ۶۷ رو فشار داد و به من خیره شد.

نگاهش نمی کردم اما بدحوری داشتم کلافه می شدم. آخه چرا زل زده به من؟!!

تا به طبقه ی ۶۷ برسیم هی این پا اون پا می کرد، اما حرفی نمی زد. دوست داشتم بهش بگم مگه دستشویی داری؟ اما دیگه اینقدر هم پررو نبودم.

در با صدای زنی باز شد و الکس رفت بیرون، اما قبل از اینکه دستم رو به طرف دکمه ی طبقه ی اول ببرم، دستش رو بین دو در گذاشت و گفت:

میشه ازت خواهش کنم با من بیای؟ به کمکت احتیاج دارم!

گنگ نگاهش کردم. چی کار می تونه با من داشته باشه؟ این طبقه که فقط توش باید اتاق باشه. وای نکنه منو می خواد ببره توی یکی از همینا کار دستم بده؟! من غلط بکنم به این بشر کمک کنم. اخمی کردم و گفتم:

خیر، من کار دارم. لطفا دستت رو بردار.

نگاه مظلومی بهم انداخت و گفت:

— لطفا بیا، خیلی برام مهمه.

ای بی ادب! چقدر اصرار می کنه. خجالت نمی کشی اینقدر راحت درخواست همچین کاری رو ازم داری؟ اخم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

— نمی خوام، نمیام، چی کار داری؟

— نمی خوام بخورمت که! کمکت رو لازم دارم.

— تو بگو درباره ی چی، اونوقت من شاید باهات پیام.

— می خوام کادوی خواهرم رو که اینجا قایم کردم بردارم. چون سنگینه به کمکت نیاز دارم.

آخه کی کادوی ازدواج خواهرش رو توی اتاق یه هتل قایم می کنه؟ خب معلومه یه پسر خنگ عین همینی که رو به روم ایستاده و چشماش رو عین گربه ی شرک مظلوم کرده. بیشتر شبیه سگه البته!

پوفی کردم و بر خلاف میل، از آسانسور خارج شدم. امیدوارم به جای ثواب، کباب نشم. پشت سرش به طرف راهروی سمت چپ رفتم و بعد از رد کردن چند تا اتاق، جلوی یه در که شماره ی ۶۰۰ با رنگ طلایی روش نوشته شده بود، ایستاد. کارتی رو از داخل جیبش خارج کرد و در رو باز کرد.

با دست بهم اشاره کرد که اول من برم. دلم هنوز راضی به این کمک نبود و بهش اطمینان نداشتم، اما نمی خواستم به چشم یه دختر ترسو بهم نگاه کنه. داخل شدم و اونم بعد از من اومد تو و در رو بست.

با صدای بسته شدن در یه چیزی ته دلم لرزید. واقعا ترسیده بودم و نگران که کسی خبر نداره من الان کجام. الکس بی توجه به من به سمت کمد اتاق رفت و سرش رو انداخت داخلش .

من وسط اتاق سیخ ایستادم و با لوله ی کاغذی که اصلا نمی شد روش حساب باز کرد، منتظر موندم تا اگر خواست حرکت نا به جایی انجام بده، با اون بکوبم توی سرش و فلنگ رو ببندم.

بعد از دست و پنجه نرم کردن با یه جعبه ی بزرگ که کاملا کادو پیچ شده بود، تونست اونو بکشه بیرون از کمد و بعد کمرش رو صاف کرد که تق صدای دیسکش اومد !
تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. کارم از دیدش دور نموند و با شیطنت نگاهم کرد. پسره ی پرو!

دوباره جعبه رو کشید تا جلوی در و بعد بهم اشاره کرد که در رو باز کنم. کارت رو بهم داد و به زور جعبه رو توی دستاش گرفت تا بیره بیرون. نمی دونم چرا، اما خواستم به خاطر اینکه منو ترسوند، یه خرده اذیتش کنم. برای همین تا جایی که تونستم باز کردن در رو طول دادم و اونم زیر بار وزن زیاد جعبه داشت خم می شد.

وقتی خوب کرمم رو ریختم، از اتاق خارج شدم و پشت سرش در رو بستم. یه نگاه عصبانی بهم انداخت و منم اصلا به روی خودم نیاوردم.

توی مسیری که به آرومی طرف آسانسور می رفتیم، همش حواسش به عقب و جلو بود تا کسی نیاد. از کاراش و این همه پنهان کاری سر در نمی آوردم .

به آسانسور که رسیدیم، خواستم دکمه رو فشار بدم که نداشت و گفت:

— باید از راه پله استفاده کنیم!

متعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

— وقتی آسانسور هست، چرا پله؟ مگه دیوونه ای که بیست طبقه رو بری پایین؟

— آگه از آسانسور استفاده کنیم که تا برسیم به سالن همه فهمیدن من یه جعبه ی گنده دارم و نمی خوام منو اون طوری ببینن. از پله ها که بریم می تونیم راحت جعبه رو بزاریم بیرون سالن.

— تو می خوای این کادو رو بدی، من چرا خودم رو به زحمت بندازم؟

— یا از اولش قبول نمی کردی، یا حالا که قبول کردی باید تا آخرش همراهیم کنی!

— چرا زور میگی؟

— خواهش می کنم، قول میدم جبران کنم.

بازم همون قیافه رو اومد به خودش بگیره که سریع دستم رو آوردم بالا و گفتم:

— باشه، اما به شرطی که تا آخر مهمونی کاری بهم نداشته باشی.

— حتما، حالا بریم.

ناراضی پشت سرش راه افتادم و به خاطرش مجبور بودم آرام پله ها رو پایین برم. سئوالی که همش داشت توی ذهنم وول می خورد رو پرسیدم.

— چرا از من کمک خواستی؟ تو که تنهایی هم می تونستی این مسیر رو بپایی.

درحالی که به خاطر سنگینی جعبه نفس نفس می زد، جواب داد:

_تا اینجا کار آسون بود، اما تا موقع دادن هدیه ها باید این رو به جایی قایم کنم و به کمک تو نیاز دارم تا اون جا رو برام پیدا کنی.

_من از کجا به همچین جایی رو پیدا کنم باهوش؟ مگه من صاحب هتلیم که همه جاش رو بشناسم؟

_خودم اینا رو می دونم، اما الان تو تنها کسی هستی که دارم. از هر کسی کمک می خواستم دو سوت به خواهرم خبر می داد کادوش چیه!

_حالا مگه این کادو چی هست؟

_نمی تونم بگم!

_چرا؟ اصلا بقیه از کجا می فهمند که این تو چیه؟

_فامیل ها و دوستانمون می دونند. چون تو غریبه ای خیالم راحت که خبر نداری و نمی تونی به خواهر بگی.

_یه جور حرف می زنی که انگار توش یوز پلنگ گذاشتی.

_شاید همینکه که میگی!

چشمام از تعجب گرد شدند که باعث شد خندش بگیره و بایسته. دایناسور منو مسخره می کنی؟ حیف من که کمک تو بکنم.

تا آخر مسیر راه پله حرفی نزدیم و بین راه حواسم به کلید چراغ ها بود که اگر نور خاموش شد، روشنش کنم.

بالاخره رسیدیم به طبقه ی اول، و من در حالی که از گرما عرق کرده بودم و خودم رو باد می زدم، خواستم برم سمت سالن که الکس دستم رو گرفت و پشت دیوار کشید.

خواستم برم سمت سالن که الکس دستم رو گرفت و پشت دیوار کشید. متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

– نمی تونیم با این جعبه ی بزرگ جلوی همه بریم توی سالن. باید بزارمش یه جایی که کسی نبینه.

– همیشه دقیقاً بگی کجا؟

– یه جایی که نزدیک صندلی عروس و داماد باشه.

– چرا اونجا؟

– چون این هدیه باید دقیقاً زیر پای خواهرم باشه، می خوام حسابی سوپرایزش کنم!

نمی دونستم چی توی سرشه، اما حرفاش بو دار بودند. خودمم کنجکاو بودم بدونم اون تو چی هست و دلیل این همه مخفی کاریش چیه؟

قبول کردم و بعد از اینکه خوب همه طرف رو دید زدم و خدمتکارهای جلوی در ورودی سالن رو به بهانه ای فرستادم دنبال نخود سیاه، به الکس علامت دادم که با جعبه بیاد کنار در.

یه نگاه به چپ و راست کرد و سریع با جعبه اومد طرف من و پشت ستون کنار در ایستاد.

سرعتش با اون جعبه ی سنگین به اندازه ی لاک پشت بود!

جفتمون داشتیم از لای در به داخل سالن که حالا کم کم داشت با جمعیت پر می شد نگاه می کردیم. جایی که عروس و داماد قرار بود بشینند، پشت یه میز طویل بود که دور تا دورشون

صندلی گذاشته بودیم. اعضای اصلی خانواده ی دو طرف هم پشت همون میز می نشستند تا به سخنرانی به افتخار این مراسم انجام بدن.

پارچه ی سفید و بلند روی میز، کاملاً دو طرفش رو پوشونده بود و فکر کنم بهترین مکان نزدیک به عروس و داماد زیر میز بود.

با ضربه ای به شونه ی الکس اونو متوجه ی خودم کردم و بعد با اشاره میز رو نشون دادم. لبخند خبیثانه ای که زد، منو به جورایی مشکوک کرد که بیشتر به چیزی که درون اون جعبه هست شک کنم.

خب، مکان جعبه مشخص شد... اما مسیر رسیدن به اونجا درست از وسط جمعیت بود. هر چی اطراف رو نگاه می کردم راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید. با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم و رومو کردم به پشت سر، که صدای کشیده شدن جعبه روی زمین اومد!

تا اومدم ازش بپرسم که داری چی کار می کنی؟ دستشو به نشونه ی سکوت روی لبش گذاشت و اشاره کرد که دنبالش برم. با این که از کارش سر در نیاوردم، اما پشت سرش به سمت خلاف در سالن حرکت کردیم و به سمت چپ که یه در با علامت ورود ممنوع وجود داشت، پیچیدیم.

جعبه رو پایین گذاشت و صاف ایستاد. یه نگاه بهش انداختم و یه نگاه به علامت روی در. شک نداشتم که می خواد بره داخل. اخمی کردم، اما قبل از اینکه حرفی از دهنم به نشونه ی اعتراض بیاد بیرون، در رو باز کرد و جعبه رو هل داد داخل .

ترسیدم که کسی ما رو ببینه، سریع برگشتم و وقتی خیالم از بابت خلوت بودن راهرو راحت شد، داخل شدم و در رو بستم. بین به خاطر یه قول مسخره به چه روزی افتادم؟ اگه پیدامون کنند کی جواب گو هست؟ چشمم به این دایناسور که آب نمی خوره!

با سر خوشی داشت جعبه رو هل می داد و مستقیم می رفت. اصلا نمی دونستم این مسیر به کجا ختم میشه و دلم نمی خواست ازش بپرسم، چون حتما دوباره سکوت می کرد. تقریبا داشتیم یه مسیر منحنی شکل رو می رفتیم که متوجه ی صدایی شدم. هر چقدر به دری که جلومون قرار داشت نزدیک تر می شدیم، سر و صدا بیشتر می شد.

توی راهرو چند تا مخزن بزرگ دیدم که مربوط به زباله بود، پس حدس اینکه از این راهرو برای چه کاری استفاده میشه، زیاد سخت نیست.

در مقابلمون به رنگ مشکی بود و به دو طرف باز می شد. روی هر طرفش یه دایره ی کوچیک در قسمت بالای در بود که می شد از داخلش اونور رو دید. مطمئنا در از عایق بود چون صداها کاملا بلند شنیده نمی شدند.

الکس جعبه رو گوشه ای هل داد و از یکی از دایره های روی در، به اون طرف خیره شد. منم رفتم کنارش ایستادم و به دایره ی دیگه خیره شدم.

محیطی که داشتم می دیدم، سالن عروسی بود که خودم طراحی کرده بودم. پس این مسیر در واقع یه راه فرعی بود که به پشت سالن می خورد و در واقع ازش برای گذاشتن زباله های جشن استفاده می شد. خوشبختانه مخزن ها خالی بودند و اصلا دوست نداشتم بعد از تموم شدن جشن پیام اینجا.

از اینجا دقیقا می شد میز عروس و داماد رو دید و فاصلش نزدیک تر بود. فقط کافی بود گلدون های مرمری رو رد کنیم تا جعبه رو بزاریم زیر میز. جمعیت سالن زیاد بود و فکر کنم همه بودند به جز عروس و داماد و البته برادر عروس که کنار من ایستاده!

برگشتم طرف الکس و گفتم:

_نقشت رو فهمیدم، حالا کارت راحت تره. موفق باشی.

خواستم برم که بازومو گرفت و کشید. خیلی از این حرکت بدم می اومد، برای همین محکم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_دیگه چی می

خوای؟ با لبخندی

گفت:

_من که نمی تونم اینو تنهایی ببرم اون تو، همه متوجه میشن. کمکم کن.

_آخه من چی کار می تونم بکنم؟ نامرئیت کنم؟!

_نه فقط حواست باشه که کسی منو نبینه تا بتونم یواشکی بزارمش زیر میز.

یه چشم غره بهش رفتم و به سر تا پاش نگاه کردم. آخه هرکول جان، چجوری انتظار داری که نزارم دویست نفر آدم تو رو نبینند با این قد و قواره؟!

چاره ای جز قبول کردن نداشتم چون این ول کن نبود. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که باعث شد نیشش شل بشه. دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم که داره جعبه رو بغل می گیره. بعد از کلی زحمت بلند شد و بهم اشاره کرد که برم داخل سالن.

به محض اینکه در رو باز کردم موجی از هوای گرم که مخلوطی از بوی شراب و عطر هم داخلش بود، به صورتم خورد که باعث شد جلوی بینیم رو بگیرم. در رو با یه دستم نگه داشتم و اجازه دادم که بیاد بیرون.

جایی که بودیم پشت یه ستون پنهان شده بود و دید نداشت. آسون ترین مسیر برای رسیدن به میز هم عبور از کنار گلدون های مرمری بود.

سه تا گلدون بزرگ که با وجود گل های بلند داخلشون، ارتفاعشون بیشتر هم شده بود و کنار هم قرار داشتند.

اول خودم خیلی آروم و طوری که شک برانگیز نباشه، رفتم پشت یکی از گلدون ها ایستادم. یه نگاه به اطراف کردم و بعد دستم رو برای الکس تکون دادم تا بیاد. چشمم به همه بود تا اگر متوجه ما شدند، سریع به الکس کمک کنم. بعد از کلی استرس اومد کنارم ایستاد و جعبه رو کنار پاش گذاشت. خدا رو شکر گلدون ها به اندازه ی کافی عرض داشتند که هر دونفرمون رو قایم کنند. حالا نوبت گلدون دوم بود.

کافی بود یه قدم بزرگ بردارم تا برسم پشت دومی. همین کارم انجام دادم، اما وقتی برگشتم تا به الکس اشاره کنم، متوجه ی یه بچه شدم که داره میاد طرف ما. به معنای واقعی هل کردم. درست مثل این جاسوسا که دارن ماموریت سری انجام میدن!

سریع به الکس اشاره کردم و دختره رو نشون دادم. متوجه شد و خواست جعبه رو بلند کنه که اشاره کردم هلش بده تا من بگیرمش. اونم با پاش هل داد ولی اینقدر قدرتش تحلیل رفته بود که جعبه وسط را ایستاد. دقیقا بین دو تا گلدون!

لوله ی کاغذی که توی دستم بود رو از حرص چلوندم و دستمو دو طرف جعبه گذاشتم تا بک شمش. وای خدا! خیلی سنگینه! هر چی زور داشتم به کار بردم اما فقط یه سانت جا به جا شد. با این کادو پیچی قرمز هم داشت کاملا بین دو تا گلدون سفید خودنمایی می کرد. چشم خورد به دختر بچه که حالا پشت الکس ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. با لوله ای که توی دستم بود یه دونه زدم سر الکس که با تعجب بهم نگاه کرد. دختر بچه رو نشون دادم و وقتی اون برگشت، جا خورد.

داشت سر دختر بچه رو با گفتن اینکه توی جیبش شکلاته و داره دنبالش می گرده، گرم می کرد تا من زمان بیشتری برای جا به جایی جعبه داشته باشم.

با هزار زور و عرق ریختن، جعبه ی وا مونده رو کشیدم طرفم و خودمو رو زمین ول کردم. نفس نفس می زدم و بازوم هم درد می کرد.

خوشبختانه الکس دختره رو فراری داد و بعد خودش اومد کنارم و کمک کرد تا بایستم. تمام عصبانیتم رو ریختم توی چشمام و بهش خیره شدم. واقعا چرا داشتم بهش کمک می کردم؟ گلدون دوم رو هم رد کردیم و پشت گلدون سوم ایستادیم. حالا مهم ترین بخش شروع می شد. رسیدن به میز.

باید قبل از اومدن عروس و داماد جعبه رو بزاریم، پس به الکس گفتم که اول من میرم طرف میز و رومیزی رو می زنم بالا، وقتی اشاره کردم، تو جعبه رو هل بده زیرش. قبول کرد و بعد من آروم از پشت گلدون اومدم بیرون.

در حالی که با قدم های شل و ول خودمو داشتم به میز می رسوندم، مردمک چشمم هم می گشت روی آدمای دور و برم. نزدیک میز که شدم، دستم رو گرفتم بهش و آروم لوله ی کاغذ رو انداختم زیر پام. خم شدم تا برش دارم. همزمان که لوله توی دستم بود، گوشه ی رومیزی رو هم کشیدم بالا. یه نگاه به پشتم کردم و با سر به الکس زیر میز رو نشون دادم.

رومو کردم طرف سالن و دعا می کردم که زودتر کارو انجام بده. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین اومد و متقابلاً لبخندی روی لبم شکل گرفت. خواستم رومیزی رو بندازم پایین که دیدم الکس از سمت چپم رد شد و برگشت و با چشم به پایین پام اشاره کرد، بعد هم راهشو گرفت و رفت بین مهمونا.

به پایین نگاه کردم و چشمام چهارتا شدند. یک گوشه از جعبه هنوز بیرون میز بود! با پام بهش چند بار ضربه زدم تا رفت زیر میز و رومیزی رو ول کردم. نفسی از سر آسودگی زدم و سرم رو گرفتم بالا.

شبم رو دیدم که داره میاد طرفم. فکر کردم حتما منو موقع جابه جایی جعبه دیده، برای همین دستپاچه شدم و نمی دونستم چه بهونه ای بیارم. با اضطراب بهش خیره شدم تا کنارم رسید. گفت:

— کجا بودی تا حالا؟ بی سیمت هم که خاموش بود.

با لکنت گفتم:

—همین دو... دور و اطراف بو... بودم!

—می خواستم بگم مهمون ها همه اومدند و همه چیز رو به راهه. بیا بریم پیش عروس و داماد.

سرجاش چرخید و چند قدم برداشت و بعد برگشت و به من که هنوز ایستاده بودم نگاه کرد.

با تعجب گفت:

—نمی خوای بیای؟

—چ... چرا، دارم میام.

خودمو از میز جدا کردم و شون به شونه ی هم راه افتادیم.

—آویسا حالت خوبه؟

—آره، چطور؟

—هیچی فقط حس می کنم هل شدی.

—نه، خوبم. مشکلی نیست.

به در سالن رسیدیم و ازش خارج شدیم.

عروس و داماد منتظر ما بودند تا راهنماییشون کنیم. بهشون گفتم که به محض داخل شدن

لبخند روی لباشون باشه و با مهمون ها صحبت کنند تا به میز برسن. بعد هم خانوادشون جمع

میشن تا سخرانی کنند. در کل هر کاری که باعث بشه توی فیلم بهتر بیفتن رو انجام بدن.

سخنرانی توسط پدر و مادر و برادر عروس و همین طور پدر و مادر داماد انجام گرفت. آخرین نفر الکس بود که میکروفن رو بهش دادن و اونم چند تا خاطره از بچگیش با خواهرش گفت و آرزوی خوشبختی کرد.

من گوشه ی سالن کنار شبنم و آماندا ایستاده بودم. چشمم به الکس بود که چطور داره با حرفاش همه رو شاد می کنه. بعد از چند دقیقه لارا اومد کنارمون و توی گوش شبنم یه چیزی رو پیچ پیچ کرد. بهشون نیم نگاهی انداختم و بعد دوباره به الکس خیره شدم. احساس کردم که شبنم مضطرب شده. همین که خواستن برن گفتم:

—چی شده؟

جفتشون برگشتند و با نگرانی بهم نگاه کردند. خب بزار حدس بزنم، بازم مشکل. چقدر این عروسی دردسر سازه!

—نمی خواین جواب بدین؟ اتفاقی

افتاده؟ شبنم گفت:

—نه، یعنی آره. توی آشپزخونه. ...

شبنم گفت:

—نه، یعنی آره. توی آشپزخونه. ...

نذاشتم بقیه ی حرفش رو بزنه و با دست زدمشون کنار و به سمت آشپزخونه رفتم. اون دو تا هم عین جوجه دنبالم اومدن. در رو باز کردم و وارد شدم. دو تا سرآشپزها داشتند با

غرغر به بقیه دستور می دادن و غذاها رو تزئین می کردند. همه با عجله از این ور به اون ور می رفتند. از بین آدما و قفسه ها راهم رو باز کردم و کنارشون رفتم. به غذاهای آماده نگاهی انداختم و گفتم:

مشکل چیه آقایون؟

یکیشون که چاق تر بود، با لهجه ی فرانسویش گفت:

میگوهاییی که امروز صبح آوردن اشتباه شدند. اصلا تازه نیستند. من با اونا غذا درست نمی کنم.

یعنی چی که اشتباه شدن؟ شما خودتون گفتید مواد اولیه رو همیشه تازه تهیه می کنید. برای همین من دخالتی توی قسمت غذا نکردم.

حالا میگی چیکار کنم؟ سه ساعت دیگه شام هست و میگوی تازه هم الان توی بازار تموم شده، همه ی رستوران ها خریدن.

یعنی باید میگو رو از لیست حذف کنیم؟

چاره ی دیگه ای نداریم. میگوها کهنست، خوب نمیشن.

ای بابا، چرا با همچین فروشنده هایی کار می کنید که جنس مونده میدن؟

همیشه جنسش خوب بود، امروز اشتباه شد.

با کف دست به پیشونیم ضربه زدم و رو به شبنم و لارا کردم. اون دوتا هم ناراحت بودند. با ناله گفتم:

همه رو برق می گیره، من رو چوب کبریت سوخته.

حالا چیکار کنم؟ شبنم گفت:

میگو رو حذف کن، کسی که نمی دونه ما می خواستیم میگو هم بدیم.

عروس رو چیکار کنم؟ خودش لیست غذاها رو بهم داد.

خب براش توضیح میدم. حتما درک میکنه.

باشه. تو با لارا برو به عروس بگو. منم به اینا میگم میگو رو حذف کنن.

بعد از رفتن اون دوتا، به سرآشپز فرانسوی گفتم که از خیر میگو بگذره و غذاهای دیگه رو آماده کنه. چند دقیقه هم بالا سرشون ایستادم و بعد از آشپزخونه خارج شدم. داشتم دستگیره ی در سالن رو به طرف خودم می کشیدم که صدای جیغ شنیدم.

برگشتم به عقب اما کسی نبود. دوباره صدای جیغ شنیدم ولی اینبار چند نفر بودند. در رو باز کردم و با تعجب به منظره ی رو به روم چشم دوختم. برای یه لحظه حس کردم وارد باغ وحش شدم!

مهمون ها از این طرف به اون طرف می رفتند و جیغ می کشیدند. چند نفر زیر میزها قایم شده بودند. بچه ها بالای صندلی ها می رفتند و فریاد می زدند. با تعجب به جلو قدم برداشتم و به کاراشون نگاه کردم.

کم کم متوجه ی علت ترسشون شدم. یه سری چیزای کوچیک روی زمین وول می خوردند که توجهم رو جلب کرد.

کمی که جلوتر رفتم دیدم که اونا مارهای کوچیک آبی هستند. می دونستم که سم ندارند و خطرناک نیستند، اما با دیدن اون همه مار ترسیدم و خودم رفتم بالای یه صندلی ایستادم.

هیچ نظری نداشتم که این همه مار یکهو از کجا سر در آوردن؟ آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. باید زودتر شرایط رو مدیریت کنم وگرنه تمام جشن خراب میشه.

نگاهی به اطراف کردم و شبنم و بقیه ی دخترا رو دیدم که دارن مهمون ها رو آروم می کنند. یه لحظه خجالت کشیدم که خودم این بالا وایستادم و کاری نمی کنم. وقتی از نبود مار زیر صندلی مطمئن شدم، اومدم پایین و به طرف میز بزرگ ته سالن رفتم. خانواده ی عروس و داماد پراکنده شده بودند و عروس هم غش کرده بود! کنار داماد که سعی داشت با ریختن قطرات آب روی صورت همسرش اونو بیدار کنه، رفتم و بهش گفتم که عروس رو از سالن خارج کنه.

فکر کنم خیلی ترسید چون سریع همسرش رو بغل کرد و مثل باد صحنه رو ترک کرد.

پوفی کردم و با بی سیم از دخترا خواستم که مهمون ها رو از سالن خارج کنند، چاره ای جز این نداشتم. جشن به کل خراب شده بود و جلوی چشمام همه از سالن خارج شدند. وقتی صداها خوابید و فقط من داخل سالن موندم، به سالنی چشم دوختم که دو هفته ی تمام برای مجلل کردنش زحمت کشیدم ولی حالا انگار توش بمب ترکیده!

اکثر میزا و صندلی ها واژگون شده بودند و ظرف ها و لیوان ها هم شکسته و شیرینی ها روی زمین افتاده بودند. گل های با طراوت امروز صبح، حالا جنازشون که زیر پا لگد شده بود، روی زمین قرار داشت.

توی سالن قدم می زدم و به صدای شیشه های شکسته که زیر کفشم می رفت، گوش می دادم. وقتی به خودم اومدم، وسط سالن بودم و شوری اشک رو روی لبام حس می کردم. کی گریه گرفته بود؟ با آستین کتم صورتم رو پاک کردم و بی سیم توی دستم رو کنار صورتم قرار دادم و توش گفتم:

_شب‌نم؟ چی کار کردید؟

بعد از چند ثانیه صداش

اومد:

_همه ی مهمون ها توی سالن بیرونی جمع هستند، عروس تازه بهوش اومده، همه آرومن اما هنوز نمی دونیم کار کی بوده؟

_خیلی خب، چند نفر رو پیدا کن بیان اینجا رو تمیز کنن، مهمون ها رو نگه دارید تا من یه فکری بکنم.

_باشه.

دستم رو از روی دکمه ی روی دستگاہ برداشتم و تماس قطع شد. باید با عروس و داماد صحبت می کردم و شرایط رو براشون توضیح می دادم. سالن بیرونی فقط جای نشستن داشت و امکان پذیرایی دوباره وجود نداشت .

بازدمم رو با صدا بیرون دادم و به سمت در خروجی رفتم. همه ی مهمون ها رو برده بودند توی سالن بغلی که دیوار به دیوار سالن جشن بود، مدیر هتل یا همون پدر داماد هم مدام داشت از همه عذر خواهی می کرد.

عروس حالش اصلا خوب نبود و اونو به یکی از اتاق های هتل بردن تا استراحت کنه. هنوز تا شام دو ساعت و نیم مونده بود ولی چاره ای نداشتم که برنامه رو جلو بندازم و همه رو به سالن غذا خوری ببرم.

مگی و لارا رو فرستادم به آشپزخونه تا تغییر توی برنامه رو به سر آشپزها اطلاع بدن. بهشون تاکید کردم که هر چقدر هم اونا غرغر کردند، شما کوتاه نیاید و بگید که باید تا نیم ساعت دیگه همه ی غذاها روی میزها چیده شده باشند.

شبم و آماندا رو توی سالن و کنار مهمون ها نگه داشتم تا همه چیز رو تحت کنترل داشته باشند. خودمم رفتم پیش عروس و داماد. باید بفهمم مقصر این ماجرا کی بوده؟

گوشه ی تختی که توی اتاق بود، رو به روی عروس نشسته بودم. تازه حالش خوب شده بود و داماد رو فرستاد تا پیش مهمون ها باشه. قبل از اینکه خودش هم بره پایین ازش خواستم که صحبت کنیم.

واقعا متاسفم که جشن خراب شد. شما خیلی به خاطرش زحمت کشیده بودید.

خودمم متاسفم. اصلا انتظار همچین اتفاقی رو نداشتم و خیلی دوست دارم بدونم ماجرا چی بوده.

لبش رو به دندون گرفت و به انگشتاش خیره شد. چرا مکث کرده؟ مگه مقصر خودشه؟

ببینید، چند روز مونده به عروسی یه مهمونی مجردی گرفته بودیم و آخر شب تمام دوستانمون و خانوادمون دعوت بودند. من خیلی مست بودم و حماقتی کردم که امروز نتیجشو دیدم! راستش من از مار متنفرم ولی اون شب نمی خواستم جلوی همسرم کم بیارم و این

ترس رو انکار می کردم. برادرم که این نقطه ضعفم رو می دونست، جلوی همه گفت که اگه... اگه یه مشت مار توی عروسی ببینیم همونجا سخته می زنم.

منم باهاش شرط بستم و گفتم امکان نداره بترسم. خب، الکس خیلی سر حرفش می مونه و اون شب اصلا فکر نمی کردم به خاطر اون مقدار پول بخواد یه همچین کاری بکنه. امروز وقتی سخنرانیش تموم شد، هدیه ای رو به من داد و من هم در جعبه رو باز کردم و... خدای من! من چی کار کردم؟ توی اون جعبه مار بود؟ به خاطر همین اصرار می کرد و من احمقم دستی دستی مراسم رو با کمک به اون خراب کردم. یعنی اون جعبه ی قرمز خوشگل زحما تم رو به باد داد؟! باور نمیشه!

وقتی در اتاق رو پشت سرم بستم، همون جا ایستادم و به یه نقطه خیره شدم. اون پسره ی ابله باعث شد کار من جلوه ی بدی پیدا کنه و تمام برنامه ریزی هام نابود بشن. خونم داشت به جوش می اومد و بخاری رو که از گوشام بیرون می زد رو حس می کردم. باید پیداش کنم و یه درس حسابی بهش بدم. از مادر زاییده نشده کسی که کار من رو بد جلوه بده. به خدمتش می رسم.

نمی دونم یه لحظه چرا یاد فیلم های قدیمی ایرانی افتادم که مردا وقتی می خواستند برای دعوا آماده بشند، آستیناشون رو بالا می زدند و گردنشون رو طوری به اطراف تگون می دادند که ترق و تروق می کرد.

جو گرفتم و فانتزی زدم که شاید با این کارا برنده ی دعوا بشم، پس آستینای کتم رو تا آرنج زدم بالا و گردنم و چرخوندم که فقط یه دونه صدا ازش بیرون زد. با قدم هایی محکم

مسیر رو در پیش گرفتم و به سالن طبقه ی اول رفتم. مهمون ها داشتند به قسمت غذا خوری می رفتند .

رفتم جلوی در ورودی ایستادم تا هم اونا رو هدایت کنم و هم دنبالش بگردم. دونه به دونه افراد رو آنالیز می کردم و گاهی گردن می کشیدم تا دورتر رو بهتر ببینم، اما خبری از نبود. بالاخره که گذنش میشه و میاد این طرف، اون وقت یقه ش رو می گیرم و می کوبمش به دیوار و شروع می کنم به بد و بیراه گفتن و زدنش.

شایدم جلوی جمعیت این کارو نکردم و بردمش بیرون سالن. شایدم بیرمش توی دستشویی و سرش رو بکونم توی توالت و خودم خبیثانه بخندم. نه، این خیلی حال به هم زنه!

حالا بی خیال، یه تصمیمی براش می گیرم اما اول باید پیداش کنم.

تا آخر وقت شام جلوی در وایستاده بودم و منتظر تا الکس رو پیدا کنم. اگه توی هتل مونده باشه باید تا الان پیداش می شد، حداقل از گذنگی باید می اومد اینجا، اما انگار آب شده بود. گرسنگی بهم فشار آورد و با اصرار شبنم از جلوی در دل کندم و داخل سالن رفتم. حواسم به اطراف بود و یه گوشه کنار میز ایستاده بودم تا شبنم برام غذا بیاره .

حتما الکس بعد از خراب کاریش ار هتل خارج شده. حالا به غیر از خانوادش، من هم قصد جونش رو دارم پس شرط عقل اینه که از هتل دور باشه. اگه قبلا شک داشتم الان دیگه مطمئنم که این پسر دیوونست. آخه چرا اینکارو کرد؟ فقط بخاطر یه شرط بندی مسخره تمام زحمات من و هزینه های خواهرش رو به باد داد.

مراسم زودتر از برنامه ریزی تموم شد و من شاهد عذرخواهی خانواده ی عروس و داماد از مهمون ها بودم .

این مراسم بدترین تجربه ی کاریم بود و یک افتضاح بزرگ. اصلا دوست ندارم خبری ازش جایی بشنوم و به عنوان نمونه به مراجعه کننده های دیگه معرفیتم .

بعد از خداحافظی از بچه ها، من و شبنم سوار ماشین شدیم تا بریم خونه. یه دوش آب گرم می چسبید.

فصل چهارم: نقشه

_قهوه ات آمادهست، روی میزت گذاشتم.

چشم ار مجله گرفتم و سرم را به طرف مگی چرخوندم. به طرف میزم رفتم و لیوان قهوه رو برداشتمو دوباره به سمت میز وسط اتاق رفتم .

یک هفته از مراسم قبلی می گذشت و سر و صدای فاجعه ی اون روز خوابیده بود. توی این یه هفته توی چند تا مجله ی مربوط به طراحی و مدل های معروف جشن عروسی که معمولا نمونه ی کارهامون رو اونجا برای تبلیغات میدیم، درباره ی جشن قبل مطلبی چاپ شده بود که اصلا مورد پسند من نبود.

عکس هایی از سالن جشن رو چاپ کرده بودند و کلی تعریف و تحسین از سلیقه ی طراح، اما در آخر گفته شده بود که مراسم به خاطر یه اشتباه به هم خورد و کلی خسارت به بار آورد. این برای شرکت من یه نکته ی منفی بود.

فنجون قهوه رو که حالا سرد شده بود، برداشتم و یک ضرب همش رو دادم بالا .
 فعلا سفارشی نداشتیم و خبرها خوب کارشون رو انجام داده بودند. اما چیزی که بیشتر از این
 عذابم می داد، صعود شرکت بست دیزاین از پله های پیروزی بود. توی مدت کوتاهی که در
 موردشون تحقیق کردم، شاهد تبلیغات گسترده و کارای فوق العادشون بودم که باعث می شد
 بخوام لپ تاب رو توی سر مدیرشون بکوبونم. جالبیش اینه که این شرکت نمونه ی کارای
 سطح معمولیش رو برای تبلیغات استفاده میکنه و کارهای به خصوصش رو به صورت حضوری
 به مشتری هاش نشون میده.

اینجوری اصلا نمی تونم طرحاش رو ببینم و سر در بیارم که چطوری مشتری جذب میکنه.
 مجله ی جلوی صورتم رو بستم و عینکم رو برداشتم تا چشمام رو به سر انگشتم ماساژ بدم.
 خستگی تمام بدنم رو گرفته بود. ساعت روی دیوار هفت غروب رو نشون می داد و این
 یعنی وقت رفتن به خونه .

اول دخترا رو فرستادم و خودم بعد از بستن در شرکت، به پارکینگ رفتم. شبنم کنار ماشین
 منتظرم بود. دزدگیر رو زدم و سوار شدیم. توی راه سکوت کرده بودیم و به خیابون
 چراغونی جلومون نگاه می کردیم .

نمی دونم شبنم به چی فکر می کرد، اما من داشتم به گیر آوردن شماره یا محل کار الکس
 فکر می کردم تا حسابم رو باهاش تصفیه کنم. شاید چند روز گذشته باشه اما کاری که اون
 انجام داده هنوز گوشه ی ذهنمه و پاک نشده.

دفتر ثبت مشتری هامون رو از توی قفسه برداشتم و گذاشتم رو به روم روی میز. عینکم رو زدم و دنبال آخرین مراسمی که ثبت شد گشتم. پیداش کردم، اسم و شماره ی تلفن عروس رو یادداشت کردم و به اتاق شبنم رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم. مگی پشت میزش نبود و شبنم هم سرش رو گذاشته بود روی میز و صدای خر و پوفش سقف رو می لرزوند.

کنارش رفتم و به صورت تپلش که غرق در خواب بود نگاه کردم. شبنم برعکس من که موهای بلند و خرمایی داشتم، موهای کوتاه و مشکی بود. پوستش سفید و یکدست بود و چشمای مشکیش مثل شب بود. بینی و لبای کوچیک که قیافشو بچه گونه نشون می داد. اما چشمای من درشت و عسلی بود. پوستم سبزه و بینی کوچیک و لبای گوشتی. چهرمو دوست داشتم. فقط از عینک بدم می اومد که باید موقع مطالعه به چشم بزنم.

تحلیل صورتامون رو کنار گذاشتم و با دستم شونه ی شبنم رو گرفتم و تکونش دادم. با غرغر بلند شد و با چشم های نیمه باز به من نگاه کرد. سریع فرستادمش تا یه آبی به صورتش بزنه و برگرده.

به محض اینکه برگشت، کاغذ رو جلوش گذاشتم و تلفن رو به دستش دادم. با حالتی گنگ به من نگاه کرد. گفتم:

—می خوام به این شماره زنگ بزنی و آدرس یا شماره تلفن برادرش رو بگیری.

—واسه چی؟

—بعدا بهت میگم، زود باش.

نکنه قصد خیر داری!؟

چرت و پرت نگو. ببین چیکار می تونی بکنی.

شماره رو گرفت و با کلی خالی بندی که از برادر عروس خوشش اومده، شماره و آدرس محل کار الکس رو گرفت.

یه ماچ محکم روی لپش نشوندم و با کاغذ خوش شانسیم به اتاقم رفتم.

شبم پشت سرم اومد و دست به سینه ایستاد که یعنی خودت حرف میزنی یا حرف ازت

بکشم؟ منم مجبوری ماجرای الکس و جعبه و خراب کاری رو گفتم و در آخر اضافه

کردم که می خوام به حسابش برسم.

شبم اصلا باورش نمی شد و حیرت زده روی مبل جلوی میزم نشسته بود و به من نگاه می کرد.

کاغذ آدرس رو تا کردم و توی کیفم گذاشتم، فردا میرم پدرشو در میارم .

استارت ماشین رو زدم و حرکت کردم. امروز تمام برنامه هام رو طوری چیدم که به قرار

امشبم برسم. ملاقات با هرکولی که ایندفعه یه رقیب جانانه براش پیدا شده تا شکستش

بده .

آدرس مربوط به یه فروشگاه زنجیره ای بزرگ توی شمال نیویورک بود که تا به حال اونجا

نرفته بودم. اینطور که فهمیدم اون جا معاون رئیس بود و مدیریت بخش غذایی رو به عهده

داشت. امشب دونه به دونه اون کنسروهای ماهی رو روی سرش خالی می کنم.

به بقل دستیم که به صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود نگاه کردم. هر چقدر بهش اصرار کردم که دارم میرم کار خصوصی دارم و زود میام خونه، قبول نکرد و گفت باید باهام بیاد. از دیروز که برام به خواهر الکس زنگ زد و مخفی کاریام رو دید، مشکوک بهم نگاه می کنه. اگه بفهمه چه نقشه ای دارم، دستمو می گیره می بره خونه و زندانیم می کنه. کلا شبنم با خشونت مخالفه، برعکس من که علاقه ی خاصی به مسابقات تکواندو و بکس دارم!

از بچگی همین طور بودم، حتی دو سال هم رفتم کلاس تکواندو، اما مامان اجازه نداد به شکستن میز و پرپر کردن بالش ها ادامه بدم و اسمم رو از کلاس حذف کرد. توی خونه آتیشی بودم واسه ی خودم و با هم دستم آندیا خونه سقف رو پایین می آوردیم. بنده خدا بابا همیشه می گفت خوب شد شما دوتا پسر نشدید و گرنه نمی تونستم از خیابون جمتون کنم بیارم خونه.

آتیش پاره های مامان و بابا زود بزرگ شدند. دوران کودکیم رو دوست دارم و ازش راضیم، همه چیز داشتم و هیچی برام کم نبود. با این حال لوس و نازک نارنجی بار نیومدم، نه من و نه آندیا. مامان می گفت دوست ندارم هر کسی به خودش اجازه بده بیاد خواستگاری دخترام، باید طوری تربیت بشید که برای بدست آوردنتون از هفت خوان رستم رد بشن.

این همیشه توی گوشمون موند و سخت گیری های مامان و بابا رو قبول داشتیم. محکم بودن الانم و اطمینانی که بهم دارن و اجازه دادن تنهایی این ور دنیا زندگی کنم رو مدیون همون تربیت کودکیم هستیم.

از مرور خاطره ها دست برداشتم و به ثانیه شمار رو به روم چشم دوختم که پنجاه ثانیه رو نشون می داد. رو به شبنم کردم و گفتم:

- هنوزم نمی خوامی بری خونه؟ خسته به نظر می رسی.
- چشماش رو باز کرد و همون طور که نگاهش به رو به رو بود، گفت:
- رو به موت هم باشم باید بدونم تو امشب کجا میری!
- چرا گیر میدی آخه؟ گفتم که کارم خصوصیه.
- سابقه نداشت جای به این دوری بیای و موضوع خصوصی باشه.
- یه کاری با یه نفر دارم. در واقع یه صحبت کوتاهاه.
- کاملا دارم به خر وجودم پی می برم. لپ کلام رو بگو و اینقدر حاشیه نرو.
- دور از جون خر... لپ کلام هم همونی بود که گفتم.
- وای آویسا! من که می دونم تو می خوامی بری حساب اون پسره رو برسی، ولی این کارو نکن... میشه با حرف زدن هم موضوع رو خاتمه داد.
- آفرین... پس بالاخره فهمیدی؟ کار از حرف گذشته باید مثل خودش وارد عمل بشم.
- می تونی ازش شکایت کنی.
- دوست دارم خودم حقم رو پس بگیرم، نه دیگری.
- اگه الان بری کار دست خودت بدی چی؟ اگه عصبانی بشی بعد بزنی طرف رو ناقص کنی اونه که شکایت می کنه.
- چرا بحث رو جنایی می کنی؟ دعوا که دارم نمیرم.

چشم غره ای بهم رفت که خودمم از دروغی که گفتم خنده ام گرفت. هر کی منو شناسه، این شبنم خوب می شناسدم. من واقعا داشتم برای دعوا می رفتم. اول لفظی و بعد اگه جواب نداد، کتک و ضربه های بدنی هم چاشنیش می شدند!

با لبخند شیطنت آمیزی که روی لبام نقش بسته بود، دنده رو جا زدم و حرکت کردم. حدود نیم ساعت بعد در حالی که خورشید در حال غروب بود و آسمون به رنگ سرخ در اومده بود، به مکان مورد نظر رسیدیم. یه فروشگاه خیلی بزرگ که زمین جلوش رو به پارکینگ اختصاص داده بودند.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و به سمت شبنم برگشتم.

_حالا دختر خوبی باش و منتظر بمون تا مامی با آبنبات برگرده!

پوزخندی زد و گفت:

_اوه، حتما. لابد منظورت از آبنبات دست و پای شکسته ی اون بیچارست؟

_اصلا هر بلایی سرش بیارم حقشه. مثل اینکه حافظت یاری نمی کنه، یادت رفته مراسم رو به چی تبدیل کرد؟ انگار جنگ جهانی سوم بود.

_می دونم تو عصبانی هستی، اما با دعوا هیچی حل نمیشه.

_اتفاقاً دل من حسابی خنک میشه. می خوام برم نابودش کنم. می خوام قیافه ی آویزونشو موقعی که من رو می بینه، نگاه کنم و دلم آروم بگیره.

_پس بزار منم پیام شاید کمک خواستی.

— بچه خر می کنی؟ من که عمرا تو رو ببرم. بیای اونجا نمی زاری من از صد قدم بیشتر به اون بشر نزدیک بشم.

— احتیاط شرط عقله.

— کلام شما متین، اما من که عقل ندارم، دیوونم!

بعد قهقهه ای زدم و از ماشین خارج شدم. قبل از اینکه شبنم بتونه بیاد بیرون درها رو قفل کردم و با لبخند خبیثانه ای به قیافش که داشت برام خط و نشون می کشید، به سمت در ورودی فروشگاه رفتم.

داخل شدم و مسیر رو به روم رو پیش گرفتم. تابلوها رو دنبال می کردم تا شاید دفتر مدیر رو پیدا کنم. ماشاا... اینقدر بزرگ و پر از قفسه های مختلف بود که داشتم به جای پیدا کردن، خودم گم می شدم.

از این طرف به اون طرف می رفتم و سر گردان از بعضی کارکنان آدرس می پرسیدم.

آخرین نفری که رو به روم بود، بهم گفت که اتاق مدیرها درست داخل راهروی سمت راستم قرار داره. با شور و شوقی وصف نشدنی به سمت راهرو رفتم و خوشحال از اینکه کم کم دارم به اجرای نقشه نزدیک میشم.

قبل از اینکه پیچم داخل راهرو، صدای دو نفر رو شنیدم. پشت قفسه ای که نزدیک اونجا بود رفتم و قایم شدم.

احتمال دادم که اگه الکس باشه، اصلا خوب نیست که منو ببینه. براش سورپرایزهای بزرگ تری داشتم!

صدای اون دو نفر حالا با صدای قدم هاشون که داشتند نزدیک می شدند، مخلوط شد. خودمو بیشتر پشت قفسه بردم و به مسیری که هر لحظه ممکن بود بینمشون نگاه کردم. مرد اولی که دیدم حدودا چهل ساله بود و قدی کوتاه داشت و چند تا برگه رو به طرف مقابلش که پشتش به من بود نشون می داد. کمی نزدیک تر شدند و بعد اون مرده رفت و من چهره ی الکس رو که حالا برگشته بود، دیدم.

رشته های عصبی مغزم که داشتند فرمان حمله می دادند رو کنترل کردم و حواسم رو جمع کردم تا ببینم می خواد کجا بره؟

تلفنش رو در آورد و شروع کرد به ضربه زدن روی صفحش. فکر کنم داشت اس ام اس می داد. بعد اونو انداخت توی جیب شلوارش و رفت طرف قفسه ای که کنار راهرو بود و به قیمت ها نگاه کرد. یه نظر به سر تا پاش انداختم و حرصم بیشتر در اومد. تیپی که زده بود خیلی به اون هیکل هر کولیش می اومد. شلوار آبی نفتی با پیراهن سرمه ای که آستیناش مشکی بود، همراه با کفش چرم مشکی و مدل موهای کج. یه کارت هم از گردنش آویزون بود که حتما مشخصاتش اونجا نوشته شده بود.

دست از حلاجی دشمنم برداشتم و جعبه ی کوچیکی رو که برای این لحظه خریده بودم، از کیفم در آوردم. انتقام رو توی بند بند وجودم داشتم حس می کردم و لبریز از این حس، جعبه رو باز کردم و در حالی که انگشتم از هیجان می لرزید، وسیله ی داخلش رو در آوردم و توی مشتتم گرفتم.

یه نگاه به وسیله انداختم و یه نگاه به الکس که هم چنان داشت قیمت ها رو چک می کرد. خوشبختانه این قسمت فروشگاه خلوت بود و می تونستم راحت کارم رو انجام بدم.

داشتم به این فکر می کردم که چطور نزدیکش بشم؟ آگه می رفتم طرفش و اون یکدفعه برمی گشت و منو می دید، اون وقت به جای اون من غافلگیر می شدم. باید کاری می کردم که اون بیاد طرفم. آره، همینه!

به اطرافم نگاه کردم ولی چیز خاصی به جز قفسه های پر از اجناس ندیدم. با چی بکشونمش طرف خودم؟ هنوز مشغول بود و من نگران که دارم زمان رو از دست میدم. به قفسه ای که پشتش قائم شده بودم توجه کردم و قوطی های شیر خشک رو دیدم. جا کم بود که کنار اینا موندم؟ قوطی ها توی سه سایز بودند جنسشون جوری بود که صد در صد آگه بیافتند زمین صدای بلندی ایجاد می کنند. بند کیفم رو روی شونه ی راستم انداختم و وسیله رو توی جیبم گذاشتم.

بزرگ ترین سایز قوطی شیر خشک رو انتخاب کردم و مقداری کشیدمش به سمت خودم. لحظه ی آخر با آخرین کشیدن، رهاس کردم که از ردیف چهارم افتاد جلوی پام و صدای بدی داد. از لای بسته های بیسکویت به الکس نگاه کردم که سرش رو بلند کرده بود و داشت اطراف رو نگاه می کرد.

سر جاش مونده بود و حرکتی نمی کرد. چرا نمی اومد؟ دلم می خواست زودتر بیاد تا اون کله ی پوکش رو لای دستام بگیرم و بکوبم، اما حالا بین دستام بند چرمی کیفم بود که داشت چلونده می شد.

دیگه باید بی خیالی طی می کردم، هر چی بادا بادا! فوکش پول چند تا شیر خشک روی دستم بمونه اما ارزش خفه کردن اون موجود جلوی روم رو داره.

دستم رو به طرف ردیف چهارم بردم و کمی روی پاهام بلند شدم. با بی حواسی چند تا قوطی رو کشیدم جلو و رهاشون کردم. هموشون دور پاهام می افتادند ولی من بازم چند تا دیگه رو انداختم، که از شانس گند، آخری دست روی انگشتای پام فرود اومد!

آخ بلندی گفتم و خم شدم. با دستم روی کفشم رو مالیدم و زیر لب فحش می دادم. دردش شدید بود و طوری اذیتم می کرد که نشستم روی زمین و خم شدم طرف پام. سرم رو گرفته بودم پایین و ناله می کردم.

چیزی نگذشت که صدای قدم های تندی رو از پشت سرم شنیدم ولی سرم رو بالا نیاوردم و موهامو که دورم ریخته بود رو بیشتر توی صورتم پخش کردم.

متوجه شدم که کنارم زانو زده و با نگرانی که توی صداس موج می زد، پرسید:

_خانوم؟ خانوم حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاد؟

سرم رو بالا نیاوردم و در عوض داشتم از گوشه ی چشم به قیافش نگاه می کردم.

به اندازه ی کافی بهم نزدیک بود تا بتونم راحت ناکارش کنم. فقط کافی بود معطل بشه و من اون وروجک کوچولو رو از جیبم بکشم بیرون، اون وقت فاتحش خوندست!

صدام رو نازک کردم و با آخ و ناله به انگلیسی گفتم:

_می خواستم برای بچم شیر خشک بخرم، اما همه چی ریخت و افتاد روی پام. اوه، میشه کمکم کنید آقا؟

دستش رو که داشت به طرف بازوم می اومد رو دیدم و صداس رو شنیدم که گفت:

_حتما، اجازه بدید کمک کنم بلند شید.

بازوم رو گرفت و من آروم با کمکش نیم خیز شدم، همون موقع وسیله رو از جیبم در آوردم و تا صاف شدن کامل کمرم صبر کردم، بعد سریع دستگاه رو به شکمش زدم که باعث شد شوکه بشه و بیافته زمین و به خودش بیچه !

چند تا قوطی که مواد داخلشون روی زمین پخش شده بود رو رد کردم و بالای سرش مثل قلدرها دست به کمر ایستادم و ابرو هام رو گره زدم.

آخ و اوخش به هوا بود و مطمئنا اصلا انتظار نداره منو ببینه. صورتش روی زمین بود. نیشم شل شد و بالحنی تمسخر آمیز گفتم:

_ خیلی درد داره، نه؟ منم این درد رو وقتی خرابکاری تو رو دیدم حس کردم.

با حیرت چشماش رو باز کرد و به من خیره شد. مردمک چشمش می لرزید و خوب صورتم رو حلاجی می کرد. باور نداشت که من باشم. پوزخند عریضی زدم و گفتم:

_ فکر کردی از دستم در رفتی؟ حالا حالاها باهات کار دارم عوضی!

در حالی که دستش هنوز روی شکمش بود، نیم خیز شد و بالکنت گفت:

_ت...ت...تو؟!

_آره خودمم، برادر عروس .

_اینجا... اینجا چیکار می کنی؟ از کجا پیدام کردی؟

_زیادم سخت نبود، یه خورده تم رمانتیک نیاز بود تا آدرس رو از خواهرت بگیرم. درباره ی

سئوال اولت هم باید بگم...

اومدم حالت رو بگیرم!

کمی از حالت شوک در اومد و با چشمانی تنگ کرده گفت:

— چی می خوای؟ حتما بابت خراب شدن عروسی اومدی سراغم. نترس تو که پولت رو گرفته بودی، پس ضرر نکردی.

— من ضرر نکردم؟ به خاطر توی کله پوک تک تک زحمتام مثل گل های توی جشن پر پر

شدند. تو عروسی خواهرت رو خراب کردی و مهم تر از اون باعث به خطر افتادن کار من

شدی. چرا؟ — یعنی نمی دونی؟

— به شرط بندی اینقدر مهم بود؟

— بیشتر از چیزی که ذهن کوچیک تو بهش قد بده!

یه لگد محکم به زانوش زد که فریادش رفت هوا. با یه دستش زانوش رو ماساژ داد و گفت:

— آگه برای این اومدی که معذرت بخوام، خیلی خب ببخشید. راحت شدی؟

— هنوز نه، این برای تمام اون بلاهایی که سرم آوردی خیلی کمه.

— پس چیکار کنم؟

— هنوز تصمیم نگرفتم، فعلا یه خورده کتک می خوری تا خون به مغزم برسه بتونم تصمیم

بگیرم.

و شروع کردم به قدم برداشتن به طرفش. همین که بهش رسیدم، یه زیرپایی برام گرفت و با

کمر خوردم زمین. جا خوردم اما کم نیاوردم و مشتت رو حواله ی شکمش کردم. هر دو بلند

شدیم و به سمت هم یورش بردیم.

اولین ضربه رو که به پاش زدم، خم شد و دومی رو وسط کمرش زدم. وسیله ی کوچولوی نازم رو توی مشتم چرخوندم و جلوش تکون دادم. با ترس بهش نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد.

با مِ مِ مِ مِ گفت:

واقعا می خوام دوباره اونو بهم بزنی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. قیافه ی مظلومی گرفت و گفت:

بین خواهش می کنم، اصلا هر چی تو بگی. هر تصمیمی بگیری قبوله، فقط دوباره اون شوک الکتریکی رو به بدن من نزن... واقعا درد داره.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

هر کاری بگم می کنی؟

آره، آره. اصلا اگه بخوام تمام هزینه ی زحمات رو که هدر رفت میدم.

پول نمی خوام. پول اون وسایل رو قبلا گرفتم و در واقع ضرر اصلی اون جشن برای خواهرت بود.

بگو چی می خوام؟

من؟ واقعا چی می خواستم؟ هنوز تصمیم نگرفته بودم. مطمئنا می شد جایی از وجود به درد نخورش استفاده کرد! اما برای من چه منفعتی داشت؟ چه کمکی ازش بگیرم؟ کمی فکر کردم و بعد گفتم:

...باید هر کاری که ازت می خوام رو انجام بدی و نه نیاری، فهمیدی؟
_آخه...

_آخه و اما و اگر نداره. باید تلافی کنم دیگه. بهم بدهکاری و اگه می خوام فراموش کنم، باید بهم کمک کنی بدون غر زدن.
_باشه، جهنم .

_وقتی فکرام رو کردم خبرت می کنم.

سرش رو تکون داد و سرش رو به سمت راست برگردوند. منم به اون سمت نگاه کردم و چند نفر رو دیدم که دارن به طرف ما میان. از کارت هایی که داشتند معلوم بود مثل الکس اینجا کار می کنند .

وقت ترک صحنه ی جرم بود. کیفم رو از روی زمین برداشتم و قبل از اینکه به الکس فرصت حرکتی رو بدم، یه لگد توی ساق پاش زدم و به سمت مخالف اون چند نفر دویدم. اگه بگم گم شده بودم شوخی نکردم! به قدری فروشگاه بزرگی بود که نمی دونستم چطوری در خروجی رو پیدا کنم.
فقط می دویدم و گاهی پشت سرم رو نگاه می کردم. کسی دنبالم نبود که باعث می شد نفسم راحت تر از دهانم خارج بشه.

با کلی علامت خونی و دردسر، تقریباً نیمه جون از دویدن زیاد، خروجی رو پیدا کردم و درب شیشه ای رو هل دادم و خارج شدم.

ماشین رو کمی دور پارک کرده بودم و قسمت تاریک پارکینگ بود. به خودم فحش دادم که خواستم اون لحظه آرتیست بازی در بیارم و مثل فیلما ماشینم رو جایی که زیاد توی دید نباشه بزارم .

داشتم توی تاریکی زمین بزرگ و خلوت پارکینگ می دویدم، که ماشینم رو دیدم. با ذوق سرعتم رو بیشتر کردم که همون موقع شبنم رو دیدم که داره توی ماشین بالا و پایین می پره و دستش رو تکون میده.

بیچاره رو اینقدر توی بی اکسیژنی ماشین نگه داشتم، که داره بال بال می زنه! هر چی جلوتر می رفتم دیدم نسبت به حرکات شبنم واضح تر می شد. داشت دستش رو تکون می داد و با حرکت لب یه چیزای نا مفهومی رو می گفت.

دیگه داشتم می رسیدم و ماشین دقیقا کنار چند تا سطل آشغال بزرگ و یه تریلی گنده بود .

حدود سه متر با ماشین فاصله داشتم که همون لحظه یکی از پشت تریلی یقه ی بلوزم رو کشید و منو انداخت زمین.

با باسنم خوردم توی آسفالت و پدرم در اومد. حالا داشتم اشاره های شبنم که تریلی رو نشون می داد، درک می کردم .

شبنم دستش روی دهنش بود و با چشمای گرد شده به سه تا مردی که جلوی من ایستاده بودند نگاه می کرد.

وسطیشون خم شد توی صورتم و با صدایی آشنا گفت:

_داشتی فرار می کردی کوچولو؟

دستم رو دور کیفم محکم کردم و باهاش کوبوندم توی صورت الکس. آخی گفت و صورتش رو با دست پوشوند.

اون دو تا مردی که کنارش بودند به طرفم اومدند. از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم.

اونا هم که فکر می کردند ترسیدم، جلوتر می اومدند و من با یه ضربه ی پای ناگهانی غافلگیرشون کردم و بعد از ده ثانیه جفتشون روی زمین افتاده بودند.

الکس با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

_حاضر بودم برای جبران کارم بهت کمک کنم، اما با این لگد آخری که پروندی، دیگه از کمک خبری نیست.

به سمتم خیز برداشت و منم ناخودآگاه جیغی کشیدم و به طرف ماشینم رفتم .

به در ماشین که رسیدم، از پشت منو گرفت و هلم داد. طوری که پشتم چسبیده به در عقب ماشین بود.

تنها چیزی که توی اون لحظه می دونستم، این بود که باید قفل ماشین رو بزنم و سوار بشم.

سوئیچ توی جیب شلوارم بود. الکس جلوم ایستاده بود و با دو تا دستای قوی و سختش

بازوهای منو محکم گرفته بود. دردم اومد و زیر لب ناله ی خفیفی کردم.

پوزخندی زد و گفت:

_واقعا فکر نمی کردم دختر ظریفی مثل تو این همه زور داشته باشه، دفاع شخصی رفتی؟

جوابی ندادم و در عوض داشتم سعی می کردم انگشتم رو توی جیبم فرو ببرم. کار سختی بود اما شدنی.

به صورتش نگاه کردم تا شک نکنه و از حس لامسه ام برای پیدا کردن سوئیچ استفاده کردم.

دو تا انگشت اشاره و وسط رو به زور داخل جیبم کردم ولی هر چقدر گشتم نبود. وای نه! بیشتر دستم رو داخل بردم که حس کردم فلزی سرد به پوستم خورد. سعی کردم بکشمش بیرون اما نمی اومد بالا.

اصلا از حرفای الکس چیزی نمی فهمیدم و تمام حواسم پیش سوئیچ بود. کم کم داشتم موفق می شدم و وقتی سوئیچ کاملا بین دو تا انگشتم بود، صدای داد الکس باعث شد به چشماش خیره بشم.

_ با توئم؟ حواست کجاست؟

_ همینجا.

_ شنیدی چی گفتم؟

_ نه.

پوزخندی زد که یعنی کاملا مشخصه حواست اینجاست. کلافه پوفی کرد و گفت:

_ گفتم بهت کمکی که خواستی رو انجام میدم تا بی حساب بشیم. تو هم دیگه دور و بر من نپلک .

خوبه که هنوز سر حرفش بود. با لبخند نصف و نیمه ای موافقتم رو نشون دادم و بعد قفل ماشین رو باز کردم.

صدای باز شدن قفل مصادف شد با خوردن در طرف شبنم به پهلوی الکس و فریادش که به آسمون رفت.

لبخندی زدم و به شبنم که با ترس به الکس زل زده بود، نگاه کردم. شبنم با ناراحتی کمی به طرف الکس که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید، خم شد و گفت:
_واقعا معذرت می خوام، دردتون گرفت؟ نمی خوا...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و اونو داخل ماشین هل دادم و در رو بستم. خودم هم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم.

یه دور سیصد و شصت درجه در محوطه ی باز جلوم زدم و موقع برگشت، کنار پیکر روی زمین پهن شده ی الکس ترمز کردم و از پنجره گفتم:

_روی کمکت حساب می کنم. هر وقت لازمت داشتم بهت زنگ می زنم. فعلا بای و حتما برای پا و پهلوت برو دکتر.

بعد هم گاز دادم و با صدای جیغ لاستیک ها از فروشگاه دور شدم.

خوشحال بودم که یه جورایی دارم به انتقامم می رسم و می تونم درس خوبی بهش بدم. حالا دلم خنک شده بود. اما تا وقتی ازش کمک نخوام دلم آروم نمی گیره.

تا آخر مسیر و تا وقتی به خونه برسیم نگرانی های شبنم روی اعصابم بود ولی بازم در پوست خودم نمی گنجیدم.

هر پنج نفر پشت میز گردی که در اتاق من قرار داشت، نشسته بودیم .

شب‌نم با انگشتایی قفل شده روی میز، به نقطه ای در سقف خیره شده بود. مگی داشت با موهایش ور می رفت و آماندا چونه اش رو به دستش که روی میز بود تکیه داده بود. لارا هم رو به روی من نشسته بود و داشت چرت می زد و مدام سرش به طرف پایین می افتاد. دست به سینه به قیافه ی وا رفته ی همشون نگاه می کردم و در دل به خودم بابت انتخاب صحیح همکارام تبریک می گفتم. مثلاً قرار بود هممون امروز صبح زود اینجا جمع شیم تا درباره ی موضوع مهمی مشورت کنیم.

اولاً که با نیم ساعت تاخیر جلسه برگزار شد و دوماً اینکه بعد از توضیح دادن موضوع و درخواست پیشنهاد، هیچ کدومشون به مخشون فشار نمی آوردند تا راه حلی بگن. اعصابم خرد شد و با دست ناگهان به روی میز زدم که باعث شد همه از جا پرن و لارا که دوباره سرش افتاده بود پایین، از روی صندلی بیافته زمین. یه نگاه چپ چپ بهش انداختم که سریع خودشو جمع و جور کرد و صاف نشست روی صندلی.

شمرده شمرده شروع کردم به صحبت:

_یه ساعته اینجا نشستیم، اما هیچی به ذهنتون نرسیده. مثل اینکه متوجه نیستید

شرایطمون چقدر وخیمه؟ شب‌نم گفت:

_عزیزم باور کن هممون کاملاً درک می کنیم، اما نمی تونیم به زور بریم دنبال مردم توی خیابون دستشون رو بگیریم بیاریم اینجا بعد بگیریم با هم ازدواج کنید تا ما کار داشته باشیم!

آماندا: _ منم موافقم. اگه تا الان مشتری نداشتیم، شاید به خاطر تبلیغات اخیری بوده که درباره ی شرکت نوشتن.

مگی لبش رو به دندون گرفت و با اشاره ی چشم به آماندا فهموند که درباره ی مجله ها حرف نزنه. مثل اینکه همه یادشونه با دیدن اون مجله ها چقدر آشفته شده بودم.

شبم: _ برام جای تعجبه با اینکه الان توی فصل بهاریم و مراسم ها فراوونه، اما ما از سه هفته ی پیش هیچ مراجعه کننده ای نداشتیم.

با ناراحتی گفتم:

_ درد منم همینه دیگه. آخه چرا اینطوری شد؟ اونم این وقت سال!

مگی قیافه ای متفکرانه ای گرفت و عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد، سپس گفت:

_ چند وقت پیش که توی سایت ها و تبلیغات داشتم می چرخیدم، متوجه شدم که هفته ی پیش شرکت بست دیزاین بیش از ده سفارش مراسمات مختلف رو داشته و داره رتیشو توی جایگاه اول خوب حفظ می کنه.

باز هم اسم این شرکت اومد. دیگه داشتم بهش آلرژی پیدا می کردم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

_ خیلی دوست دارم بدونم این شرکت داره چیکار می کنه که مشتری هاش دم به دقیقه زیاد میشن؟ خیلی دوست دارم یه بار از نزدیک برم کارشون رو ببینم.

شبم: _ ولی خودتم می دونی که طرح اکثر کارهای حرفه ایش رو پخش نمی کنه و خیلی هم مواظبه کسی ازشون کپی برداری نکنه. من که شنیدم رئیسشون پولش از پارو بالا میره.

آماندا: _ آره، ولی چرا تا حالا عکسی ازش چاپ نشده؟ میگن خیلی کم به شرکت سر می زنه و طرح هاش رو خونه می زنه.

مگی: _ من شنیدم که یه مرده جوونه. اما بعضی ها هم میگن با توجه به ظرافت و دقت طراحاش باید خانوم باشه.

لارا: _ میگن با طراح هایی که کار می کنه خیلی سخت گیره و همه ازش حساب می برن.

مغزم داشت سوت می کشید. تحمل این همه حرف درباره ی اون شرکت مزخرف و رئیس مزخرف تر از خودش رو نداشتم. نمی تونستم اینجا بشینم و شاهد این باشم که یکی دیگه داره اسمم رو از توی جدول بهترین ها خط می زنه.

باید یه جوری کاراش رو ببینم و با کمی تغییرات توی طرح هام استفاده کنم.

آره، می دونم. تقلب بزرگیه و من حتما تبدیل به یه آدم عوضی میشم، اما نمی خوام چیزایی که خودم برای رسیدن بهشون زحمت کشیدم، به همین راحتی از چنگم ناپدید بشن. برای نگه داشتنشون حتی شده از چنگ و دندونم هم استفاده می کنم اما نمی زارم باد بیرتشون.

نمی دونم چقدر توی فکر بودم، اما با ساکت شدن صدای دخترا بهشون نگاه کردم و دیدم که زل زدن به من!

سئوالی نگاهی به شبنم انداختم که گفت:

_منتظر جوابتیم.

_هان؟

_مگه نشیدی حرفامون رو؟

نه، حواسم نبود.

ببین ما داشتیم به این فکر می کردیم که یه جوری سر از کار این شرکت در بیاریم، یعنی طراحاشون رو ببینیم تا ایده بگیریم اما مشکل اینه که چطوری؟
چشمام از این همه سرعت توی تلپاتیم گرد شدند. واقعا از این هماهنگ بودنمون خوشم اومد.
با لبخندی که صورتم رو پوشونده بود گفتم:

اتفاقا منم داشتم به همین فکر می کردم. بدست آوردن اون طرح ها خیلی بهمون کمک می کنه.

بچه ها که به خاطر مثبت بودن جوابم مشتاق شده بودند، خودشون رو به میز نزدیک کردند و سر تا پا گوش شدند.

لبام رو تر کردم و سعی کردم چیزی که توی ذهنم می چرخید رو درست جمله بندی کنم. گفتنش سخت بود اما بهترین نقشه ای بود که به مغزم خطور کرد، بیشتر از این فشار می آوردم فیوزام می پرید.

من یه نقشه دارم، اونم اینه که... که... راستش باید یه جوری یواشکی بریم توی اون شرکت و طراحاشون رو ببینیم.

شبم: زحمت کشیدی! ما این همه پس چی داشتیم فک می زدیم؟ همیشه دختر... همیشه!

باید بشه. نبایدی برای من وجود نداره. حتی اگه شده اونجا دزدی!

مگی با تعجب گفت:

— خودت فهمیدی چی گفتم؟ اونا سیستم امنیتی قوی دارند، حتما می فهمن.

— پس دست رو دست بزارم تماشا کنم که چطور شرکت

داره افت می کنه؟ آماندا:— نه، اما نظر بهتری بده. دزدی

اون طرح ها عاقلانه نیست.

— پس چیکار کنیم؟ باید یه راهی باشه که راحت بشه رفت اون تو و طرح ها رو دید.

همه سکوت کردیم و به وسط میز خیره شدیم. هر کس توی ذهنش دنبال راه حلی بود. شایدم

منتظر بودیم پاسخمون از وسط میز بزنه بیرون و خودشو نشون بده!

لارا که تا اون موقع خواب و بیدار بود، بشکنی زد و با هیجان گفت:

— معلومه که راهی هست، ما چقدر احمقیم آخه! راه حل دقیقا شغل خودمونه!

همه مثل علامت سؤال شدن و منم سرم رو خاروندم ولی حرفش توی مخم پردازش نمی

شد. نگاهی به ما احمق ها انداخت و با حالتی عصبی گفت:

— هنوز نگرفتید؟ بابا شغل ما هم مثل شغل اون شرکته... طراحی مراسم عروسی. خب، چه

کسایی می تونند برن اونجا و طرح ها رو بررسی کنند؟ معلومه... عروس و دامادی که دنبال

طراح برای مراسمشون هستنند. حالا گرفتید؟

معما برام حل شد. راست می گفت، طرح ها رو به مشتری ها نشون می دادند تا از بینشون

مدلی رو انتخاب کنند. اگه به عنوان مشتری بریم خیلی راحت مدل ها رو برامون با احترام

میارن و میشه ازشون کپی برداشت.

همه لبخندی زدیم و لارا هم سینه‌شو داد جلو و با غرور نگاهمون کرد. آخر سر اون مغز فندوقیش به درد خورد.

اما این حالتون زیاد طول نکشید و با سؤال مگی دوباره لب و لوچمون آویزون شد.

_حالا کیا رو می‌خواید به عنوان زوج رویایی بفرستید

اونجا؟ شبنم: _ نظر تون چیه به دو نفر پول بدیم تا

این کارو انجام بدن؟ _ نه، ریسکش بالاست. ممکنه

لومون بدن و همه چیز خراب بشه.

آماندا: _ خب، آشنا چی؟ دو نفر رو که می‌شناسیم

می‌فرستیم؟ مگی: _ مثلاً کیا؟

لارا: _ مگی داداشت چطوره با خودت برید؟

مگی: _ چی؟ داداشم یک ماه پیش برای کار رفت برزیل.

_ آماندا؟ دوست پسرت با خودت میرید؟

آماندا: _ اوه، آویسا من یادم رفت بهتون بگم. راستش پنجشنبه ی گذشته با رابرت بهم زدم.

شبنم: _ عزیزم واقعا متاسفم، آخه چرا؟ شما که خیلی همو دوست داشتید.

آماندا: _ خب همه چیز اون طور که انتظار داشتیم پیش نرفت.

شب‌نم: _حتما خیلی ناراحتی شدی، کاش زودتر بهمون می‌گفتی. اگه دوست داشته باشی با یکی دیگه...

سرفه‌ی کوتاهی کردم که هردوشون به سمتم برگشتند. با اخم گفتم:

_شب‌نم اگه مایل باشی میز گرد چگونگی به هم زدن آماندا و رابرت رو موکول کنیم به یه روز دیگه؟ الان داشتیم راجع به نقشه صحبت می‌کردیم عزیزم.

شب‌نم: _آخ! ببخشید. ادامه بده.

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

_با این حساب هیچ کدومتون نمی‌تونید همراهی بیارید. من و شب‌نم که دوست پسر و آشنایی نداریم. به کل نقشه حذف میشه.

لارا دماغ شد و داخل صندلی خودشو جمع کرد. دوباره سکوت و غم به فضای اتاق برگشت.

کاش برای این جور مواقع یه دو جین دوست پسر یا حتی دوست معمولی کنار می‌زاشتم. خاک بر سرم! مگه توی ایران چه پوخی بودم که اینجا برم سراغ این دوستی‌ها؟! واقعا کسی نبود تا کمکم کنه این نقشه‌ی خوبو به مرحله‌ی اجرا برسونم؟

خدایا فقط یک نفر. هر کی می‌خواد باشه، فقط بتونه کمکم کنه. یه نفر که اگه بهش رو بندازم نه نگه.

این جمله‌های آخر رو زمزمه می‌کردم و پاهام رو عصبی تکون می‌دادم.

ناگهان سرم رو گرفتم بالا و متوجه شدم که شبم هم داره با ابروهایی بالا رفته و لبخند کوچیکی بهم نگاه می کنه.

یعنی اونم به همون چیزی که توی سرم بود فکر می کرد؟

سرم رو تکون دادم و با ذوق فراوانی از پیدا کردن کیس مناسب، رو به بچه ها گفتم:

من نقشه رو اجرا می کنم. همراهم پیدا کردم.

لبخند شیطنت آمیزی که روی صورتم بود رو به هیچ وجه نمی تونستم پاک کنم. حس خوب تلافی کردن ذره ذره به وجودم تزریق می شد و منو لبریز می کرد.

فصل پنجم: نمایش

به ساعت ماشین نگاهی انداختم و نفسم رو دادم بیرون. آرنجم رو روی لبه ی پنجره گذاشته بودم و انگشتای دست دیگمو دور فرمون قفل کره بودم. چرا اینقدر لغتش می داد؟ اصلا تحمل منتظر موندن رو نداشتم و این آقا هم انگار این مسئله رو خوب می دونست چون سی و پنج دقیقه منو اینجا کاشته.

دیروز که بهش زنگ زده بودم، می تونستم تعجب رو توی صداسش حس کنم. لابد فکر می کرد تا حالا قرارمون رو فراموش کردم. خبر نداشت چه خوابی براش دیدم تا حسابش رو باهام صاف کنه! بهش نگفتم خواستم چیه و ملاقات حضوری رو پیشنهاد دادم. اونم با شک و تردید قبول کرد.

قرارمون جلوی کافه ای نزدیک محل کارش بود. تقریباً شلوغ بود و همه در رفت و آمد. چشم به اطراف چرخوندم و دیدمش که داره از سمت دیگه ی خیابون به سمت کافه میاد. جلوتر که اومد، با دیدن تیپش حرصم گرفت. نکنه با خودش فکر کرده اومده سر قرار؟ وای! کت اسپرتی با تی شرتی خاکی رنگ پوشیده بود و شلوار لی سفیدش حسابی توی چشم بود. عینک آفتابیش رو که نصف صورتش رو گرفته بود، بالای سرش داد و جلوی در کافه ایستاد. از ماشین پیاده نشدم و از دور شاهد کلافگیش بودم. همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. خودش بود. با مکثی جواب دادم:

_الو؟

_معلوم هست کجایی؟

_اول سلام، دوم چطور مگه؟

_ساعت یه ربع به یازدهه، کی میرسی؟

پسره ی پررو، انگار نه انگار که من این همه معطلش بودم. خودش تحمل پنج دقیقه منتظر بودن رو نداره اون وقت دیگران رو مچل خودش می کنه. با خونسردی گفتم:

_من دیدم تو نیومدی رفتم. مثل تو بیکار نیستم که وقتم رو هدر بدم.

بلافاصله به قیافش که در حال سرخ شدن بود نگاه کردم و دلم خنک شد. خوردی جناب؟ تا تو باشی دیگه واسه آویسا کلاس نیای.

_یعنی چی که رفتی؟ من موقع تحویل شیفتم مشکل پیش اومد اما خودمو رسوندم، اونوقت تو میزاری میری؟

خب به من چه؟ هوا گرم بود منم اصلا از گرما و عرق کردن خوشم نیامد.

جون خودم! نه که الان زیر کولر ننشستم؟ روی درجه ی آخرشم گذاشتم. کلافه دستی لای موهای خوشگلش کشید و گفت:

پس بزار برای یه روز دیگه. خداحافظ.

قطع کرد. جدی جدی قطع کرد! پس حسابی بهش برخورد کرده بود. خب من تند رفتم، بیچاره واقعا براش مشکل پیش اومده بود. اعتراف می کنم اون ته ته دلم به کوچولو سوخت براش... فقط یه کوچولوها!

گوشیمو توی کیفم گذاشتم و ماشین رو روشن کردم. کمی جلوتر در حالی که می خواست از خیابون رد بشه، یکهو زیر پاش ترمز کردم که سگته رو زد. دستش روی قلبش بود و چشمای گردش رو از پشت عینک هم می تونستم تشخیص بدم.

خنده ام گرفته بود شدیداً. سرم رو گذاشتم روی فرمون و قهقهه زدم. خیلی صحنه ی باحالی از آب در اومد.

خوب که خنده هامو کردم، سر رو گرفتم بالا که دیدم جا تره و بچه نیست! این که الان اینجا بود، جنی شد حتما که رفت. گردنم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. نخیر، نبود.

خواستم حرکت کنم که ناگهان یکی در ماشین رو باز کرد و نشست کنارم. به قیافه ی خونسردش که به رو به رو خیره شده بود زل زدم و حالا دست من بود که روی قلبم قرار داشت. از ترس که نکنه دزد باشه، به در ماشین چسبیده بودم و داشتم باهاش یکی می شدم.

چند ثانیه گذشت تا جریان رو فهمیدم. نامرد خواست تلافی کنه و منو بترسونه. دهنمو باز کردم تا یه چیز بارش کنم اما با دستش که بالا اومد و جلوی صورتم قرار گرفت، ساکت شدم. هر چی عوض داره گله نداره. خدایی قبول دارم این یکی حقم بود.

دنده رو محکم جا زدم و به سرعت از پارک خارج شدم و اونم چون کمر بند نبسته بود داشت می رفت توی شیشه.

پوزخندی بهش زدم و ابرو هام رو بالا و پایین دادم. حرس خوردنش رو دوست داشتم و موقعی که دستش برای بستن کمر بند رفت، رومو برگردوندم به جلو و توی دلم عروسی به پا کردم.

توی مسیر اصلا جیکمون در نیومد. هیچ کدوممون تلاشی برای حرف زدن نمی کردیم. شاید انتظار داشتم ازم بپرسه کجا میریم؟ یا چیکارش دارم؟ اما فقط به جلو خیره بود.

جلوی شرکت پارک کردم و از ماشین خارج شدم. عینکش رو از روی صورتش برداشت و ساختمون رو از نظر گذروند.

از حالت صورتش نمی شد فهمید که داره به چی فکر میکنه. کیفم رو روی شونم انداختم و با اشاره سر بهش فهموندم دنبالم بیاد.

شرکت من طبقه ی اول بود و نیازی به آسانسور نداشت. قبل از خارج شدنم از شرکت به دخترا سفارش کرده بودم که خیلی جدی و محترمانه باهاش برخورد کنن تا قضیه رو جدی بگیره و تمام شرایطمون رو قبول کنه.

جلوی درگاه ایستادم و زنگ رو فشار دادم. سمت چپم بود و به کفش های خوش دوختش خیره شده بود. طولی نکشید که در باز شد و پشت اون صورت بامزه ی شبنم رو دیدم.

چشمکی بهم زد که یعنی همه چیز ردیفه و بعد من رفتم داخل، الکس هم پشت سرم اومد تو. وقتی در رو بستم و برگشتم به سمتشون، چشمم اندازه ی توپ تنیس شدند!

خدای من! اینا که صبح زود لباساشون مرتب و مناسب بود، اما حالا با پیراهن های تنگ و دامن های کوتاه، شرکت رو بی شباهت با سالن مد نکرده بودن. لبم رو به دندون گرفتم و از پشت الکس بهشون اشاره کردم که اینجا چه خبره؟ انگار نه انگار که منو می بینن، هر چهار تاشون به قدری محو الکس بودن که اصلا متوجه ی حضورم نشدن. خواستم الکس رو به سمت اتاق خودم ببرم، که آماندا سریع دستش رو گرفت و ناز و عشوه اونو نشوند روی یکی از مبل ها.

بقیه هم رو به روش نشستن و پا روی پا انداختن.

سریع به الکس نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم. سرش رو انداخته بود پایین و روی لباس لبخندی جا خشک کرده بود. به به! چشمم روشن، آقا داره واسه خودش حال میکنه. چی از این بهتر؟ آوردمش اینجا جلوی چهار تا پری دریایی، معلومه خوش خوشانش میشه. این احمقا باز پسر دیدن دارن خودشون رو وا میدن. خاک بر سر من که فکر کردم الان می تونم با یه کم کمکشون الکس رو راضی کنم بیاد توی نقشه، اما با این نازی که اینا میان، عمرا این پسره از اینجا دل بکنه، تا شب همینجا معطلم پس.

با حرص کیفم رو روی مبل انداختم و دست به سینه به جمع کوچیکشون که حالا داشت طنز هم قاطیش می شد نگاه کردم. الکس با تک تکشون سریع گرم گرفت و با جک های بامزه ای که می گفت، صدای خنده ی دخترا رو به آسمون می برد. خیلی سعی کردم نخندم و چهره ی جدی و بد اخلاقم رو حفظ کنم، اما به قدری بامزه حرف می زد و ادا در میآورد که نتونستم.

بعد از چند دقیقه منم صدای خندم بلند شد و الکس نیم نگاهی بهم انداخت. سریع خودمو جمع کردم و روی مبل نشستم. لباسم از همشون مناسب تر بود و نیازی به عشوه اونم جلوی این هرکول نداشتم، پس سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

_ما امروز برای کاری به جز شوخی و خنده اینجا جمع شدیم، قرار بود...

نخیر، اصلا نمی شنون! صدام بین خنده های بلندشون گم شد و اصلا به گوششون نرسید. کلافه گفتم:

_با شماهام...الو؟

شبم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خب درباره ی نقشه هم حرف می زنیم، یه کم صبر کن صحبتش تموم شه!

وای! کاش این دلک رو می بردم کافی شاپی، رستورانی، تا این نمایش مسخره رو راه نندازه. اشاره ای به شبم کردم تا بیاد اتاقم، اونم به زحمت دل کند و باهام اومد. در رو بست و گفت:

_آویسا داشتم گوش می دادما! چی کار داری؟

_اگه بخوای می تونی بری ادامش رو گوش کنی، من بعدا حرفم رو می زنم.

_جدی برم؟

_بشین ببینم بابا! مثلا قرار بود بیارمش تا همه با هم بریزیم سرش و کارمون رو بگیریم، اون وقت اون سه تا کلی براش عشوه میان، تو هم اون گوشه لپات گل انداخته.

سرش رو انداخت پایین و آرام گفت:

_وای آویسا خیلی خوشگل و جیگره، چشماش که دریا آیه، آدم توش غرق میشه!

اصلا نمی تونستم حرفاش رو هضم کنم واقعا شبنم خجالتی بود که داشت اینا رو می گفت؟ همون شبنمی که توی دوران دانشگاه با پسری حرف نمی زد و اصلا توی جمع های مختلط از کسی تعریف نمی کرد. مطمئنم که این سه تا فرنگی زیر سر دوستم بلند شدن و این لغات جدید رو به فرهنگ ادیبانه ی شبنم اضافه کردن. با تعجب گفتم:

_نکنه ازش خوشت اومده؟

سرش رو گرفت بالا و سریع

گفت:

_نه به خدا، همین طوری گفتم. راستش آماندا خیلی ازش تعریف میکنه. فکر کنم بعد از رابرت دنبال یه رابطه ی جدید می گرده.

_همون بهتر آماندا بره سراغش، من عمرا دست تو رو بزارم توی دست اون مارموز دلک، از الان بگما مخالف دویست در صد دوستی تو با اونم.

قیافش در هم شد و گفت:

_حالا چی می خواستی بگی؟

_آهان، مگه من اونو نیاوردم تا مشکلمون رو حل کنیم؟ پس چرا نمی زارید من حرف رو پیش بکشم؟

_خب باشه، الان میریم تو شروع کن اصل مطلب رو بگو.

—همچین میگی اصل مطلب رو بگو، انگار شماها تا حالا داشتید مقدمه رو می گفتید!

—تیکه ننداز دیگه، بدو بریم تا اون سه تا پسره رو بین خودشون تقسیم نکردن!

—وا! معلومه دلت گیر کرده ها شبنم خانوم؟

—هیچم این طور نیست منحرف.

—منحرفم بعدا می فهمیم کیه.

دستم رو کشید و با خودش پیش بقیه برد. الکس دیگه صحبت نمی کرد و با لبخند نظاره گر اون سه تا ملوسک بود که داشتند مثل گربه براش ناز می کردند. واقعا ما چقدر با اینا فرق داریم. من اصلا نمی تونم جلوی یه پسر عشوه بیام و همیشه محکم و شاید گاهی مردونه رفتار کردم. ماهیتم جنس ظریف و لطیف دختره، اما از بیرون یه پوسته ی سخت دارم که احد الناسی حق وارد شدن به داخلش رو نداره، حداقل تا الان کسی نتونسته واردش بشه. حواسم رو جمع کردم و چشم دوختم به الکس که داشت بهم نگاه می کرد. همه ساکت شده بودند و منتظر تا من شروع کنم. توی دلم از خدا خواستم که همه چیز رو به راه بشه و بعد زبونم توی دهنم چرخید و کلمات رو پشت سر هم ادا کردم.

انتظار مردمک های گرد شده ی خیره به خودم رو داشتم؟ البته که داشتم. قیافه ی الکس بعد از شنیدن کاری که ازش خواستم برام انجام بده واقعا گیج کننده بود. اصلا نمی شد فهمید چی توی سرش می چرخه و جوابش چیه. با نگرانی بهش خیره شده بود و از استرس شروع به جویدن لب پایینم کردم. دخترا هم توی وضعیتی مشابه من بودند.

چرا معطل می کنه؟ آره یا نه؟ فقط یه کلمه. و این حالت من ادامه داشت تا وقتی که
الکس سرش رو با کلافگی چرخوند به دو طرف و بعد در حالی که دستاش رو مشت
کرده بود، پرسید:

—می تونم مطمئن باشم که بعد از انجام این کار دیگه کاری به هم نداشته باشیم؟

—البته، من از اولشم اگه تو اذیتم نمی کردی کاری بهت نداشتم.

—اون مسئله یه خصومت شخصی نبود، من واقعا نمی خواستم...

دستم رو جلوی صورتش بالا گرفتم و تحکم گفتم:

—گذشته رو پیش نکش، جواب سئوالمو بده.

شکاک نگاهی به دخترا و بعد به من انداخت و گفت:

—امیدوارم دوباره ازت یه شوک الکتریکی نخورم!

—اگه همه چیز خوب پیش بره به اون شیطونک نیازی پیدا نمی کنیم.

—ضربه ی پا چی؟!

—هان؟

—هنوز انگشتای پام به خاطر لگدی که بهم زدی درد می کنند.

—مطمئن باش اگه همین الان جوابم رو ندی یکی بدترش رو بهت می زنم!

با این حرفم پاهاش رو جمع کرد و با ترس نگاهم کرد. واقعا حسی خویبه که یک نفر ازت
حساب میبره.

با اخم بهش خیره شدم و منتظر تا اون لبای قلوه ای لعنتیش رو از هم باز کنه و جواب منو بده.
_به جهنم، قبوله.

و اینجا بود که نفس هر پنج نفرمون با آرامش خارج شد. با خوشحالی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_خب، از الان بهت بگم که این موضوع فقط بین ماست و از این در رفتی بیرون، هیچ کس نباید چیزی بفهمه. قانون دوم اینه که هیچ سئوالی درباره ی اینکه با اون شرکت چیکار داریم نمی پرسه و فقط همراهیمون می کنه تا هم ما از شرط خلاص بشیم و هم تو دیگه مزاحمتی نبینی.

_ولی من باید بدونم واسه چی دارم این کار رو انجام میدم.

_خیلی سادست، داری حسابت رو با من صاف میکنی.

دیگه حرفی نزد و با چشم غره ای، به پشتی مبل تکیه داد و مثل بچه هایی که بستنیشون رو گرفته باشن، دست به سینه اخم کرد. لبخندم رو فرو خوردم و به بچه ها نگاه کردم. نیمه ی اول کار انجام شد، ولی هنوز معلوم نکردیم که کدوممون قراره با الکس به اون شرکت بریم.

اگه قرار بود از بین این چهار نفر یکی رو انتخاب کنم، مطمئنا آماندا و لارا نبودند. آماندا خیلی حواس پرته و با رفتاری که ازش دیدم، می دونم که کلا میره توی نخ پسره و ماجرا از یادش میره. لارا زیاد بازیگر خوبی نیست و خیلی سریع وا میشه.

گزینہ ی بعد مگیه، اما اونم با وجود باهوش بودن مناسب این کار نیست. مگی نمی تونه با الکس زوج خوب و قابل باوری رو بازی کنه. شبنم هم خجالتیه و رابطش به پسرها اصلا تعریفی نداره.

پوف! مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم. واقعا می خوام با این مردی که روی مبل کنارم نشسته، به اون شرکت عظیم برم و نقش یه زوج رو باهاش بازی کنم؟ قطعاً جوابم منفیه. اما اجباری که به خاطر موقعیت شرکت دارم، باعث میشه این از خود گذشتگی رو انجام بدم و در کمال نارضایتی چند ساعت وجود اضافیش رو کنارم تحمل کنم.

دیر وقت بود و من توی تختم غلت می زدم. خوابم نمی برد و فکر فردا مثل خوره توی جونم افتاده بود.

شبنم روی تخت کناریم، آروم خوابیده بود و صدای نفس های منظمش مثل یه لالایی بود برام. امروز رفتم و چند تا اسپری رنگ مو گرفتم. دلم نمی خواست با رفتن به اون شرکت با چهره ی واقعیتم، خودمو توی خطر بندازم. ریسکش خیلی زیاده ه کسی اونجا مونه بشناسه و بعد ازم شکایت کنه.

هر چی فکر می کنم، می بینم کاری که می خوام انجام بدم واقعا غیر انسانی و غیر اخلاقیه، اما مگه چاره ای هم دارم؟ دلم می خواد توجیح مناسب تری پیدا کنم اما می دونم تا وقتی کسی توی موقعیت من قرار نگیره، دلیل این کار رو درک نمی کنه.

دستی به پیشونیم کشیدم و بعد انگشتم رو توی موهام فرو کردم. خواب تنها راه حل ممکن برای خلاص شدن از دست این فکراست. چشمام رو بستم و به چیزایی که دوست دارم فکر کردم.

شیرینی، بستنی، گل مریم، عدس پلوی مامان، بوی دریا، عروسک پارچه ای مامان بزرگ، بازی با آندیا، ماهی قرمز توی حوض خونه ی مامان بزرگ، لباس عروس، شراب سفید، ماشینم، ...

و تا صبح دیگه چیزی نفهمیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح زود رفتم یه دوش آب گرم گرفتم و موهامو سریع خشک کردم. صبحانه ی سرپایی خوردم و بعد توی اتاق رو به روی آینه نشستم تا شبنم موهامو با اسپری رنگ کنه. چون موهای خودم خرمایی بود، نباید توی مایه های قهوه ای رنگ می داشتم. پس با هم فکری بچه ها رنگ شرابی رو گرفتم.

شبنم با دقت موهامو اسپری کرد و آرایش چشمم رو انجام داد. یه خط چشم و ریمل ساده. یه مشکلی دارم و اونم اینه که هیچ وقت آرایشگاه رو دوست نداشتم، چون تحمل موندن زیر دست آرایشگر رو ندارم. وقتی یه نفر موهامو میکشه و به زور می خواد به زور حالتشون بده یا ببنده، سرم خیلی درد می گیره و پوست سرم تیر می کشه. از بچگی روی پوست سرم حساس بودم. الان هم به اجبار زیر دست شبنم رفتم و گرنه عمرا بزارم کسی به سرم دست بزنه.

کارمون که تموم شد و خودمو توی آینه دیدم، واقعا خدا رو شکر کردم که موهام در واقعیت قرمز نیست. راستش اصلا به پوست صورتم نمی اومد و احساس می کردم زشت شدم. با لب و

لوچه ای آویزون از دختر توی آینه دل کدم و به طرف کمد رفتم. شلوار جین و بلوز سفیدی بیرون کشیدم و لباسامو عوض کردم.

موهامو دورم ریختم و جلوشو کج گذاشتم. قرمزیش خیلی توی چشم بود. شبنم در اتاق رو زد و داخل شد.

—بهنتره دیگه بریم، داره دیر میشه.

—فکر می کنم زشت شدم. اصلا دلم نمی خواد این طوری برم بیرون.

—اتفاقا خیلی هم خوب شدی، زود باش بیا.

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم. قرار بود الکس رو جلوی شرکتمون ببینم. شبنم رو پیاده کردم و بعد خودم جلوتر پارک کردم.

توی ماشین منتظر بودم و ناخن بلند انگشت کوچیک دست چپم توی دهنم بود و داشتم می جویدمش. از دیشب چند بار نقشه رو مرور کرده بودم، اما هنوز استرش داشتم و انگار هیچی نمی دونم.

تقه ای به شیشه خورد و بعد از باز کردم قفل در، الکس داخل شد. نگاهی به سر تا پای من کرد و چشماش گرد شدند.

دقیقا همین حالت رو من نسبت به اون داشتم. تیپ خاکستری و اسپرتی زده بود که واقعا به چهره ی بورش می اومد.

سعی کردم چشم ازش بگیرم اما قفل شده بودم. توی دلم کلی به صورت تو دل برو و بی نقصش فحش دادم. اصلا نمی دونم چرا، فقط دلم می خواست بهش فحش بدم!

نمی دونم چقدر گذشت تا به خودمون اومدیم و بعد من ماشین رو به حرکت در آوردم. آدرسی که می دونستم رو در پیش گرفتم و خیلی زود جلوی ورودی بست دیزاین بودیم. ابهت ساختمونش باعث شد پاهام شل بشن و بخوام برگردم. اما با یادآوری اینکه الان بچه ها منتظر من هستند تا عکس ها رو براشون ببرم و بهشون امید بدم، دست از این ترس بچگونه برداشتم و کمرم رو صاف کردم و با استقامت تمام قدم برداشتم.

الکس کنارم بود و در شیشه ای رو هل داد تا داخل بشیم. با راهنمایی نگهبان با آسانسور به طبقه ی هفتم رفتیم و بعد از زنگ زدن، در باز شد و داخل شدیم.

کف سرامیکی سفید به قدری تمیز و براق بود که انعکاس خودم و الکس رو توش می دیدم. همه چیز ترکیبی از مشکی و سفید به خودش گرفته بود. کاغذ دیواری سفید با هاله ای از خط های مشکی که منو یاد گورخر انداخت! ستون های بلند و تراش داده شده، مبل های چرمی مشکی و بزرگ که روی همشون چند تا کوسن سفید گرد بود.

رو به روی ما میز بلندی قرار داشت که پشتش زن جوونی با موهای طلایی و لباس رسمی نشسته بود.

از جاش بلند شد و به طرفمون اومد. با لبخند ملیحی گفت:

_خوش اومدید، می تونم کمکتون کنم؟

لبام قفل شده بودند و نمی تونستم چیزی بگم. گلوم خشک بود. چرا اینقدر ترسیده بودم؟

زودباش آویسا... سریع جوابش رو بده... الان شک می کنه... زودباش!

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، صدای الکس رو از کنارم شنیدم:

روز بخیر، من و نامزدم اینجا هستیم تا برای مراسم عروسیمون کارهاتون رو ببینیم.

البته آقا، لطفا چند لحظه اونجا منتظر باشید.

و با دست میل های گوشه ی اتاق رو نشون داد. الکس به آرومی دستم رو گرفت و منو به اون طرف برد.

توی مبل چرمی نرم فرو رفتم و دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون.

چرا زبونت بند اومده بود؟

ابروهام رو گره زدم و بهش چشم غره ای رفتم.

من مثل تو بازیگر ماهری نیستم.

اگه من نبودم حتما خودتو لو می دادی.

خب بابا، فهمیدم چه لطف بزرگی در حقم کردی.

بهتره هیچ وقت فراموشش نکنی.

با پوزخندی رومو برگردوندم. دختر مو بلوند بعد از چند دقیقه از اتاقی بیرون اومد و پشت میزش نشست. نگاهمو به تابلو های روی دیوار معطوف کردم. عکس های زیبایی از کیک های بزرگ و دسته گل عروس که زیر همشون مارک شرکت قرار داشت.

طولی نکشید که مردی از همون اتاقی که منشی خارج شده بود، بیرون اومد و با لبخندی به طرفمون حرکت کرد.

الکس با شونه ضربه ی آرومی بهم زد و خودش بلند شد. آروم از جام بلند شدم و سعی کردم لبخند مصنوعی روی لبم رو طبیعی تر جلوه بدم.

مرد که بهش می خورد سی سال داشته باشه، دستش رو به طرف الکس دراز کرد و هم زمان گفت:

– خیلی خوش اومدید، من راهنماییتون می کنم تا طرح ها رو ببینید.

و بعد گردنش رو حرکت داد و به من خیره شد. توی دلم خدا خدا می کردم که منو شناسه. دستش رو دیدم که به طرفم دراز شده بود و من آروم انگشتم رو بین اون قرار دادم.

با دست دیگرش مسیر رو نشونمون داد و ما هم پشت سرش رفتیم. ناگهان متوجه شدم که الکس بازوش رو دورم حلقه کرده و منو به خودش چسبونده. مثل برق گرفته ها نگاهش کردم، که گفت:

– نمی خوام به نامزد بودنمون شک کنند.

– دستت رو بردار وگرنه مچ دستت رو می شکونم!

برای لحظه ای برق ترس رو توی چشماش دیدم، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

– آگه نمی خوای دردرس درست بشه و راحت از اینجا بیرون بریم، بازومو بگیر.

دستش رو برداشت و بازوش رو جلو آورد. با اکراه دستم رو دور اون حلقه کردم و تمام سعیم این بود که تماس زیادی باهاش نداشته باشم. مردمک چشمم رو توی کاسه گردوندم و به رو به رو نگاه کردم.

می تونستم لبخندش رو حس کنم. عوضی حتما الان داره توی دلش قند آب می کنه که حرفش رو به کرسی نشونده.

پچ پچ هامون قطع شد تا بیشتر از این کسی رو مشکوک نکنیم.

به انتهای مسیر که رسیدیم، مرد در اتاقی رو باز کرد و خودش اول رفت، سپس ما رو دعوت کرد.

باید بگم ما ابتدا شرایط مورد نظر مشتری هامون و مبلغی که در نظر دارن رو می پرسیم، بعد طرح های نمونه رو بررسی می کنیم. امروز جناب رئیس نیستند و من مسئولیت رسیدگی به مشتریان رو دارم و باید بگم باعث افتخار که توی جشن شما سهیم باشیم.

اوه! لحنش خیلی مودبانه بود. واقعا داشت باورم می شد که برای مراسم عروسیم اینجا هستیم نه نقشه! با الکس روی مبل دو نفره ای نشستیم و مرد هم رو به رومون قرار گرفت. ذهنم رو آماده کردم تا هر سؤالش رو بدون مکث جواب بدم. فکر اینکه حرفام رو با الکس هماهنگ نکردم و امکان بود سوتی بدیم، داشت دیوونم می کرد. امیدوارم گند نزنیم.

با سؤال مرد حواسم رو جمع کردم.

خب زمان جشنتون کی هست؟

الکس نگاهی بهم انداخت، خودم چون توی این شغل بودم راحت تر می تونستم جوابش رو بدم، سریع یه تاریخ رو انتخاب کردم.

سه هفته ی دیگه. بیست و هشتم.

مرد سرش رو تکون داد و دفتر مقابلش رو باز کرد. نگاهی بهش انداخت و بعد از یادداشت کردن تاریخ، گفت:

_لطفا اسمتون رو بگید تا یادداشت کنم، هر کدوم که باشه فرقی نمیکنه.

قبل از اینکه به دنبال اسم جعلی باشم، الکس اسم و فامیلی خودش رو گفت. چشمام چهار تا شدن و لبم رو به دندون گرفتم. عجب دیوونه ایه! الکس یه نگاه بهم انداخت و لبخند زد. شاید فکر می کرد کارش درست بود، اما نظر من برعکسه.

حدود یه ربع گذشت و ما به سؤالات مختلف درباره ی چیزایی که مد نظرمون هست پاسخ می دادیم. من چیزای ابتدایی رو انتخاب می کردم و مدام می گفتم که دلم می خواد بهترین چیز باشه، تا این مرد بره طرح هاشون رو بیاره. اما با سؤال بعدی غافلگیرم می کرد.

الکس نظرش رو درباره ی رنگ ها و مدل گل ها گفت و بقیه ی چیزا رو به عهده ی من گذاشت، که واقعا ازش ممنونم. وقتی نوشتن مرد تموم شد، از جاش بلند شد و گفت:

_طرح های ما توی اتاق رئیس هستند و چون ایشون الان نیستند، باید چند لحظه منو ببخشید تا طرح ها رو از توی اتاقشون بیارم.

ما هم سرمون رو تکون دادیم و بعد از بسته شدن در پشت سرش، نفسمون رو عمیق خارج کردیم.

_کارت خوب بود.

_ ناسلامتی شغلم همینه ها.

و به دنبالش چشم غره ای رفتم. الکس چونش رو کمی خاروند و بعد گفت:

_ حالا باید فکر کنیم بینیم وقتی طرح ها رو آورد، چطوری بندازیمش بیرون و کارمون رو انجام بدیم.

_ قسمت سخت کار تازه شروع شد.

_ تو نظری نداری؟

_ هنوز فکر نکردم.

_ به نظرت چه بهونه ای بیاریم که عکس ها رو بزاره و بره؟

_ نمی دونم، مثلا ازش بخوایم یه لیوان آب بیاره؟

_ فکر نکنم خودش بره، صد در صد به منشی میگه. باید یه چیزی باشه که خودش بره بیرون.

سکوت بینمون ایجاد شد و هر دو دنبال راه حل. واقعا چیکار کنیم؟

صدای قدم هایی از بیرون می اومد و هر لحظه نزدیک تر می شد. با نگرانی به الکس که چشمش رو بسته بود نگاه کردم. لعنت! حالا چیکار کنیم؟ ناگهان الکس برگشت طرفم که باعث شد خودمو بکشم کنار و به دسته ی مبل بچسبم. با صدای ریزی گفتم:

_ چته روانی؟

_ وقتی بهت علامت دادم با شدت سرفه می کنی، انگار داری خفه میشی، فهمیدی؟!

_ هان؟

دیگه فرصتی نبود تا دوباره برام توضیح بده. دستگیره ی در چرخید و مرد با لبخندی داخل شد. دو تا آلبوم بزرگ رو که زیر بغلش زده بود روی میز رو به رومون گذاشت و خودش هم مقابلمون نشست.

من واقعا باید سرفه کنم طوری که دارم خفه میشم؟! آخه چرا؟ این چه پیشنهاد مسخره ایه؟ با استرس زیاد یکی از آلبوم ها رو برداشتم و روی پام قرار دادم. صفحه ی اولش رو ورق زدم و از دیدن عکس های بزرگی که هر کدوم یک صفحه رو در بر گرفته بودند، دهنم باز شد.

طرح ها پر هزینه و فوق العاده بودند. ترکیب رنگ ها با توجه به فضا دل نشین و آرامش بخش بودند. گاهی از رنگ های تیره استفاده شده بود که مال فضا های بسته بود. از همینجا هم می تونم بگم جنس پارچه ها و وسایل دیگه درجه یک هستند. تزئین گل ها و کیک ها منو به وجد آورد. کاملا مشخص بود که افراد ماهری روی این طرح ها کار کردند.

همین طور که با شوق ورق می زدم، متوجه ی دست الکس شدم که روی ران پام قرار گرفت و ضربه ی آرومی بهم زد. مرتیکه ی منحرفِ عوضی! با چه جرئتی دستش رو روی پای من گذاشته؟ دیگه فشار خونم زد بالا! با عصبانیت چشمام رو به طرفش چرخوندم و زل زدم بهشون.

قبل از اینکه چیزی بگم، اشاره ای به مرده کرد و بعد دهنش رو باز کرد و ادای سرفه رو در آورد.

با تعجب نگاهی به مرد که داشت با گوشیش ور می رفت کردم و متوجه ی جریان شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. آخه من چطوری این کار رو انجام بدم؟ گلوم درد می گیره که! الکی یه سرفه ی آروم کردم.

پشت سرش چند تا دیگه... و بازم چند تا دیگه و بعد به الکس نگاه کردم که داشت لباسش رو می جوید و زمزمه کرد:
_بیشتر... با صدای بلند.

عجب کار سختیه! گلوم رو صاف کردم و شروع کردم به سرفه کردن، اول چند تا آروم و بعد پشت سر هم با صدای بلند. اینقدر سرفه کردم که واقعا گلوم به خس خس افتاد و دیگه دست خودم نبود.

پشت سر هم سرفه های شدید و دستم رو جلوی دهنم گرفتم، مقداری خم شدم که انگار داره بهم فشار میاد.

حالا دیگه چشمام بسته بود و فقط صداها رو می شنیدم. صدای نگران الکس به گوشم خورد:
_عزیزم؟ عزیزم چی شد؟

و با دستش کمرم رو ماساژ می داد و ابراز نگرانی می کرد. چشمام از تعجب باز شدند و واقعا نمی دونستم دست اون رو از روی کمرم بردارم یا به سرفه کردن ادامه بدم!؟

_خدای من، قرصات... اصلا حواسم نبود. آقا میشه از تون خواهش کنم تا یه لیوان آب بیارید، نامزدم باید قرصش رو بخوره.

توی صداش مخلوطی از نگرانی و التماس موج می زد. این دیگه کیه؟ بازیگر حرفه ای هم بود اینطوری نمی تونست بازی کنه .

بعد از حرفش، صدای قدم های تندى رو شنیدم و بعد صدای باز و بسته شدن در. الکس سریع از جاش بلند شد و گفت:

_زود باش، فقط چند دقیقه وقت داری.

سرم رو بالا گرفتم و دستم رو به کیفم بردم تا دوربین رو بردارم. چشمام خوب نمی دیدند چون هاله ای از اشک جلوشون رو گرفته بود. این سرفه ها بد جور بهم فشار آوردند و هنوزم گلوم می سوخت.

سریع دوربین رو کشیدم بیرون و از اول آلبوم شروع کردم به عکس برداری. سعی می کردم دستام نلرزند و عکس ها شفاف باشند. الکس لای در رو باز کرد و یه نگاه به بیرون و یه نگاه به من می انداخت.

پاهاش رو به زمین می زد و معلوم بود که استرس داره، اما این صدا مثل میخ توی مغزم فرو کوبیده می شد و تمرکزم رو بهم می زد.

به وسطای آلبوم که رسیدم، با تندى گفتم:

_اون پات رو به زمین نزن، مغزم درد گرفت.

_چیکار به پای من داری؟ بجنب.

با عجله اولین آلبوم رو تموم کردم و خواستم دومی رو بردارم که گفت:

_زودباش، داره میاد.

سریع دو تا عکس از صفحه ی اولش گرفتم و بعد آلبوم رو بستم. جای هیچ ریسکی نبود و گرنه ادامه می دادم.

دوربین رو گذاشتم توی کیفم و نشستم رو مبل. الکس هم اومد کنارم و دستش رو روی کمرم گذاشت.

_اگه اون دست لعنتیت رو برداری، یه ضربه ی پا وسط انگشتات مهمون منی!

کلمات رو از لای دندونام که از عصبانیت به هم چسبیده بودند، می گفتم. سریع دستش رو برداشت، اما با اومدن مرد دوباره به جای اول برگردوند.

لیوان آب رو به الکس داد و اونم آروم لیوان رو جلوی لبم گرفت. یه دستم روی گلوم بود و خواستم لیوان رو ازش بگیرم که نداشت و گفت:

_من بهت میدم، دهنتم رو باز کن.

با حرص لبام رو که چسبیده بودند از هم باز کردم و اون لیوان رو جلوی دهنم گرفتم. آروم قلپ قلپ ازش می خوردم و خنکیش وجودم رو آروم می کرد. سوزش گلوم از بین رفت و وقتی بهش اشاره کردم که دیگه بسه، اون بیشتر لیوان رو جلو آورد و آب با شدت وارد گلوم شد.

مرتیکه ی وحشی، انگار می خواد منو خفه کنه. دست آزادم رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم تا لیوان رو از خودم دور کنم. اما اون ذره ای دستش رو تکون نداد و من در حالی که واقعا داشتم خفه می شدم، سرم رو حرکت دادم که باعث شدم ته مونده ی آب توی لیوان روی لباسم سرازیر بشه!

با حرص بهش نگاه کردم که ردی از یه لبخند کمرنگ رو روی لباش دیدم. عوضی!
صدای مرد باعث شدم نگاهمون رو از هم بگیریم.

_حالتون بهتره؟

_بله خوبم، ممنون.

_قرصتون رو نخوردید؟

دستپاچه شدم، راست می‌گه قرار بود قرص بخورم. الکس با آرامش گفت.

_قرصش رو خورد و بعد شما آب رو آوردید. قرصش زیر زبونی بود و لازم نبود بلافاصله
بعدش آب بخوره.

خودش فهمید چی گفت؟ من که نفهمیدم، و خوشحالم که مرد هم چیزی از دارو سازی و نوع
قرص ها نمی دونه چون لبخندش باعث شد مطمئن بشم حرفامون رو باور کرده.

بعد از چند دقیقه، ما از جامون بلند شدیم و گفتیم که یه کار ضروری داریم و بعدا دوباره بر
می گردیم. مرد هم کارت شرکت رو داد و بدرقمون کرد.

این دفعه موقع برگشت به درهای اتاق های مختلف توی راهرو نگاه کردم و سعی کردم
اتاق رئیس رو پیدا کنم. اما نشد.

خارج شرکت نفس عمیقی رو به داخل ریه هام کشیدم و خوشحال به طرف ماشین حرکت
کردم.

الکس هم دنبالم اومد و گفت:

— منو تا نزدیکیه شرکتت برسون، از اونجا خودم میرم.

سری تکون دادم و هر دو سوار شدیم. در حالی که داشتم کمر بند رو می بستم، گفتم:

— بازیگر خیلی خوبی هستی، الان فهمیدم چطور سر بقیه رو کلاه می زاری.

در واقع به در گفتم که دیوار بشنوه. منظورم رو گرفت اما به روی خودش نیاورد.

کمی بعد که پشت چراغ قرمز بودیم، دوباره گفتم:

— چطوری اینقدر قشنگ تونستی نقش یه نامزد نگران رو بازی کنی؟ متعجبم کردی.

— یه چیزایی از بازیگری می دونم.

— اوه، پس هنرش رو یاد گرفتی.

— نه، یکی از دوست دخترام رشته ش بازیگری بود. وقتی ازم می خواست باهاش تمرین کنم،

یاد می گرفتم.

اوه! یکی از دوست دختراش؟ مگه چند تا دوست دختر داشته؟ اصلا به من چه؟ اینجا که

اینجور چیزا عادیه... طرف با دوست دخترش زندگی هم می کنه بعدا اگه همو پسندیدن

ازدواج می کنند.

پوزخندی که روی لبای الکس بود رو نادیده گرفتم و دیگه به این موضوع فکر نکردم.

الان باید خوشحال باشم که عکس ها رو دارم و می تونم ازشون ایده بگیرم.

الکس رو نزدیک شرکت پیاده کردم و خودم به طرف خونه رفتم. می دونم شبنم و بچه ها

الان خونه ی ما هستند تا سورپرایزشون کنم.

فصل ششم: سورپرایز

همین طور که نگاهم به صفحه‌ی مانیتور بود، دستم رو چرخوندم تا بشقاب میوه رو پیدا کنم. یه تیکه برداشتم و وقتی گاز زدم و طعمش زیر زبونم اومد، فهمیدم سیبه.

سیب رو می جویدم و یکی یکی عکس‌هایی رو که امروز توی کامپیوتر ریخته بودم رو نگاه می کردم. بچه‌ها بعد از اینکه فهمیدن نقشه موفقیت آمیز بوده و عکس‌ها رو دیدند، رفتند و فقط من و شبنم موندیم.

لب تاپ روی این بود و روی یکی از صندلی‌های این لم داده بودم، گاهی هم سرم رو بلند می کردم و شبنم رو می دیدم که داره سیب زمینی‌ها رو سرخ می کنه و همزمان با آهنگ بلندی که گذاشته بودم کمرش رو قر می‌ده.

لبخندی روی لبم اومد. معلومه که حسابی خوشحاله. در واقع هممون خوشحالیم و انرژی گرفتیم.

هنوز تصمیم نگرفتم دقیقا با عکس‌ها چیکار کنم. شاید بین خودمون تقسیمشون کردم تا هر کس نظرش رو درباره‌ی کارها بگه، یا شاید خودم روی همشون کار کنم. از وقتی که اومدم شبنم مدام توی گوشم می خونه که نباید از طرح‌ها سواستفاده کنیم و فقط کارهاشون رو می بینیم.

منم نهی از منکر شدم و بهش قول دادم همچین قصدی ندارم، راستش حاضر نیستم با این کار یه عمر وجدانم بزنه توی سرم که اشتباه کردی. به خودم قول دادم بعد از دیدن عکس‌ها همشون رو پاک کنم.

شام رو که خوردیم، جلوی تلویزیون نشستیم و برنامه ی فشن شو رو دیدیم که مورد علاقه ی شبنمه. جالبیش اینه که هیچ مدلی هم بر نمی داره و فقط نگاهشون می کنه. کلافه پام رو تکون می دادم و به امروز فکر می کردم که اگه الکس نبود مطمئنا هیچی طبق برنامه پیش نمی رفت. یعنی الان بهش مدیونم؟ اصلا حس خوبی نیست که به همچین آدمی مدیون باشم.

هر چند الان که فکر می کنم می بینم تازه اون بهم مدیون بوده و با این کار شر من از سرش باز شده. حیف شد... تازه یه بهونه ی سرگرمی پیدا کرده بودم.

شبنم حالا حالاها می خواست این مدل ها رو تماشا کنه، پس رفتم توی اتاق و دمر روی تخت دراز کشیدم، لب تاپ رو گذاشتم روی بالش و روشنش کردم تا نگاهی به عکس ها بندازم. سه تا عکسی رو که ترکیبی از صورتی و یاسی داشت و در جنگل بود رو انتخاب کردم. بعضی از قسمت ها رو زوم می کردم تا دقیق تر ببینم. عینکم روی بینیم سنگینی می کرد و مقداری هم کثیف بود. برداشتمش و با دستمال تمیز کردم.

دوباره که به چشم زدمش، متوجه ی چیز عجیبی توی صفحه ی زوم شده شدم. سرم رو بردم جلو و پایین عکس رو درشت تر کردم. یه چیزی مثل آرم بود. عکس های دیگه رو هم دیدم و مشابه همون آرم پایین سمت راست همشون بود. حتما آرم شرکته که قبلا هم دیده بودمش اما با کمی تفاوت، انگار یه امضاست.

یه دایره که وسطش طرح یه گل بود و زیر چند تا خط مورب و بعد دو تا حرف انگلیسی A.M. یعنی چی؟ شاید حرف اول اسم و فامیلی یه نفره! مطمئن نیستم و کنجکاوی داره دیوونم می کنه. حتما امضای کسیه که طرح رو کشیده یا تأیید کرده. من همیشه پایین

عکس هایی که آماده هستند رو امضا می کنم... یعنی اینم امضای رئیس شرکته؟ وای خدا!
 پس بالاخره یه سرنخ از این رئیس مرموز گیر آوردم باورم نمیشه. اگه بهم ده کیلو طلا می
 دادند اینقدر خوشحال نمی شدم که حالا دو حرف از اسم این رئیس رو پیدا کردم.

خب، پس کم کم دارم به یه جاهایی می رسم... امیدوار شدم.

دینگ! دینگ!

لعنت به این صدا! هیچ صدایی عذاب آور تر از آلازم ساعت نیست که به زور می خواد از
 خواب هفتمین پادشاه بلندت کنه. با بی حالی خودم رو از روی تخت کشون کشون به سمت
 دستشویی بردم و صورتم رو چند مشت آب زدم تا ویندوزم بالا بیاد.

نگاهمو به چهره ی دختر توی آئینه چرخوندم و برای یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد.
 خودمو نشناختم.

موهای قرمز و چشمایی که سایه و ریمل ازشون ریخته و روی گونه هام پخش شدند. شبیه
 روح شدم.

دیشب نتونستم برم حموم و رنگ موهام رو بشورم. پس الان باید برم وگرنه پامو نمی زارم
 شرکت.

یه دوش سریع گرفتم و حوله ی سفیدم رو دورم پیچیدم و یه حوله ی کوچیک رو هم روی
 سرم انداختم. صدای ظرف و کاسه از آشپزخونه می اومد و این یعنی شبنم بیدار شده. با
 لبخندی به طرفش رفتم و سلام گفتم.

_سلام، صبح بخیر.

_صبح تو هم بخیر.

_میشه برای من دو تا تخم مرغ بزاری؟ خیلی گشمه.

_باشه، راستی...

داشتم می رفتم طرف اتاق که با نصفه موندن حرفش برگشتم.

_چی؟

_انگار دیشب خیلی خوابمون سنگین بوده چون صدای زنگ تلفن رو نشنیدیم!

_تلفن؟

_آره، از ایران هم بود. فکر کنم شماره ی خونتون بود. یه زنگ بزن شاید کار مهمی داشتند.

نمی دونم چرا یکهو دلم شور افتاد. سریع تلفن رو برداشتم و از توی دفترچه شماره ی

خونمون رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

سه تا بوق خورد و بعد صدای دلنشین مامان رو شنیدم.

_الو؟

بغض لعنتی که هر دفعه گلوم رو می گیره، دوباره برگشته بود. چرا؟ چرا بعد از این چند سال

هنوزم با صدای خانوادم و اینکه دلم براشون خیلی تنگ شده، بغضم می گیره و نمی زاره حرف

بزنم؟ _الو؟ بفرمایید.

س..سلام مامانم.

صدام لرزش زیادی داشت اما تونستم کلمات رو از لای لبام بیرون بفرستم. منتظر ایستادم و چند ثانیه بعد صدای مامان رو شنیدم:

آویسا تویی دخترم؟ الهی فدات بشم... خوبی؟

خوبم مامان، همه چیز رو به راهه.

خدا رو شکر، چرا دیر به دیر زنگ می زنی، یعنی ما تماس نگیریم تو یادی ازمون نمی کنی؟

این چه حرفیه عزیزم؟ جای تو و بابا و آندیا همیشه توی قلبمه. شما همیشه کنارم هستید.

قربونت برم. چه خبرا؟

سلامتی، شما بگید، دیشب انگار زنگ زده بودید اما ما خواب بودیم، این تلفن هم صداش آرومه، نشنیدیم.

نه من زنگ نزدم. مطمئنی؟

آره شماره ی خونه افتاده. شاید بابا یا آندیا بودند.

نمی دونم. جفتشون الان بیرونن، برای شام که اومدند، ازشون می پرسم.

باشه، مرسی. کاری نداری؟

نه دخترم، مراقب خودت باش به شبنم هم سلام برسون.

چشم، فعلا خداحافظ.

_خداحافظ دخترم.

بعد از قطع کردن تماس، نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و با دستم بادشون زدم تا اشکام پایین نریزند. سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون تا صبحانه بخورم.

تخم مرغ و سوسیس سرخ کرده با یه فنجون چای انگلیسی صبحانه ی مورد علاقه ی منه. بعد از اینکه از خجالت شکمم در اومدم، کیفم رو برداشتم و با شبنم از خونه زدیم بیرون. داخل ماشین نشستیم و استارت زدیم.

دو بار... سه بار... نخی، روشن نمیشه. پیاده شدم و کاپوت رو زدم بالا. خب، حتما یه مشکلی داره که من سر در نمیارم. در کاپوت رو محکم بستم و به شبنم گفتم که امروز رو باید پیاده بریم.

خط اتوبوس درست جلوی خیابون شرکت ایستگاه داشت. با ترافیک شلوغ نیویورک و توقف های زیاد اتوبوس، نیم ساعت بعد رسیدیم و داخل رفتیم.

بقیه زودتر از ما اومده بودند و بهشون گفتیم که ماشین روشن نشد. سریع همه رو توی اتاقم جمع کردم و پشت میز گرد بحث نشستیم. لپ تاپ رو باز کردم و عکس ها رو یکی یکی از اون به گوشی بچه ها بلوتوث دادم.

نفری پنج تا عکس داشتیم که تا فردا روشن کار کنیم.

وقتی اتاق خالی شد، دوباره عکس ها رو آوردم و روشن زوم کردم A.M. این دو تا حرف مخفف چه اسمیه؟ اوف! کلّام داغ کرد اینقدر بهش فکر کردم. لپ تاپ رو بستم رو خودمو

روی صندلی چرخ دار پشت میزم تاب دادم. سرم رو به سقف بود و ترکای نامرئیش رو می شمردم! بالاخره می فهمم.

برای ناهار شرکت نمودیم و همه رو فرستادم خونه و گفتم که تا فردا حسابی روی عکس ها کار کنند. دوباره مسیر شرکت تا خونه رو با اتوبوس برگشتیم و هلاک شدیم.

گرما بی داد می کرد. به محض رسیدن به خونه کولر رو روشن کردم و خودم رفتم زیرش ایستادم.

هوم! چه حس مطبوعی داره. برگشتم طرف آشپزخونه و همین طور که می خواستم به طرف یخچال برم، چشمم به دستگاه تلفن روی اپن افتاد که چراغ پیغام گیرش چشمک می زد. بی خیال آب خوردن شدم و دکمه رو پیغام گیر رو زدم. ثانیه ای بعد صدای خواهر کوچولوم به گوشم رسید.

_الو؟ آویسا بازم نیستی؟ وای اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده. من دفعه قبل زنگ زدم اما جواب ندادی، گفتم این دفعه پیغام بزارم که زود بهم زنگ بزنی چون یه خبر تازه از تنور در اومده برات دارم. بدو تا از دستت در نرفته. منتظرتم. بای.

خبر؟ چه خبری؟ گوشی رو برداشتم، کد ایران و پشت سرش شماره ی خونه رو از توی دفترچه نگاه کردم و دکمه ی اتصال رو زدم. وای اصلا حواسم نبود. الان تهران ساعت چنده؟ صدای خواب آلود آندیا مجال فکر کردن رو از م گرفت و فهمیدم که نصف شب زنگ زدم.

_الو؟

صداش کشیده و گرفته بود. می تونم صورت پف کرده و چشمای بستش رو تصور کنم.
لبخندی زدم و گفتم:

_سلام. منم آویسا.

برای چند لحظه صدایی نیومد و در کمال ناباوری آندیا چنان جیغی کشید که مجبور شدم
تلفن رو از خودم دور کنم.

حتما همسایه ی پایینیوم خانوم اکبری سه تا سخته رو پشت سر هم زد. پیرزن بیچاره.

_بمیری آویسا، الان موقع زنگ زدنه؟ می دونی دیشب چقدر کنار تلفن منتظر بودم؟

_اولا جواب سلامت کو؟ دوما یادت رفته من این ور دنیام؟ لابد فکر کردی ور دلت زندگی
می کنم. الان اینجا دوازده ظهره.

_اینجا بزار بیینم... سه و نیم نصفه شبه.

_خب حالا بگو بیینم خبر داغت چیه؟

_وای راست می گیا، حواس ندارم که، از کجا شروع کنم؟

_از هر جا که دوست داری، من کلی وقت دارم.

_تازه خوابم پرید. مقدمه چینی کنم یا اصل مطلب رو بگم؟

_اگه قراره شوکه بشم لطفا مقدمه رو بگو.

_صد در صد شوکه میشی چون...

_یه لحظه صبر کن.

رو کردم به شبنم که داشت آب می خورد و گفتم:

_ آب رو نزار یخچال، منم می خوام.

بطری و لیوان رو روی اپن گذاشت و نشست جلوی تلویزیون. بطری رو با یه دست گرفتم و با دست دیگم درش رو باز کردم. گوشه بین شونه و گوش سمت راستم بود.

_ خب حالا بگو.

_ راستش دو هفته ی پیش یکی از پسرای دانشگاه که تازه دوره ی دکتراش رو تموم کرده و گاهی توی دانشگاه می دیدمش، اومد خواستگاریم.

_ واقعا؟ خب بعدش؟

_ مامان که خیلی از خانوادشون خوشش اومد، راستش پولدارن اما افاده ای نیستن. بابا و دایی هم تحقیق کردن و نتیجه مثبت بود. منم یه هفته فرصت خواستم و دیروز جوابم رو دادم.

همون طور که داشتم گوش می دادم، لیوان رو پر آب کردم و گرفتم جلوی لبم.

_ آویسا خواهر کوچوت داره عروس میشه.

به قدری شوکه شدم که هر چی آب خوردم و قرار بود بره توی شکمم رو با فشار به بیرون پرت کردم و تمام زمین خیس شد! چند بار پلک زدم تا هضم کنم چی گفته.

_ الو؟ خوبی آویسا؟ زنده ای؟

_ تو چی گفتی؟

_ نگو که نشنیدی. گفتم جوابم مثبت بود دارم ازدواج می کنم.

—چی؟!—

—کوفت و چی! پرده ی گوشم پاره شد .

—شوخی می کنی؟ آخه... آخه...

—آخه چی؟ نه اصلا شوخی نمی کنم اگه شک داری مامان و بابا رو بیدار کنم از خودشون پرس. اما من ضمانت نمی کنم که الان موقع درستی باشه، خب نصفه شبه... مامان بابای ما هم عاشق... درست نیست من برم توی اتاقشون و شاهد صحنه های غیر اخلاقی باشم! توی این هاگیر واگیر دست از مسخره بازی بر نمی داشت. خندم گرفت.

—باز تو بی ادب شدی؟

—اینا همش نرماله عزیزم .

—بله اما نه برای تو. به گروه خونیت نمی خوره.

—مسخره می کنی؟ ناسلامتی خودم تا چند وقته دیگه قراره تجربش کنم.

—خجالت بکش دختره ی چشم سفید.

—نوچ نمی کشم. اصلا شوهر خودمه.

—اوه اوه! چه هلاک شوهری تو! برای همینه اینقدر زود داری میری؟

—زود چیه؟ بشینم مثل تو مامان بزارتم توی دبّـه ی ترشی؟

—من ترشیدم؟ دیوونه همش بیست و شیش سالمه.

– حالا هر چی. من تصمیمم رو گرفتم و خیلی هم راضیم.

– پس مبارک باشه. باورم نمیشه اینقدر بزرگ شده باشی که حالا می خوای عروسی کنی.

– آویسا داری گریه می کنی؟

گریه می کنم؟ دستی به گونه هام کشیدم و مرطوب بودنش رو لمس کردم. کی گریه گرفت؟ سریع پاکشون کردم.

– نه، چیزی نیست. خیلی برات خوشحالم.

– مرسی خواهی، پس منتظرتما، زودی بیا که کلی کار داریم.

– هان؟

– ای وای! بازم یادم رفت. بین چون هم من و هم عارف سر کار میریم، واسه همین می خوام زودتر عروسی بگیریم و بریم خونه ی خودمون. عارف خونه داره.

– عارف دیگه کیه؟

– پسر همسایه! احمق نامزدمه دیگه.

– مگه نامزد کردید؟ بی وفا صبر نکردی من پیام؟

– باور کن همین دیروز که جواب رو دادم، عارف و خانوادش اومدن و انگشتر دستم کردن تا رسمی باشه.

– خب پس هنوز دیر نیست.

– نه عزیزم هنوز نه جشنی گرفتیم نه کسی می دونه. تو اولین نفری هستی که بهت گفتم.

—مرسی. خب عروسیتون کی هست؟

—یک ماه دیگه.

—چی؟!

—آویسا به خدا اگه یه بار دیگه داد بزنی گوشو قطع می کنم.

—آخه چرا اینقدر زود؟ شما که تازه همو شناختید.

—هیچم زود نیست. ما همدیگه رو توی دوران دانشجویی می شناختیم، راستش از اون موقع

هم ازش خوشم می اومد.

سال بالایی بود دیگه همه بهش توجه داشتن. الانم داره برنامه ریزی می کنه تا منو بیره شرکت

خودش.

—آیشتون خیلی تنده، باید مراقبتون باشم توی این یه ماه کار دست خودتون ندید.

—اوه کجای کاری، دیگه داری خاله میشی!

—آندیا می کشمت!

—شوخی کردم بابا، ما گذاشتیم واسه شب ازدواج.

—پررو، حالا من چیکار کنم؟

—هیچی یه بلیط بگیر، بار و بندیلت رو جمع کن پاشو بیا ور دل خواهر جونت.

—خواهر جونم، مثل اینکه یادت رفته من همیشه زمستونا میان ایران. الان فصل عروسیه، اینجا

کلی کار داریم، شرکت رو چیکار کنم؟

خب شبنم اونجا چیکارست؟ بگو یه ماه مدیریت کنه تا تو برگردی.

یعنی من الان پاشم پیام؟ خب چند روز مونده به عروسیت میام و بعد سریع برمی گردم.

جون خودت و خودم اصلا راه نداره، باید این هفته تهران باشی.

آخه چرا؟ مگه من قراره با عارف عروسی کنم؟

تو بی جا می کنی. ناموس دزدی ممنوع.

خب بابا، من که اصلا ندیدمش. خوشگله؟

وای نگو. از اون هلوهاست که می پره تو گلو!

خاک بر سر پسر ندیدت کنم آندیا، دختر یه کم خودتو کنترل کن.

نمی خوام، دوسش دارم خب.

باشه بابا همش مال تو، ولی میشه من الان نیام؟

نه، همون که گفتم تا آخر هفته ایران باش.

آخه نمیشه.

تو بخوای میشه، لطفا. یه خواهر که بیشتر نداری.

باشه، بزار برم ببینم چه گلی می تونم به سرم بگیرم. تو کاری نداری؟

نه، خوابمو که پروندی، برم بپریم رو سر عارف باهاش حرف بزنم!

چیکار کنی؟ مگه اونجاست؟

نه عقل کل، خونه ی خودشونه. منظورم اینه که زنگ بزnm بیدارش کنم باهاش حرف بزnm.

چیکار به اون بنده خدا داری؟ مریضی مگه؟

خب بابا، بسه اینقدر ارشاد کردی. میرم آهنگ گوش میدم.

پس فعلا خداحافظ، بازم تبریک میگم.

مرسی خداحافظ.

تماس قطع شد و من گوشه ی رو توی دستم می چرخوندم. داشتم تازه درک می کردم که خواهر کوچولوم قراره عروس بشه.

ماجرای رو برای شبنم تعریف کردم. مثل من دو تا عکس العمل نشون داد. اول تعجب و بعد شادی. چطوری اینقدر سریع می خواست ازدواج کنه؟ یعنی چرا اصلا می خواست ازدواج کنه؟

یادمه دوران دبیرستان همیشه بچه هایی رو که عاشق بودند و دنبال دوست پسر می گشتند رو مسخره می کردیم.

کلا توی بند عشق و عاشقی نبودم. خواستگار داشتم اما همیشه به مامان می گفتم بدون اینکه به من بگی بهشون جواب رد بده.

بهونه ی سفر به خارج و کارم، باعث شد از دست چند تا پسر سمج راحت بشم. کسایی که ادعای دوست داشتن می کردن اما وقتی فهمیدن تنهایی برای کار اومدم اینجا و قصد موندن دارم، دورم رو خط کشیدن و رفتنی سراغ یکی دیگه. اینم عاقبت حرف مفت زدن! ارزشی برای هیچ کدومشون قائل نیستم.

تنها مردی که توی زندگیم همیشه دوشم داشتم و به حرفاش احترام می داشتم، بابامه. بعد از اون داییم که خیلی مهربونه.

حالا نمی دونم با این خبر غیر منتظره چیکار کنم؟ برگشت به ایران اونم الان اصلا توی برنامه ریزیم نبود.

فصل هفتم: پرواز

سرم در حال منفجر شدن بود. اتفاقات مختلفی که پشت سر هم روی داده بودن، داشتن منو به جنون می کشوندن.

اولین مسئله اون آرم عجیب پایین عکس ها بود که یک قدم منو به شرکت مرموز و رئیسش نزدیک می کرد، اما از طرفی تمام حدسیاتم رو نقش بر آب کرد و حالا شک داشتم که واقعا می تونم بفهمم اون کیه یا نه؟

دوم مسئله ی شوک آور خبر ناگهانی ازدواج خواهرم و اینکه باید تا آخر هفته ایران باشم و گرنه باهام قهر می کنه!

هنوز عادت مسخره ی بچگیمون رو داره و برای هر چیزی که باب میلش نباشه لوس میشه و پا می کوبونه زمین، اما منه طفلک همیشه باید نازش رو می کشیدم و به عنوان فرزند ارشد اسباب راحتیش توی خونه و زمان خاله بازی رو فراهم می کردم.

یک خاطره ی خیلی زنده توی ذهنم خراب شدن دوچرخه ی آندیا بود و گریه های بی امونش که مثل دارکوب سر من و مامان و بابا رو سوراخ می کرد. در آخر هم با خواهش

والدین عزیز من از خود گذشتگی کردم و دوچرخم رو بهش دادم تا بابا بره و یدونه دیگه عین قبلی براش بخره .

مسئله ی عجیب بعدی نگرانیم برای شرکت و سپردنش دست شبنم بود. با وجود سر به هوا بودنش می دونستم که می تونه مدت کوتاهی سالم نگهش داره، اما یک ماه اونم بدون برنامه ی قبلی و عجله ای که داشتیم، واقعا ترسناک بود.

هنوز راضی نشدم که شرکت رو به دست شبنم و دخترا بدم. دو دل بودم شبنم رو کلافه می کرد تا اینکه امروز با دیدن اوضاع خرابم، یک کلام گفتم که یک ماه شرکت رو ببندم و به دخترا مرخصی بدم تا از این فصل زیبا برای تعطیلات استفاده کنند. اینطوری با یه تیر سه نشون می زنه:

مرخصی یک ماهه.

دیدن خانوادش.

و اومدن به عروسی خواهرم و جایی تا بتونه قر خشک شده توی کمرش رو آزاد کنه.

پیشنهاد وسوسه انگیزی و با وجود نزول مشتری توی این فصل، راضی شدن به این کار همیشه گفت عاقلانست.

و اما آخرین خبر غیر منتظره ای که از دیروز گریبان گیرم شده، تماس های مکرر الکسه! هیچ نظری ندارم که چرا این پسره داره باهام تماس می گیره و وقتی هم که جواب می دم، یه مشت چرت و پرت مثل "هوا چطوره؟"، "تو چند سالته؟"، "خانوادت چیکار می کنن؟"، "امروز عصر میای بیرون؟" و... رو تحویل میده.

مخم سوت می کشه وقتی دارم فکر می کنم هدفش از این تماس ها چی می تونه باشه؟ دو تا تماس آخرشم جواب ندادم بلکه دست از سرم برداره.

اما ماجرا به همین جا کش پیدا نمی کنه. چیزی که سی دقیقه ی پیش اتفاق افتاد، از همه بدتر و عذاب آورتر بود.

حدستون چیه؟

آقای الکس خرابکار از سی دقیقه ی پیش تا الان روی مبل جلوی تلویزیون خونه ی من نشسته و داره با شبنم گپ می زنه و این دوست من هم هر چی خوراکی و میوه توی یخچال بود رو آورده گذاشته جلوی اون شکمو. اوه، اگه زلزله می اومد و خونمو خراب می کرد اینقدر ناراحت نمی شدم وقتی چهره ی الکس رو پشت در دیدم.

حالا جالبیش اینه که آدرس خونه ی منو از آماندا گرفته. فکر کن! هیچی نشده شماره ی آماندا رو کش رفته و سواستفاده کرده تا منو اذیت کنه .

الان دارم اتاقم رو متر می کنم و موهام رو توی مشتام گرفتم و می کشمشون به بالا و زیر لب به تمام این اتفاقات اخیر فحش میدم که زندگی روتین و پر از آرامش منو مثل بمب ترکوندن.

دیگه صبرم لبریز شده. آخه چقدر میتونه یه نفر پررو باشه که پاشه بیاد خونه ی کسی که حتی چشم دیدنش رو نداره؟ عادت ندارم مهمون رو بیرون کنم اما این مهمون نیست، بلای جونمه .

در اتاق رو باز کردم و رفتم پیششون. به میز پر از خوراکی های رنگ و وارنگ خیره شدم که دارن چشمک می زنن.

بعد به شب‌نم و الکس که رو به روی هم نشسته بودن و دل می‌دادن و قلوبه می‌گرفتن نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بودم و لبم رو می‌جویدم. چرا اومده اینجا؟ سرفه ای کردم و رو بهش گفتم:

_خب، اگه صحبتاتون تموم شده، باید بگم من خستم و می‌خوام بخوابم و از اونجایی که خیلی به صدا حساسم ممنون میشم اگه دیگه صحبت نکنید.

شب‌نم با تعجب بهم نگاه کردم و الکس به ساعت مچیش چشم دوخت. بعد سرش رو بالا آورد و لبخندی گفت:

_الان که تازه هشت شبه.

_می‌دونم، من خستم و دیشبم خوب نخوابیدم.

شب‌نم گفت:

_ما که هنوز شام نخوردیم.

قبل از اینکه بگم میل ندارم، الکس جفت پا پرید توی حرفم و گفت:

_منم چیزی نخوردم. نظرتون راجع به

اسپاگتی چیه؟ شب‌نم: موادشو داریم، الان

درست می‌کنم.

الکس: اوه بانو، خواهش می‌کنم. اجازه بدید مهمونتون کنم به صرف دستپخت خوشمزه ی خودم.

شب‌نم: مگه آشپزی بلدی؟

الکس: آره، دوران دانشجویی توی رم بودم و همون جا یکی از دوستانم که ایتالیایی بود، دستور کلی غذای خوب رو بهم یاد داد تا از گشنگی نمیرم.

شب‌نم: من تا حالا اسپاگتی یه آشپز ایتالیایی رو نخوردم، همیشه توی خونه خودمون درست می‌کنیم. راستش به سبک ایرانیش بیشتر.

الکس: پس تو فقط جای وسایل رو بهم نشون بده و بقیه ی کارا رو بسپار به خودم.

دهنم باز مونده بود و به گفتگوی دوستانشون گوش می‌دادم. هنوز کلمه ی بانو توی کتم نمی‌رفت. جفتشون بلند شدن و شب‌نم به طرف آشپزخونه رفت. الکس به طرف من اومد و پرسید:

— می‌بینم که حسابی از کشف استعدادم تعجب کردی. میشه دستشویی رو نشونم بدی؟

تازه متوجه ی دهنم که باز مونده بود شدم. سریع بستمش و با اخم انگشت اشاره ام رو به طرف در دستشویی گرفتم.

با لبخند از کنارم رد شد و تنه ی آرومی به شونم زد.

در حالی که مواد مذاب از گوشم بیرون می‌زد، به طرف اپن رفتم و به شب‌نم که اونور اپن ایستاده بود و داشت قابلمه رو از توی کابینت خارج می‌کرد، گفتم:

— هیچ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

می خوام وسایل رو آماده کنم تا الکس اسپاگتی بپزه.

اداش رو در آوردم و بعد با اخم گفتم:

قرار نیست اون احمق شام اینجا بمونه. بندازش بیرون.

چرا آخه؟

چون ازش خوشم نیامد، چون وقتی می بینمش احساس می کنم عنکبوت و کرم توی

شکمم وول می خورن و چندشم میشه.

سعی کن نظر مثبتی به آدمای اطرافت داشته باشی، به نظرم که الکس بامزست و خیلی هم

خوش رفتار ه.

خانوم روانشناس، من نمی تونم اونو تحمل کنم.

خب مجبور نیستی، برو توی اتاق چون من مهمونم رو بیرون نمی کنم.

نگاهش و حرفش جدی بود که باعث شد بکشم عقب. خب، اگه اونا می خوان کنار هم یه

شام رویایی رو درست کنن، من می تونم توی اتاق بمونم. اصلا هم دلم نمی خواد دستپختش

رو بخورم. اگه اون لجبازه من لجبازترم .

به محض اینکه به طرف اتاق حرکت کردم، الکس از دستشویی در اومد و دستش رو با

حوله ی کنار در دستشویی خشک کرد. با اخم از کنارش رد شدم و در اتاق رو پشت سرم

به هم کوبیدم.

دوباره متراژ کردن رو شروع کردم و صدای خنده ها و ظرف و ظروفی که از بیرون می اومد، باعث می شد گاهی گوشم رو به در بچسبونم تا بهتر بشنوم. خیلی دلم می خواست بدونم دارن چیکار می کنند؟

در رو آروم باز کردم و از لاش به آشپزخونه که دید کمی داشت، خیره شدم. گردن می کشیدم و مردمک چشمم رو می چرخاندم تا بهتر حرکاتشون رو ببینم .

الکس پیش بند صورتی رو به کمرش بسته بود و داشت با چاقو پیاز رو خرد می کرد. چشمش می سوخت اما لبخند از روی لباش کنار نمی رفت و سر به سر شبنم می داشت. شبنم هم به شوخی هاش می خندید و پنیر رو رنده می کرد.

بین تو رو خدا چطور دو نفر خونه رو روی سرشون گذاشتن؟ دلم داشت می ترکید تا برم پیششون. از دست این اخلاق فضول من! خب، حوصلم سر رفت. به درک، فوقش شبنم یه چشم غره بهم بره و الکس یه پوزخند بزنه. نمی ارزه که اینجا از شدت کمبود فضولی توی خونم جوون مرگ بشم.

در رو کامل باز کردم و رفتم پیششون. شبنم فقط یه نگاه عادی بهم انداختم و کارش رو ادامه داد. اما الکس اون پوزخنده مسخرش رو زد. می مردی دهنتو کج نمی کردی؟ بشین پیازتو خرد کن.

پشت اپن و رو به روشون نشستم و یه دستم رو زیر چونم زدم. خیلی مشتاق بودم آشپزی الکس رو ببینم. همچین می گفتم بدم اسپاگتی بپزم انگار می خواد آپولو هوا کنه.

خرد کردن پیازها تموم شد و اونا رو توی تابه ی روی گاز که روغنش داشت جلیز و ولیز می کرد، ریخت. بعد بهش ادویه زد و شروع کرد به تفت دادنش. گوشت داشت آب می

شد و گوجه ها هم توی ظرفی چشمک می زدند. شبنم که هنوز داشت پنیر رنده می کرد، گفت:

_تا آب جوش بیاد ده دقیقه طول می کشه. آویسا همیشه گوجه ها رو رنده کنی؟

_مثل اینکه قرار بود آشپز همه ی کارها رو انجام بده و ما فقط میل کنیم.

بعد زیر چشمی نگاهی به الکس کردم که انگار نه انگار با اون بودم.

شبنم: می خوایم دور هم یه چیز درست کنیم، تو هم کمک کن.

_نمی خوام، ترجیح میدم تماشا کنم.

شبنم: پس از غذا خبری نیست.

غذا نخورم؟ اما من شکمم از الان با بوی پیاز سرخ کرده داره وا میده. نه، نه، نمی تونم

غذا نخورم. فقط شیش تا گوجست، زود باش دختر.

از صندلی این جدا شدم و به طرف سینک رفتم. دستم رو شستم و بعد با چاقو مشغول غلغلی

پوست کندن گوجه ها شدم. هر سه آروم بودیم و صدایی از مون در نمی اومد.

گوجه ها رو رنده کردم و بعد ظرف رو کنار دست الکس گذاشتم. خواستم برم سر جام بشینم

که بازومو گرفت و کفگیر رو دستم داد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_خواست به پیازا باشه تا من رشته ها رو بریزم توی آب.

بازومو از دستش بیرون کشیدم و جلوی گاز ایستادم. شبنم کارش تموم شده بود و داشت اپن رو می چید. آروم پیازها رو تفت می دادم و الکس حین ریختن رشته ها توی آب جوش بهم دستور می داد.

گوشت رو بریز. گوجه رو بریز. شعله رو کم کن. حواست باشه نسوزه. آویشن بریز. گشنیز بریز. زیر غذا رو خاموش کن.

و من همه رو اطاعت می کردم. زیاد اهل آشپزی نبودم اما موقع درست کردن غذا تمام حواسم رو بهش می دادم.

الکس رشته های اسپاگتی رو بعد از آبکش کردن، توی سه بشقاب ریخت و سس رو به طور مساوی روشن گذاشت.

هر سه پشت اپن نشسته بودیم و با اشتها می خوردیم. متاسفانه باید اقرار کنم که خیلی خوشمزه بود.

با شوخی و خنده غذا رو خوردیم و ظرف ها رو تمیز کردیم. الکس بعد از یه فنجان چای خداحافظی کرد و من به اصرار بی موقع شبنم تا در خروجی آپارتمان برای بدرقش رفتم.

یه شال نخی برداشتم و روی بازوهام انداختم. هوای خنک بیرون حس خوبی بهم داد. الکس در خروجی رو باز کرد و بعد از خارج شدن از ساختمون برگشت سمتم و گفت:

– شب خوبی بود. ممنون که تحملم کردی.

– خوبه که خودت می دونی چقدر اعصاب خورد کنی.

لبخندی زد و دستش رو لای موهای طلایش برد. نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

— فردا با چند تا از دوستان داریم میریم خارج از شهر، تو و شبنم هم میاید؟ مهمون من.

از پیشنهادش تعجب کردم. چرا داره منو دعوت می کنه؟

— می تونی با یکی از همون دوست دخترات بری!

— فعلا هیچ دوست دختری ندارم و دارم از شما دعوت می کنم نه اونا.

— خب مثلا ما رو کی معرفی می کنی؟

— دوست.

— دوست؟ ها ها دوستات هم باور کردن. متاسفم اما باید رد کنم.

— چرا؟ بهت بد نمی گذره.

— بحث اون نیست، من از فردا کلی کار دارم و باید شرکت رو راست و ریس کنم و

همین طور دنبال بلیط باشم.

— بلیط چی؟ مسافرت میری؟

— آره، می خوام برای عروسی خواهرم برگردم ایران، شبنم هم میاد و شرکت رو تعطیل می کنم.

قیافش گرفته شد و با غم عجیبی گفت:

— پس داری میری، کی برمی گردی؟

— مشخص نیست، شاید یک ماه دیگه. واسه چی اینا رو می پرسی؟

فقط می خواستم بدونم. امیدوارم بهت خوش بگذره.

ممنون. حالا هم دیگه برو چون دوست ندارم همسایه هام تو رو ببینن.

کم مونده با لگد پرتم کنی.

لازم بشه اینکارم می کنم، خداحافظ.

آویسا، خواهش می کنم مواظب خودت باش.

نمی گفتمی هم خودم می دونستم. منو اینطوری نبین، یه پا مردم.

آره، به چشم خودم دیدم.

لبخندی زد و به سمت انتهای خیابون رفت. وقتی توی تاریکی ناپدید شد در رو بستم و داخل خونه شدم. با این سئوالات به کجا می خواست برسه؟ چقدر این مردها موجودات عجیبین، درکشون نمی کنم.

با شکم سیر توی رختخواب دراز کشیدم و پتو رو تا شکمم بالا کشیدم. فردا باید برم دنبال بلیط و چمدونم رو ببندم.

فقط سه روز تا آخر هفته مونده.

توی تاکسی زرد نیویورک بین ماشین های دیگه پشت ترافیک سرسام آوری منتظر بودم تا به مقصد برسم. صبح با بچه ها درباره ی تصمیمی که گرفته بودم صحبت کردم و همشون از ذوق توی آسمون پرواز می کردن. تعطیلات یک ماهه بهترین هدیه ای بود که می تونستم بهشون بدم. اوایل تابستون بود و دیدن شهرهای مختلف خالی از لطف نیست .

الان هم اگه خدا بخواد و به موقع برسم به شرکت هواپیمایی، بلیط خودم و شبنم به مقصد آلمان رو که دیروز اینترنتی رزرو کردم، بگیرم. ماشین ها آروم آرومی جلو می رفتند و من توی گرمای هوا حسابی عرق می ریختم .

فکر اینکه هنوز چمدونم رو نبستم ذهنم رو مشغول کرده بود. در مورد لباس برای عروسی هنوز مطمئن نبودم که بخوام از اینجا خرید کنم. شاید توی ایران لباسی مناسب پیدا کنم اما اینجا یه خرده برام سخته یه لباس مجلسی که زیاد باز نباشه بخرم .

وقتی به خودم اومدم راننده گفت که رسیدیم و سریع با حساب کرایه از ماشین پیاده شدم تا خودمو به شرکت برسونم. بلیط ها رو زود گرفتم و بیرون اومدم. شانس آوردم که پیاده هم می تونم از اینجا برم خونه، فقط دو تا خیابون فاصله داشتم و به فکر کردن به اینکه وقتی برگردم ایران چه کارهایی باید بکنم، خودمو به خونه رسوندم.

شبنم هم تازه رسیده بود و با دیدن بلیط ها انگار تازه داشت باورش می شد قراره بریم ایران. چمدون ها رو از زیر تخت بیرون کشیدیم و با هم فکری لباس ها و وسایل مورد نیاز رو گذاشتیم داخلشون .

شبنم هم لباس مجلسی برداشت. در واقع من تا حالا اینجا مهمونی خاصی نرفتم که بخوام لباس شب بخرم. تنها مهمونی های من مجالس عروسی بودند و به خاطر کارم همیشه کت و دامن یا کت و شلوار می پوشیدم.

تا موقع شام یک سره توی اتاق بین لباس ها بودیم که پیچیده در هم روی زمین، تخت و صندلی پخش بودند. بازار شامی بود واسه خودش! با خنده و شوخی لباس ها رو چپوندیم و

زیپ چمدون ها رو به زور بستیم. شام هم نیمرو خوردیم و آماده تا فردا ساعت ۰۷ صبح بریم فرودگاه .

شب با اینکه همه جا ساکت بود و شبنم کنار با صدای نفس های آرومش نشون می داد که خوابه، نتونستم حتی یک دقیقه چشم روی هم بزارم. توی این چهار سال که اینجا زندگی کردم، همش چهار بار رفتم ایران. آخرین بار پنج ماه و نیم پیش بود. همه چیز خوب بود... نه عالی بود. با آن دیا کلی گشتیم و سر به سر مامان و بابا گذاشتیم. هر بار موقع رفتن دلم می گیره، برای خنده های شاد آن دیا، برای چشم غره های مامان وقتی سر صبح می رفتیم توی آشپزخونه پشت سرش می ترسوندیمش، برای نوازش های بابا روی موهام و آغوش گرمش. هر بار جلوشون با لبخند میزارم میرم و بغضم رو توی هواپیما می شکنم.

از بچگی یاد گرفتم محکم باشم، تسلیم نشم، اما عشقی که نسبت به خانوادم دارم و این فاصله که دو تا قاره بینمون هست، باعث میشه شکننده و ضعیف به نظر بیام. از پس این درد بر اومدن خیلی سخته. اشک روی گونه هام می ریخت و گرمشون می کرد، در حالی که آفتاب نورش رو پخش می کرد و پرتو خودش رو از لای پرده به داخل اتاق می فرستاد. این یعنی یه روز دوباره و روز برگشتن پیش خانواده.

زودتر از شبنم آماده شدم و چمدون ها رو بردم جلوی در، صبحانه ی مفصلی خوردیم و چون ماشین رو درست نکرده بودم و گذاشته بودم وقتی برگشتم ببرمش تعمیرگاه، باید تاکسی می گرفتم.

موقعی که چمدون ها رو از صندوق عقب ماشین برمی داشتیم، به اطراف نگاه کردم که چطور همه در حال تکاپو هستند. مطمئنا ایرانی های زیادی دور و برم بودند که همه می خواستن برگردن، پیش خانوادشون، مثل ما.

انتظار برای پرواز طولانی بود، مثل همیشه. چمدون ها رو تحویل دادیم و بعد خودمون سوار هواپیما شدیم. همه چیز تکراری بود. از راهنمایی های مهماندار گرفته تا خوش آمد گویی خلبان و ... کنار شبنم نشسته بودم و طرف چپ پنجره بود. کمر بندم رو بستم و بعد شاهد بلند شدن هواپیما و مخفی شدنمون پشت ابرها بودم. ابرهایی که مثل پنبه بودند و چقدر دلم می خواست لمسشون کنم.

خیلی طول نکشید که چشمام گرم شدند و بی خوابی دیشب بهم فشار آورد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به شیرین ترین خواب ممکن بالای آسمون، بین ابرها، فرو رفتم.

_آویسا، پاشو رسیدیم.

رسیدیم؟ چقدر زود! آروم چشمام رو باز کردم و چند بار پلک زدم تا تصویر همه چیز وضوح پیدا کنه. با دست راستم شروع به مالیدن چشمم کردم و هم زمان خمیازه ی عمیقی کشیدم.

_ببند توش مگس رفت!

سریع دهنم رو بستم و به شبنم نگاه کردم که خنده ی ریزی کرد. به اطراف نگاه کردم که مردم داشتن پشت سر هم از هواپیما خارج میشن .

_چقدر زود رسیدیم.

_زود؟ تو که از آمریکا خواب بودی، وقتی هواپیما از آلمان بلند شد هم سرت افتاد روی شونم، منم اگه اینقدر می خوابیدم زمان از دستم می رفت.

_ساعت چنده؟

_به وقت ایران دو بعد از ظهر، اوف! بیست و شیش ساعت طول کشید، کمرم خشک شد.

منم گردنم به خاطر کج بودن درد می کرد. یه کم ماساژش دادم و بعد کولم رو روی شونم انداختم و مثل بقیه از هواپیما خارج شدم. خورشید توی آسمون می درخشید و هوا حسابی گرم بود.

چمدون ها رو تحویل گرفتیم و بعد از نیم ساعت به طرف سالن انتظار رفتیم. ناخودآگاه چشمم به پشت شیشه افتاد و دنبال چهره ی آشنا گشتم. هر چی جلو تر می رفتیم، بیشتر توی جمعیت غرق می شدیم.

بهم محض اینکه مامان رو دیدم، چمدونم رو ول کردم پیش شبنم و خودم رو با سرعت به آغوشش رسوندم.

هـوم، بوی خوب مادر... بوی کودکیم ... بوی غذاهای ایرانی ... تپش قلب مادر آرامش ترین موسیقی برای فرزند، حالا با اینکه قدم از مامانم بلندتر بود اما سرم رو خم کردم و گوشم رو به قفسه ی سینش چسبوندم. به ثانیه نکشید که آروم شدم و بعد بوسه ای روی گونه ی تپش نشوندم .

داشت اشک می ریخت. برای چی؟ من که الان پیششتم. با نوک انگشتم اشکاش رو پاک کردم، اشکای زنی رو که تمام عشق و جوونیش رو برام گذاشت و من چقدر بهش مدیونم، تا آخر عمر هم نمی تونم دینم رو بهش ادا کنم.

...بسه دیگه، مامانم رو تموم کردی.

توی صداش خنده موج می زد اما سعی کرد جدی بیانش کنه. برگشتم و صورت خواهر کوچولوم رو بین دستام گرفتم.

نمی دونم چرا یکهو به چشمم اومد که بزرگ شده... بزرگ تر از قبل. فکر کنم چون می دونم داره ازدواج می کنه.

دیگه جلوی چشمم اون آندیای کودک و نوجوان و بعد جوونی که شاد و آزاد از غم دنیا همه جا می گشت، پر زده.

رفته چسبیده به آخرین نقطه ی خاطراتم و به جاش آندیای بالغ و خانوم اومده نشسته.

توی بغلم چلوندمش و بعد از رها کردن دو تا گونه هاش رو محکم بوسیدم.

...آه، نکن دختر. همه آب دهنش رو ریخت روی صورتم.

...برو گمشو، فکر کردی من مثل خودتم؟

...حواست باشه ها، من دیگه مال آقامونم، سهم اونم بزار تا فیضش رو ببره.

به دنبال این پیچ پیچ آرومش توی گوشم، ریز خندید. خدایا، چقدر این دختر بی حیا بود. چهار سال همه وقت پیشش نبودم رفته با دوستای ناباب گشته. یه دونه پس گردنی آروم بهش زدم که خندشو خورد و بهم اخم کرد. حالا نوبت من بود که بخندم.

از آندیا فاصله گرفتم و کنار بابا رفتم که داشت مثل همیشه به دعوای دو تا دختراش با

لبخند نگاه می کرد. بابای مهربونم، همونی که در تمام شرایط و پستی و بلندی های

زندگیم پشتم بود و دستم رو رها نکرد.

آروم توی آغوشش خزیدم و بوی عطرش رو به ریه هام کشیدم. چقدر کانون خانوادم رو دوست دارم، گرمای سرمای این مدت رو آب کرد و نداشت که دیگه به مشکلاتم فکر کنم.

توی این فاصله که داشتم از حضور خانوادم فیض می بردم، شبنم هم با مادر و پدرش حرف می زد و توی آغوششون گم شده بود. بعد از احوال پرسى من با خانواده ی اون و خنده های شبنم با آندیا، همه به طرف پارکینگ فرودگاه رفتیم تا بریم خونه. عجیب گرسنم بود! وقتی تمام مدت رو می گیرم می خوابم نتیجش همین میشه دیگه.

بشقاب زرشک پلو با مرغ رو به روم بدجور داشت چشمک می زد که یه لقمه ی چپش کنم. با اشتها مشغول خوردن شدم و هر از چند گاهی به نگاه های مامان که لبریز از خوشحالی به خاطر حضور پر رنگ دخترش بود، لبخند می زدم.

بعد از اینکه تا دونه ی آخر برنج رو خوردم و ته ظرف رو برق انداختم، صاف نشستم و دستی به شکم جلو اومدم کشیدم.

_مامان دستت درد نکنه، فکر کنم دوباره اضافه وزن بگیرم با دستپختت. اون وقت توی عروسی آندیا نمی رقصما.

_تقصیر خودته که اینقدر شکمویی، کم مونده بود ظرف رو سوراخ کنی بندازی گردنت.

_هه هه! آخه چطوری به غذایی که مامانم درست میکنه بگم نه؟

_زبون نریز که همین طوری هم عزیزى.

_مخلصیم خانومی.

از روی صندلی بلند شدم و بشقاب رو توی سینک گذاشتم. از آشپزخونه که اومدم بیرون، آندیا رو دیدم که روی مبل لم داده و زیر سرش یه بالش گذاشته و چشمم رو دوخته به صفحه ی گوشیش. نمی دونم چرا دلم خواست کرم بریزم. آروم رفتم پشت مبل ایستادم . سرم رو خم کردم طرفش. بعد یکهو جلوی چشمش و بین گوشه و سرش بشکن زدم.

چون انتظارش رو نداشت، هین بلندی گفت و از روی مبل پرید پایین.
_چته روانی؟ سکتتم دادی.

_داشتی با کی اس ام اس بازی می کردی که روی لب

لبخند بود؟ از روی زمین بلند شد و موهاش رو داد

پشت گوشش و زیر لب گفت:

_عارف بود، داشتم بهش می گفتم که تو رسیدی.

_صحیح. خیلی دوست دارم این آقا دوماد رو بینم و نظرم رو بگم.

_فردا چگونه؟

_خوبه، می خوام بینم به عنوان داماد خانواده فرد مناسبی هست یا نه؟

_هر چقدر هم نظر بدی خریدار نداره، من قبلا بله رو دادم.

_شما بی جا کردی بدون مشورت با خواهر بزرگت بله دادی.

—وا! ناسلامتی بیست و چهار سالمه ها. اینقدر عقل دارم که خودم بتونم شوهر انتخاب کنم.

—والا من که شک دارم.

—بیخود، تازه همه هم با انتخابم موافقن.

—من هنوز نظر مثبت ندادم که.

—بذار ببینیش، چراغ سبز ازت می گیره، همه راضی بودن، حتی مامان به مادرجون زنگ زد و

ماجرا رو گفت، من و عارف هم رفتیم خونشون، اگه بدونی مادرجون چطوری مثل پروانه

دورش می چرخید و به به می کرد. بابابزرگ هم کلی ازش تعریف کرد.

—عجیبه، این بابابزرگ ما سابقه نداره از کسی تعریف کنه.

—عارف فرق می کنه، ناسلامتی داماد ارشده.

—تا وقتی من ازدواج نکنم این لقب رو می تونه نگه داره.

—تو که هیچ وقت ازدواج نمی کنی، کیه بیاد تو رو بگیره؟

به طرفش خیز برداشتم که رفت طرف میز غذاخوری. من یه طرف بودم و آندیا اون طرف با

لبخندی موزیانه منتظر یه حرکت از طرف من بود.

—دختره ی پررو، من اگه بخوام بهت بگم چندتا خواستگار دارم که مخت سوت می کشه.

—آره می دونم، پاشنه ی درمون داره از جا کنده میشه.

—خواستگاری من مثل مال تو از قوم مغول نیستن که به خونه حمله کنند، همشون با شخصیتن

و قبل از اومدن از خودم نظر می خوان، منم همه رو جواب می کنم.

— بگو جون من! تا حالا چند تا خواستگار توی خارج داشتی؟

— حسابش از دستم در رفته.

— منم باور کردم.

— هر کاری دوست داری بکن، حالا هم به اون شویت بگو تشریف بیاره اینجا که من بینمش و

از زیر میکروسکوپم ردش کنم.

— ای به چشم، الان خدمت میرسه.

به عجله رفت طرف موبایلش تا زنگ بزنه، منم از فرصت استفاده کردم و از پشت یه پست

گردنی توپ بهش زدم و در حالی که به طرف اتاقم فرار می کردم داد زدم:

— این واسه مسخره کردن خواهر بزرگت بود.

خیلی طول نکشید که صدای زنگ آیفون شنیده شد و در حالی که ما چهار نفر توی سالن

نشسته بودیم، به تصویر محو پسری که معلوم بود خیره شدیم. آندیا تند از جاش شیرجه

زد طرف آیفون و بعد رفت تا در رو باز کنه.

— مامان، تو رو خدا دخترت رو ببین! پسر ندیدست.

— اول نامزدیشونه، بزار خوش باشن.

— چی چیو خوش باشن؟ آبرومون رو جلوی همه می بره .

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و به بابا که با لبخند به طرف در می رفت نگاه کردم.

من و مامان هم دنبال بابا رفتیم تا به نشانه‌ی ادب استقبال کنیم. همش مدت کوتاهی بود که داماد خانواده شده بود و جا داشت تا باهاش راحت برخورد کنیم. من که اولین بارم بود عارف رو می دیدم، سعی کردم برای اولین دیدار چهره‌ی مهربونی به خودم بگیرم و یه لبخند گرم رو چاشنیش کنم.

آندیا پابره‌نه توی راهروی بیرون و جلوی آسانسور بود تا عارف بیاد. وقتی در آسانسور باز شد، پسری قد بلند و چهارشونه بیرون اومد و دست آندیا رو گرفت. بوسه‌ای روی پیشونیش زد و نگاهش رو به چشم‌های خواهرم دوخت.

همچین عشقولانه داشتند به هم نگاه می‌کردن که انگار نه انگار سه جفت چشم بهشون خیره شدند. به زور جلوی خندم رو گرفتم و به عارف که اصلا ما رو ندیده بود خیره شدم. موهای مشکی و چشمای طوسی، اجزای صورتش بی‌نقص بودن. یه شلوار جین آبی نفتی با یه تی شرت سفید پوشیده بود. در کل قیافش و تیپش حرف نداشت و از الان می‌تونم بگم با وجود زیبایی آندیا صاحب خواهر زاده‌ی نازی می‌شم.

با فکر بچه‌ی این دوتا صدای خندم بلند شد و توجه‌ی همه رو به خودم که پشت مامان و بابا بودم، جلب کردم. طفلک عارف سرخ شد و کلی خجالت کشید. آروم از آندیا فاصله گرفت و به طرف بابا رفت و با هم دست دادن.

مامان با خوشرویی ازش دعوت کرد تا بیاد داخل و بعد از گذاشتن از راهروی کوچیک جلوی در جلوی من قرار گرفت.

با لبخند نگاهی بهم انداخت و دستش رو جلو آورد.

_سلام، شما باید آویسا باشید، خواهر آندیا.

سلام، از آشناییتون خیلی خوشوقتم.

و دستم رو بین انگشتای مردونش قرار دادم. بعد به طرف مبل های توی سالن رفتیم و هنگامی که آندیا داشت از کنارم رد می شد تا کنار عارف بشینه، توی گوشش گفتم:

خاک بر سر شوهر ندیدت.

چشم غره ای بهم رفت و کنار آقاش نشست. منم رو به روشن نشستم و کمی بعد مامان با سینی شربت بهمون پیوست. بلند شدم و پیش دستی ها رو جلوی هر کس گذاشتم و بعد از تعارف شیرینی، شربت ها رو جلوی هر کس گذاشتم.

برگشتم سر جام و آروم مشغول نوشیدن شربت آلبالوم شدم. در این حین بابا و عارف مشغول صحبت درباره ی شرکت عارف بودن و منم سر تا پا گوش تا اطلاعاتم رو به روز کنم.

بعد از یه ربع صحبت از اینور و اونور، عارف کمی جا به جا شد و رو به مامان و بابا گفت:
راستش من دیشب با خانواده صحبت کردم. الان ما یک ماه تا عروسی داریم و خب باید خریده ها رو انجام بدیم، می خواستم اگه شما اجازه بدید و خود آندیا هم بخواد، فردا بریم محضر و یه عقد مختصر کنیم تا راحت تر باشیم. البته این نظر منه و تصمیم با شماست.

همه ساکت بودیم و منتظر تا بابا نظرش رو بگه. بابا اندکی فکر کرد و بعد گفت:

توی این مدت که تو و خانوادت رو شناختم، نگرانیم از بابت آینده ی دخترم راحت شده و این تصمیم رو می زارم پای خودش، من حرفی ندارم که این یک ماه رو عقد باشید.

چشم‌ها روی آن‌دیا زوم شدند و من توی دلم می‌گفتم که بگه نه. آخه همیشه دوست داشتم توی دوران نامزدی محرمیتی نباشه چون هر اتفاقی ممکنه بیفته و اون وقت اسم طرف رفته توی شناسنامه. دوست دارم عقد و عروسی توی یک روز باشن.

آن‌دیا اول یه کم سرخ و سفید شد و بعد در کمال تعجب من گفت:

«منم حرفی ندارم بابا، هر جور شما صلاح بدونید.»

چی؟ یعنی قبول کرد؟ من که می‌دونم الان کیلو کیلو داره توی دلش قند آب میشه و این اداهش الکیه. دختره ی خود شیرین!

حالا دیگه ولش کن، زندگیه خودشهف امیدوارم خوشبخت بشه. تنها آرزوم براش اینه که آرامش و سلامتی رو در کنار همسرش تجربه کنه و به قول قدیمیا به پای هم پیر بشن.

لرزش چونم و تیره شدن دیدم، باعث شد پی به اشکام که واقعا وقت شناس بودن، ببرم. با صاف کردن گلوم و سماجت زیاد پششون زدم و لبخند بزرگی رو روی صورتم نشوندم.

واقعا این دو تا چقدر به هم میان، چه عروس و داماد خوشگلی بشن.

تا موقع شام کنار هم گفتیم و خندیدیم و من واقعا مجذوب شخصیت عارف شدم. پسر خیلی خوبی بود و پاشو توی شوخی‌هایی که می‌کرد فراتر از حد نمی‌داشت، مهم‌تر از همه اینکه آن‌دیا رو دوست داشت. اینو از چشم‌ماش می‌خوندم وقتی بهش نگاه می‌کرد.

با اصرار مامان عارف برای شام موند و من بلند شدم تا برم بهش کمک کنم. می خواست کتلت درست کنه. وسایل سالاد رو برداشتم و پشت میز گرد و کوچیک داخل آشپزخونه خودمو با پوست کندن خیار و گوجه مشغول کردم.

_عزیزم ریز خوردشون کنیا.

_چشم مامان، فکر کردی رفتم اونجا آشپزی یادم رفته؟

_می دونم که بلدی، فقط یاد آوری کردم.

_این آندیا یه وقت نیاد کمک نکنه، هم ور دل شوهرشه. بیچاره پسره خسته شد از بست

این خواهر من مثل چسب بهش وصل شده.

_نگو دخترم، بزار راحت باشن. حرف می زنن، می خندن، خوشن دیگه.

_اینقدر از این جلف بازی بدم میاد. اینقدر جلوی من برای عارف ناز می کنه که حالت تهوع می

گیرم.

_زشته آویسا، اینا رو جلوش نگو.

_فکر کردی عقم کمه. می زنه ناقص می کنه اگه بگم بالای چشم شوهرش ابروئه.

مامان با خنده سرش رو تکون داد و کتلت ها رو یکی یکی توی روغن انداخت. وقتی کارم

تموم شد و رفتم تا میز رو بچینم، آندیا تازه تشریفش رو آورد توی آشپزخونه و گفت:

_کمک نمی خواین؟

_وامیستادی فردا میومدی که یه وقت ریا نشه. نخیر، شما برو به دل بده قلوه بگیر.

حسودیت می شه؟

کی؟ من؟ ببخشید اما به چیه شما باید حسودیم بشه؟

دوتا دستام رو جلوی سینم قفل کردم و با اخم بهش نگاه کردم. اونم دستش رو به کمر زد و با عشوه گفت:

به همین که من با شوهرم جلوت داشتیم نامزد بازی می کردیم.

لبم رو به دندون گرفتم و با صدای ریزی گفتم:

بی ادب، اینقدر براش عشوه میای که من تحریک شدم چه برسه به اون بیچاره!

خجالت بکش آویسا، من کجا عشوه میام؟

لابد منم که هی دستم رو توی موهایش می کشم و براش لبخند می زنم و

گونش رو می بوسم؟ تار مویی که جلوی چشمش بود رو عقب داد و با لبخند

شرمگینی گفت:

ببخشید، حواسم به تو نبود که داری نگاهمون می کنی. واقعا اینقدر تحریک کنندست؟

از درجه ی زرد داشتی وارد درجه ی نارنجی می شدی. به خدا اگه من پیشتون نبودم، می بردت توی اتاق اونوقت مرحله ی قرمز رو اجرا می کرد.

خفه شو، عارف اصلا اینطوری نیست. پسرم کلی حیا داره.

_آره ... آره، مردا همشون جلوی زناشون کم میارن، فردا که عقد کنید کار دستت میدهف حالا بین کی گفتم.

_هیچم اینطوری نیست.

_تو که یه گوشت دره یکی دروازه.

_حالا اینارو ولش کن. شام چی داریم؟

_اگه یه خورده به حس بویابیت فشار بیاری می فهمی.

_اصلا نگو، میرم از مامان می پرسم.

به طرف مامان رفت و منم ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه ی بعد بابا و عارف رو صدا کردیم تا بیان سر میز. موقع غذا رو به روی آندیا و عارف بودم و به کارهاشون می خندیدم.

آندیا توی بشقاب عارف کتلت می داشت و براش سالاد می کشید. عارف هی بهش لبخند می زد و وقتی می گفت بسه، آندیا گوش نمی داد و بازم براش می ریخت. عالمی داشتن این دوتا.

چون یه دل سیر زرشک پلو خورده بودم، اشتهای زیادی نداشتم و یه دونه کتلت بیشتر نخوردم.

بعد از غذا ظرف ها رو شستم و چایی بردم. عارف زود خداحافظی کرد و رفت. موقع رفتن آندیا هم دنبالش بود و منم آروم زاغ سیاهشون رو چوب زدم. آندیا گونه ی عارف رو بوسید و منتظر موند تا داخل آسانسور بشه.

اوخی! این خواهر ما هم رفت قاطی مرغا. وقتی برگشت و منو دید که با پوزخند و ابروها ی بالا رفته نگاهش می کنم، هل کرد و سرش رو انداخت پایین. بچم قرمز شد از شرم. خنده ای رو چاشنی صدام کردم و رو به مامان و بابا و آندیا گفتم:

از این به بعد خواهشا رعایت رفتارتون رو بکنید، توی این خونه مجرد داره زندگی می کنه. قرار نیست که شما متاهلا جلوی من کارای بی ادبی کنید.

و بعد به طرف اتاق دویدم. آندیا هم پشت سرم با توپ پر اومد اما در رو قفل کردم و بهش تکیه دادم. می خندیدم و به حرص خوردن آندیا که می گفت بالاخره می کشتم گوش می دادم. از اون طرف صدای خنده ی مامان و بابا می اومد که معلوم بود منظور حرفم رو گرفتن. بعد از دقایقی دیگه صدای مشت های آندیا روی در نمی اومد و معلوم بود که به اتاقش رفته. لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به چمدونم که هنوز بسته گوشه ی اتاق بود نگاه کردم. فردا صبح باید وسایلم رو بچینم.

بعد از مدت ها یه خواب خیلی خوب توی خونه ی خودم، توی اتاقم و روی بالش خودم، سراغم اومد و منو به سرزمین شیرین رویاها برد.

صدای داد و فریاد یه نفر نداشت بیشتر بخوابم. در حالی که چشمم بسته بود توی جام نیم خیز شدم و به سمت چپ مایل شدم تا پامو پایین بزارم. هم زمان سرم رو هم بردم جلو تا بلند بشم.

بوم!

ای بمیری! این دیوار رو کی گذاشته اینجا؟

صبر کن بینم، دیوار؟ از کی تا حالا توی خونمون سمت چپ تخته دیواره؟ با تعجب چشمای پف کردم رو باز کردم و به دیوار کرم رنگ سمت چپم زل زدم.

تازه دو زاریم افتاد. من ایرانم و این اتاقم توی خونه ی خودمونه. سرم رو با دست ماساژ دادم. بدجوری درد می کرد.

آخه احمق اون چشمات رو باز می کردی تا با کله نری توی دیوار. از بس که تنبلی دیگه. زورت میاد سر صبح توی چشمات نور بیافته.

به جون خودم غر می زدم و حرص می خوردم. لباس خواب کوتاه و نازکم رو با شلوارک و تاپی عوض کردم. چشمای خواب آلودم رو درشت کردم تا بهتر بینم. به طرف در رفتم تا بازش کنم اما هر چقدر دستگیره رو کشیدم پایین باز نشد. چند بار دیگه سعی کردم، ولی بی فایده بود.

با نگاه کردن به کلید روی در تازه یادم اومد دیشب از ترس هجوم آندیا و دعوا کردنش، در رو قفل کرده بودم. کلید را چرخوندم و از اتاق خارج شدم. هنوز صدای داد و فریاد می اومد و با کمی توجه فهمیدم که از اتاق آندیاست.

شونه ای بالا انداختم و به طرف دستشویی رفتم. حتما دوباره زده به سرش کله ی صبحی. بیچاره همسایه پیاپینیمون خانوم اکبری، چی کشیده از دست این دیوونه.

با خیال آرامش کارم رو انجام دادم و صورتم رو با آب سرد شستم. خدایا این دستشویی رو از ما نگیر که خوب چیزیه.

صورت‌م و دست‌م رو با حوله خشک کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوان چایی رو از روی میز برداشتم و داخلش رو پر کردم. بعد یه لقمه نون و پنیر و کره گرفتم و با لیوان چایی به طرف اتاق آندیا رفتم.

یه گاز به لقمه زدم و در حالی که می جویدمش با پا در اتاقش رو باز کردم. ناگهان از چیزی که رو به روم بود لقمه پرید توی گلوم و داشتم خفه می شدم.

به سرفه افتادم و چشم‌م پر از اشک شد. لقمه نصفه ی توی دستم افتاد زمین ولی لیوان چایی رو لای انگشتم نگه داشتم. یه کم خم شد که دست یه نفر محکم به پشت‌م خورد و چند تا ضربه ی سخت به ستون فقیر فقراتم زد. قشنگ مهره ی شیشم و هفتم جا به جا شد! با دست آزاد اشاره کردم بسه و دیگه فشار دستش رو حس نکردم.

سرم رو که بالا آوردم، ادامه ی چایی رو تا آخر توی حلقم ریختم تا سرفم بند بیاد. اوخیش! داشتم جوون مرگ می شدم. قیافه ی نگران آندیا و مامان که بهم خیره بودن، باعث شد بگم:

—خوبم، هنوز زنده‌م.

نفسشون رو با خیال راحت بیرون دادن و کمی بعد آندیا دوباره شروع به غرغر زدن کرد. قیافش باعث شده بود که تا چند ثانیه ی پیش به پیشواز مرگ برم و برگردم. انگار روی سرش بمب اتمی ترکیده! هر کدوم از تیکه های موهایش یه طرف بیرون زده و توی هوا سیخ موندن، رنگ موهایش تغییر کرده، از قهوه ای به عسلی روشن در اومده.

جلوی آینه ایستاده بود و با لب های آویزون موهایش رو توی دستش اینور و اونور می کرد. چه بلایی سر موهایش آورده؟ مامان وسایل جلوی آینه روی میز رو برداشت و با دیدنشون

فهمیدم که رنگ گذاشته، حالا چرا فریاد می زنه رو نمی دونم. پشتش ایستادم و از توی آینه نگاهش کردم. چشماش رو بهم دوخت و با بغض گفت:

_ دیدی چی شد؟ مرده رنگ اشتباهی بهم داد. خواستم یه خورده روشن تر بشه، الان به نظر بلوند میاد.

_ جعبش رو بده ببینم.

مامان جعبه رو داد. روی عکس موهای قهوه ای روشن بود اما رنگی که الان آندیا روی سرش بود هیچ شباهتی به این نداشت.

_ چند روز پیش رفتم رنگ خریدم خیر سرم، مرده یه مشتری دیگه هم داشت. وقتی کارمون تموم شد و خواست جنس رو تحویل بده، حتما اشتباهی قوطی رنگ من رو توی جعبه ی اون و مال اون رو توی جعبه ی رنگ من گذاشت.

ببین چه گندی زده؟

_ خب بلوند هم بهت میاد.

_ برو بابا، من بلوند دوست ندارم، تازه عارف همش می گفت موهات رنگش خوبه، من اصرار کردم رنگ کنم. حالا امروز چطوری برم باهات بیرون؟

_ ول کن دختر، بیا برو حموم، رنگ رو بشور بعد با هم میریم از یه آرایشگاه می پرسیم چه رنگی بخریم تا دوباره تیره بشه. غصه نخور کوچولو.

و آروم لپش رو کشیدم. لبخندی به مامان زدم و باهات از اتاق خارج شدیم.

_رنگ کردنش چی بود توی این سن؟ منم هی گفتم نکن سنت رو می بره بالا، گوش نمیده که.

_آره می دونم، خواهر زبون نفهمه!

_خبه تو هم. پیاز داغش رو زیاد نکن.

بعد از اینکه از حموم بیرون اومد، من و مامان دلمون رو نگه داشته بودیم و می خندیدیم. موهای بلوند روشنش زیاد با پوست گندمیش جور در نمی اومد و مصنوعی می زد. قیافه ی عین برج زهرمارش هم باعث می شد نتونم خندم رو بند بیارم. بهش قول دادم که امروز عصر باهاش برم آرایشگاه تا از شر این رنگ راحت بشه.

بابا که موقع ناهار اومد، با دیدن آنديا که به زور از اتاق کشیدمش بیرون تا غذا بخوره، کپ کرد. بیچاره فکر کرد این زن غریبه دیگه کیه توی خونش؟ خلاصه بابا هم کلی سر به سرش گذاشت و گفت که الکی خودشو ناراحت نکنه واسه مسئله ای که راه حل داره.

الان نیم ساعته که آنديا روی مخمه و همش میاد جلوی در اتاق میگه زود باش، زود باش. عارف پایین توی ماشین منتظر مونه تا بریم بیرون. چون هوا خیلی گرمه، یه مانتو و شلوار سفید با شال لیمویی و کیف کرم برداشتم. ارایش نکردم و فقط کرم ضد آفتاب زدم.

دم در رفتم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا صندل های کرم رو پوشیدم و با آسانسور رفتیم پایین. ماشین عارف یه ۶۷۲ نقره ای بود. از ماشین پیاده شد و احوال پرسى کردیم. بیچاره عارف با دیدن موهای آنديا یه سخته رو رد کرد.

زبونش بند اومده بود و نمی دونست چی بگه. آنديا براش توضیح داد که چی شده و عارف هم با شنیدن ماجرا خندش گرفت و هی می گفت حرفم رو گوش ندادی، حقته.

پشت نشستم و آن‌دیا هم کنار نامزدش نشست. کولر روشن روشن کرده بود به خاطر همین هوای ماشین مطبوع بود. از بین حرف‌هایی که می‌زدن فهمیدم که عارف به بابا زنگ زده و گفته که تونسته برای فردا صبح توی یه محضر وقت بگیره تا یه عقد خصوصی بگیرن. ته دلم خیلی براشون خوشحالم.

آن‌دیا کج نشست بود و یه جمله به من می‌گفت، یکی به عارف. خیلی طول نکشید که جلوی یه کافی شاپ نگره داشت و پیاده شدیم.

از محیط خنک ماشین وارد گرمای عطش آور بیرون شدیم و دوباره فضای خنک داخل کافی شاپ دورمون رو فرا گرفت. اکثر میزها توسط دختر و پسرهای جوون اشغال شده بود. یه میز انتخاب کردیم و بستنی سفارش دادیم. مال من نسکافه ای بود. با لذت به دیزاین زیبای بستنی که با ژله و تیکه ای کیک و سس شکلات بود خیره شدم. قاشق کوچیک کنارش رو برداشتم و با بستنی پرش کردم، بعد گذاشتمش توی دهنم.

هووم، عاشق بستنیم. عارف و آن‌دیا رو فراموش کردم و توی مزه ی تلخ و شیرین بستنی و ژله غرق شدم. خیلی طول نکشید که صدای آن‌دیا منو به دنیای واقعی برگردوند.

— آویسا، من و عارف یه تصمیمی برای عروسی گرفتیم.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. یه نگاه به عارف انداخت و بعد با حالتی که انگار می‌خواست بچه خر کنه، گفت:

— عزیزم، من تعریف کارهاتو به عارف کردم و هر دومون دوست داریم که تو برامون مراسم عروسی رو طراحی کنیم.

مزه ی بستنی توی دهنم رو به تلخی رفت، تلخ و تلخ تر. دهنم قاطی کرد و چشمام به صورت خط باریکی در اومدن.

من جشن عروسیشون رو طراحی کنم؟

_ عزیزم ما خیلی خوشحال میشم. من همیشه دوست داشتم تو برام این کار رو انجام بدی.

بستنی توی دهنم آب شد. قورتش دادم و قاشق رو کنار ظرفش گذاشتم. مثل همیشه که بحث درباره ی کارم میشه، جدی شدم و گفتم:

_ آندیا، همچین شغلی توی ایران وجود نداره، شاید چیزی شبیهش باشه، مثل مدیر تالار یا طراح سفره ی عقد، اما کار من با چیزی که مراسم ازدواج ایرانی می طلبه متفاوته. من تا حالا یه عروسی ایرانی رو مدیریت و طراحی نکردم.

_ می دونم، خب این میشه تجربه ی اولت.

_ گفتنش آسونه، عمل کردن دشواره.

_ خواهش می کنم آویسا، نگو نه.

ابروهام رو گره زدم و توی فکر رفتم. اصلا برام آسون نبود. درسته که همه چیز رو درباره ی مراسم ازدواج و شنت کشورم می دونم و باهاش آشنایی دارم، اما تخصص من نیست. من نه تا حالا سفره ی عقد درست کردم و نه با یه مدیر تالار توی ایران حرف زدم.

همه ی اینا یه طرف، موضوع اینه که این مراسم خواهرمه. کسی که خیلی دوستش دارم و نمی خوام بهش نه بگم. توی دلم مایلم این کار رو بکنم اما اگه بگم آره، خیلی تلاش می خواد و مدتم هم کم تر از یک ماهه. چیکار کنم؟

به ظرف خالی بستنی جلوم چشم دوخته بودم. آندیا کنارم داشت لبش رو با دستمال پاک می کرد و عارف هم رفته بود پول رو حساب کنه.

وقتی باد گرم بیرون به پوستم خورد، صورتم رو جمع کردم و با ناراحتی از این هوای گرم و خسته کننده، به طرف ماشین رفتم. توی مسیر برگشت زیاد حرف نمی زدیم. هر دوشون آروم پیچ پیچ می کردن و من به بیرون خیره بودم.

ذهنم شلوغ پلوغ بود و نمی تونستم جمعش کنم. هنوز جوابم رو نداده بودم. انگشتای شصتم رو به صورت حلقه وار می چرخوندم و فکر می کردم چی کار کنم؟

اگه از شبنم بخوام کمکم می کنه، آندیا هم خودش با سلیقست و مامان هم رسم و رسومات رو کامل می دونه. هزینه ها رو بررسی می کنم و کم کم کار رو شروع می کنم. بهتره الکی با فکرهای چرت و پرت این خوشی رو از خواهرم نگیرم و براش یه عروسی مفصل طراحی کنم.

عارف ما رو جلوی آرایشگاه نزدیک خونمون پیاده کرد و موقع پیاده شدن، قبل از اینکه دو تا پاهام رو از در بزارم بیرون، به طرف جفت عاشق برگشتم و گفتم:

_ فردا صبح هر دوتاتون بیان بشینیم ببینیم چی می خوام بخریم و چقدر می خواین هزینه کنید. خیلی به کمک احتیاج دارم.

جفتشون با چشمای گرد شده به هم نگاه کردن و بعد با خوشحالی شروع به خنده و تشکر کردن.

ته قلبم غرق در خوشی شد که تونستم اینطوری بهشون امید بدم و کارشون رو راه بندازم.

توی آرایشگاه به مشاوره از آرایشگر گرفتیم و قرار شد رنگ مویی که آندیا می خواد رو خودش تهیه کنه و بعد آندیا بیاد تا موهاش رو درست کنه. بالاخره این مصیبت تموم شد و راضی از امروز رفتیم خونه.

فصل هشتم: غیر منتظره

_آندیا به خدا خستم کردی، تکلیفت رو مشخص کن. سرمه ای یا بادمجونی؟

متفکر دستی به چونش کشید و بعد انگار به نتیجه ای نرسیده باشه، ملتسانه به عارف نگاه کرد.

سه ساعته دور میز نشستیم و داریم رنگ های احتمالی رو که قراره استفاده بشه بررسی می کنیم. عارف هم خست شده بود از این همه سخت گیری آندیا. دستی به صورتش کشید و گفت:

_نظر خودت مهمه، من که میگم سرمه ای .

آندیا سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد و من دم و دستگام رو که همون برگه های پر از نوشته بود، جمع کردم.

راحت شدم، خدا نسیب هیچ کس نکنه زن به این سخت گیری رو، پس فردا موقع خرید وسایل خونه پدر صاحب بچه رو در میاره که. یه لحظه دلم برای قیافه ی مظلومانه ی عارف سوخت.

به پشتی صندلی تکیه دادم و همزمان که شربت خنک می دادم بالا، با دست دیگم پشت گردنم رو ماساژ می دادم.

عارف رو به آندیا کرد و گفت:

— خانومی من از صبح کلی کار داشتم، میرم روی تخت بخوابم.

آندیا باشه ای گفت و من با چشم و ابرو بهش اشاره می کردم که تحویل بگیر، به سه ثانیه نمی کشه تو هم میری ور دلش اون وقت خر بیار باقالی پاک کن. مامان و بابا که نیستن، منم که می فرستین نخود سیاه بخرم.

آندیا از اداها و لب خونی های من خندش گرفته بود اما با فشار لب هاش مهارش می کرد. تا عارف بلند شد، گوشیش زنگ خورد. از جیبش موبایل سامسونگش رو در آورد و با کمی دقت فهمیدم مدلش اس چهاره.

فکم داشت جدا می شد بیفته زمین. والا، من این همه مدت که خارج بودم با زور و کتک بچه ها گوشیم رو از دکمه ای به لمسی تغییر دادم، اونوقت اینجا میلیون میلیون واسه ی این فسقلی پول میدن.

با حسرت به اون پولی که به پای این گوشی رفته فکر کردم. عارف با قیافه ای متعجب گوشی صفحه ی گوشی رو نگاه کرد و بعد گل از گلش شکفت. لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:

— به به! داداش گل خودم. چه عجب تو زنگ زدی.

—...

— جون خودت، من که می دونم سرت کجاها گرمه.

خنده ای کرد و به طرف اتاق آن‌دیا رفت، تا جایی که صداش گم شد به حرفاش گوش دادم و بعد به از آن‌دیا پرسیدم:

_مگه عارف برادر داره؟

_نه، تک فرزنده، شاید یکی از دوستاش باشه.

_گفت داداش گل خودم.

_حتما دوست خیلی صمیمیشه.

شونه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم. صدای حرف زدن عارف توی راهرو هم می اومد اما واضح نبود چی میگه. از جلوی اتاق آن‌دیا رد شدم و به اتاق خودم رفتم. روی تخت ولو شدم و برگه ها رو هم روی پاتختی گذاشتم. خیلی خسته بودم و چشمام سریع گرم شد. بشمار سه مثل خرس قطبی خوابیدم.

نمی دونم چند ساعت خوابیدم، فقط با صداهایی که از بیرون می اومد روی تختم نیم خیز شدم و لای چشمام رو باز کردم. اتاق کاملا تاریک بود. رفتم بیرون و از صداهای توی آشپزخونه فهمیدم مامان اومده و داره با آن‌دیا صحبت می کنه. داشتم می رفتم توی دستشویی که صدایی از بغل گوشم گفتم:

_دختر خوابالوی من چطوره؟

بابا بود که داشت از اتاقش بیرون می اومد. سرم رو به معنای خوبم تکون دادم و بعد صورتم رو با آب سرد شستم.

مشت های بزرگ آب که به صورتم می زد باعث شد جلوی لباسم و آئینه خیس بشن.

بی خیال رفتم طرف آشپزخونه که با سلام کردم حرفشون رو قطع کردن. بطری آب رو از توی یخچال برداشتم و داشتم می بردم طرف دهنم که اول یه نگاه به قیافه ی اونا انداختم که زل زده بودن به من.

_خیلی خوب نخورین منو، لیوان بر می دارم.

لیوان رو پر کردم و یک نفس آب رو خوردم. اوخیش، واقعا درسته که میگن آب مایع حیاته. داشتم از بی حیاتی می مردم! کارم که تموم شد زیر چشمی به اون دو تا نگاه کردم که حواسشون هنوز به من بود.

یعنی چی؟ یا دست گل به آب دادن، یا می خوان یه باغ رو به آب بدن که اینجوری مشکوک به من نگاه می کنن. حتما دنبال هم دست می گردن این مادر و دختر. همیشه نقشه ها رو می ریزن و بعد می افتن به جون من که تو این کار رو بکن، تو اون کار رو بکن، آخرشم این منم که متهم شناخته میشه.

برای مثال جشن تولد چند سال پیش بابا، یا مهمونی گودبای پارتنی خودم، یا حتی مولودی که مامان هر سال می گیره، همش کارای سخت رو به من میدن و کافیه گند بزمن تا کلی به جونم غر بزمن.

یکهو سرم رو چزخوندم و نگاه خیرشون رو که عین لیزر پوست رو می سوزوند، غافلگیر کردم. هر دوشون مشکوک تر از قبل دستپاچه شدن. مامان که کلش رو انداخت توی قابلمه ی غذا و آندیا هم با عروسک های روی یخچال ور رفت.

تابلو بود یه چیزی شده، اما اینطوری که اینا رفتار می کنن تمام حدسیات قبلیم دود میشه میره هوا، چون سابقه نداره اینطوری از نگاهم فرار کنن مگر اینکه ... مگر اینکه یه اتفاقی مربوط به من افتاده باشه که نباید می افتاد.

نه انگار موضوع جدیه. دست به سینه و با کمی اخم به مامان نگاه کردم. اصلا به روی خودش نمی آورد و غذا رو هم می زد. خب عمرا بتونم از زیر زبون مامان حرف بکشم، خودمو اینجا از سقف آویزون کنم یا ترور هم بکنم، نم پس نمیده و دهنش همیشه قرصه.

می مونه یه نفر که الان داره مثل گنجیشک تحت فشار از یک سری اسرار درباره ی من، قلبش تند تند می زنه. نگاه خبیثانمو به خواهر کوچولوم انداختم و با اشاره ی ابرو و صورت فهموندم که خودت میگی یا خودم دست به کار بشم؟ آب دهنش رو قورت داد و یه قدم رفت عقب. معلومه نمی خواد حرف برنه، باشه، برای من اصلا زحمتی نداره، کافیه اولین مرحله ی شکنجه رو آغاز کنم تا خودش به حرف بیاد.

در کسری از ثانیه و با حرکتی سریع به طرفش خیز برداشتم که جیغ زد و در رفت توی سالن. دنبال دویدم و هر جا رفت پشت سرش بودم. آندیا همیشه توی دویدن و حرکات ورزشی نفس کم میاره که اونم بخاطر ورزش نکردنش، بر عکس من که همیشه فرز و بازیگوشم و عمرا بزار کسی از زیر دستم در بره.

دور میز غذا خوری، پشت مبل ها، دور محوطه ی سالن، دور درختچه ی محبوب مامان، خلاصه همه جا دنبالش کردم و وقتی صدای نفس نفس زدنش در اومد با یه قدم بلند یقه ی لباسش رو از پشت کشیدم که افتاد روی مبل و منم با پنجولای خوشگلم افتادم به جون شکمش و تا راه داشت قلقلکش دادم. می دونستم در مقابل قلقلک دوام نمیاره و هر چی هست رو میگه.

همین طور هم شد، یه دقیقه نکشید که صدای جیغش با کلمات بریده بریده توی سالن پخش شد:

_باشه ... میگم ... میگم ... ولم کن.

ولش کردم و موهام رو که توی صورتم ریخته بود، عقب دادم. مشتاق کنارش روی مبل نشستم و چشم دوختم به دهنش. فصولی داشت خفم می کرد، بد دردیہ واقعا.

صاف روی مبل نشست و همون طور که دستش رو به شکمش می زد، اخمی بهم کرد. به روی خودم نیاوردم و منتظر موندم.

_این روش های ترسناک چیه استفاده می کنی؟

_این روش ها روی همه جواب میده.

_تو باید داروغه ی ناتینگهام می شدی، سنگدل.

_همون که تو میگی، حالا حرف بزن بگو چی شده؟

_چیز خاصی نیست، یعنی هستا اما...

_آندیا می دونی که خوشم نیاد چیزی ازم پنهون بمونه، بنال خواهشا!

با کلافگی لبش رو به دندون گرفت و گفت:

_قبل از اینکه من به تو بگم که عروسیم رو طراحی کنی، عارف که به قول خودش می

خواست کمک کنه تا اگه جوابت منفی بود آب از آب تکون نخوره، رفت به پسر عموش

زنگ زد و ازش خواست که توی مراسم کمک کنه. من هنوز نمی دونم چرا، ولی عارف که می‌گه کارش خیلی درسته و قبولش داره. منم تو رو قبول دارم و تو هم که بله رو دادی. امروز اون کسی که بهش زنگ زده بود همون پسر عموش بود که گفت قبول میکنه توی مراسم کمک کنه. عارف توی رو در بایسی گفت باشه. کلی باهاش بحث کردم که چرا باهام مشورت نکرده و اون حرف رو زده. حالا پسر عموش فردا می‌خواد ما رو ببینه تا صحبت کنیم. واو! خبر بزرگی بود. گیج شدم، اینا یعنی اینکه من قراره بازم طراح باشم یا نه؟ زیاد مسئله ای نیست اگه دیگه ازم نخوان کمکشون کنم اما یه جورایی توی ذوقم می‌خوره.

_ آویسا من واقعا متاسفم، اصلا...

_ اشکالی نداره، شاید همون طور که عارف می‌گه کارش خوب باشه، من اصلا ناراحت نمیشم. امیدوارم جشن خوبی برگزار کنه.

قیافه ی آن‌دیا گنگ و بعد متعجب شد. با ناباوری گفت:

_ تو فکر می‌کنی من قراره به اون پسره بگم بیاد مراسم رو طراحی کنه؟

_ خب مگه برای همین متاسف نیستی؟

_ نه دیوونه، متاسفم چون اینطوری همه چیز به هم ریخت و ... و ...

_ و؟ چی؟

— من و عارف با هم حرف زدیم و دیدیم تو کارت عالی، اونم کارش عالی. سلیقه ی ما هم شرطه و اگه ... راستش ما فکر کردیم چقدر خوب میشه اگه شما دو تا با هم مراسم رو طراحی کنید!

اگه آسمون به زمین می اومد یا جای شب و روز با هم عوض می شد، اینقدر تعجب نمی کردم. چند بار حرفی که آندیا به زبون آورد رو توی سرم تکرار کردم. من ... اون پسره ... با هم ... طراحی جشن. اصلا جور در نیامد.

زبونم قفل شده بود. اصلا نمی تونستم یک کلام حرف بزنم. تا به حال همچین کاری نکرده بودم. درسته که توی شرکت با چهار نفر دیگه همکارم، اما تمامی طراح ها از زیر دست من رد میشه و بدون موافقتم کاری انجام نمیشه.

حالا من با این همه دبدبه و کبکبه برم پای حرف اون پسره بشینم و اجازه بدم توی کارم دخالت کنه؟

امکان نداره، بیان سه بار از روم با تریلی رد بشن اما من زیر بار زور یک نفر دیگه نمیروم. تحمل نمی کنم یکی نظرش رو به من تحمیل کنه. نه، نه، نمی خوام.

— آویسا؟ حواست کجاست؟ هوی!

— چی گفتی؟

— یک ساعته دارم صدات می کنم، چی شده؟

— داشتم فکر می کردم.

— خب نتیجه؟

همچین با استرس بهم خیره شده بود که دلم نیومد بگم نه. اما من نمی تونم با شرایط کنار بیام. مقدمه چینی کنم بهتره.

_ شنیدی میگن آشپز که دو تا شه، آش یا شور میشه یا

بی نمک؟ سرش رو آروم تکون داد. بچم دو زاریش

کجه باید بیشتر مثال بزnm.

_ خب فرض کن من و پسرعموی عارف اون آشپزاییم، بعد عروسی شما آشه. تصور کن

مراسمتون خیلی خوب بشه یا خیلی بد. مثلا رنگ ها چرت باشن، تزیینات اصلا به فضا

نخورن. توی سفره ی عقد یه چیز فراموش بشه یا...

_ دیگه نگو. جوابت منفیه فهمیدم.

اوف! عزیزم زودتر می گرفتی مطلب رو، داشتم به عذاب وجدان دچار می شدم. چه حس

بدیه که بخوای بگی نه و از طرف نخوای طرفت رو ناراحت کنی. توی قسمت اول موفق بودم

اما ظاهرا قسمت دوم رو گند زدم. لعنتی!

_ آندیا ناراحت شدی؟

_ اگه بگم نه دروغ گفتم.

حالا من از کجا آبنبات چوبی گیر بیارم بدم بچه گریه نکنه؟ کمک!

_ عزیزم من برام سخته، چجوری بگم؟ تا حالا مشترک کار نکردم.

_ اما تو با شبنم و بقیه همکاری.

اون فرق داره، من اونجا رئیسیم پس حرف حرفه منه. مثل یه معمار ارشد، تمامی نقشه ها رو امضا می کنه و بدون اجازش طرحی اجرا نمیشه. کار ما هم همون طوریه. همیشه که پیام با یه نفر که نظرات مختلفی داره و می خواد کار خودش رو انجام بده همکاری کنم. جور در نییاد.

اما اگه می شد، کارتون بی نظیر از آب در میومد. عارف کلی ازش تعریف کرده.

هر چقدر هم بگی بازم من حرفه ای ترم تا کسی که با دیدن چند تا مدل می خواد یه جشن رو راست و ریس کنه.

مدل چیه؟ میگم توی کارش یه پا استاده. من قبلا چند تا کارش رو از توی اینترنت دیدم.

توی اینترنت؟ پس خیلی به خودش اطمینان داره.

آره بابا، کار بلده. من که کفم برید عکساش رو دیدم.

مثلا چیکار کرده؟ فوقش دو تا دسته گل درست کرده، سه تا شمع گذاشته، چهار تا...

نه دیوونه، توی ایران کار نمی کنه. از عکساش معلوم بود خارجه.

چه عجیب!

دستم رو گذاشتم زیر چونم و یه خرده حرفاش رو حلای کردم. پس خارجه؟ یعنی الان اومده ایران تا عروسی رو طراحی کنه؟ اصلا هر چی، کارش که بهتر از من نیست، هست؟ صد در صد نه، آویسا تو معرکه ای. چقدر خودشیفتم! حالا علاوه بر کنجکاوی زیاد درباره ی پسر عموی عارف، کنجکاوی شغلش هم اضافه شد. هوم، زشت نیست حرفم رو پس بگیرم؟

خواهرمه دیگه میگم تصمیم عوض شد فقط به خاطر تو می خوام با اون طرف همکاری کنم، اما قول نمی دم باهش زیاد راه بیام، کلاس بزارم که شک نکنه.

_من پاشم برم به عارف بگم که تو میگی نه.

چی؟ صبر کن، من تازه می خواستم بگم آره. مچ دستش رو گرفتم و کشیدم. پرت شد ور دلم و با اخم گفت:

_ولم کن روانی، چته تو؟

_اینجوری که تو از اون پسره تعریف کردی، خیلی مشتاق شدم کارش رو بینم .

نگاه اندر سیفه ای بهم انداخت و گفت :

_نظرت عوض شد؟ عزیزم من که می دونستم تو در خواست آبیجیت رو رد نمی کنی.

همچین پرید روی صورتم و لپام رو ماچ کرد که چندشم شد. ماشاا... دو لیتر آب دهن روی هر گونه جا گذاشت، نگاه، نگاه، آب از صورتم می چکه .

_تو رو خدا برو اونور، بدم میاد اینطوری کسی ببوستم.

با پشت دستام مشغول پاک کردن صورتم شدم. قیافم رو چین دادم و فکر کردم این عارف

از دست این دختر چی میکشه؟ سر یه سال نشده دوباره زرت می فرستنش ور دل

خودمون.

سرم رو بالا آوردم و به صورت آندیا که مثل غنچه ی شکفته بود نگاه کردم. دندونای ردیفش

رو به نمایش گذاشته بود و ابروهاش رو داده بود بالا.

—چیه؟ الان خوشحالی خیسم کردی؟

—نه داشتم فکر می کردم با این همه وسواس و حساسیت شوهرت چطوری

می خواد ببوستت؟ کوسن روی مبل رو زدم توی سرش و چشم غره ای

بهش رفتم.

—فضولیش به تو نیومده.

—جون من حاضر میشی شوهرت بیاد ببوستت؟ من فکر کنم حتی نتونه دستت رو بگیره.

—اونقدر هم عهد قاجاری نیستم، بزار آقا تشریفش رو بیاره، خودم بدم چطوری باهاش رفتار کنم.

—خیلی مشتاقم اون روز رو ببینم.

—جلوی چشم تو که قرار نیست کاری کنم، میرم شب توی اتاق عملیات رو انجام میدم.

به دنبال این حرف چشمکی به قیافه ی متعجب و دهن بازش زدم و با خنده به سمت اتاق رفتم. این خواهر ما هم که فقط گیر داده به مسائل زن و شوهری، جون به جونش کنن بی حیاست.

—بابای گلم، من خارج که بودم خودم با ماشین همه جا می رفتم، رانندگیم حرف نداره.

—اصرار نکن بابا جان، نه.

_آخه چرا؟ خب نمیشه که من هر وقت اینجام با آژانس و تاکسی برم بیرون، شما خیالت راحت مواظبم.

_مسئله اینا نیست، ماشین غلق داره، می زنی یه جا بعدا کلی خرج برمی داره.

زرشک! این همه آرواره هامو به کار گرفتم تازه فهمیدم آقا دردش آسیب رسیدن به ماشینشه نه دخترش .

_پدر جان مواظب سوگولیتون هستم.

آندیا که تازه به جمعمون پیوسته بود با تعجب گفت:

_سوگول کیه؟ بابا شما هم بله!؟

بابا یه چشم غره ی اساسی بهش رفت که خفه خون گرفت و اومد کنارم نشست.

_بابا هم نخیر، حرفا می زنیا. اصلا تو بهش بگو.

_چیو بگم؟

_بگو ماشین بده بریم بیرون دیگه، ناسلامتی کلی کار داریم.

_آویسا راست میگه بابا، ما با مامان باید همش بریم بازار شما هم که نیستی اون لگن هم...

_گند زدی!

با کف دست محکم زدم توی پیشونیم و مظلومانه به بابا که به خاطر توهین به ماشینش

عصبانی شده بود نگاه کردم.

آندیا لبخندی زد و در سدد درست کردن جملش گفت:

_اون عروسک خوشگلت با اون رنگ مشکیش که عین عقاب میره، همون رو بده دست ما صحیح و سالم بر می گردونیمش.

_گفتم نه، تا فردا هم بگید جوابم همینه.

_نخیر، مثل اینکه باید دست به دامن مامان بشیم، پاشو آندیا.

دستش رو گرفتم و با خودم به اتاق مامان و بابا بردم. در زدیم و داخل شدیم. مامان داشت جلوی آئینه کرم شب صورتش رو می زد. لبخندی زد و به ما که روی تخت جلوس می فرماییدیم نگاه کرد. فکر کنم قیافه هامون داد می زد که یه مشکلی داریم، چون برگشت طرفمون و پرسید:

_باز چی شده که شما اومدین

سراغ من؟ قبل از اینکه دهن باز

کنم آندیا گفت:

_موضوع ماشینه، آویسا می خوادش و بابا هم نمیده. بحث همیشگی.

_عزیزم تو که می دونی بابات چقدر ماشینش رو دوست داره، اولین بارم نیست که میگه نه.

_می دونم اما واقعا حرفش منطقی نیست، ماشین بیمه که داره، منم که رانندگیم توپه، پس چرا نمیده؟

_واسه چی می خوای حالا؟

خسته نباشی، ناسلامتی خودت گفתי باید بریم بازار سراغ خرید برای عروسی، اگه قرار باشه همه جا با آژانس و تاکسی بریم بابا بر شکست میشه، اما اگه اون سوئیچ نانا رو بده من دیگه مشکلی نداریم.

آندیا هم با سرش تائید کرد و هر دو ملتسمانه به مامان خیره شدیم. قسم می خورم چشمام رو مثل گربه ی فیلم شرک مظلوم کرده بودیم تا راضی بشه با بابا حرف بزنه. اگه مامان بهش بگه عمرانه بیاره، بالاخره زنی گفتن، نازی گفتن، هر جور شده قانعش می کنه. مامان برگشت سمت آیینه و گفت:

پاشید برید توی اتاقتون تا ببینم چیکار می تونم بکنم.

هـــــورا!!

من و آندیا با هم بلند شدیم و دو طرف صورت مامان رو محکم ماچ کردیم که دادش در اومد و به زور انداختمون بیرون.

هر دو به اتاق آندیا رفتیم و با حرف درباره ی لباس و مدل مو خودمو مشغول کردیم. یک ساعت حرف زدیم و منم کلی بخاطر اس ام اساش با عارف سر به سرش گذاشتم که در اتاق زده شد.

رفتم در رو باز کردم و دیدم یک عدد مامان سوئیچ ماشین رو گرفته جلوم و با لبخند نگام می کنه.

آندیا از پشت سرم گفت:

ایول مامان، واقعا بهت امیدوار شدم. چیکار کردی شیطون که بابا وا داد؟

به ایناش کاری نداشته باش، فردا هم مثل دخترای خوب آماده میشیم که اول میریم خیاطی و بعد هم خرید. شیر فهم شد؟

هر دو تا احترام نظامی گذاشتیم و یک صدا گفتیم:

بله قربان.

در اتاق رو بستم و اول به سوئیچ و بعد به آندیا نگاه کردم. یکهو هر دو تا زدیم زیر خنده و خوشحال از اینکه تونستیم سوگولی بابا رو از چنگش در بیاریم، شب بخیر گفتیم تا بخوابیم. برای فردا به کلی انرژی نیاز داشتیم.

از صبح تا الان که چند دقیقه به ظهر مونده، سه تایی بیرونیم. اول رفتیم خیاطی تا مامان پارچه ی پیراهنش رو به خیاطش بده و بعد ول شدیم لا به لای پیچ و خم پاساژها. آندیا هر چی دم دستش میومد می خرید و اصلا به غرغری های من و مامان گوز نمی داد.

موقع خرید لباس خواب، باورم نمی شد که بخواد چند دست بخره. از قرمزش گرفته تا سرمه ای و مشکی و صدفی، همه رو چپوند توی ساک و پول رو حساب کرد. مخش تعطیله وا...! بچم عقده ی لباس خواب داشت این همه مدت.

موقع ناهار به زور آندیا رو بردیم توی ماشین و گرنه می خواست تا شب همون جا بمونه. به محض رسیدن به خونه مامان رفت زیر غذا رو روشن کرد و آندیا هم با بسته های خرید رفت توی اتاقش تا جا به جاشون کنه.

من چیز خاصی نخریده بودم، فقط یه بلوز راه راه مشکی و سفید که جنسش حریر بود با آستین حلقه ای و پایینش دو طرف لباس به هم گره می خورد. توی کاور گذاشتم و آویزونش کردم. شال و مانتوم رو در آوردم و یک راست رفتم جلوی پنکه ی اتاق ایستادم.

ناهار با توضیحات آندیا و مامان درباره ی بازار و قیمت ها سپری شد. لپ تاپم رو برداشتم و روی یکی از مبل ها لم دادم، داشتم عکس هایی رو که توی شهربازی با شبنم گرفته بودیم رو به آندیا نشون می دادم که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره و شل شدن نیشش فهمیدم که عارفه.

با دست اشاره کردم که بره صحبت کنه. اونم از خدا خواسته پاشد رفت توی اتاقش. من نمی فهمم این دو تا چقدر حرف دارن بهم بزنن که هر روز یا دارن تلفن می کنن یا اس ام اس میدن؟! تصور کن حرفاشون تا قبل از عروسی تموم بشه و بعد از اون فقط توی خونه بشینن همدیگرو نگاه کنن چون دیگه حرفی نمونده. هه هه! فکرشم بامزست.

لپ تاپ رو خاموش کردم و کوسن روی مبل رو زیر سرم جا دادم. چون صبح زود مامان آماده باش اعلام کرده بود، نتونسته بودم به اندازه ی کافی بخوابم. الانم چشمام رو به زور باز نگه داشتم، یه چرت نیم ساعته می چسبه.

گرمای مبل، خنکی کولر، آخ که چه کیفی میده اینطوری پاتو دراز کنی. هوم همه چی آرومه ... من چقدر خوشحالم!

_لنگتا جمع کن پاشو لباس بپوش.

نفهمیدم چی شد که یکهو پاهام توی هوا بودن و بعد افتادن روی زمین. آخی گفتم و صاف نشستم. آندیا بود.

چرا؟ کجا میریم؟

عارف زنگ زد گفت بریم خونشون.

تو عروسشونی، منو کجا می بری؟ بزار بخواهم.

باهوش، یادت رفته که سور و سات عروسی با توئه ها. می خوام بریم اونجا که پسر عموش رو ببینیم.

با شنیدم حرفش، هوشیار شدم. خب پس بالاخره روز دیدار فرا رسید. تند از جلوی چشماش ناپدید شدم و رفتم توی اتاقم. یه مانتوی یاسی رنگ پوشیدم و بقیه ی لباسام مشکی بود. کرم ضد آفتاب و یه رژ هم زدم و زودتر از آندیا جلوی در بودم.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم تا از توی پارکینگ درش بیارم.

نیم ساعت بعد یک عدد آندیا با عشوه در حالی که کوتاه ترین مانتوی توی کمدش رو پوشیده بود و شالش داشت می افتاد، اومد بغلم نشست. نگاهی بهش انداختم و از پشت عینک آفتابیم هم می تونستم آرایش غلیظش رو تشخیص بدم.

سری تکون دادم و ماشین رو به سمت خیابون راندم. دستم به طرف پخش رفت و آهنگ رو پلی کردم. با شنیدن آهنگ صداسش رو بالا بردم و توی خیابون خلوت سه بعد از ظهر رفتیم تا برسیم به خونه ی عارف خان.

باور کن واسه توئه که بی تابم

من باور کن واسه چشماته بی

خوابم من باور کن که به

داشتنت می بالم من باور کن

باور کن

جونمی، عمرمی، قلبمی، نفسی

بمونو تنهام نزار تو این بی

کسی می دونم می دونی

عاشق چشمام باور کن

بدجوری غرق نگاتم

ماشینو طبق آدرسی که آندیا بهم می داد توی خیابونا چرخوندم و بعد جلوی یه خونه ی ویلایی توقف کردم. یه خونه که به ظاهر قدیمی میومد، با در چوبی شکیل و عظیم و ساختمونی سفید سنگی. دزدگیر رو زدم و کیفم رو روی شوئم انداختم، پست سر آندیا رفتم جلوی خونه و زنگ رو فشار دادم.

در باز شد. با وجود آیفون تصویری حتما ما رو دیده بودن. داخل یه حیاط که همیشه گفت، یه زمین کوچیک شدیم که رو به رومون باغچه ی گل قرار داشت و سمت رایت هم پله ها بودن که به ایوون ختم می شدند.

ناخواسته به طرف بوته ی گل رز قرمز رفتم و با بینیم بوشون رو به ریه کشیدم. عطر فوق العاده ای داشتند. صاف ایستادم و با آندیا از پله ها بالا رفتیم. کفشامون رو داخل ایوون در آوردیم و توی جا کفشی گذاشتیم.

همون موقع در شیشه ای با نقش و نگارهای سنتی و رنگی جلومون باز شد و عارف با لبخند ازمون استقبال کرد.

احوال پرسى ها شروع شد و ما رو به طرف پذیرایی برد.

از یه راهروی طولانی گذشتیم و بعد دست چپ آشپزخونه بود که اپن نداشت و دست راست هم یه سالن کوچولو با یه دست راحتی و تلویزیون. تابلوها و لوازمی که توی خونه استفاده شده بودن نشان دهنده ی سلیقه ی سنتی صاحب خونه داشتند. همه چیز چوبی یا گلی بود.

یه قسمت یه فرش دست بافت کوچیک رو به دیوار زده بودند که خیلی قشنگ بود. پذیرایی با یکی از همون درهای چوبی شکل که بیرون خونه دیدیم با این تفاوت که شیشه های مربعی شکل داخل جای گرفته بود، از سالن جدا شده بود.

عارف در رو باز کرد و ما رو داخل دعوت کرد. نور این قسمت خونه از چراغ های زرد تامین می شد، برای همین انعکاسش روی مبل های سلطنتی طلایی خیلی فضا رو شاعرانه می کرد.

مانتو و شالمون رو روی جالباسی کنار در پذیرایی آویزون کردیم و مثل دخترای خوب نشستیم.

—خیلی خوش اومدین مخصوصا شما آویسا خانوم.

—ممنون، لطفا خانومش رو حذف کنید اینطوری راحت ترم.

—باشه، اتفاقا منم اینطوری راحتتم.

—عارف پوران جون نیست؟

عارف نگاهی مملو از عشق به آندیا انداخت که باعث شد من سرم رو بندازم پایین و با گلدوزی روی لباسم ور برم.

معلوم نیست چند ساله همدیگرو ندیدن که اینطوری چشماشون در میاد وقتی همو پیدا می کنن! تو رو خدا تمومش کنید دیگه. سرفه ی مصلحتی کردم که عارف سریع به خودش اومد و گفت:

—چرا اتفاقا، توی آشپزخونست با زن عموم الان میان.

—سری تکون دادیم و عارف مشغول پذیرایی از ما با شیرینی و شکلات شد. دعا می کردم توی این هوای گرم چایی نیارن که با دیدن سینی که توی دست خانومی بود و داشت وارد پذیرایی می شد، لبخندی زدم. کاش یه دعای دیگه می کردم!

خانوم قد کوتاهی که یه کوچولو تپل هم بود با سینی شربت داخل شد و ما به احترامش بلند شدیم. عارف سینی رو گرفت و اون خانوم هم اول رفت طرف آندیا، بغلش کرد و بهش خوش آمد گفت. حدس زدم که مامان عارف باشه.

—آویسا جان ایشون پوران جون هستن مامان عارف، پوران جون آویسا خواهر بزرگم.

پوران جون به طرفم اومد و با لبخندی که خیلی به دلم نشست باهام روبوسی کرد و خواهش کرد بشینم. همون موقع عارف سینی شربت رو جلوم نگه داشت و منم با کمال میل برداشتم.

لیوانش سرد بود و وقتی اولین قلمپ رو خوردم جیگرم حال اومد. اوخیش، خدا بهت سلامتی بده زن.

آندیا در مورد خرید امروز با پوران جون و عارف صحبت می کرد و منم در سکوت شنونده بودم، در اصل نقش هویج جمع رو بازی می کردم. دوباره مشغول بازی با گلدوزی های ظریف روی لباسم شدم که آستینش از ساعد تا مچ کلوش می شد و رنگش کرم بود. یقش مربع بود و یه کم باز.

سرم رو آوردم بالا و خانومی رو دیدم که توی درگاه ورودی ایستاده و به من نگاه می کنه. هل شدم. انگار یه عالمه شکلات برداشته باشم و اونم مچم رو گرفته. از جام بلند شدم که حرف بقیه هم قطع شد و به من نگاه کردن. رد نگاهم رو که گرفتن، اونا هم بلند شدن و پوران جون گفت:

_نغمه جان بیا بشین.

اون نغمه خانوم هم اومد طرف ما و لبخند زیبایی زد. فکر کردم الان میره طرف آندیا اما اومد طرف من. سرجام خشک شدم، نمی دونم چرا اینقدر ازش می ترسیدم، بیچاره اصلا ترسناک نبود اما قلبم عین گنجیشک می تپید. جلوم ایستاد و با حالت سئوالی به پوران جون نگاه کرد. نمی دونم این کار دلیرانه رو چطوری انجام دادم، ولی قبل از اینکه پوران جون چیزی بگه خودم دستم رو جلو بردم و گفتم:

_سلام، آویسا هستم خواهر آندیا.

یه تای ابروش رو داد بالا و لبخندش عریض تر شد. لب که باز کرد، همه ی ترسم ریخت.

—سلام عزیزم، منم زن عموی عارفم.

صداش ... صداش نمی دونم چی داشت اما خیلی گرم و دلنشین بود. انگار تمام وجودم گوش شده بود و می خواستم بازم حرف بزنه. آروم گفتم:

—خوشوقتم از آشناییتون.

—منم همین طور عزیزم.

به طرف آن‌دیا رفت اما من هنوزم مبهوت سر جام ایستاده بودم و بهش خیره شدم. چقدر مهربون، چقدر خوش قلب، هیچ نظری ندارم که چطوری این صفات رو حدس زدم اما فقط می دونم که این زن خیلی پا‌که. با شنیدن اسمم از طرف آن‌دیا حواسم جمع شد و نشستم. ولی دست از نگاه کردن به نغمه خانوم برنداشتم.

پا رو پا انداختم و شروع به آنالیز کردن چهرش کردم. قدش مثل پوران جون کوتاه بود اما تپل تر. لباسش یه بلوز خاکستری با شلوار مشکی که خط اتوش هندونه رو قاچ می کرد، بود. موهاش رو ساده پشت سرش جمع کرده بود و رنگشونم شاه بلوطی بود. چشماش مشکی بودن و پوستش سفید. توی صورتش هیچ نقصی نبود و می تونم بگم موقع جوونیش خوب مالی بوده. از اون خوشگلایی که زود بردنش.

بنده خدا هر چند وقت به من نگاه می کرد و وقتی چشمای خیره ی من رو به خودش می دید لبخند می زد اما من از رو نمی رفتم و همین طور زوم بودم. یه وقت فکر نکنه من خلما، اما دست خودم نیست خیلی به دلم نشسته. با ضربه ای که به شونم خورد مجبوری نگاهم رو گرفتم و با آن‌دیا زل زدم.

— چیه؟

— کجایی تو؟

— بغلت نشستم دیگه کوری؟

— بی ادب، اون شربت رو کوفت کن می خواد لیوان ها رو جمع کنه.

بیشتر از نصف شربت مونده بود که یک نفس سر کشیدم و لیوانش رو توی سینی گذاشتم. وقتی عارف از پذیرایی خارج شد متوجه ی نغمه خانوم شدم. حالا اون بود که با لبخند داشت نگاهم می کرد. فکر کنم نتونستم خانوم بودنم رو رعایت کنم. مامان خیلی سفارش کرد اما نمی تونم یه گوشه بشینم و تظاهر کنم دختر خوب و گل خانوادم، اصلا به نشستن زیاد آلرژی دارم.

ایندفعه پوران جون و نغمه خانوم داشتن از لباساشون حرف می زدن و آندیا هم می پرید وسط نظر می داد و من همچنان هویچ بودم. عارف با خستگی وارد شد و رو به نغمه خانوم گفت:

— هر چی می کردم توی خونه نیست، حیاطم صداش می کنم جواب نمیده.

نغمه خانوم گفت:

— وا... منم توی کارش موندم، معلوم نیست دوباره کدوم سوراخ موشی رو پیدا کرده رفته

توش قایم شده!

— حالا من چیکار کنم؟

هیچی پسرم بشین بالاخره خودش میاد.

نمی دونستم دارن درباره ی کی حرف می زنن اما چیزی که خیلی داشت بهم فشار می آورد ایندفعه کنجکاوی نبود بلکه دستشویی بود! با اشاره از آندیا خواستم بیاد نزدیک تر و بعد توی گوشش آدرس دستشویی رو پرسیدم. میگم آدرس فکر نکنید همین بیرون برم پیداش می کنما، نه کلی خونشون پیچ در پیچه.

با بیخشیدی از جام بلند شدم و رفتم بیرون پذیرایی. خب گفت سمت چپ بعد از ستون دو تا دره که یکیش دستشویییه. سالن کوچیک رو رد کردم، سمت راست همون راهرویی بود که ازش داخل شدیم، سمت چپ رفتم و دنبال ستون گشتم، اما اینجا هر چی بود غیر از ستون!

چیزای جالبی هم این وسط پیدا کردم، مثل یه مجسمه ی بزرگ از آرش کمانگیر، یه تابلو نقاشی از فصل پاییز، یه تار که روی دیوار بود و یه گلیم با چند تا پشتی. تندم گرفته بود بدجور واسه همین نتونستم با دقت به همشون نگاه کنم، سر چرخوندم و دور تا دورم رو دیدم.

اینجا پنج تا دره، کدومش دستشویییه؟ مجبورم یکی یکی دراشون رو باز کنم.اولی اتاق خواب بود که فکر کنم مال عارفه، دومی کتابخونهف سومی ... آهان! دستشویی. با خوشحالی رفتم داخل و کارم رو انجام دادم.

وقتی اومدم بیرون در رو بستم و متوجه ی سمت راست دستشویی شدم. خدا بگم این آندیا رو خفه کنه، دختره همچین گفت ستون که فکر کردم باید وسط خونه باشه، حالا اینجا چی داریم؟ یه ستون که توی دیواره!

دقیقا دو تا درم هست که خب اولیش مشکلم رو حل کرد. یکهو احساس لرز کردم. برگشتم و متوجه ی پرده ی حریر سفیدی شدم که داشت تکون می خورد. حالا که از دست فشار دستشویی خلاص شدم، فشار فضولی داره بهم غلبه می کنه.

آروم رفتم طرف پرده و کنارش زدم. کنار زدن همانا و باز شدن دهن من از تعجب همان! چیزی که پشت پرده دیدم ماورای زیبایی بود، دقیقا مثل این بود که یه تیکه از زمین بهشت افتاده باشه روی زمین و من چقدر خوش شانسم که دیدمش. در شیشه ای رو که لاش باش بود کامل باز کردم و داخل چارچوبش ایستادم. چند پله پایین تر یه باغ بزرگ بود که تهش به خاطر پیچش درختا توی هم دیده نمی شد. حالا منظور عارف از حیاط رو می فهمم، مطمئنا منظورش اون تیکه زمین کاشی شده جلوی خونش نبوده، منظورش این باغ بود.

الان اگه بخوام بدون اجازه برم بیرون زشت نیست؟ حرفا می زنما! خب معلومه که زشته، ولی دست خودم نیست نمی تونم جلوی این حس سرکشم رو بگیرم و نرم بیرون. بوی درخت ها و گل ها از همین جا داره مستم می کنه. یه نگاه به راهروی پشت سرم انداختم، بی خیال، دیگه فامیل شدیم فوقش اینه که یه چپ بهش نگاه کنن که اونم از شخصیت عارف و مامانش بعیده.

با فکر راحت از بابت اینکه بعدا وجدانم یقم رو نمی چسبه، از پله پایین رفتم و با اولین قدم متوجه شدم کفشم اون طرفه. لعنت! باید پا برهنه برم؟ زمین جلوم کاشی های کوچیک و برجسته داشت و مسیر تا آخر باغ همین طور مشخص بود. بی خیال کفش شدم و با همون جوراب رنگ پای نازک قدم های بعدی رو برداشتم.

جلوی من باغچه هایی بودن با گل های مختلف که حدود هر قسمت هر گل با گل دیگه به وسیله ی سنگ های نسبتا بزرگی مشخص شده بود. یه گوشه نزدیک دیوار سبزی کاشته

بودن که مطمئنا کار پوران جون بود. ما چون خونم آپارتمانی بود مامان گل هاشو توی تراس نگه می داشت و فقط گلدون های سرخس و درخچه هاش رو توی حیاط می زاشت. همیشه دلم می خواست همچین باغی داشته باشم، پر از گل و درخت که موقع بازنشستگی فقط خودمو مشغول اینا کنم.

بوته های گل رز در رنگ های سرخ و سفید و صورتی، گل لیلیوم سفید و زرد، گلدون های بزرگ توت فرنگی که آدمو به هوس می انداخت. درخت آلوچه و زرد آلو که میوه هاش رو تقریبا چیده بودند. یه طرف دیوار پوشیده از گل کاغذی سرخابی بود که انبوه کرده بود. خدایا، این همه زیبایی کنار همه تا حالا کجا بود؟ چطور آدم این چیزا رو ببینه و تو رو شکر نکنه؟ خدایا ممنونم که بهم چشم دادی تا رنگ ها رو ببینم و شاهد لطافت گل ها باشم. داشتم همین طور زمزمه می کردم که متوجه ی یه مبل حصیری خوشگل زیر درخت ها شدم. درخت بالاش آلوچه بود که ناجور داشت بهم چشمک می زد. منم می میرم برای ترشیجات، وای دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم. یه دونه حلاله!

قسمت پایین درخت خالی شده بود و تعدادی بروی شاخه های بالاتر مونده بود. چند بار پریدم اما دستم به اون شاخه ی پر بار نرسید. حالا چیکار کنم؟ این طرفا سنگ بزرگ هم نبود که بزارم زیر پام. یه دور درخت رو دور زدم و جلوی مبل ایستادم.

یه نگاه به مبل، یه نگاه به آلوچه ها و یه نگاه به هیکلم انداختم. ازشون نمی تونم بگذرم مخصوصا الان که دیگه آب دهنم هم راه افتاده. فکر نکنم اگه برم بالای مبل بشکنه، وزنی ندارم که عین پر کاه می مونم.

با اعتماد به نفس زیاد دو تا بالش های کوچیک که روی مبل بود رو کنار زدم و رفتم روش ایستادم. ارتفاعش خیلی خوب بود و اگه کمی روی نوک انگشتم می ایستادم می تونستم شاخه رو بگیرم. یه خرده دیگه مونده، آهان، یه ذره، چرا اینقدر انگشتم کوتاهه؟! ایول گرفتمش.

با یه دست شاخه رو محکم عین بچم نگه داشته بودم که در نره و با دست دیگم مشغول چیدن آلوچه ها. دونه به دونه می چیدم و توی دهنم می داشتم. هستش مجبوری تف می کردم روی زمین کنار درخت. وای خدا حسابی ملچ ملوچم به راه بود و صفایی می کردم که اون سرش نا پیدا. مامان همیشه بهم می گه تو حامله نیستی اما و یار ترشیت همیشه به راهه. منم می خندیدم و بیشتر ترشی می خوردم .

از بچگی لواشک و اخته خمس و ترشی های خونگی با غذا رو می پرستیدم. سیب سبز ترش و آلوچه هم جزو میوه های مورد علاقم هستند.

فکر کنم فقط چند تا مونده بود که شاخه لخت بشه. اونا رو هم یکهو چیدم و توی مشتم گرفتم. شاخه که از دستم رها شد، شیش تا آلوچه ی توی دستم رو انداختم توی دهنم و شروع کردم به مزه کردن. سرم رو داشتم می چرخوندم تا برم پایین مبل که نمی دونم چرا پام پیچید توی اون یکی پا و به طرف زمین سقوط کردم.

از ترس آلوچه ها رو توی دهنم محکم نگه داشتم و چشمام رو بستم که خوردم زمین! آخ مادرا! خیلی درد داره! فکر کنم عمل بینی لازم شدم ... با این وضعی که افتادم زمین ... چقدرم سفته لامصب ... آسفالته انگار.

همین طور با دهن پر داشتم اینا رو زمزمه می کردم و بعد از هر جمله ناله می کردم. یه دستم به کمرم بود و یه دستم هم روی بینیم و ماساژش می دادم. اصلا نمی تونستم بلند بشم، پاهام توی هم پیچ خورده بودن و منم سرم رو گذاشته بودم روی زمین سفت و آخ و اوخ می کردم.

یکهو زمین زیرم شروع کرد به تکون خوردن! جلل خالق! آخر زمان شده؟ زمین چرا داره تکون می خوره؟ آروم سرم رو بلند کردم و با ترس اول لای یدونه چشمم رو باز کردم. یادمه سنگ های مسیر قهوه ای و کرم بودن اما الان طوسییه. لابد کور رنگی گرفتم با این ضربه ی شدید که به سرم خورده!

اون یک چشمم رو هم باز کردم و به زمین نگاه کردم. کاملا طوسی بود و یه جورایی شبیه پارچه ای که چین خورده باشه. وا! یعنی چی خب؟ فاصله ی چشمم تا زمین سه سانت بیشتر نبود که دوباره تکون خورد و ایندفعه شدیدتر. با ترس و لرز سرم رو بالاتر گرفتم و نگام خورد به یه جفت چشم طوسی که خیره شده بودن به من!

دارم خواب می بینم! چه خواب عجیبی هم هست. من با دهن پر از آلوچه افتادم روی یه پسر که بدنش به سختی سنگه و داره با چشمای طوسیش که عین گربست منو نگاه می کنه. توی صورتش هیچ حالتی از خشم یا خنده نبود.

اصلا صورتش حالت خاصی نداشت و همین باعث می شد که احساس بدی پیدا کنم.

با تکونی که خوردم تازه فهمیدم خواب نیستم و صد در صد مغزم فعاله. پس یعنی واقعا روی یه پسر افتادم؟! خدا مرگم بده پس عفتم کجا رفته؟ وای الان این می گیره منو می زنه. ناگهان پسر یه تکونی به خودش داد و خواست نیم خیز بشه که فشار عجیبی از شوکه شدم بهم وارد شد و حواسم نبود که دهنم پره.

خواستم داد بزنم بگم تکون نخور کمرم درد می کنه که به خاطر شدت صدام و هل کردن، هر چی آلوچه توی دهنم بود پرت شد توی صورت پسره! الان خیلی دوست داشتم بازی بچگیم رو وقتی یه کار اشتباه می کردم انجام بدم. دستم رو بگیرم جلوی چشمم و چون جایی رو نمی بینم فکر کنم که دیگران هم منو نمی بینند.

اما الان بزرگ شدم و همه ی اینا واقعیه، پسره منو می بینه. کاش نامرئی می شدم. با ترس به صورتش که حالا جمع شده بود و چشمام بسته بود نگاه کردم. بهتره سوسول بازی رو بزارم کنار و خودم بلند بشم تا سرم رو به باد ندادم.

یه دستم به کمر و یکی هم به زانوم گاماس گاماس از روی تنه ی پسره خودمو سر دادم پایین و بعد از روی زمین بلند شدم. وای ننه، کمر نموند واسم.

سعی کردم صاف بایستم اما هنوز قوز داشتم و بدجوری هم درد می کرد. لبم رو به دندون گرفتم و به پسره نگاه کردم.

هنوز سر جاش نشسته بود و حالا پشتش به من بود. یه قدم به عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم، بالاخره احتیاط شرط عقله.

تمام حرکاتش رو ریز به ریز توی حافظم ثبت می کردم. دستش رو برد طرف صورتش و آلوچه هایی که تقریباً توسط دندون های من جویده شده بودن رو از روی صورتش به پایین پرت کرد بعد با یه دستمال که از جیب شلوار ورزشیش در آورد قشنگ صورتش رو پاک کرد. من که بودم با مواد ضد عفونی کننده سه بار صورتم رو آب کشی می کردم. اونجوری که این پسره قیافش رو جمع کرده بود معلوم بود که حسابی چندشش شده.

یک ضرب از جاش بلند شد که من به عقب پریدم و دستم رفت روی قلبم. می خوام تلافی کنی خواهشا سخته نده! هنوز پشتش به من بود و با دستش خاکای لباسش رو می تکوند. از پشت به هیكلش نگاه کردم. چهارشونه بود و تی شرتش یه مقدار خیس که به تنش چسبیده بود. شلوار ورزشی مشکی با تی شرت طوسی حسابی فیت بدنش بود و برای یه لحظه ی کوتاه وسوسه شدم از پشت بغلش کنم.

خدا مرگت بده دختر چشم پاک مردم رو اینطوری اخفال می کنی! ایـش!

برگشت سمتم و یه نگاه سرد بهم انداخت و بعد ام پی تری که تا حالا متوجهش نشده بودم رو از جیبش خارج کرد و سیمی که انتهایش به دو تا گوشاش می رسید رو ازش بیرون کشید. داشته آهنگ گوش می داده؟ خوبه دیگه، منظره ی عالی، آهنگ عالی، آقا واسه خودش کیف می کرده، اصلا به من چه؟ همین که منو نیاد بخوره کلاهمو می ندازم هوا.

ام پی تری رو گذاشت توی جیبش و دست به سینه به من نگاه کرد. چشماش سگ داشت لامصب! زبونم بند اومده بود و نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. موهای مشکیش از جلو خیس بود و به پیشونیش چسبیده. جذبه ای که داشت رو تا حالا توی هیچ مردی به جز بابام ندیده بودم. انگار می خواست منو دعوا کنه که اینطور ازش می ترسیدم. شانس آوردم داشته آهنگ گوش می داده و حرفام و ناله هام رو نشنیده.

_آویسا؟ کجایی؟

خدا رو شکر یکی منو صدا کرد تا بتونم به طرف دیگه ای نگاه کنم، اگه نه که تا صبح جادوی طلسم چشماش می شدم. برگشتم طرف خونه و آندیا رو دیدم که جلوی در ایستاده و به اطراف نگاه می کنه.

هوا یه خرده تاریک بود و به خاطر اینکه لا به لای درخت ها بودیم دید مناسبی نداشت. باید یه عذرخواهی بکنم و برم تا بیشتر از این برای خودم دردسر درست نکردم.

برگشتم طرف آقای خوش تیپ که دیدم خیره شده به من. پلک نمی زنه؟ چرا

اینقدر شبیه مجسمست؟ آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با خجالتی که نمی دونم

از کجا پیداش شد، سر به زیر گفتم:

_ببخشید که افتادم رو ... روتون، دردتون که نیومد؟

همون طور داشت نگاه می کرد، زبون نداری؟ چون قدم ازش کوتاه تر بود سرش به طرف پایین خم شده بود. بی خیال پسره لاله. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اگه نمی تونید جواب بدید اشکالی نداره، صدام می کنن پس خداحافظ.

با دستم براش بای بای کردم که قشنگ بفهمه دارم میرم، طفلک دلم سوخت با این قیافه ی خوشگل با اون اندام توپ و عضله هایی که چند دقیقه ی پیش فهمیدم چقدر سفتن، حیفه که نمی تونه حرف بزنه.

سرم رو تکون دادم تا بیشتر از این منحرف نشم، چی معنی داره من راجع به قیافه و اندامش نظر بدم؟ شاید زن داشته باشه اونوقت اصلا کارم درست نیست. با قدم های آروم به طرف در رفتم که همون موقع چراغ های حیاط روشن شدن و آندیا منو دید.

با عجله به طرفم اومد و با نگرانی و عصبانیت گفت:

_معلوم هست کجایی؟ چرا شل می زنی؟

—مهلت بدی میگم، اول بیا بریم بالا من بشینم.

زیر بغلم رو گرفت و من تازه متوجه ی درد مچ پام شدم که به کمرم اضافه شده بود. قبل از اینکه از پله ها بالا بریم یه نگاه به عقب کردم و اون پسره رو دیدم که روی مبل حصیری نشسته بود و داشت به مسیر رفتن من نگاه می کرد.

آندیا کمکم کرد تا سالن برم و روی یک از راحتی ها نشوندم. پوران جون و نغمه خانوم با نگرانی بهم نگاه کردنو عارف هم رفت تا برام آب بیاره. با شرمندگی که سعی می کردم توی چهرم و توی صدام باشه ماجرا رو تعریف کردم به جز قست آلوچه خوران و اون پسره. فقط گفتم پام به لبه ی یکی از سنگ های کنار باغچه گیر کرد و افتادم. کمرم هنوز صاف نمی شد و مچ پام هم وقتی تکونش دادم و دستی بهش کشیدم متوجه شدم کبود شده.

لیوان آب رو از عارف گرفتم و تشکر کردم. قورت قورت داشتم می خوردمش که صدای غریبه ای گفت:

—مامان من دارم میرم دوش بگیرم، بعد حاضر میشم که بریم.

لیوان رو دادم پایین و دنبال صدا گشتم. به جز ما اون پسره لال هم بود اما خبری از شخص غریبه نه. با تعجب به پسره نگاه کردم که متوجه شدم روی صحبتش با نغمه خانومه. پسره نغمه خانوم اینه؟ حرف عارف مجال فکر کردن بیشتر رو بهم نداد.

—برات حوله گذاشتم داداش.

—مرسی.

و! این که حرف می زنه! یعنی لال نیست؟ پس چرا جوابم رو توی حیاط نداد؟ پسره ی نکبت منو مچل خودش کرد.

_آراد جان بازم رفتی دویدی؟

_اعصابم خرد بود می خواستم آروم بشم.

نغمه خانوم سری تکون داد و اون پسره یا همون آراد هم رفت به طرف یکی از اتاق ها. با بهت به طرف آندیا برگشتم و با چشم و ابرو اومدن پرسیدم اینجا چه خبره؟ اشاره کرد که بعدا میگه و بعد رو به عارف و بقیه گفت:

_خب، شرمنده با زحمت دادیم دیگه دیر شده باید بریم.

_کجا آندیا جان، شام بمون عزیزم.

_نه پوران جون، آویسا هم حالش خوب نیست دیگه بریم.

_مگه من می زارم؟ عارف به پدر و مادر آندیا خبر بده شام اینجا هستن، منم برم برای آویسا جان کرم و کیسه ی آب گرم بیارم.

نمی خواستم اینجا بمونم اونم با این وضعم. دلم خونه رو می خواست. عاجزانه نگاهی به آندیا کردم که محلم نداد و لبخندی به پوران جون زد. خدایا ما رو با کی یار کردی؟ این که معلومه از خدایه شام اینجا بمونه، بهش تعارف کنن شب رو هم می مونه.

هر چی من اصرار کردم که بهتره بریم، پوران جون و عارف نداشتن و به زور ما رو بردن توی پذیرایی. پوران جون به نغمه خانوم هم گفت که شام بمونن و اونم به شوهر زنگ زد که بیاد اینجا. مهمونی داشت شلوغ می شد و من ناجور احساس غریبگی می کردم.

پوران جون کیسه ی آب گرم رو پشتم بین کمر و مبل گذاشت و من بهش تکیه دادم، کرم رو هم داد تا به مچ پام بمالم. وقتی فهمیدم کرمش از روغن شتر مرغ درست شده و برای کبودی و استخوون درد خوبه ازش یه دستکش خواستم چون دلم نمی خواست دستم بهش بخوره و حالم بد بشه.

آندیا با پوران جون و نغمه خانوم توی آشپزخونه بودن تا شام رو درست کنن و من خیلی عذر خواهی کردم که نمی تونم کمک کنم. برای اینکه عذاب وجدان نگیرم خودمو به راحتی های توی سالن که نزدیک به آشپزخونه بود رسوندم و خواستم که حداقل سالاد رو درست کنم. کنار آشپزخونه یه میز غذاخوری هشت نفره بود که روی یکی از صندلی هاش نشستم و آندیا بساط خیار و گوجه و کاهو رو آورد تا خرد کنم. با اشتیاق مشغول شدم. عارف گفت که باباش با امو تا یک ساعت دیگه می رسن و خودشم رفت بیرون تا نوشابه و زیتون بگیره.

داشتم خیارها رو تقریبا متوسط برای سالاد فصل خرد می کردم که دستی اومد طرفشون و یه قاچ بزرگ رو از توی دستم کشید بیرون. با تعجب سر بلند کردم و دوباره نگاهم به نگاه های طوسی آشنا گره خورد.

خیار رو توی دهنش گذاشت و رفت روی مبل نشست. با کنترل مشغول عوض کردن کانال ها شد. موهاش هنوز مرطوب بودند و نامرتب روی پیشونیش ریخته شده بود. آدم دلش می خواست توشون چنگ بندازه.

سرم رو پایین گرفتم و گوجه ها رو خرد کردم. اگه این آراد پسر نغمه خانوم باشه، پس پسرعموی عارفه و به احتمال نود و نه درصد این همون پسرعموییه که قراره توی کارهای

جشن باهام همکاری کنه. بلا به دور، من با این شیشه ی مربا که اینطوری روی مبل پخش شده برم عروسی طراحی کنم؟ صد سال سیاه حاضر نیستم.

درست کردن سالاد تموم شد. هر بار که سرم رو بلند می کردم آراد رو توی یه ژست می دیدم، یه بار پا روی پا، یه بار بالش توی دست، یه بار بالش زیر سر، یه بار دراز کشیده، کلا پسره توی هیچ حالتی آرامش نداشت.

پوفی کردم و کیسه آب گرم رو از پشتم برداشتم تا بلند بشم. کمرم به زور صاف شد و با آخ آرومی ایستادم. باید ظرف رو می بردم توی آشپزخونه، مچ پام رو آروم روی زمین گذاشتم که دردش حالا کمتر شده بود. این روغن شتر مرغ هم درجا تاثیر کرد.

خواستم یه قدم دیگه بردارم که ظرف سالاد جلوی چشمم از روی میز بلند شد و معلق توی هوا موند. چشمم گرد شدند و به رو به روم نگاه کردم. آراد ظرف رو گرفته بود توی دستش و با پوزخندی به طرف آشپزخونه رفت.

تو که می خواستی کمک کنی دیگه اون پوزخندت چی بود؟ لجم در اومد. یعنی مسخرم کرد؟ آره دیگه دختر کجای کاری؟ ناسلامتی موقع خوردن آلوچه منو دیده و افتادم روش. الانم پوزخند می زنه که منو به یاد اشتباهم بندازه.

هه، فکر کرده من آدمیم که به روی خودم بیارم؟ بی خیال سر جام نشستم و کیسه رو پشتم تنظیم کردم. به تلویزیون نگاه کردم. این پسره داشته کانال مد رو نگاه می کرده؟ البته قسمت لباسای مردونه بود و به درد من نمی خورد. سرم رو چرخوندم و آراد همون موقع از آشپزخونه خارج شد و توی دستش یه دسته ی کوچیک کاهو بود. بمیری، اینقدر بامزه هر برگش رو می کند و می داشت دهنش که دلم آب شد. نامرد اصلا به روی خودش نیاورد.

با نگاهی حسرت بار به کاهو ها که چطور می رفتن توی دهن اون ظالم خیره شدم. من دلم کاهو می خواد. آندیا رو صدا می کنم بهش می گم یکم واسم بیاره.

آراد بهم نگاهی انداخت که صدا توی دهنم موند. آخه چرا با دیدن چشماش اینجوری قفل میشم؟ انگار دکمه ی خاموش کنم رو زده باشه. با دهن نیمه باز بهش نگاه کردم که از جاش بلند شد و جلوم ایستاد.

یه برگ از دسته ی کاهو رو کند و گرفت جلوم. انگار داره نسیه میده، خب بیشتر می دادی چیزی ازت کم می شد؟ اصلا این که حواسش به من نبود پس چطوری فهمید من کاهو می خوام؟ ذهن می خونه؟!

بی خیال یه برگ هم از دست این بشر غنیتمه. برگ کاهو رو از دستش گرفتم و آروم گاز زدم. وای خیلی تازه و ترد بود. تا آخرش خوردم اما آراد هنوز جلوم ایستاده بود. سرم رو گرفتم بالا و دوباره نگاهش کردم که یه برگ دیگه رو جلوم گرفت.

بازم ازش گرفتم و خوردم. دوباره یه برگ دیگه. وا! خب چرا چند تا رو نمیده دست خودم که بخورم؟

وقتی دید نمی گیرم کاهو رو جلوی صورتم تکون داد که بیشتر تعجب کردم. این فکر کرده من دور از جون حیوون خونگیشم که اینطوری بهم غذا میده؟

از شکمو بودنم عاصی شدم. کاهو رو از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم توی دهنم که باعث شد لبخند کم رنگی روی لباش بشینه. آهان، پس بلده لبخند بزنه؟ من فکر کردم با خنده غریبست.

خلاصه مثل اون تبلیغ پیلا، یک من و یکی آراد دسته ی کاهو رو تموم کردیم و مغزش رو هم نصف نصف خوردیم.

خوردنم که تموم شد لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. اونم سری تکون داد و خواست بره که بکهو ایستاد. برگشتم به آراد و بعد به مسیر نگاهش، نگاه کردم که دیدم نغمه خانوم توی درگاه آشپزخونه ایستاده و به ما لبخند می زنه.

وای الان مادرش حرفی نزنه. نه انگار مسئله ای نیست چون خیلی خونسرده، آراد هم آروم از کنار مادرش رد شد و چشمکی بهش زد. نغمه خانوم به طرفم اومد و گفت:

پات چطوره دخترم؟

بهتره، ممنون.

آراد که اذیت نکرد؟

نه این چه حرفیه، اتفاقا اصلا حرف نمی زنن با من.

کلا زیاد زود جوش نیست، اما با کسایی که راحت باشه خیلی شوخی می کنه.

سری تکون دادم و اون رفت. پس با من راحت نیست. خب نبایدم باشه، همش یه ساعته منو دیده چطوری باید راحت باشه؟ داشتم با خودم فکر می کردم که آندیا اومد و گفت که شام کوکوی مرغ با ماکارونی درست کردن .

به به، بوش هم در اومده و روده کوچیکه زره جنگیش رو برای مبارزه با روده ی بزرگ پوشیده. داشتم به آندیا می گفتم بعد از شام زود بریم که صدای در اومد و بعد از توی راهرو عارف و دو مرد دیگه اومدن داخل.

با کمک آندیا از جام بلند شدم و عارف پدر و عموش رو معرفی کرد، منم باهاشون احوال پرسیدم. آراد و بقیه هم از آشپزخونه بیرون اومدن و سلام کردن .

بعد از مدتی که برای شکم من خیلی زیاد بود همه دور میز نشستیم و غذا رو آوردن. وای که اینا چه کردن، همه رو دیوونه کردن با این دیس های ماکارونی و کوکو. سعی کردم زیاد با اشتها به غذاها نگاه نکنم که نگم دختره از قحطی اومده. آندیا توی بشقابم یه برش کوکو و دو تا کفتگیر ماکارونی گذاشت و منم بعد از زدن سس قرمز مشغول خوردن شدم .

خوشبختانه همیشه آروم غذا می خوردم و بلد بودم آبرو داری کنم. مزه ی همه چیز عالی بود مخصوصا سالاد که خودم درست کردم. چشمم به ظرف دو تیکه ای افتاد که یه طرفش ترشی مخلوط و طرف دیگش یه نوع ترشی با آلوچه بود که تا حالا نخورده بودم.

ظرف دقیقا سمت راست من بود و کمی دور که مجبور می شدم دستم رو دراز کنم. خواستم ظرف رو بردارم که همزمان با من دست دیگه هم اون طرفش رو گرفت و کشید. سرم رو بالا آوردم و چشمای آراد رو دیدم که خیلی به من نزدیکن.

این پسره دقیقا کنار من نشسته بود! پس چرا من نفهمیدم؟ خب باشه، می دونم، اینقدر که حواسم به خوردن بود متوجه نشدم. همچین هم با اخم داشت به دستم نگاه می کرد که انگار پولش رو دارم از دستش می کشم بیرون.

ولی با ترشی جماعت شوخی ندارم. دستم رو محکم گرفتم و ولش نکردم. اون ظرف رو کشید و من هم محکم تر به طرف خودم کشیدمش. نخیر، آقا نمی خواست ول کنه .

بازی همین طور ادامه داشت و یکی من می کشیدم، یکی آراد. هیچ کدوم هم حاضر نبودیم بزاریم اون یکی برنده بشه. با هر چی توان که داشتم ظرف رو کشیدم طرف خودم که اون دست دیگش رو گذاشت روی ظرف و مطمئنم عمدا گذاشت روی دست من.

دستش داغ بود و نزدیک بود جیغ بزنم و بگم سوختم! گرماش خیلی عجیب بود و من شوک زده ظرف رو رها کردم که اونم نامردی کرد و ظرف رو محکم توی دستش نگه داشت. قاشق ترشی رو برداشت و با آرامش مشغول ریختن ترشی مخلوط توی ظرفش شد. بعد هم قاشقش رو پر از غذا کرد و گذاشت دهنش.

نزدیک بود بغض کنم. خیلی بده. پسر بد. ترشیم رو گرفت. همین طور نگاهش کردم که متوجه شدم هیچ صدایی جز برخورد قاشق و چنگال آراد نیامد. سرم رو چرخوندم و دیدم همه از غذا دست کشیدن و دارن به ما نگاه می کنن!

آبروم رفت. حتما دیدن که چطوری سر ترشی کشتی می گرفتیم. برای اینکه بیشتر از این خودمو ضایع نکنم مشغول خوردن شدم. بقیه هم شروع کردن اما صدایی از کسی بلند نمی شد.

ظرف ترشی اینبار خیلی نزدیکم بود اما بدگمانی که به آراد داشتم نمی داشت دستم رو ببرم جلو. غذا دیگه برام مزه نداره. همه حواسشون به غذاشون بود و عارف هم داشت با بابا و عموش حرف می زد.

به قدری سریع دستم رو بردم طرف ظرف گرفتمش که برای یه لحظه فکر کردم مگه طلاست؟ به خدا از طلا هم بیشتر برام مهمه. یه نگاه مشکوک به آراد انداختم که زیر چشمی

منو می پایید. به خدا اگه ایندفعه بخوای ترشیم رو بگیری ظرفش رو می کوبم توی سرت، چشمت به سهم خودت باشه، ای—ش!

قاشق ظرف رو برداشتم و به دو تا نوع مختلفش نگاه کردم. حالا کدومو بردارم؟ ترشی مخلوط رو که همیشه مامان درست می کنه، این آلوچه های له شده رو که هسته هم توشون هست و یه چیزایی که نمی دونم چین رو بردارم که تنوع بشه .

دو تا قاشق خالی کردم گوشه ی بشقابم که صدای آروم پوزخندی رو از سمت راستم شنیدم. ای کوفت، مرض، درد! رو آب بخندی! حتما چون من آلوچه رو انتخاب کردم پوزخند زده. به تو چه؟ همش رو هم می خورم به کوری چشم تو!

تا آخر غذا دیگه تنشی بین من و آراد نبود. بعد از شام هم یه چایی خوردیم و خداحافظی کردیم. عارف گفت که چون امروز نشد درباره ی جشن صحبت کنیم، فردا میان دنبالمون تا برای ناهار بریم بیرون و حرف بزیم. بعد با هم پیچ پیچ می کردن که من خیلی اتفاقی متوجه شدم که آراد هنوز نمی دونه قراره دو نفره جشن رو راه بندازیم.

به عنوان همکار چند هفته ای اصلا ارزش خوشم نیومد، اخلاقش مثل ماموت عصر یخ بندانه، خشک و بداخلاق و بدعنعق. بیچاره زنش!

موقع برگشت آنديا رانندگی می کرد و من توی فکر بودم. این مرد جذاب چشم طوسی با اون هیکل ورزشکاریش خیلی ... خیلی غیر قابل تحمل بود. نمی چطور به یاد الکس افتادم. همین قد بلند با همین اندام، اما چهره ی بور که تضاد کاملی با موهای مشکی و پوست گندمی آراد داشت. سرم رو تکون دادم تا بیشتر از این بهشون فکر نکنم. خیلی زود به خونه رسیدیم و من

اینقدر خسته بودم که یکراست به اتاقم رفتم و جنازه وار روی تخت افتادم. خواب منو در آغوش گرفت و دیگه نداشت به کسی یا چیزی فکر کنم.

فصل نهم: جدال

پشت به میز چهار نفره توی یه رستوران درجه یک نشسته بودیم و منتظر نفر چهارم که دقیقا چهارده دقیقه تاخیر داشت. وقتی گارسون اومد تا سفارش بگیره، گفتیم منتظر کسی هستیم که البته حرف دلم نبود چون از صبح فقط یه لقمه نون و پنیر خورده بودم و داشتم از گشنگی می مردم.

آندیا و عارف با هم حرف می زدن و صدای خندشون یه جورایی سیستم عصبیم رو بهم می ریخت. گشنگی نمی داشت خوش اخلاق باشم و هم پاشون بخندم. صندلی من طوری بود که رو به پنجره ی بزرگ رستوران نشسته بودم و رفت و آمد مردم و ماشین ها رو تماشا می کردم.

یکی دیگه از خصوصیات مربوط آراد که باعث می شد بیشتر از دستش عاصی بشم این بد قولیش بود. اصلا خوشم نمیاد یه نفر معطم کنه .

داشتم به خیابون نگاه می کردم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم تا دهنم موقع خمیازه کشدن زیاد توی ذوق نزنه. یه ماشین قرمز که خارجی هم بود و اسمش رو نمی دونستم جلوی رستوران پارک کرد. ماشینش اسپورت و به نظر خیلی گرون می اومد.

همچنان خمیازه می کشیدم که با پیاده شدن راننده دستم از جلوی دهن بازم کنار رفت و با بهت صحنه ی رو به روم رو هضم کردم. راننده آراد بود! وای که چقدر خوش تیپ بود، کوفتت بشه این بر و بازو!

شلوار جین مشکی با یه پیراهن مردونه ی طوسی پوشیده بود که اون اندام درشتش رو خوب به نمایش می گذاشت.

فکم رو جمع کردم و به میز خیره شدم. چرا اینطوری هیز بازی در میاری دختر؟ خودتو کنترل کن وگرنه من می دونم با خودم.

متوجه ی عارف شدم که موبایلش رو توی دست گرفته بود و گفت که می خواد به آراد زنگ بزنه. بهش گفتم که لازم نیست چون خودش اومده. هر دوشون به در رستوران نگاه کردن و من هم چشمم رو به همون طرف برگردوندم.

واو! پسری که جلوی در ایستاده بود و داشت به اطراف نگاه می کرد توجه ی بیشتر از نصف دخترهای رستوران رو به خودش جلب کرده بود که البته منم جزوشون بودم. عینک آفتابی مارک دارش رو بالای سرش و لای موهای خوش حالتش داد و بازم چشم گردوند. عارف دستش رو بالا برد و تکون داد تا ما رو ببینه.

متوجه ی ما شد و زیر نگاه های خیره مردم به طرفمون اومد. به زور سعی کردم بهش نگاه نکنم. دستی به شالم کشیدم و خودمو مشغول نمکدون روی میز کردم. صندلی رو به روی من رو که بغل عارف بود کنار کشید و نشست.

شروع به احوال پرسى با اون دو نفر کرد و بعد نگاهی به من انداخت و یه هاله ی خیلی کم رنگ از لبخند رو روی چهرش دیدم .

با تعجب نگاهش کردم و آروم سری تکون دادم. در جواب سلام صامتم گفتم:

– روزتون بخیر، حالتون خوبه؟

سری تکون دادم که دوباره گفتم:

– پاتون چطوره؟ کمر دردتون خوب شد؟

چشمام دیگه داشت در میومد. این چرا یکهو اینقدر صمیمی شد؟ با صدایی که به زور شنیده

می شد جواب دادم:

– بهترم، ممنون.

برعکس دیروز که اون ساکت بود حالا من روزه ی سکوت گرفته بودم و اون سه نفر خوش

و بش می کردن. موقع سفارش ناهار یه منو دست من و آندیا و یه منو هم دست اون دو تا

بود. آندیا و عارف با خودشیرینی هاشون هر دو مثل هم کوبیده سفارش دادن. من هم با

دیدن کباب ترش دهنم آب افتاد و اونو سفارش دادم.

منو رو که بستم، سرم رو بالا گرفتم که دیدم آراد داره با لبخند نگاهم می کنه و سرش رو

تکون میده! نفهمیدم منظورش چیه و با اخمی رومو به طرف پنجره برگردوندم. صداش رو

شنیدم که سفارش برگ داد. وقتی گارسون رفت رومو برگردوندم و دوباره شاهد لبخند

مرموز آراد که بدجور اعصابم رو خط خطی می کرد بودم. این چه مرگشه؟

غذا رو آروم در کنار هم خوردیم و بعد برای قدم زدن پیاده به پارک نزدیک رستوران رفتیم.

پارک کوچیک و سرسبزی بود پر از صدای پرنده. آروم کنار هم راه می رفتیم که نمی دونم

چطور شد و عارف و آندیا دست در دست هم از ما جلو افتادن. خدا بگم این خواهر منو چیکار

نکنه، وقتی شوهرش رو می بینه دیگه عالم و آدم رو فراموش می کنه. نمیگه منو نباید با این پسره تنها بزاره .

دلم می خواست ازش فاصله بگیرم اما دیگه اونقدرها هم بی ادب نبودم. آروم کنار هم قدم بر می داشتیم و من نگاهم رو معطوف منظره کرده بودم تا کم تر دیدش بزنم. بعضی از دخترها که از کنارمون رد می شدن یه جوری به آراد نگاه می کردن که انگار مجسمه ی برهنه ی یه خداست. چشم سفیدا خجالت هم نمی کشیدن. کم مونده بود بیان جلو نخ بدن بهش.

با حرص لبم رو به دندون گرفتم و زیر چشمی به آراد نگاه کردم که متوجه شدم ککش هم نمی گزه. لابد خوشش میاد این همه مورد توجه ی خانوم ها باشه.

دستی به مانتوی سفیدم کشیدم و کمر بندش رو که باز شده بود دوباره بستم. سرم پایین بود و از آراد عقب افتادم.

داشتم پایون کمر بند رو درست می کردم که خوردم تو دیوار. نه، انگار من قراره قبل از برگشتم این بینیم رو حتما پیش یه دکتر ببرم. حواست کجاست دختر؟

دستم رو به بینیم کشیدم و به رو به رو نگاه کردم. آراد جلوم ایستاده بود و پوزخند می زد. به دیوار نخوردم، این غول جلوم ایستاده بود ... اونم عمدا! با اخم دستم رو پایین آوردم و گفتم:

_واسه چی وایستادی؟

_دیدمت عقب افتادی، گفتم یه کمکی بکنم.

_نمی خواد کمک کنی، فقط دیگه جلوی من استاپ نکن.

با خشونت تنه ای بهش زدم و رد شدم. باهام هم قدم شد و با خنده ای که توی صداس
مشخص بود گفت:

_ایندفعه هم مثل دفعه ی پیش حواست نبود و خوردی به من.

مرتیکه ی مزخرف، می خوای با این حرف من خجالت بکشم و یاد اولین برخوردمون بیافتم؟
کور خوندی.

_دفعه ی اول پشتم بودید و ندیدمتون، اینبار هم خودتون جلوم وایستاده بودید. تقصیر
خودتونه.

_قبول کن تو هم حواست نیست به اطراف. دیروز من داشتم می دویدم که یکهو دیدم یه
دختر داره آلوچه ی خونه ی عموم رو به سرقت می بره. اومدم پشتت دست به سینه وایستادم
بلکه بیای پایین، اما فرود اومدی روم. راستشو بگو منو ندیدی؟

_نخیر، ندیدمتون. خودمم نمی دونم چرا پام پیچید و افتادم.

_قبول هر چی تو میگی. من باور کردم.

ایستادم و براق شدم به طرفش.

_مسخره می کنی؟

_دستش رو به حالت بامزه ای جلوی صورتش گرفت و گفت:

_نه به هیچ وجه. باور دارم که اتفاقی پات پیچ خورد و اتفاقی افتادی روی من که بازم اتفاقی
ندیده بودی!

دستم رو به نشونه ی تهدید بالا بردم و گفتم:

— یعنی میگی من عمدا خودم رو انداختم روی تو—و؟!

تو رو حسابی کشیدم و با دست قد و بالاش رو نشون دادم انگار خیلی برام بی ارزشه. اخم ظریفی کرد و گفت:

— خدا می دونه چه قصدی داشتی و بعدها داری، همکار عزیز!

همکار؟ چی میگه این؟ اوه! نکنه موضوع جشن رو میگه؟ پس فهمیده. دست به سینه ایستادم و با نگاه سردی گفتم:

— من هیچ علاقه ای به همکار شدن با جناب عالی ندارم. از اولش هم فقط به خاطر خواهرم قبول کردم.

قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

— باور می کنم، اما چرا نمیری به خواهرت نمیگی که منصرف شدی؟

— واسه ی چی اینو بگم؟

— چون من می تونم خیلی بهتر از تو و البته بدون تو یک عروسی رویایی رو براشون طراحی کنم.

خنده ای کردم و با حالت مسخره ای گفتم:

— واقعا؟ خیلی مطمئن حرف می زنی جناب. از کجا معلوم من نتونم یه همچین کاری انجام بدم؟ پس تو برو به عارف بگو که منصرف شدی.

— من از خیلی وقت پیش با عارف حرف زدم که می خوام عروسیت رو طراحی کنم و حاضر نیستم به خاطر یه جوجه کوچولو که هیچی سرش همیشه حرفم رو پس بگیرم.

واو! این دیگه داره زیادی تند میره. اخم غلیظی کردم و شمردم گفتم:

— خوابشو ببینی که من عقب بکشم.

یه قدم دیگه جلو اومد طوری که فاصلمون چند سانت بود و من مجبور شدم برای نگاه به چشماش سرم رو بالا بگیرم.

چشماش بیش از هر وقت دیگه ای طوسی تر بود و بارگه های قرمزی که نشون دهنده ی عصبانیتشه. صورتش به قرمزی می زد اما جذاب ... اوه خفه شو، خفه شو! الان وقت این حرفا نیست مثلاً داری باهاش دعوا می گیری!

— تو هیچی از من و کاری که می تونم انجام بدم نمی دونی.

— اوه، تو هم منو نمی شناسی.

— می خوای بازی کنی؟ باشه، من بازی دوست دارم.

— این عروسی خواهرمه و من براش طراحی می کنم.

— عارف مثل برادرمه، من نمی زارم کارم رو از چنگم در بیاری.

— بچرخ تا بچرخیم.

— با کمال میل، اما مواظب باش این وسط زمین نخوری چون دستی برای کمک بهت دراز نمیشه.

قبوله، از الان بدون نمی زارم جشنم رو خراب کنی.

خواهیم دید، آویسا.

یکهو عقب کشید و به راهش ادامه داد. من هنوز محو اون کلمه ی آخرش که دقیقا اسمم بود هستم و نمی تونم تعجبم رو پنهان کنم. قدم هام رو تند کردم و شونه به شونش به دنبال مرغای عاشق که دور شده بودن و عامل این جدال ما بودن، حرکت کردم.

اگه قبلا دلیل خوبی برای قبول درخواست آندیا و همکاریم با آراد نداشتم، الان خفن دلم می خواد حال این بشر رو بگیرم تا با کسی مثل من کل نندازه. فکر کرده من از دخترام که جلوش وا میدن و با چند تا نگاه می پرم توی بغلش.

ولی ایندفعه فرق می کنه، آبروم وسطه و اصلا دلم نمی خواد توی بازی شکست بخورم.

امشب به شبنم زنگ می زنم و ارزش کمک می خوام.

حرفاش مدام توی گوشم تکرار می شد و منو جرّای تر می کرد برای تصمیمی که گرفته بودم. امکان نداشت فرصت خوشحالی خواهرم برای جشنش رو به خاطر اراجیف اون از دست بدم. من نمی فهمم چرا اینقدر برای کنار زدن من اصرار داشت؟ اما با حرفاش اگه یک درصد هم حاضر بودم همکاریش باشم، الان منفی یک درصد هم دلم نمی خواد ریختش رو بینم.

کلافه ی دستی لای موهای بلندم که از پشت به گردنم چسبیده بود کشیدم و با کش بستمش. به سمت اتاق آندیا رفتم و در زدم. گفت بیا تو و من هم با وارد شدن دیدمش که پشت لپ تاپ نشسته و داره آهنگ گوش میده.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_تو مگه کار نداری هی خونه هستی و آهنگ گوش میدی؟

_فعلا شاغل بیکار هستم.

_یعنی چی؟

_یعنی اینکه الان رسماً توی قسمت آزمایشگاه شرکت عارف کار می‌کنم اما تا عروسی بهم مرخصی داده.

_خوبه آدم رئیسش شوهرش باشه ها!

_هیچم خوب نیست، هر چی اصرار می‌کنم میگه به خودت فشار نیار و فقط به فکر عروسی باش.

_خوب نیتش خیره، دلش می‌خواد تو راحت به کارات برسی.

_ببینم تو از کی می‌خوای کارت رو شروع کنی؟

_اتفاقاً اومدم همینو بگم، من از کی کارم رو شروع کنم؟

_خسته نباشی واقعا! دختر من سه هفته ی دیگه عروسیمه تو هنوز یه گل سفارش ندادی.

_به وقتش اینکارم می‌کنم، یکی یکی. اول باید فضای عروسی رو ببینم تا طرح بزنم.

_عروسی توی باغ یه خونست، جاده ی شمال.

_چرا اینقدر دور؟

— دور نیست همش دو ساعت راهه تا اونجا.

— باغ رو اجاره کردید؟

— نه، یه جورایی باغ خانوادگی عارف ایناست. یعنی مال پدر پدربزرگشه.

— اوه پس با عتیقه طرفم.

— یه خورده قدیمی هست اما با ساختمونش که کاری نداریم، در عوض باغ داره به چه بزرگی.

— دختر خوب اتاق عقدت رو توی حیاط بچینم؟

— راست میگیا، اما عارف می گفت داخل خونه چنگی به دل نمی زنه. من ه ندیدم.

— چی؟ یعنی هنوز جایی که قراره عروسیت برگزار بشه رو ندیدی؟

— خب چند روز مونده به جشن می بینم دیگه.

— خواهر خوش خیال، اگه خوش نیاد چطوری چند روز مونده به عروسی می خوای آدرس

کارتای دعوت رو عوض کنی؟

— راست میگیا.

— معلومه که راست میگم باهوش، حالا زنگ بزن به آقات بگو امروز حتما بیاد دنبالمون تا بریم

باغ رو ببینیم.

— باشه میگم.

— خب چرا بر و بر منو نگاه می کنی، زنگ بزن دیگه.

–خیلی خوب ننه غرغرو!

از اتاق بیرون رفتم تا با خیال راحت قربون صدقه ی شوهرش بره و بعد حرف اصلی رو مطرح کنه .

باغ؟ ایده ی جالبی بود. می شد توی باغ کلی از فضا استفاده کرد اما در مورد اتاق عقد نیاز به هم فکری داشتم، ولی از اون پسره مشورت نمی گیرم. شبنم اینجور موقع ها ایده های بکری داره و توی سفره ی عقد کلی می تونه کمک کنه. باید بگم امروز باهامون بیاد.

به شبنم زنگ زدم و طبق ساعتی که عارف گفته بود، قرار بود از جلوی خونه ی ما ساعت شیش حرکت کنیم به سمت باغ. شبنم یک ساعت زودتر اومد و شروع کرد به تبریک گفتن به آندیا.

تیپ تابستونی روشنی زدیم و هر سه تا ترگل و ورگل جلوی در خونه منتظر موندیم، اما با دیدن دو تا ماشین که یکیش همون ماشین خوشگل آراد بود، اخم خود به خود توی هم رفت.

این اینجا چیکار می کنه؟ وای نکنه می خواد باهامون بیاد؟ خوبه پیشنهاد من بوده که بریم اونوقت این خودشونخودی کرده انداخته وسط. حیف که نمی تونم جلوی بچه ها بهش پپر و گرنه حسابش رو می رسیدم.

با اخمی که به هیچ وجه از صورتم کنار نمی رفت باهاشون سلام و علیک کردم و بعد نگاهمو دوختم به زمین. آندیا داشت شبنم رو به عارف معرفی می کرد و آراد هم تکیه به ماشینش داده بود ولی چون عینک آفتابی زده بود نمی تونستم ببینم به کجا نگاه می کنه.

قرار شد دو تا ماشینی بریم آندیا که جاش پیش شوهرش بود. شبنم هم رفت عقب نشست، منم رفتم کنارش نشستم و آراد تنها راه افتاد. با اینکه ماشین عارف خوب بود اما دلم داشت آب می شد که سوار ماشین خوشگل آراد بشم. ای کاش رانندش یکی دیگه بود تا دلم بیاد به اون ماشین دست بزنم.

توی راه هر از گاهی آراد جلو می زد. با اون سرعتی که داشت توی بزرگراه حسابی جلبه توجه می کرد. ماشینش رو انگار تازه شسته بود چون زیر نور آفتاب برق می زد و قرمزیش به چشم می اومد.

آندیا آهنگ گذاشته بود و ما هم همراه با خواننده می خوندیم و می خندیدیم. وقتی آراد کنارمون قرار می گرفت، از پنجره ی سیاه ماشینش نمی تونستم داخل رو بینم اما معلوم بود که حسابی تنهاست و همین باعث می شد پوزخند بزنم.

بعد از اینکه دو ساعت مسیر گذشت، پیچیدیم توی یه فرعی که نصفش آسفالت و بقیش خاکی بود. آراد جلو بود و ما عقب. توی مسیر متوجه ی زمین های اطرافش شدم که پر از دار و درخت بود و بعد از یه پل چوبی عبور کردیم که ماشین باید یکی یکی ازش می گذشت. حالا می تونستم چند تا ویلا که با فاصله ی زیاد از هم بنا شده بودند رو بینم. با جلوتر رفتن فهمیدم که این محله چقدر ساکته و یه جورایی پرت و دور افتاده.

ماشین ایستاد ولی عارف گفت پیاده نشیم. با آراد رفتن طرف یه در بزرگ آهنی که مشکی و طلایی بود. زنگ زدند و منتظر ایستادن. در خونه باز شد و یه پیرمرد که کمرش کمی خم شده بود اومد بیرون و با خوشرویی اون دو تا رو داخل برد.

دیوارهای خونه سفید و بلند بودند طوری که نمی شد داخل خونه رو دید. خیلی دلم می خواست بدونم پشت این دیوارها باغ چجوریه؟ ساختمون باغ چقدر بزرگه؟ اما اصلا دید نداشتم مثل یه زندان بود.

چند دقیقه ی بعد در آهنی کاملا باز شد و آراد و عارف به طرف ماشین ها اومدند. اول آراد با ماشینش داخل شد و بعد ما.

زمین سنگی بود و صدای سنگ های ریز و درشت که می رفت زیر لاستیک ماشین رو دوست داشتم. تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. همه بلند و کهن سال. زمین درخت ها به دو قسمت تقسیم می شد، چپ و راست. وسطش هم زمین سنگلاخی بود که ماشین ها رو اونجا پارک کردیم.

دو محوطه ی درخت ها نرده های چوبی کشیده بودند و با کمی دقت متوجه ی خونه ی دو طبقه ای شدم که ته باغ بود.

پیاده شدیم و من با اشتیاق به منظره ی اطراف چشم دوختم. مسیر سنگی رو پیش گرفتیم تا به یه ورودی گنبدی شکل رسیدیم که بزرگ بود و از شاخه های شکوفه ی سیب درست شده بود. از زیرش رد شدیم و حالا درخت ها کوتاه تر شده بودند و یه حوز کوچیک که وسطش فواره ی دلفین بود رو به روی ساختمون خودنمایی می کرد.

با دقت فضا رو ارزیابی کردم و دیدم که جلوی ساختمون و دور حوض زمین با کاشی های بزرگ فرش شده و خیلی جای خوبیه برای برگزاری مراسم. چون هم زیبا بود و هم فضا داشت. ساختمون جلومون نمای سفید و سنگی داشت و با چند تا پله از زمین جدا می شد.

من تمام حواسم به اطراف بود و گهگاهی به صحبت های عارف که برای آن‌دیا و شب‌نم درباره ی خونه و اینکه چند وقته کسی بهش سر نزده گوش می‌دادم. متوجه ی آراد شدم و دست به سینه ایستاده و نگاهش به اون سه نفره. حتما اینجا رو خوب می‌شناسه چون نوه ی خانوادست و مثل عارف قبلا اینجا اومده.

این همیشه یه امتیاز برای اون که حداقل خوب می‌دونه کجا رو قراره درست کنه. لعنت به این شانس.

همگی از پله ها بالا رفتیم و همون موقع از پشت سر یک نفر عارف رو صدا کرد. برگشتیم و پیرمرد دم در رو دیدم. با لبخند گفت:

— آقا اگه کاری با من ندارید برم توی اتاقم.

— نه دستت درد نکنه مشتی، می‌تونم بری.

اون هم سری تکون داد و منم با چشم دنبالش کردم تا رسید به اتاقی که گوشه ی ساختمون بود و داخل اون شد.

— بسه دیگه، تا صبح می‌خوای نگاش کنی؟

برگشتم به طرف صدا و آراد رو دیدم که با پوزخند بهم خیره شد. در حالی که از کنارش رد می‌شدم، طوری که بشنوه گفتم:

— فضولو بردن جهنم.

کنار بقیه ایستادم و دیدم که عارف داره با قفل در ور میره. کلید رو با زحمت توی قفل می چرخوند تا بالاخره در باز شد. صدای خیژ خیژ در چوبی بزرگ که دو تا سر شیر روش کنده کاری شده بود، نشون دهنده ی این بود که مدت هاست روغن کاری نشده.

آروم وارد شدیم اما چون همه جا تاریک بود نمی تونستم ببینم چه خبره؟ عارف با موبایلش رفت سمت راست و نور رو انداخت به اطراف تا مسیر رو پیدا کنه. آراد هم همکار رو کرد و سمت چپ رفت.

ما سه تا هم دم در ایستاده بودیم و منتظر تا برگردن. صدای کرکره ی پرده اومد و بعد نور همه جا رو فرا گرفت.

پسرها پرده های کلفت زرشکی رنگ رو کشیدند و گرد و خاک ازشون بیرون زد.

حالا می شد خونه که چه عرض کنم، قصر جلومون رو دید. عظیم و سلطنتی. کاملا مشخص بود که وسایلیش مال قدیمه و خیلی وقته که دست نخورده.

روی مبل ها، صندلی ها، میزها و آباژورها پارچه ی سفید انداخته بودند که با کمک هم برشون داشتیم و صداس سرفه هامون تنها چیزی بود که سکوت خوف آور خونه رو می شکست. وقتی کارمون تموم شد به اطراف نگاهی انداختم و گرامافون بزرگی رو گوشه ی سالن دیدم.

با ذوق به طرفش رفتم که با صدای آراد سرجام میخکوب شدم.

_دست نزن، خرابه.

لبم مثل بچه هایی عروسکشون خراب شده باشه، آویزون شد و برگشتم سر جام. با حرص به آراد که داشت پارچه ها رو تا می کرد نگاه کردم، انگار که تقصیر اونه و زده گرامافون رو خراب کرده.

آندیا و شبنم به طرف اتاقی که بعدا متوجه شدم آشپزخونست و درش از کنار راه پله باز می شد، رفتن و منم چون دیدم بیکارم دنبالشون کردم.

آشپزخونه به قدری بزرگ بود که می شد توش برای صد نفر غذا درست کرد. خاک و غبار روی تمام وسایل خونه نشسته بود و یه تمیزی اساسی می خواست. تصمیم بر این شد که فردا از شرکت خدماتی چند نفر رو بگیریم تا اینجا رو حسابی برق بندازن و اون موقع من و آراد کارمون رو شروع کنیم.

نگاه خصمانه و طلبکارانه ی من و آراد باعث شد سه نفر دیگه سکوت کنند و با ترس به ما زل بزنند .

عارف: خب بهتره بریم، دیر شده.

آندیا: آره، آره. بچه ها بریم.

دوباره همه با هم حرکت کردیم و عارف در رو پشت سرمون بست. از مشتی خداحافظی کردیم و سوار ماشین هاشدیم. توی راه حرف می زدیم و نظر می دادیم که فردا کی بره دنبال کارگر و کی بالای سرشون وایسه، آخر سر هم قرار شد هرکس فردا کارش سبک تره بره.

عارف جلوی خونه پیادمون کرد و شبنم بعد از نیم ساعت که پیشمون موند، رفت. آندیا هم پاشد که به مامان برای تهیه ی شام کمک کنه تا کم تر به جونش غر بزنه. آخه مامان همش از تنبلی آندیا حرص می خوره و میگه به چه امیدی داری ازدواج می کنی وقتی حتی یه برنج شفته هم بلد نیستی و در کمال تعجب منو مثال میزنه که آشپزیم در حد لالیگاست!

راستش مامان زیاد عادت نداره از ما تعریف کنه و جلومون چیزی نمیگه، اما تمجید من و الگو کردن من برای آندیا از اون رویدادهاست که هر ده سال یک بار اتفاق می افته.

بعد از شام آندیا یه جورایی مشکوک می زد و همش با عارف اس ام اس بازی می کرد و مدام به من که حواسم به تلویزیون بود خیره می شد.

زیر چشمی می پاییدمش اما حرفی نمی زد و این منو می ترسوند که باز چه نقشه ای برای خواهر بیچارش کشیده؟!

صبح زود از خواب بلند شدم و بعد از دوش حوله رو دورم پیچیدم و به اتاقم برگشتم. بابا و مامان طبق معمول تمام جمعه ها رفته بودند خونه ی مادر بزرگ (مامان بابام). داشتم به این فکر می کردم بهتره یه سر پیش مادر بزرگ برم چون دلم براش تنگ شده که ناگهان در اتاق باز شد و با صدای بلندی به دیوار برخورد کرد.

با چشمای گرد شده رومو از کمد لباسم برگردوندم و به آندیا که جلوم ایستاده بود و لبخند شیطانی می زد نگاه کردم.

چشماش از صورتم با روی گردنم و بعد پاهام کشیده شد. با اخم گفت:

— همین طوری با تن خیس می خوای لباس بپوشی؟ اول خودتو خشک کن.

— دو کلمه هم از مادر عروس، شما دخالت نکن تو کار من.

سرم رو برگردوندم و تا کمر رفتم توی کمد لباس. یک دست تاپ و شلوارک ست نارنجی در آوردم و انداختم روی تخت. با حوله ی کوچیک مشغول گرفتن آب موهام شدم که دیدم آنديا هنوز ايستاده و منو نگاه می کنه.

چیه؟ برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

باشه، بعدش بیا صبحانه بخور که کلی باهات کار دارم.

خدا به داد برسه.

نترس، دادت در نیامد که خدا بهت برسه. تازه قراره کلی خوش بگذره!

با ذوقی دستاش رو به هم زد که منو بیشتر ترسوند و از اتاقم رفت بیرون. سر در گم موهامو خشک و صاف کردم و لباسم رو پوشیدم.

عطر نسکافه ی فندقی به محض اینکه پامو توی آشپزخونه گذاشتم، هوش از سرم برد. یه تیکه از کیک شکلاتی با خامه ی روش رو که مامان پخته بود، برداشتم و با نسکافه مشغول خوردن شدم. آنديا هم لیوان نسکافش رو توی دستش گرفت و رو به روم نشست.

تا اومد دهن باز کنه، دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

خواهش می کنم بزار اول صبحانمو با آرامش بخورم، بعد هر چی می خوای خبر بد بده.

کی گفته می خوام خبر بد بدم؟

از دیشب تا حالا فهمیدم که یه نقشه ای واسم کشیدی و منم از الان میگم نه.

خب بزار اول بگم موضوع چیه.

چند دقیقه صبر کن.

تند تند کیک و نسکافه ی داغ رو خوردم و با دهن پر صاف نشستم و اشاره کردم که حالا می تونه بگه.

سری تکون داد و گفت:

امروز قراره کارگر بگیریم ببریم باغ تا اونجا رو تمیز کنند، من و عارف قراره ببریم دنبال انگشتر، برای همین کس دیگه ای نمی مونه جز...

صبر کن، تو که الان انگشتر انداختی، دیگه چه خریدی؟

اینو میگی؟ این مال پوران جونه که به عنوان نشون شب خواستگاری داد بهم. انگشتر اصلی رو نخریدیم تازه عارف هم باید بخره.

آهان، خب کی میره دنبال کارگر؟

تو و آرادا!

چی؟!؟

داد نزن، گفتم که تو و آرادا.

چرا من و اون؟ خب یکی دیگه بره.

هیچ کس جز شما دو تا سرش خلوت نیست، در ضمن شما باید برید که قشنگ اونجا رو ببینید و با هم در مورد طرح هاتون حرف بزنید.

مخم داره هنگ می کنه. آخه این فکر بود اینا کردن؟ منو می خوان بندازن به
جون آراده؟ _آندیا من نمیرم، کار دارم.

_وا! تو که همش خونه نشستی، کارت کجا بود؟

_خب ... می خوام برم آرایشگاه. خیلی وقته نرفتم.

_اولا که آرایشگاه رو بزار روز عروسی برو که مجبور نشی دو بار بری. دوما فکر نکن
نفهمیدم می خوای از زیرش در بری.

_نه به خدا، واقعا کار دارم.

_دروغ نگو. پاشو آراده تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت.

_اصلا امروز جمعست، شرکت های خدماتی بستن.

_عارف دیروز زنگ زده گفتن چند نفر رو برامون گذاشتن، پاشو تنبلی نکن.

_آندیا تو رو خدا، من نمیرم.

_آویسا تو چت شده؟ نکنه از آراده می ترسی؟

_من از اون بترسم؟ هه هه! خندیدم .

_پس چی؟

_مسئله اینه که اصلا فکر نمی کنم ما دو تا همکارای خوبی بشیم.

_اتفاقا جفتتون کار درستید. حالا هم پاشو لباس بپوش.

نه.

بله، با اعصابم بازی نکن کلی کار دارم.

ناراضی از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. مثل این دخترای چهارده ساله دلم می خواست قهر کنم اما وقتی فکر می کردم آراد چقدر دوست داره که من پا پس بکشم، عصبی می شدم و با مشت افتادم به جون بالش.

وقتی قشنگ صورت آراد رو که توی ذهنم جای بالش می دیدم له کردم، روی تخت نشستم و با پوفی موهای رو از جلوی چشمم کنار دادم. حالا چی پوشم؟

چون می خواستیم برای کار بریم نه تفریح، یه شلوار لی تیره تقریباً گشاد با مانتوی کوتاه مشکی پوشیدم و شال آبیرو سرم کردم. ساده ی ساده. کیف کوچیک مشکیم رو هم برداشتم و دسته کلید و موبایلم رو انداختم توش.

صدای زنگ در اومد و من متوجه شدم که چقدر وقت برای مشت زدن بالش هدر داده بودم. رفتم آیفون و آراد رو پشت در دیدم.

بفرمایید بالا.

خیلی ممنون، زودتر بیاید که دیر میشه.

گوشی رو گذاشتم و اداش رو د آوردم. پسره ی پررو... نمی دونم چه ربطی داشت و اصلاً پررو نبود و خیلی با ادب هم حرف زده بود اما دلم خواست بهش بگم پررو.

کتونیم رو از توی جا کفشی برداشتم و بلند گفتم:

آندیا کیفم رو بیار که برم، دیرم شد.

باشه.

بندها رو که بستم، آندیا هم کیفم رو آورد. از دستش گرفتم و بعد از خداحافظی با آسانسور به پارکینگ رفتم.

باز هم اون ژست دلچسبش که آدم رو وسوسه می کرد بغلش کنه. به ماشین تکیه داده بود و عینک آفتابیش رو بالای سرش گذاشته بود.

در رو محکم بستم که برگشت طرفم. یه نگاه به سر تا پام کرد و نیشخندی زد. جلو رفتم و سلام کردم. جوابم رو داد و بعد سوار شد. بی شخصیت حتی در رو هم برام باز نکرد.

از پنجره ی ماشین گفت:

می خوای استخاره باز کنی؟ دیر شد.

زیر لب چند تا فحش بهش دادم و با دور زدن ماشین، در جلو رو باز کردم و نشستم.

وای! دلپذیر ترین حسی که یه ماشین می تونه داشته باشه رو تجربه کردم. به قدری صندلیش نرم بود که توش فرو رفتم و کولر ماشین مطبوع ترین و خنک ترین فضا رو ایجاد کرده بود که با عطر تلخ و مردونه ی آراد مخلوط شده بود.

خودمو سرزنش کردم که چرا بیشتر به خودم عطر نزدم و با نگاه به داشبورت ماشین، خیلی از ماشینش خوشم اومد.

حیف که اسمش رو نمی دونستم. دلم نمی خواست ازش پرسم.

کمربندهامون رو بستیم و راه افتادیم به سمت شرکت خدماتی.

چون صبح روز جمعه بود، توی ترافیک نموندیم و طبق آدرسی که عارف داده بود، جلوی شرکت خدماتی نگه داشت.

پیاده شدیم و داخل شدیم. یه اتاق کوچیک با چند تا صندلی و یه خانوم پشت میز. هر دو جلو رفتیم و آراد شروع به صحبت کرد:

—سلام. دیروز یه آقای به اسم موحد زنگ زد سه نفر رو خواست برای تمیز کردن یه خونه.
—یه لحظه صبر کنید.

دفتر بزرگ و قطوری رو که جلوش بود باز کرد و صفحه ی مربوط به امروز رو چک کرد.
—بله، دو نفر از کارکنان رسیدند، یه نفرشون هم چند دقیقه ی دیگه میرسه. می تونید منتر باشید.

تشکر کردیم و روی صندلی های گوشه ی اتاق با فاصله ی یک صندلی نشستیم. توی فکرم کارایی که ممکن بود امروز انجام بدم رو مرور می کردم. اون خونه به یه خونه تکونی اساسی نیاز داشت ولی کمر من کفاف کارای سخت رو نمی ده.

داشتم به ناخن هام نگاه می کردم و با خودم می گفتم باید سحان بکشمشون، که خانوم منشی صدامون کرد و گفت که هر سه نفر پایین ساختمون منتظرمون هستند.
وقتی بیرون رفتیم، دو تا خانوم و یه آقا که بهشون می خورد بین سی تا چهل داشته باشند، منتظرمون بودند. آراد پشت فرمون نشست و من هم با خانوم های دیگه عقب نشستم تا زودتر حرکت کنیم. ساعت ده و نیم بود و ما هنوز به باغ نرسیده بودیم.

برعکس داخل شهر که تقریباً خلوت بود، جاده ی شمال پر بود از ماشین و کلی پشت ترافیک موندیم. مسیر قبلی رو پیش گرفتیم و وقتی جلوی باغ رسیدیم، این بار من پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. چند دقیقه ی بعد همون مشتی در رو باز کرد و با دیدن من و ماشین آراد با خوشرویی ما رو راه داد.

ماشین قرمز آراد زیر سایه ی درخت ها پارک شد و همگی به سمت ساختمان حرکت کردیم. آراد قفل در رو با کلید باز کرد و به داخل قدم گذاشتیم با این تفاوت که این دفعه خونه روشن بود.

همون جلوی در که جالباسی و جا کفشی بود، وسایلمون رو گذاشتیم و آراد از توی ماشینش چند تا پلاستیک رو آورد که توشون مواد شوینده برای شیشه و فرش و یه عالمه دستمال و روزنامه بود.

همگی دست به کار شدیم و قبل از اینکه آراد چیزی بگه، خودم پیش دستی کردم و گفتم: _من و خانوم ها داخل خونه رو تمیز می کنیم شما آقایون هم برید سراغ حیاط.

اون سه نفر رفتن تا لباساشون رو عوض کنم و من هم جلوی آینه ی جالباسی سعی کردم شالم رو از پشت ببندم و گره بزنم .

می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و چشمای طوسی که بیش از هر موقع دیگه ای وحشی تر به نظر می اومد و

داشت از توی آینه بهم نگاه می کرد. لبخند مصنوعی زد و رفتم سراغ یه شیشه شوی و روزنامه. برشون داشتم و از اولین پنجره شروع کردم.

زیاد توی این کارها وارد نبودم اما دلیل نمی شد کمک نکنم. نمی خواستم مثل دخترهای پر افاده یه جا بشینم و دستور بدم، اونم جلوی کی؟ آراد؟ امکان نداشت.

آقایون رفتن توی حیاط و ما خانوم ها هم مشغول شدیم. یکی از خانوم ها گفت که اول باید شیشه ها رو از توی قاب پنجره در بیاریم و بعد تمییز کنیم. منم با دنگ و فنگ شیشه رو خارج کردم و یکی بعد از دیگری تمام شیشه های خونه از پذیرایی بگیر تا آشپزخونه رو برق انداختم.

طبقه ی بالا رو گذاشته بودیم برای بعد از ظهر تا بهمون فشار نیاد. توی این مدت اون دو تا خانوم، یکیشون توی آشپزخونه و به تمیز کردن وسایل و کابینت ها مشغول بود، یکی هم توی پذیرایی با جاروبرقی و دستمال می گشت.

کارم که تموم شد روی یکی از مبل ها خودم رو ول کردم و دیدم که خونه چقدر تغییر کرده و به نما اومده. تازه داشتم سلیقه ی صاحب خونه رو تحسین می کردم. دیزاین خونه کاملا سلطنتی با رنگ های گرم بود.

پرده های زرشکی، دو دست مبل طلایی و قهوه ای سوخته، ویتترین هایی پر از ظرف های بلوری و سرویس های فنجون و نلعبکی که از چوب شاه بلوطی ساخته شده بودند. میز غذا خوری دوازده نفره ی با رنگ چوب سوخته و فرش های زینتی که مطمئنم همشون دست بافت هستند.

خیلی دلم می خواست بدونم چرا این خونه و وسایل رو همین طوری رها کردند و بهش سر نمی زدند؟ کنجکتو بودنم امانم رو بریده بود اما کافی یه کلمه به آراد بگم تا جوابم رو با تلخی

بده. کلا احساس خوبی نسبت به حرف زدن باهاش نداشتم، انگار منتظر یه فرصته تا منو ضایع کنه. مخصوصا حالا که بیشتر شبیه دو تا رقیب هستیم تا همکار.

وقتی خوب طبقه ی پایین رو تمیز کردیم، نوبت سه تا فرش دوازده متری بود که باید حتما می رفت قالی شویی اما چون دست بافت بود، آراد اصرار می کرد که خودمون باید بشوریم. آخه چرا؟ خب وقتی قالی شویی هست چرا دست و پا و کمرمون رو نصف کنیم؟ شاید اینا عتیقه هستند که نمی خواد دست کسی بده؟ بعید نیست توی این خونه طلا و جواهر هم پیدا بشه! فرش ها رو لول کردیم و دو نفری با هم بردیم جلوی در خونه و بالای پله ها گذاشتیم. یه جورایی مثل ایوون بود که دو تا ستون بلند کنارش قرار داشت و بالای اونا بالکنی بود که درش به طبقه ی بالا باز می شد.

آخرین فرش رو با خانوم ها آوردیم و اونا رفتند تا به تمیز کردن توالت برسند و من هم کمرم رو می کشیدم تا صاف بشه و دستام رو به طرف دراز می کردم. اوخیش، تق و توق استخونم عجب چیز باحالی بود!

روپوشم یه خورده خاکی بود و کمی هم عرق کرده بودم. با پشت دست پیشونیم رو پاک کردم که دستم همون جا موند و نگاهم به حیاط و توی چمن ها افتاد.

اون آقاهه با دستگاہ چمنزنی افتاده بود به جون علف های هرز زیر درخت ها و هرسشون می کرد، اون طرف تر هم کنار حوض جلوی ساختمون، آراد در حالی که آب حوض خالی شده بود و توش ایستاده بود، داشت مجسمه ی دلفین رو رنگ می کرد.

اما چشمتون رو بد نبینه، توی این گرما با تابش مستقیم نور خورشید، از شدت عرق زیاد، آراد یه کاری کرده بود که چشمای من داشت از کاسه می افتاد بیرون زیر پام!

فکر نمی کنه اینجا سه تا خانوم هستند، پسره بیشعور رفته پیراهنش رو کنده و فقط با یه رکابی نازک و ایستاده که تمام بازو و عضله هاش رو مشخص می کنه. لامصب عجب هیکلی داره.

آی دهنم رو به زور قورت دادم و بد جور داغ کرده بود، حالا نمی دونم بخاطر گرمای هوا بود یا دیدن آراد؟

تنش به خاطر عرق برق می زد و گردنش رو کشیده بود بالا تا بهتر بالای مجسمه رو ببینه و با این کار رگ های برجسته ی روی گردنش رو به نمایش گذاشته بود.

دیگه دارم کباب میشم! تحمل ندارم. چشمم رو هم که نمی تونم ازش بگیرم. وای!

با کلی غر سر خودم تونستم یه خورده مردمکم رو بچرخونم و چند تا پلک بزنم. اومدم برم که پام به فرش لوله شده بر خورد کرد و تا خواستم جلوی کله پا شدنم رو بگیرم، با نشیمنگاه افتادم روی یکی از پله ها و فریادم به هوا رفت.

خاک توی سرم اومده بودم فرار کنم دستم پیشش رو نشه، حالا با صدای من برگشته بود به طرفم و با تعجب نگاهم می کرد.

من هیچ وقت اهل خرافه نبودم، اصولا تک و توک ضرب المثل ها رو باور می کنم، اما این بار فرق می کنه و جمله ی "هرچی بدت میاد، سرت میاد" کاملا بین من و آراد صدق می کنه. چرا همیشه باید جلوی اون بیفتم زمین؟ اولین بار ماجرای آلوجه و افتضاحی که بار آوردم و حالا این، افتادن روی پله ها در حالی که اگه یه کم چشمم رو باز می کردم و حواسم رو جمع، این اتفاق نمی افتاد.

قبل از این که آراد یا کس دیگه ای بخواد به طرفم بیاد از جام بلند شدم و با دست خاک روپوشم رو تکوندم. سر که بالا گرفتم آراد پایین پله ها ایستاده بود و پیراهنش رو تن کرده بود اما دکمه هاش باز بود.

سرم رو انداختم پایین و به درد کمی که داشتم فکر کردم. اونقدر زیاد نبود که اذیت بشم، اما اون چیزی که الان اذیتم می کنه نگاه سرزنشگر آراده. حد احتمال اینکه نگران شده باشه رو نمیدم. اما چشماش دو تا چیز رو میگه، اولی اینکه چرا حواست رو جمع نمی کنی؟ و دومی یه چیزی که اصلا نمی فهمم.

آروم خم شدم تا فرش رو کنار بزارم. سنگین بود و باید روی زمین می کشیدمش، همین که یک طرفش رو بلند کردم، طرف دیگه هم اومد و بالا و دستای آراد رو دیدم که دور لوله ی فرش حلقه شدند.

با کمک هم سه تا فرش رو کنار گذاشتیم تا بعدا تکلیفشون مشخص بشه. می خواستم برم داخل اما آراد همون جا کنارم ایستاده بود و نگاهش به زمین بود. فکر کردم شاید بخواد چیزی بگه و منتظر ایستادم، اما ساکت موند. از اولشم معلوم بود که یه تیکه سنگ یخیه. حتی نپرسید حالم خوبه یا نه؟

داخل رفتم و در رو بستم. هنوز دو قدم نرفتم که در باز شد و آراد اومد. از کنارم رد شد و رفت طبقه ی بالا. شونه ای بالا انداختم و رفتم توی دستشویی که حالا بوی مواد اسیدی می داد اما سفید و برق افتاده بود. می خواستم صورتم رو آب بزنم اما بو خیلی شدید بود، پس رفتم آشپزخونه.

چند مشت آب سرد حالم رو جا آورد. ساعتی رو که در آورده بودم دستم کردم و به عقربه ها که یک و نیم رو نشون می دادند خیره شدم. صدای شکم در اومد و مطمئنم بقیه هم گششونه. باید به آراد بگم بره غذا بخوره؟ اصلا به من چه؟ خودش میره دیگه. ولی شاید حواسش نباشه. وای! چرا هر وقت یه مسئله ای مربوط به اون به پستم می خوره کلافه میشم؟ چرا اینقدر حضورش منو عصبی می کنه؟ حتی دلم نمی خواد باهاش هم کلام بشم چون مدام یه انرژی منفی و پس زدن ازش ساطع میشه که دوست ندارم.

اگه اون واقعا خوشش نیاد دور و برش باشم، منم هیچ اصراری ندارم.

از آشپزخونه خارج شدم و همون موقع آراد از پله ها پایین اومد و یه تی شرت به جای پیراهنش پوشیده بود. گفت:

— من میرم نزدیک همینجا از رستوران غذا بگیرم، حواست به همه چی باشه.

سری تکون دادم و اونم رفت. خوشم اومد که مسئولیتش رو خوب می دونه ولی این دلیل نمی شه که حس بهتری نسبت بهش داشته باشم.

اون سه نفر بعد از اینکه قشنگ داخل خونه و حیاط تمیز و مرتب شد، دستاشون رو شستند و توی آشپزخونه منتظر موندند. من هم کنار در ورودی خونه ایستادم و به باغ چشم دوختم که حالا قشنگ تر جلوه می کرد. بهار رو می شد با چشم لمس کرد. تک تک ساقه ها و برگ ها نشونه تابستون رو توی خودشون مخفی کرده بودند و میوه هایی که روی ساقه ها سنگینی می کرد باعث می شد دلم بخواد دستم رو دراز کنم و بچینمشون.

از آخر حیاط ماشین آراد رو دیدم که داره نزدیک میشه و بعد از پیاد شدن با مشتت به طرف خونه اومد. توی دستش دو تا کیسه ی بزرگ بود و وقتی اونا رو به آشپزخونه آورد بوی کباب

مستم کرد. همه مشغول شدیم و قرار شد بعد از استراحت و چایی که مشتی قرار بود بهمون بده، خانوم ها بریم سراغ طبقه ی بالا و آقایون هم فراش ها رو تمیز کنند. طبقه ی بالا چهار تا اتاق داشت که دو تاشون با تخت و کمد بودند. یه دونه و حموم و سرویس بهداشتی هم داشت کهتمیز شدند. تا ساعت پنج کارمون تموم شد و رفتیم پایین. وقتی توی خونه دور می زدم ایده های جالبی به ذهنم می رسید که باید روی کاغذ می آوردمشون. حیف که چیزی همراهم نبود. دست به کمر رو به پذیرایی ایستاده بودم و در و دیوار رو نگاه می کردم که در باز شد و آراد اومد داخل. دستاش رو با دستمال کاغذی تمیز کرد و رو به من گفت:

_باید اینا رو تا جلوی شرکت خدماتی برسونم. زود برمی گردم.

_منم میام دیگه.

_نمیشه فرش ها رو همین طوری بزاریم بیرون، هنوز خشک نشدند. ممکنه بارون بگیره.

_خب مشتی حواسش هست.

_مشتی داره میره پشت باغ از چاه آب بیاره، چون آب وصل نیست مجبور شدیم تمام آب چاه جلوی خونه رو استفاده کنیم.

_یعنی من تنها بمونم؟

_نترس، زود میام بعد می برمت خونه.

_آخه ... تا بری و برگردی ساعت میشه ده شب.

پوزخندی زد و گفت:

چیه؟ نکنه می ترسی؟

نخیرم نمی ترسم. اما دوست ندارم تا دیر وقت اینجا بمونم.

مشتی زود میاد تا تنها نباشی. من دیگه میرم.

اما...

لوس نشو دیگه، خودتو با یه چیز مشغول کن تا برگردم.

سوئیچش رو از روی میز برداشت و رفت. حالا من تنهایی چی کار کنم؟ از پنجره نگاهی به

حیاط انداختم. فرش ها رو انداخته بودند روی طناب هایی که به درخت ها وصل بود. رفتم

بیرون و از روی ایوون باهاشون خداحافظی کردم.

نگاهی به اطراف انداختم که هنوز روشن بود. همون جا روی پله ها نشستم و دستم رو زدم زیر

چونم.

اینجا خیلی قشنگه و اگه یه سفارش جشن به سبک خارج داشتم، می تونستم باشکوه ترین

عروسی رو طراحی کنم.

اما الان دستم یه جورایی بستست، ایده هام لای منگنه تحت فشارن و نمی دونم دقیقا باید

چیکار کنم.

وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود. همه جا سیاه بود و برقی هم روشن نبود. ترس توی

تمام بدنم وول می خوردو منو به لرزه می انداخت. آروم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

دنبال خونه ی مشتیی که قبلا گوشه ی حیاط دیده بودم می گشتم، اما چراغش روشن نبود و

منم جایی رو نمی دیدم.

برگشتم سمت خونه و آروم رفتم جلو تا به در برسم. نور ماه تنها روشنایی بود که می داشت جلوم رو بینم و به جایی نخورم. دستم رو بالا آوردم تا اگه به چیزی خوردم بتونم بفهمم چیه. قدم ها سست و کند بودند. برجستگی های روی در رو لمس کردم و سر شیر باعث شد خیالم راحت بشه .

در رو هل دادم و وارد تاریکی محض شدم. امروز لامپ ها رو وصل کردن اما نمی دونم کلید برق کجاست. سمت راست دیوار رو دست کشیدم، جالباسی رو رد کردم تا دست به دو تا کلید خورد. اولی چراغ راهرو رو روشن کرد و دومی مال پذیرایی بود.

چشمام به خاطر نور شدید به سوزش افتادند. دستی روشن کشیدم و بعد ساعت میچیم رو نگاه کردم. نه و نیم بود.
پس چرا نیاد؟

صدای بوق بلندی که توی فضا پیچید، ضربان قلبم رو قطع کرد. تقریبا از جا پریدم و در نیمه باز رو کامل باز کردم.

توی تاریکی فقط دو تا چراغ می دیدم که داره نزدیک ساختمون میشه. بعد از جلو اومد پیکر ماشین آراد باعث شد لبخندی از آرامش بزنم. سریع وسایلم رو جمع کردم و بعد از چک کردن همه چیز و خاموش کردم چراغ ها از خونه رفتم بیرون .

در رو که بستم، برگشتم و با صورت رفتم توی سینه ی آراد. چرا ما هیچ وقت نمی تونیم مثل دو تا آدم عادی به هم برسیم؟ چرا باید برخورد بدنی داشته باشیم که هر دفعه باعث کوفته تر شدن بینی من بشه!؟

با اخم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

چرا نرفتی کنار؟

ببخشید که حواسم به جلوم نبود، خوردم توی صورتتون!

تو که دیدی من دارم در رو می بندم.

توی داهات ما، توی تاریکی چیزی نمی بینن، حالا شما زیادی هویج خوردی و چشمات لیزریه، مشکل من نیست.

هر دفعه تقصیر توئه که من ناکار میشم.

اوه جدی؟ بزار ببینم، دفعه ی اول من بودم که از بالای صندلی افتادم روی تو؟

توی پارک چی؟ یکهو استپ کردی که من بخورم بهت؟ عمدی بود؟

من از پشت چشم ندارم خانوم.

الان که ثابت کردی چشمای جلوییت هم خوب کار نمی کنن. حتما به چشم پزشک مراجعه کن.

بیا برو توی ماشین بشین کم حرف بزن.

کم آوردی؟

بیا برو میگم، منم این درو ببندم بریم از دستت راحت بشم.

من چیکارت دارم مگه؟ تو خودت دردرس سازی؟

من؟ تویی که از همون اولین بار داری بدن منو سوراخ می کنی!

— همش اتفافی بود، فکر کردی من خوشم میاد بخورم به تو؟
— نمی دونم، شاید.

— خجالت بکش، هی هیچی نمیگم تو گازو می گیری میری. فعلا این منم که باید برم بینیم رو
عمل کنم.

— حتما این کار رو بکن.

— بینی من مشکلی نداشت، تو زدی ناکارش کردی.

— من بهت کمک کردم، عوض تشکرته؟

— ببخشید؟ باید به خاطر اینکار بهت جایزه هم می دادم؟

— الان همه ی خانوما دوست دارن یه بهانه برای عمل کردن بینی داشته باشن، منم
مجانی بهونش رو دادم.

— می دونستی خیلی پررویی؟

— آره روزی دو بار اینو می شنوم.

— دو بار کمه، روی صد بار باید بگن.

— فعلا که مامان و بابام هر رو لطف می کنن این کار رو انجام میدن. راضی به زحمت تو نیستم.

— ایش. برو کنار بینم.

— بیا برو، من که از اولم همینو گفتم. تو وراجی می کنی.

...یه خورده احترام نمی زاری.

...احترام شوهر کرد رفت. می خوام درو ببندم، برو کنار.

کیفم رو توی دستم فشار دادم و رفتم توی ماشین نشستم. ماشا... از زبون کم نمیاره! نه که من خیلی کم میارم؟ خب، من داشتم از خودم دفاع می کردم اما اون چی؟ همش می خواد لج منو در بیاره و عصبانیم کنه. خیلی خیلی و صد تا دیگه هم خیلی پرروئه. شاید اون داره مثل من از خودش دفاع می کنه اما من عادت ندارم کسی جلوم قد بکشه و روی حرفم حرف بزنه. یعنی تا حالا کسی اینطوری باهام کل کل نکرده. تحملش رو ندارم.

برای بار هزارم پشیمون شدم که چرا قبول کردم باهاش همکاری کنم. حالا هیچ چاره ای جز تحمل ندارم.

وقتی توی ماشین نشست، اصلا نگاهش نکردم و اونم بی محل به من ماشین رو روشن کرد و رفت بیرون از خونه. درو بست و دوباره سوار شد. از سر کوچه مشتی رو با چند تا دبه ی آب دیدیم که داره میاد طرفمون و آراد دوباره از ماشین پیاده شد.

یکی از دبه ها رو گرفت و به مشتی کمک کرد تا ببرتشون توی خونه. صدای حرفشون رو می شنیدم که مشتی می گفت کارش طول کشیده و مجبور شده دو بار برای آب بره. پس چرا وقتی برگشت من ندیدمش؟ جواب کاملا واضحه، توی خیال خودم غرق بودم برای همین ندیدمش.

آراد بهش گفت که فرش ها رو بزاره توی ایوون تا خودش بیاد بندازتشون. ما دو نفری به زور اونا رو جا به جا می کردیم، حالا اون پیرمرد چطوری اونا رو برداره؟ چه انتظاری داره این.

وقتی توی ماشین نشست، سریع گفتم:

_اون فرش ها سنگین، چرا ازش خواستی اونا رو برداره؟

_نترس خودم می دونم براش سخته. دو تا پسرش خونشون همین کوچه ی بقله، اونا میان کمک می کنند.

_آهان.

دیگه تا رسیدن به خونه ی ما حرفی نزدیم. بهتر، حوصله ندارم با رشته های اعصابیم با حرفاش بازی کنه.

توی کوچمون که فقط با چند تا چراغ تیر برق روشن بود، پیچید و بعد جلوی خونمون نگه داشت. با یه خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شدم و در کیف دستیم رو باز کردم تا کلید دربیارم. هرچی دستمون رو چرخوندم کلید رو پیدا نکردم. وا! من که صبح گذاشتمش این تو، پس حالا کجاست؟

خم شدم و تمام محتویات کیفم رو روی زمین خالی کردم تا کلید رو پیدا کنم. اما به جای گوشی و کلید، لوازم آرایشیم روی زمین افتاده بودند. با چشم های گرد داشتم به زمین نگاه می کردم و بعد کیفم رو توی دستم چرخوندم.
این که دقیقا ... نه، صبر کن ببینم.

آه آه! لعنت به این شانس! این کیف لوازم آرایشیمه که دقیقا با کیف دستی مشکیم سته و آندیا چون نمی دونسته اینو به جای کیف اصلیم آورد. اصلا حواسم نبود که اینم روی میزه و ممکنه اشتباه بگیره.

وسایل رو سریع توی کیفم ریختم و زنگ خونه رو چند بار زدم. چرا هیچکس نیست؟ نکنه رفتن بیرون؟ خدایا من چیکار کنم؟ با حرص پوفی کردم و موهام رو توی شالم بردم. برگشتم و یه نگاه به کوچه انداختم که دیدم آراد یه دستش زیر چونه و تکیه به کاپوت ماشینش داره منو نگاه می کنه. توی چشمش شیطنتی برق می زد که توی این تاریکی و نور کم هم می تونستم ببینم.

منم خیره شدم بهش و با سر بهش

گفتم چیه؟ لبخندی زد و گفت:

_از حرکات فهمیدم ماجرا چیه، بیا زنگ بزن به خانوادت.

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گوشی لمسش رو بیرون آورد. چاره ای نداشتم، بهتر از این بود که ساعت یازده شب توی کوچه وایستم. گوشی رو گرفتم و با مامان تماس گرفتم. گفتم که از صبح خونه ی مادر بزرگم با بابا موندن و آندیا هم عصر رفته پیششون. گفتم که کلید ندارم و اینم شماره ی آواده و ازشون خواستم سریع بیان خونه. بیچاره ترسید اتفاقی برام افتاده باشه، برای همین گفت الان حرکت می کنن.

گوشی رو برگردوندم و دست به سینه به دیوار خونمون تکیه دادم. آراد هم رو به روم روی کاپوت ماشینش نشسته بود و اطراف رو نگاه می کرد. چرا مونده؟ فقط نگه نگران منه و از این حرفا که خندم می گیره. هر چی که هست، خیالم راحت که اون هست و تنهام نذاشته، تاریکی و تنهایی رو اصلا دوست ندارم.

چند دقیقه که گذشت، صدایش رو شنیدم:

– بیا توی ماشین بشین.

– چرا؟

– بهت میگم بیا.

– آخه...

همچین نگاهم کرد که فکر کردم آدم کشتم. چرا اینقدر اون چشما جذبه دارن که نمی زارن زبونم توی دهن بچرخه و حرف بزوم؟ آروم توی ماشین نشستم و اونم کنارم قرار گرفت. قبل از اینکه چیزی بگم، خودش شروع کرد.

– چند تا پسر دارن از سر کوچه میان این طرف، درست نبود اون طوری بیرون وایستیم.

خب، حرفش درست بود. ظاهر خوبی نداشت اگه بیرون می موندیم. بعد از نیم ساعت ماشینمون داخل کوچه شد و خانوادم پیاده شدند. آراد با همه احوال پرسى کرد و بعد از خداحافظی و تشکر بابا، رفت.

ما هم رفتیم داخل و من کلی غر زدم که کلی منتظر بودم. آندیا رو هم نمی تونستم دعوا کنم که کیفم رو اشتباه برداشته، فقط یه چشم غره بهش رفتم و داخل اتاقم شدم. مقصر اصلی خودم بودم که کیفم رو خودم برنداشتم.

امروز واقعا خسته کننده بود و کمرم بعد از صاف شدن روی تخت، درد خودش رو نشون داد. دمر خوابیدم و به رفتار امروز و بحثم با آراد فکر کردم. من و اون به تفاهم نمی رسیم و همین برامون کلی دردسر درست می کنه، اینو مطمئنم.

هنوز خواب رو توی بغلم گرفته بودم و دوست نداشتم ولش کنم. خستگیه دیروز پدرم رو در آورده بود و حالا با هر چرخشم توی تخت بدن کوفتم به درد میومد و عضلات ران و دستم کاملا خشک شده بودند. از وقتی اومدن ایران اصلا صبح ها نرمش نکردم و به خاطر همین فشار ناگهانی همشون گرفتم.

امروز از دنده ی چپ بلند شدم و مثل برج زهرمار به همه چیز گیر می دادم. از رنگ چایی صبحانه گرفته تا اس ام اس بازی کردن سر صبحی آندیا. همش به آندیا می پریدم و به غرغر مامان هم توجهی نداشتم. می دونستم که امروز باید برم باغ و آراد هم قراره تا اونجا اسکورتم کنه.

با فشاری که موقع مسواک زدن به دندونام آوردم، حسابی لایه ی روشن رو برده بودم و فکر کنم با لبخندم و نمای سفیدی بیش از اندازه ی دندونام همه به عینک آفتابی احتیاج پیدا کنند! اصلا نمی دونم چرا اسم آراد که میاد، اخمام خود به خود جمع میشن؟ شدیم جن و بسم!! ... برعکس دیروز، یه تیپ اسپرت خفن با رنگ بنفش و طوسی زدم و از خونه زدم بیرون. جلوی در خونه منتظر بودم تا آقا تشریفشون رو بیارن. راندم نیست اما چون تمام طول مسیر خسته کننده رو حرف نمی زنیم، حس می کنم اگه عقب بشینم سنگین ترم. آخه اصلا تحویل نمی گیره. حالا نکه تو خیلی بهش محل می زاری؟

خب، من که نمی تونم سر حرف رو باز کنم، دختری گفتن ... پسری گفتن. خجالت نمی کشما اما خوشم نیاد توی این جور روابط من قدم اول رو بردارم. می دونم که بالاخره بخاطر این همکاری اجباری هم که شده مجبورم باهاش هم کلام بشم و چه بهتر که از الان رو در بایسی رو کنار بزارم، اما دلم باهاش صاف نمیشه. اصلا تحمل قیافه ی تخس و برق چشمش وقتی

منو لای منگنه می زاره رو ندارم. احساس می کنم داره باهام بازی می کنه و منم عروسک خیمه شب بازی شدم. چیزی که تا حالا برای هیچ بنی بشری نبودم.

صدای بوق منو از عالم هیروت به واقعیت پرت کرد و با دیدن ماشین آراد، عینکم رو از روی موهام سر دادم جلوی چشمم. با قدم هایی که به خاطر کفش اسپرتم اصلا خانومانه نبودند، به طرف در عقب رفتم که در جلو باز شد.

شک داشتم بشینم جلو اما به خاطر اینکه بهم متلک نندازه، سریع سوار شدم و اونم حرکت کرد. در حالی که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

_سلام.

_سلام.

بازم سکوت. هیچ تلاشی برای شکستنش نمی کرد و منم با اینکه خیلی دلم می خواست یه چیزی بگم اما دهنم رو بستم. آخه چی می تونم به پسر عموی شوهر خواهرم بگم؟ کسی که چند روزه می شناسمش و سر جمع چهار بار دیدمش.

کلافه به خیابون های شلوغ و مردم با عجله در روز شنبه نگاه می کردم و دلم می خواست یه جووری این یک نواختی رو از بین ببرم. فکر کنم اگه با موضوع کارمون و جشن شروع کنم خوب باشه، حداقل جفتمون چیزی برای گفتن داریم. صدام رو صاف کردم و با نگاه به نیم رخش شروع کردم.

_نقشتون برای باغ چیه؟ چیزی در نظر دارید؟

برای لحظه ای نگاهشو از جلوش گرفت و به من نگاه کرد که البته به خاطر عینکش نمی
تونستم چشماش رو ببینم، اما پوزخند روی لبش خوب مشخص بود.

_چیه؟ نکنه می خوای تقلب کنی؟ من دوست ندارم کسی از کارام کپی کنه ها!

خدایا ... این خودش شروع کرد، حواست باشه. اصلا نمیشه دو کلمه با این پسر جدی حرف زد
و توی ذوق من نزنه.

کلافه مایل به سمتش نشستم و عینکم رو دادم بالای سرم. با جدیت گفتم:

_اولا که من تقلب بلد نیستم چه برسه بخوام انجامش بدم. دوما کپی هم نمی کنم چون نیازی
ندارم.

_واقعا؟ پس خیلی واردی توی کارت.

_بله، لااقل از شما واردترم.

_اونوقت چی باعث شده این طوری فکر کنی؟

_اطمینان به خودم. من کارم رو خوب بلدم.

_قبلا هم گفتم، تو هیچی درباره ی من نمی دونی.

_نیازی نمی بینم، من و شما قراره به هم کمک کنیم پس آشنایی لازم نیست.

_اتفاقا یه نصیحتی بهت می کنم، همیشه کسی که می خوای باهاش همکار بشی رو خوب
بشناس.

_من شما رو می شناسم، پسر عموی عارفید. نیستید؟

– آره هستم. حالا یه چیزی بگم تا یادم نرفته، میشه اینقدر منو جمع نبندی؟ من یه نفرم.

– من توی کارم رسمی هستم، بهتره.

– کار شما توی محیط کاری صحیحه، اما ما به خاطر روابط فامیلی اینجاییم.

– باز من ترجیحی..

– من اصلا راحت نیستم که تو رو جمع ببندم. خواهشا راحت باش، بگو آراد.

– نمیشه، اونجوری من راحت نیستم.

– اما من راحتتم. اصلا من اول میگم ... آویسا. حالا تو بگو.

با دهانی باز نگاهش کردم. ببین چطوری بحث رو عوض کرد! آخه چه اصراریه من اسم

کوچیکش رو بگم؟ اصلا نمی تونم.

– خوب دیگه شما نمیگم. تو خوبه؟

– خیر، فقط اسم خودم ... من اسمم رو دوست دارم.

– آخه...

– ای بابا! نمی میری که ... یه بار امتحان کن.

خبر نداری من روزی چند بار اسمت رو توی دلم تکرار می کنم. اما به زبون آوردنش اونم

حالا که کنارشم برام سخته.

من چم شده؟ چرا اینقدر دستام عرق کرده؟ وای نه، دوباره استرس گرفتم و دستام خیس

شده. آب دهنم رو فرو دادم و گفتم:

هر وقت خواستم صداتون کنم اونوقت میگم.

خب اینم برای شروع بد نیست.

شروع چی؟

همکاری.

آهان، همین همکاری. داشتم می گفتم چه نقشه ای برای باغ داری؟

یه چیزایی توی سرم هست اما امروز قشنگ می شینیم فکر می کنیم تا یه چیز خوب از لا به لای فکرامون در بیاد.

درسته، می خوام یه چیز عالی بشه. این عروسی برام از همه مهم تره چون مال خواهرمه.

عارف مثل برادرمه، منم دلم نمی خواد چیزی باعث در حق بهترین شب زندگیش کوتاهی کنم.

منظورت چیه؟

سادست، اخلافت من و تو مربوط به خودمونه. قرار نیست به کار لطمه ای بزیم.

منم نمی خوام عروسی خراب بشه. بحثش جداست.

خوبه، اولین وجه مشترک.

حالا می تونیم امیدوار باشیم.

گمونم.

لبخندی زدم و با زدن دوباره ی عینک به جاده خیره شدم. برای شروع خوب بود. بدون دعوا
 به صحبتی داشتیم. شاید توی مدت بتونم باهاش بسازم. صدای خواننده که حالا از ضبط پخش
 می شد، سکوت رو شکسته بود و تا آخر مسیر ادامه داشت.

دنبال کی می گردی؟ عشق تو رو به

روته هر چی دلت خواست بگو، چه

موقع سکوت؟ این روزا فرصت کمه،

پیش اومده از دست نده وقتش اگه

بگذره، واسه دو تا مون بده

مشتی در باغ رو باز کرد و خودش رفت بیرون تا خرید کنه. داخل حیاط ایستادم و به حوض
 خالی از آب نگاه کردم.

اگر بشه تزئیناتی دور حوض انجام داد خیلی خوب میشه. آراد کنارم ایستاد و گفت:

_خب، از کجا شروع کنیم؟

_ما که هنوز طرحی نداریم.

_خب فعلا هرچی توی ذهنمون میاد رو روی هم بزاریم تا یه چیزی از توش در بیاد .

_باشه، از داخل خونه شروع کنیم.

سری تکون داد و با هم داخل ساختمون رفتیم. با دستش به پله ها اشاره کرد و گفت:

– طبقه ی بالا که کاری باهاش نداریم. بهتره همین پایین اتاق عقد رو درست کنیم.

– خوبه، هم بزرگه هم خوشگل.

– اما کلی وسایل اضافه اینجاست. مبلا و میزا و ویتрина.

– می بریمشون بالا، اما یه چیزایی هم خوبن مثل آباژورهای بلند دور سالن.

– آره، اونا رو نگه می داریم. فرشاش چی؟

– به نظرم بزاریمشون.

– اما کف سرامیکه، اینطوری شیک تره.

– ولی با فرش قشنگ تره مخصوصا اگه یه دونه زیر سفره ی عقد باشه.

– من با فرش مخالفم، اگه قرار باشه فرش بزاریم نمی تونیم از وسایل مدرن استفاده کنیم.

– چرا؟

– چون نقششون قدیمیه و دست بافت.

– اما من میگم فرش باشه بهتره.

– خیلی خب، از آنديا و عارف می پرسیم که چجوری می خوان؟ مدرن یا سنتی.

– قبوله.

رومو برگردوندم و به آشپزخونه رفتم. توی یخچال دنبال آب گشتم اما نبود. از شیر هم آب نمی اومد. تازه یادم افتاد که آب این خونه وصل نیست و باید لوله هاش تعمیر بشن. داشتم از تشنگی می مردم.

دنبال آراد گشتم و توی سالن روی یکی از مبل ها پیداش کردم. جلوی مبل رو به روش ایستادم و گفتم:

– من خیلی تشنه اینجا هم آب نیست.

– خب من چیکار کنم؟

– میگم تشنه، از کجا آب پیدا میشه؟

– مشتی توی یخچالش آب داره اما الان نیست.

– می تونی از توی خونس آب بیاری؟

– نه!

– چرا؟

– نمی تونم بدون اجازه وارد خونس بشم که.

حالا عذاب وجدان پیدا می کنه. ای تو روحت! نمی خواد برای من نقش یه آدم خوب رو بازی کنی. می دونم که چون من ازش می خوام بره قبول نمی کنه وگرنه اگه دوست دخترش بود با کله می رفت تا اونجا و با خود یخچال برمی گشت.

تشنگیم خیلی شدید بود و گلوم خشک. از خونه خارج شدم و به طرف انتهای حیاط رفتم. به اتاق که پشت چند تا درخت پنهان بود. پاهام رو روی چمن ها می داشتم و بعضی شاخه های کوچیک زیر کفشم قرچ و قوروچ می کردند، انگار توی جنگل بودم.

جلوی در اتاق ایستادم و دستم رو به طرف دستگیره بردم. چند بار عقب کشیدمش اما در آخر در رو باز کردم. مشتی قفلش نکرده بود. خدایا منو ببخش، خودم به مشتی میگم که بدون اجازش رفتم توی خونش. حالا میشه به لحظه سرتو بگیری اونور تا من آب بخورم و پیام؟! مرسی.

چون خونش فرش داشت کفشمو کردم و رفتم تو. در رو باز گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. دو تا اتاق تو در تو بود که ورودی یکی به وسیله ی پرده پوشیده شده بود و اتاقی که من توش بودم چند تا پشتی و تلویزیون به اضافه ی کابینت و وسایل آشپزخونه رو داشت. به یخچال کوچیک ته اتاق بود. تند رفتم طرفش و درش رو باز کردم.

اوخیش! آب! پارچ رو برداشتم و آب رو توی لیوانی که روی کابینت بود خالی کردم. قلمپ خوردم و جیگرم حال اومد. پارچ رو سر جاش گذاشتم و لیوان رو هم شستم.

یکهو صدایی از پشت سرم اومد که منو از جا پروند. در بسته شده بود. شاید باد زده! نمی دونم اما خیلی ترسیدم.

آروم رفتم طرفش و بازش کردم. کسی نبود پس حتما باد زده. مسیر ساختمون رو پیش گرفتم و آراد رو جلوی پله ها دیدم.

محلش نداشتم چون خیلی از دستش ناراحت بودم. ناسلامتی من تشنم بود اما اون بی خیال ولو شده بود. از کنارش رد شدم و عمدا تنه ی آرومی به شونش زدم. هر چند شوهنه ی من به بازوش برخورد کرد از بس قدش بلنده. صداشو از پشت سر شنیدم:

—خودت شروع کردیا!

برگشتم طرفش و طلبکارانه گفتم:

—چیو شروع کردم؟

—دعوا رو.

—من با شما دعوایی ندارم.

—با شدم شما؟ معلومه حسابی از دستم ناراحتی.

—من با شما کاری ندارم و از شما هم ناراحت نیستم.

—آره کاملا معلومه!

—همینه که هست.

تمام "شما" ها رو عمدا می کشیدم.

برگشتم تا برم بالا اما با صدا کردن اسمم باعث شد بایستم. چرا داره حرص منو در میاره؟ لذت می بره؟ اعصاب ندارم که بهم متلک بندازه یا حرفی بزنه که باعث ناراحتیم بشه. پس بی خیال به راهم ادامه دادم و وارد ساختمون شدم.

صدای قدم هاش رو از پشت سرم شنیدم. دلم می خواست زودتر جا به جایی سالن رو شروع کنیم تا بتونم توی فضای خالی سالن بهتر تصمیم بگیرم. به طرف آراد رفتم و گفتم: _باید از امروز کارها رو شروع کنیم. فعلا سالن رو خالی کنیم و مبل ها رو ببریم بالا، بعد... _مبل ها رو من با تو نمی تونم جا به جا کنم چون خیلی سنگینن. فردا با کارگر میام اینجا، فعلا تابلوها و میزها رو ببریم.

سری تکون دادم و مشغول شدیم. آراد تابلوها رو از روی دیوار برمی داشت و من یه گوشه جمعشون می کردم. عسلی ها رو هم با تابلوها بردیم بالا و بعد مشغول خالی کردن بوفه ها توی جعبه شدیم. همه چیز رو انتقال دادیم به یکی از اتاق های طبقه ی دوم و حالا سالن خالی تر به نظر می اومد و رنگ شیری دیوار به چشم می اومد. شیری با رنگ پرده ها جور در نمی اومد، پس حتما پرده ها باید عوض بشن. ایدمو به آراد گفتم و اونم موافقت کرد. توی یه کاغذ کوچیک مشغول لیست کردن کارها شدیم.

اول از همه کارگرها که باید جمع و جور کنند. دوم خرید پرده. سوم خرید صندلی های شیک برای داخل و خارج ساختمون همراه با میز. خرید وسایل سفره ی عقد و تزئینات سالن رو هم به سلیقه ی آنديا و عارف باید انجام بدیم.

وقتی آراد منو جلوی خونمون پیاده کرد، گفت که فردا باید با آنديا و عارف بریم خرید. شبنم هم باهامون می اومد پس ساعت ده صبح قرار گذاشتیم که تا اون موقع کارگرها وسایل رو جا به جا کرده باشن.

شب موضوع رو به آنديا گفتم و خیلی خوشحال شد که یه خرید گروهی در پیش داریم. گشن توی پاساژها و خرید وسایل تازه جزو چیزاییه که خواهرم عاشقشونه.

موقع خواب وقتی ملحفه رو تا روی شکم کشیدم، به مشتی فکر کردم که چطور وقتی بهش گفتم بخاطر تشنگی وارد خونش شدم، لبخندی زد و گفت هر وقت که بخوام بازم می تونم برم خونش و آب بردارم. آراد هم که کنارم ایستاده بود حسابی دماغش سوخت.

طبق معمول هر روز که بیدار شدم، صبحانمو خوردم و آماده شدم تا با آندیا و بقیه برم بیرون. شبنم زود خودشو رسوند و هر سه منتظر پسرها شدیم. یک ربع بعد ماشین آراد جلوی پامون ترمز کرد. به محض سوار شدنمون آراد گفت که کارگراها رو بردع و همه چیز به طبقه ی بالا منتقل شده.

اولین چیزی که به دنبالش رفتیم پرده بود. چند تا مغازه ی پرده فروشی در یک راستا پشت سر هم قرار داشتند که یکی یکی زیر پا گذاشتیمشون. دلم می خواست از حریر سفید ساده که براق هم باشه استفاده کنم با پارچه ی ساتن بادمجونی چون رنگ بنفش جزو رنگ های اصلی تزئیناتمون بود.

پرده رو با سلیقه ی سه تا خانوم ها که من و شبنم و آندیا باشیم، انتخاب کردیم. بعد رفتیم سراغ صندلی و میز که یه قسمت دیگه ای از بازار بود. صندلی هایی شیکبا روکش یاسی بهترین انتخاب بود که تکیه گاه بلندی داشت. پایه های صندلی و میزها هم سفید بودند.

بعد از سفارش دادن قرار شد پنج روز دیگه بیارنشون باغ. از مغازه که خارج شدیم ساعت دو بعد از ظهر بود و صدای شکمامون در اومده بود. به اولین رستوران سر راهمون رفتیم و سفارش کباب دادیم. دور هم از چیزایی که گرفتیم حرف زدیم و قرار شد بعد از ناهار بریم سراغ سفره ی عقد.

چیزهایی که توی یه سفره ی عقد کامل نیاز هست رو از مامان پرسیدم و می دونستم چی می خوایم واسه ی همین توی خرید گیج نبودیم.

پارچه ی ساتن سفید با تور یاسی و روبان های یاسی رو انتخاب کردم که همه خوششون اومد، اما در مورد آراد زیاد مطمئن نبودم. برای ایده ی جدیدم تنگ های متوسطی رو خریدیم تا توشون شمع هایی به شکل رز شکفته بزاریم. پیشنهاد دادم هفت تا تنگ و هفت ها شمع به رنگ های رنگین کمان باشه. جام هایی رو خریدم که با گل های ریز مینیاتوری و روبان تزئین بشن و توشون عسل، اسپند و آب بزاریم.

برای جای حلقه هم یه صدف بلوری که درش باز و بسته می شد رو انتخاب کردم که خیلی به وسایل دیگه ی سفره می اومد و قصد داشتم برای تزئینش از یه چیز مخصوص که با روبان و گل فرق کنه استفاده کنم.

خوشبختانه آراد زیاد از این جور چیزها سر در نمی آورد که منو خیلی خوشحال می کرد. اینطوری بیشتر نظر می دادم و بقیه هم نظراتم رو با سر قبول می کردند. یه جورایی اراد لال شده بود و با سکوتش دنبالمون کشیده می شد.

منم مثل بلبل حرف می زدم و احساس می کردم توی نیویورک و مشغول شغل همیشگیم هستم. یه طراح عروسی که دستوراتش انجام میشه.

وسایل سفره ی عقد رو تمام و کمال خریدیم و چند تا بادبزنی حصیری بزرگ هم گرفتم تا بعد با گل مصنوعی تزئین بشن تا روی دیوار پشت سر عروس و داماد بزاریم. آندیا از بادبزنی ها خیلی خوشش اومد.

ساعت هشت شب بود که رسیدیم خونه و بسته های خرید رو بردیم به اتاق من. شبنم هم موند و سه تایی تا صبح بیدار موندیم و گفتیم و خندیدیم. از لباس هایی گفتیم که دلمون می خواد برای عروسی بپوشیم، آندیا هم چون انتخاب چندانی نداشت و باید سفید می پوشید به رنگ های شادی که ما انتخاب می کردیم حسودی می کرد.

کم کم خوابمون گرفت و من به فردا فکر می کردم که دوباره باید با آراد به باغ برم تا وسایل رو ببریم و من مشغول تزئین وسایل بشم.

یه کیک خیلی بزرگ. اینقدر بزرگ که حتی ده نفر هم نمی تونستند بلندش کنند. ارتفاعش به قدری زیاد باد که گردنم رو تا آسمون بالا بردم اما نتونستم تهش رو ببینم. خامه های زیادی که دور تا دورش بود آب دهنم رو راه انداخت. شکلاتای تیکه ای روش. وای! دیگه نمی تونم جلوی ناخونک زدنم رو بگیرم.

دستم رو بردم جلو که یکدفعه یه درد بدی توی شکمم پیچید!

—آخ!

چشمام رو باز شدند و با گنگی به اتاقم نگاه کردم. خواب بود؟ نه! تازه می خواستم خامش رو بچشم.

شکمم چرا درد می کنه؟ عجب! از دیشب تا حالا روی زمین بودم برای همین گردن و کمرم درد می کرد، فکر کنم گلنج کردم. چشمام رو با دستم مالیدم که یه دفعه باز درد بدی توی دلم پیچید.

اینجا چه خبره؟ چشمام از زور درد جمع تر شدند و دستام رفتن روی شکمم. خدایا ... دردش خیلی بده.

به سمت راست چرخیدم و به پهلو خوابیدم. نفس های یه نفر به صورتم می خورد و موهام رو می زد کنار. با باز شدن چشمم صورت نشسته ی آنديا رو دیدم که دهنش باز مونده و خر و پوفش به صورتم می خوره. کلش رو زدم کنار و راست خوابیدم .

یکهو یه دست دور قفسه ی سینم بسته شد. از شدت تعجب چشمام گرد شدند و به سمت چپ نگاه کردم. این شبنم معلوم نیست توی خواب کیو بغل کرده که اینطوری منو چسبیده! خواستم دستشو از دورم باز کنم که آنديا با زانوش یه لگد زد به پهلوام که فکر کنم جاش تا یک ماه بمونه.

الهی روز عروسیت بارون بیاد همه خیس بشن! داغونم کردی! به فنا رفتم! مادر!

حالا وسط این دو تا غول نمی دونستم چطوری تکون بخورم؟ اینقدر سفت بهم چسبیده بودند که یه میلی متر هم جا نداشتم. با یه دستم پهلوام رو گرفتم و با اون یکی هم دست شبنم رو از دورم باز کردم. خواستم بلند شم که صدای زنگ ساعت این پت و مت احمق رو بیدار کرد و جوری از ترس بلند شدند و نشستند که من پرت شدم روی تشک و سرم توی بالش فرو رفت.

آخه من به چه امیدی اومدم وسط اینا خوابیدم؟ تا الان منو له نکردن خوبه. از این پایین به قیافه های خواب آلودشون نگاه کردم که چطوری شپش های موهاشون رو می تکونن و صورتشون رو می خاروندند. اصلا نمی دونند بهداشت چی هست؟ وسط دو تا باکتری کپه مرگم رو گذاشته بودم.

با صدای سرفه ی من چشماشون قشنگ باز شد و منو نگاه کردند بعد مثل این احمقا به لبخند از این بنا گوش تا اون بنا گوش زدند. اخم رو جمع کردم و گفتم:

_زدید منو ناقص کردید حالا خنده هم

می کنید؟ آندیا همون طور که خمیازه می

کشید، گفت:

_من که همیشه آروم می خوابم و وول نمی خورم. تقصیر شبنمه.

شبنم نگاه حق به جانبی کرد و گفت:

_من که وقتی خوابیدم اصلا هیچی نمی فهمم.

آندیا: برای همین میگم تقصیره توه دیگه، چون نمی فهمی چطور لگد می پرونی.

شبنم: من لگد نمی زنم.

آندیا: اتفاقا ضربه ی پات خیلی کشندست، یادت نیست وقتی من راهنمایی بودم می اومدی

خونمون بعد همش موقع خواب انگشتای پات می رفت توی چشم و چال من؟ شبنم: اون

موقع بچه بودم، الان که اونطوری نمی خوابم.

نخیر، اگه تا شب اینجا بشینیم اینا می خوان تقصیر رو گردن هم بندازن. توی جام نیم خیز

شدم و گفتم:

بسه بابا، جفتون بد می خوابید. شبنم که انگار عروسک خرسش رو بغلش داده بودن همچین منو فشار می داد که شیرم در اومد. تو هم آندیا خانوم یا خر و پوف می کنی یا لینگ کاراته راه میندازی. قشنگ پلهوم رو صاف کاری کردی ... هزینش رو بعدا بگو حساب کنم باهات.

آندیا: خب من نمی تونم روی زمین بخوابم، روی تخت خوبا اما روی زمین دست خودم نیست.

شبنم: منم چون گرم و نرم بودی اونطوری بغلت کرده بودم عزیزم، ابراز علاقه بود.

خیلی خب بابا، خر شدم اینم گوشم اینم دم. حالا پاشید بریم بیرون یه چیزی کوفت کنیم که من باید برم.

از جاشون بلند شدند و من هم گردنم رو چرخوندم که صدای اسخونم در اومد. یه خورده نشسته نرمش کردم و کمرم رو به اطراف چرخوندم که چشمم به بالش آندیا افتاد.

وای! یعنی سوژه گیر آوردم در حد تیم ملی! این دختر هنوز عادت بچگیش رو ترک نکرده. با دهن باز می خوابه که هیچی، آب دهنشم روی بالش ریخته و جاش مونده. الهی دو عارف بگردم، حیف شد این گل پسر که داره با خواهر من عروسی می کنه. باید زودتر بهش هشدار می دادم که این خواهر من هنوز نی نی کوچولوئه.

بعد از صبحانه که با کل کل و شوخی های ما سرف شد و مامان رو هم به خنده آورد، به اتاق مامان و بابا رفتم و با اجازه ی مامان دستگاه مخصوصش رو که باهاش طرح های رنگی روی شیشه و بلور می ندازه رو برداشتم. برچسب های اکلیلی رو هم توی پلاستیک انداختم و کنار خریدهای دیروز گذاشتم.

به اتاق آن‌دیا رفتم و گفتم که به آراد خبر بده من تا نیم ساعت دیگه حاضرم. باید امروز شمارش رو بگیرم تا راحت باشم. یه تیپ اسپورت قهوه‌ای - کرم زدم و با بسته‌های وسایل رفتم پایین ساختمون. شبنم هم وسایل رو تا آسانسور برام آورد و بعد از خداحافظی رفت خونه.

جلوی در منتظر موندم و سر کوچه رو نگاه می‌کردم تا ماشین قرمز آراد رو ببینم. خیلی طول نکشید و آقای خوش تیپ جلوی پام زدن روی ترمز. پیاده شد و وسایل رو عقب گذاشت. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. شلوار پارچه‌ای سفید با پیراهن آبی راه راه تنش بود که یقش ایستاده بود. یعنی براد پیت جلوش کم می‌آورد.

موهایش رو داده بود بالا و جلوش رو سیخ گذاشته بود که به خاطر کوتاه بودن زیاد هوا نمی‌رفت. چشمای طوسیش از همیشه شیطون تر بودند و منو می‌ترسوند.

داخل ماشین نشستیم و بعد از بستن کمربند حرکت کردیم. مسیر دو ساعته رو سریع رفت و وقتی به خودم اومدم داخل ساختمون ویلا بودم و آراد وسایل رو روی میز غذاخوری بزرگ گوشه‌ی سالن گذاشت. حالا فضای سالن خالی بود و نوبت ما تا همه چیز رو با سلیقه‌ی خودمون بچینیم.

نگاهی بهش انداختم و چشم در چشم شدیم. برقی که توی چشمای گربه‌ایش بود بهم می‌گفت که آماده‌ی کاره و قراره یه عروسی درست و حسابی رو طراحی کنیم. امیدوارم همه چیز کنار هم خوب پیش بره.

پشت میز نشستیم و صدف بلوری رو با دقت روی روزنامه‌ی پهن شده گذاشتم. دستگاه رو در آوردم و مشغول کشیدن گل‌های ریز بنفش و آبی روی صدف شدم. با دقت کارم رو انجام می‌

دادم و گاهی سر بلند می کردم و آراد رو می دیدم که داشت پرده رو عوض می کرد. مشخص بود که قبلا اینکار رو انجام داده چون دقیقا می دونست چیکار باید بکنه.

یه چیزی در مورد آراد برام عجیب بود. اصرارش برای کمک کردن توی جشن برای چیه؟ چطوری این همه چیز رو می دونه و سلیقه ی خوبی داره؟ از یه پسر بعیده چون اکثر کسانی که دیدم حوصله ی اینکار رو داشته باشن خانومن و امکان نداره که آراد شغلش مثل من باشه. فکر کن، حتی یه در صدا!

بعد از اینکه صدف رو گوشه ی میز گذاشتم تا خشک بشه، بلند شدم و به نتیجه ی کار آراد نگاه کردم. خیلی خوب شده بود. ساعت مچیم یک رو نشون می داد و شکمم هم صداس در اومد. رفتم توی آشپزخونه و آراد رو دیدم که داره ماهی تابه رو می زاره روی گاز.

—چی می خوای درست کنی؟

—دیروز یه خورده خرت و پرت برای خونه گرفتم با کنسرو های خوراکی. تن ماهی دوست داری؟

—آره، کمک می خوای؟

—اگه میشه خیار و گوجه رو خورد کن.

—باشه.

دستم رو با آب بطری که مشتی آورده بود شستم و چاقو رو برداشتم. کنار گاز یه قسمت خالی روی کابینت بود. ظرف و خیار و گوجه رو برداشتم و رفتم کنارش ایستادم. یه حرکت به چاقوی دستم دادم و مشغول شدم.

— حرفه ای هستیا!

— چی؟

— چاقو رو می گم. معلومه زیاد باهاش کار کردی.

— آره، آشپزی رو دوست دارم، خارج هم که بودم زیاد مجبور می شدم غذا درست کنم.

— از عارف شنیدم که نیویورک بودی.

— آره، شهری که هرگز نمی خوابه.

لبخندی زد و رفت سراغ باز کردن تن. حواسم به اندازه های گوجه بود که یکهو متوجه ی

جلیز و ولیز ماهی تابه شدم و بعد هم داد آراد. پسره ی دیوونه رفته بود توی ماهی تابه

روغن ریخته بود و اینقدر طولش داده بود که زیادی داغ شد.

دست راستش رو گرفته بود جلوی دهنش و فوت می کرد. روغن چکیده بود روی لباسش.

زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم طرفش.

— خیلی سوختی؟

سرش رو تکون داد. مثل این پسر بچه ها شده بود که منتظرن مامانشون دعواشون کنه.

سرش رو انداخته بود پایین و دستش رو فوت می کرد. جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. سرش

رو گرفت بالا و چشم تو چشم شدیم. لبخندی زد و گفتم:

— مگه تو نمی دونی که تن ماهی خودش روغن داره و لازم نیست توی ماهی

تابه روغن بریزی؟ سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

_حواست کجا بود که روغن داغ شد؟

_داشتم به دست تو نگاه می کردم.

_هان؟

_گوجه هایی که درست کردی خیلی خوشگل بودن.

حالا توی این وضعیت خندم رو چیکار کنم؟ به زور قورتش دادم و گفتم:

_بیا دستت رو بگیر زیر آب.

_آب نداریم که.

_راست میگی. خب دستت رو توی سینک نگو دار تا من با بطری روش آب بریزم.

اومد جلو و دستش رو داخل سینک نگو داشت. یه بطری کامل رو روی دستش خالی کردم، اما به جمع بودن صورتش فهمیدم که هنوز می سوزه. دلم براش سوخت. کنارش ایستاده بودم و شونه به شونه ی هم بودیم. آروم دستم رو بردم طرف دستش که کشید عقب.

_فقط می خوام ببینم چقدر سوخته.

قبول کرد و دستش رو به دستم داد. اوخی! چقدر قرمز شده. فکر کنم تاول بزنه. باید خنک

نگهش دارم و بعد دارو بزوم. از توی جایخی یخچال یه بسته یخ برداشتم و راه سینک رو

بستم. دو تا بطری آب توش خالی کردم و بعد یخ ها رو انداختم توش.

_دستتو بزار توی آب، باید توی خنکی بمونه تا بی حس بشه.

حرفم رو گوش کرد. سریع روسریم رو سر کردم و به طرف در رفتم. صداش رو از توی آشپزخونه شنیدم:

_کجا میری؟

_الان میام.

رفتم خونه ی مشتی. در زدم. در رو باز کرد و منم رفتم داخل.

_ببخشید بد موقع اومدم.

_اختیار داری دخترم.

_مشتی دست آقا آراد سوخته، روغن زیتون داری؟

_ای وای! چرا سوخته؟

_داشت غذا درست می کرد.

_روغن زیتون دارم. صبر کن.

از توی کابینت یه شیشه ی کوچیک در آورد و داد دستم. تشکر کردم و بدو بدو رفتم طرف ساختمون. مستقیم وارد آشپزخونه شدم و آراد رو دیدم که هنوز به همون حالت بود.

_کجا بودی؟

_رفتم از مشتی روغن زیتون گرفتم.

_برای چی؟ می خوای بریزی روی غذا؟

– نخیر. صبر کنی ز قوره حلوا سازی.

– الان چه موقع ضرب المثله بود؟

– گفتم که صبر کن.

پوفی کرد و دستش رو توی آب تکون داد. شیشه رو باز کردم و مقدار کمیش رو توی پیش دستی ریختم. درش رو بستم رو گذاشتم روی کابینت. رفتم طرف آراد و دستش رو گرفتم بالا.

– بهتری؟

– هنوز می سوزه.

– بیا اینجا بشین.

روی یکی از صندلی هایی که توی آشپزخونه بود نشست و منم کنارش. دستش رو گرفتم بالا و با انگشت اشارم روغن زیتون رو آروم به پشت دستش مالیدم.

– آخ آخ!

– مثل بچه ها نباش. الان تموم میشه.

– حالا چرا روغن زیتون؟ خمیر دندان می زدی.

– خمیر دندان برای سوختگی خوب نیست. این اشتباهیه که همه می کنن. خمیر دندان جای سوختگی رو خوب نمی کنه و مدت زمانش خوب شدنش رو هم طولانی تر می کنه. اما روغن

زیتون کاملاً داروی گیاهی. هم سوختگی رو خوب می‌کنه و هم درد رو می‌کشه. جذب پوست هم میشه.

_مدرکت رو از کجا گرفتی خانوم دکتر؟

لبخندی زدم و همون طور که انگشتم رو به پوستش می‌زدم، گفتم:

_وقتی سر کار بعضی از آشپزها دستشون می‌سوخت و اونا روغن زیتون بهش می‌زدن کنجکاو شدم. وقتی ازشون پرسیدم برام توضیح دادن. یک بار هم شبنم توی خونه دستش سوخت و همین کار رو کردیم. سه روزه دیگه ردی روی دستش نمود.

_ممنون که اصلاحاتم رو بالا بردی.

_قابلی نداشت.

یه حرکتی به گردنش داد و دست دیگش رو روش گذاشت. احساس کردم گردنش می‌خاره.

_چیزی شده؟

_نمی‌دونم. گردنم هم می‌سوزه اما خیلی کمه.

_بزار ببینم.

دستش رو ول کردم و یقه‌ی ایستاده‌ی پیراهنش رو کنار دادم. سمت راست گردنش قرمز بود. حتماً روغن چکیده.

_چیزی نیست، یه کوچولو سوخته.

_واقعا؟ عجب روغنی بود.

تا تو باشی دیگه نزاری روغن داغ بشه.

انگشتم رو توی روغن زیتون زدم و بردم جلو تا به گردنش بمالم. با دست دیگم یقش رو نگه داشته بودم. سرم رو بردم جلوتر که نیم نگاهی بهم انداخت. تازه متوجه شدم خیلی بهش نزدیکم. اینقدر که کم مونده بود برم توی بغلش.

نگاهش رو گرفت و به زمین دوخت. آب دهنم رو فرو دادم و دست لرزوم رو جلو بردم. اوف! چرا یکهو اینقدر هوا گرم شد؟ چرا چشمم تاری می بینه؟ تمرکز کن دختر.

با لمس گردنش حالم دگرگون شد. همون طور که انگشتم رو به سوختگی می کشیدم سرم رو هم جلو بردم و بوی عطر تلخش رو به ریه هام کشیدم. لرزشم بیشتر شد. نفسش به شونم می خورد و نفس من هم به پوست گردنش. داشتم دیوونه می شدم.

دوباره انگشتم رو به روغن آغشته کردم و به پوستش کشیدم. قشنگ سوختگی رو روغن زدم اما دلم نمی خواست ارتباطم رو باهاش قطع کنم و دستم رو بردارم. انگشتم ایستاد و بعد متوجه ی ضربه هایی زیر انگشتم شدم.

نبض شاه رگش زیر انگشتم بود و من حسش می کردم. تند بود. شاید از نبض من هم تندتر. سرش رو چرخوند و نگاه کرد. فاصله ی صورتمون یه کف دست بود. چشمش تیره شدن. طوسی روشن چشمش الان خاکستری تاریکی بودن که منو ترسوند.

دستم رو برداشتم و عقب کشیدم. اما فقط یه کم عقب رفتم و هنوز نفسش به صورتم می خورد. التهابم شدت گرفت.

این دیگه چه مرض عجیبیه؟ چم شده؟ داغ کردم. لبام خشک شدن و با این که اراد سوخته بود اما من داشتم گرمای و سوزشش رو احساس می کردم.

_آویسا؟

جانم! آه! این دیگه چه مزخرفی بود که فکر کردم. چرا مغزم ارور می‌ده؟ جانم دیگه چه صیغه ایه؟ سعی کردم صدام هم مثل تنم نلرزه.

_بله؟

_من ...

چی؟ بگو، بگو.

_من ...

جون به سرم کردی پسر. دارم می میرم. تمام سلول های بدنم گوش شدن تا جملش رو بشنون. کاملش کن.

_من ... من گشمنه!

زرشک! من فکر کردم می خواد ابراز احساسات کنه. خاک بر سر من که اینجا بال بال می زدم. گشمنه ... هه! گشمنه.

کارد بخوره به شکمت. کوفت بخوری. وای این گشمنه اونوقت من فکر کردم می خواد یه جمله ی عاشقانه بگه، چه انتظار پوچی.

رومو برگردوندم و بلند شدم. به طرف سینک رفتم و پیش دستی رو توش انداختم که فکر کنم اگه توش آب نبود الان می شکست. به جهنم.

ظرف سالاد رو بدون هیچ ادویه ای گذاشتم کنار و زیر گاز رو روشن کردم. تن ماهی رو برداشتم و منتظر تا ماهی تابه گرم بشه.

_آویسا؟

برگشتم و با صدای بلندی که اصلا دست خودم نبود، گفتم:

_چیه؟!

بیچاره ترسید و یه قدم رفت عقب. بله، بایدم از من بترسی. مسخره می کنی؟ من که می دونم الان داری توی دلت بهم می خندی که اسکولم کردی. پسره ی بیشعور.

_هیچی، چیکار می کنی؟

_مگه نگفتی گشنته؟

_آره.

_دارم یه چیزی درست می کنم دو تایی کو ... بخوریم.

_ممنون، پس من ظرفا و سالاد رو می برم روی میز می زارم.

_باشه.

تن رو خالی کردم و هم زدم. یه خورده بهش نمک زدم اما موقعی که دستم شیشه فلفل رو لمس کرد ایده ی بسیار خبیثانه ای به ذهنم رسید.

تن ماهی آماده رو توی دو تا ظرف کشیدم و روی یکیش رو پر کردم از فلفل. فقط دلم می خواد یه قاشق از اینو بخوره، بعد پرنده های آسمون که کمه هر چی جونور و جهنده و

خزنده و خلاصه همه برایش گریه می کنند. فکر کنم تقریباً دو قاشق غذا خوری سر پر فلفل ریختم. قشنگ غذا رو هم زدم و چند تا دیگه ی ماهی رو روش گذاشتم که فلفل تیکه های زیر معلوم نباشه. توی سینی گذاشتمشون و با نون بردم سر میز.

خیلی عادی سینی رو گذاشتم روی میز و بشقاب خودم رو کشیدم جلوم. رو به روی هم بودیم و ظرف نون و سالاد وسطمون. دل توی دلم نبود اما چشمم رو ازش گرفتم و به غذای خودم نگاه کردم. الان می خوره و می سوزه، جونم!

قاشقش رو به طرف غذا برد و مقداری رو لای نون گذاشت. منم خودمو مشغول خوردن سالاد نشون دادم اما چشمم بهش بود. یه گاز کوچیک به لقمش زد. الان می سوزه. الان می سوزه ... الان...

چرا نسوخت؟ حتما چون لقمش کوچیک بوده یا شایدم اون قسمتی که برداشته زیاد فلفل نداشته. گاز بعدی رو زد و آروم جوید، قورتش داد و رفت سراغ گاز بعدی و من همچنان با بهت لقمه هاش رو می شماردم که چطور پشت سر هم میرن توی دهن این عجوبه! پس چرا نسوخت؟

نکنه ظرف رو اشتباه برداشتم؟ نه خب، حواسم بود. یه قاشق گذاشتم دهنم و مطمئن شدم ظرف پر از فلفل جلوی آراده. نقشم بر آب شد. چرا عمل نکرد؟ قرار بود بسوزه تا دل من خنک بشه چون ... چون تقریباً ضایع شدم. جلوی خودم ضایع شدم چون فکر می کردم ممکنه از دهنش، از لای همین لب ها، کلماتی رو بشنوم که تا حالا کسی بهم نگفته. کلماتی که خودم در طول عمرم شاید کم تر از انگشت های دست به اطرافیانم گفتم. چه خیال خامی!

ظرف غذایش رو کامل از ماهی تمیز کرد در حالی که من سر جمع سه قاشق خوردم. دیگه از گلوم پایین نمی رفت چون یه چیزی وسط گلوم، همون جایی که می تونم بر آمدگی گلوم رو ببینم، گیر کرده بود. یه چیز گرد و قلمبه که اذیت می کرد. هر چقدر می خواستم قورتش بدم پایین نمی رفت. همون قلمه ی گلوم کم کم داشت روی غده های اشکی چشمم هم اثر می داشت. چشمم می خواستن ببارن، یه بارون شدید.

سریع بلند شدم و ظرف غذا رو بردم توی آشپزخونه. ظرف رو انداختم توی سینک و دستام رو به کابینت تکیه دادم.

انگشتم جمع شدن و مثنی رو تشکیل دادن که از خشم بود. خشم و ناراحتی غروری که ترک برداشته. غروری که همیشه توی خودم دیدم. دختری مغروری نیستم و سرسختیم و انتظاری که نسبت به خودم و کارم دارم رو از روی غرور نمی بینم، اما یه خرده غروری پشت پرده ی خصوصیات اخلاقی هست که گهگاهی قد علم می کنه و بدجور توی وجودم می سوزه. الان توی آتیش همون غرور ترک برداشتم هستم که می ترسه، ترسیده از اینکه بیشتر از این وجود ظریفش بیشتر از این صدمه ببینه.

غرور مثل یه بلور ظریف و نازکه که باه یه ضربه ی کوچیک بنده، اما همون بلور نازک وجودت رو به سختی و شدت یه سنگ می کنه و گاهی حتی اگه هزاران نفر هم تلاش کنند، نمی تونند این سنگ رو به اندازه ی یه بند انگشت ترک بندازن.

خدا رو شکر که سنگ غرور من کوچیکه، اما همین کوچیکیش دلم رو نازک کرده و احساساتم رو خدشه دار. چرا دارم بخاطر یه توهم بیخود و بی جهت که نیم در صد هم امکان نداشت اتفاق بیافته، اینطوری خودم رو ناراحت می کنم؟ واقعا چرا؟ امان از دست ما زن ها و

احساساتمون، به قول پدربزرگم که همیشه به همسرش، مادرم و من می گفت "شما زن ها همش اشکتون دم مشکتونه، با یه گوشه ی چشم و اخم می زنید زیر گریه." و بعد خودش می خندید.

بابابزرگ، راست گفتمی، ما زن ها شکننده تر از هر موجود دیگه ای توی این کهکشان هستیم. هر چقدر هم تلاش کنیم و خودمو سخت نشون بدیم و بگیم مرد شدیم، نمی تونیم ماهیتمون رو تغییر بدیم. ما هیچ وقت مثل یه مرد سنگ نمی شیم و همون بهتر هم که نشیم.

صدایی از پشت سرم اومد که باعث شد چند قطره اشک روی صورتم رو با پشت دست کنار بزنم. برگشتم و به آراد که وسایل رو جمع کرده بود، نگاه کردم.

—میز رو جمع کردم.

—باشه، من میرم خونه ی مشتت می شورمشون.

—نمی خواد، خودم میرم. تو اسراحت کن که بعد شروع به تزیین سفره ی عقد کنیم.

سرم رو تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم. دیگه هر چی بادا باد، من خودمو به بی خیالی می زنم و دلم نمی خواد دیگه به هیچ مردی فکر کنم مخصوصا آراد. ازش بی زارم.

رفتم طبقه ی بالا و روی یکی از مبل های بزرگ دراز کشیدم. هنسفریم رو توی گوشم گذاشتم و یه آهنگ ملایم خارجی رو از توی گوشیم انتخاب کردم. بازوم رو روی چشمم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

چند ساعت بعد هر دومون طبقه ی پایین وسط سالن خالی ایستاده بودیم. چهارتا آباژور زیبا و بلند رو چهار کنج سالن گذاشتیم و بعد من ساتن و تور رو از توی ساک خارج کردم.

آراد سه تا دایره ی چوبی که حجم داشتند و ارتفاعشون ده سانت بود رو از توی حیاط آورد. قبلا سفارشون داده بود و می خواستیم زیر سفره در سه قسمت به صورت سه گوش بزاریم. یک جلوی سفره و دوتای دیگه جلوی مبل عروس و داماد با فاصله گذاشته می شدند.

سفره رو انداختم روی چوب ها و دورش رو چین دادیم. روی قسمت چوب ها رو هم صاف و دورشون رو مرتب کردیم.

تور یاسی رو به سه قسمت تقسیم کردم و دورشون رو برش هفت و هشت دادم. چینشون رو درست کردم و روی سه تیکه ی برآمده گذاشتم.

آراد سه جام بلند شیشه ای رو که خریده بود و من نمی دونستم، آورد.

اینجا برای چیه؟

دیروز یادت رفته بود برای گردو و بادوم . فندوق و تخم مرغ ظرف بگیری؟

یادم نرفته بود اما می خواستم بزارم یه روز دیگه.

من اینا رو قبلا گرفته بودم. سه تا جام پایه بلنده که با تور یاسی باید تزئین بشن.

خیلی خب، بزار اونجا تا انجامش بدم.

خودم درستش می کنم. دستگاہ چسب حرارتی داری؟

توی ساک کنار میزه.

به طرف ساک رفت و دستگاه چسب رو درآورد. ظرف ها ساده بودن و با تور زیاد فرقی نمی کردن. بهتر بود که مثل صدف روشن طرح گل مینیاتوری می کشیدیم. پیشنهادم رو به آراد گفتم و خودش قبول کرد که مثل گل های روی صدف درستون کنه. می ترسیدم خراب بشه بخاطر همین اصرار کردم خودم انجامش بدم.

_نه.

_آراد، خراب می کنی. اونا ظریفن تو بلد نیستی.

_از کجا می دونی بلد نیستم؟

_آخه کدوم مردی از این کارا می کنه؟

_خیلی مردا، مثلا همینایی که روی ظروف کنده کاری یا نقاشی می کنن.

_خب حالا نمی خواد توجیه کنی حرفتو.

_نگران نباش، می تونم. بهم اطمینان کن.

با چشماش خونسرد نگام کرد و می تونستم ببینم که از خودش مطمئنه. من هم وقتی می خوام کاری رو بکنم که بلام از خودم مطمئنم، پس شاید واقعا می تونه. امیدوارم.

جام ها رو بهش واگذار کردم و خودم به طرف بقیه ی ساک های روی زمین رفتم. هفت تا تنگ خوشگل و کوچولو رو در آوردم. شمع ها رو از توی جعبشون خارج کردم و داخل هر کدوم گذاشتم. به ترتیب رنگین کمان جلوی سفره با فاصله و به صورت نیم دایره گذاشتمشون. رنگ شاد و جیغشون باعث می شد روی سفره ی کرم به نما بیان.

یه نیم ساعت بعد سه تا جام خوشگل با گل های بنفش ناز روی میز بود. به قدری خوب کارش رو انجام داده بود که دهنم بسته نمی شد. هنرش واقعا منو متعجب کرد. دستگاه چسب رو که مثل تفنگ بود جلوی لبش برد و ادای اسلحه دارها رو در آورد. جلوی دهنه ی اون رو فوت کرد و بعد لبخند زد. منم لبخندی زدم و جام ها رو یکی یکی سر جاشون روی بلندی ها گذاشتم.

خرید وسایل داخلش بمونه برای بعد، اما حالا که می بینم سه تا جامه و ما چهارتا وسیله داریم.
_این که سه تاست!

_خب؟

_ما چهارتا وسیله داریم.

_آهان، می خواستم یه نظری بدم. گردو و فندق و بادوم رو توی جام می زاریم و تخم مرغ رو روی زمین و وسطشون بزاریم.

_اما اینطوری زیاد به چشم نییاد.

_آه! راست می گیا!

_حالا چیکار کنیم؟

_چطوری یه تنگ بزرگ که بزرگی کاسش مثل جاما باشه رو بخریم و بزاریم جلوی جام جلو.
_خوبه، بهتر از نظر منه.

_پس اعتراف می کنی که نظر من بهتره؟

– توی این یه مورد آره.

– فقط همین مورد؟

– تا ببینیم بعد چی پیش میاد.

چشمکی زد و به طرف سفره رفت. چقدر این پسر دو روئه. یه رو مشکوک و باعث چشمک زدن یه عالمه علامت سؤال توی مغزم میشه، و یه رو کاملاً مفرح، شاد و شوخ که چشمام رو گرد می کنه. چطوری می تونم بفهممش؟ خیلی پیچیدست و جای کار داره تا بتونم بشناسمش.

بعد از قرار گرفتن جام ها سر جاشون، نوبت صدف بود که نزدیک جای عروس گذاشتمش. جام های کوچیکی که گرفته بودیم رو برداشتیم و شروع به تزئینشون با دستگاہ کردیم. روبان هاشون رو هم به پایه ها زدیم و یه گوشه گذاشتیم تا بعدا بهشون گل بزنیم.

– نصف کارهای تزئین بدون گل نمیشه.

سرش رو با کلافگی تکون داد و نگاهی به سفره انداخت.

– آراد، گل رو چیکار کنیم؟

– حتما باید مصنوعی بخریم چون به صرفه تره هست.

– می خوامی فردا بعد از خرید خنچه بریم سراغشون؟ فکر کنم باید بریم بازار گل.

– آره اونجا ارزون تره.

- _خیلی خب، پس فردا دیگه نیایم اینجا چون مسیر طولانیه و وقتمون رو می گیره.
- _جام ها رو بردار بزار توی جعبه تا فردا بعد از گرفتن گل ببریمشون درستشون کنیم.
- _کجا؟
- _نمی دونم حالا، یا خونه ی شما یا خونه ی ما.
- نفهمیدم، منظورش اینه که فردا برم خونشون؟ اصلا توی مغزم نمی گنجه. نه، همش
الکیه. بگو میریم خونه ی خودمون.
- _میریم خونه ی ما، مامانم و آندیا هم هستن کمک می کنن.
- پوزخندی زد اما چیزی نگفت. فکر کنم پیچوندنم رو فهمید. اصلا بزار بفهمه، من که رو
در وایسی ندارم با کسی.
- خونشون هم نمیرم.
- _وسایل رو جمع کن تا من برم پیش مشتی بگم داریم میریم.
- _مگه داریم میریم؟ ساعت چنده؟
- _خسته نباشی، غرق در کار که میشه اطرافت دیگه یُخ. ساعت شیشه تا برسیم میشه هشت.
- _باشه، تو برو منم الان میام.
- جام ها رو توی جعبه ها گذاشتم و داخل ساکی چیدم. پشت ماشین گذاشتم و حرکت کردیم.
جلوی خونه شمارش رو بهم داد که تا امشب بهم خبر بده فردا ساعت چند میاد.
خداحافظی کوتاهی کردیم و من داخل خونه شدم.

—سلام، من اوادم.

ساک رو همون جا کنار جالباسی گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. کسی نبود، سالن هم

خالی! پس اهل خونه کجان؟ همونطور که به طرف اتاق خواب ها می رفتم، صدام رو کلفت

کردم و گفتم:

—آهای ضعیفه، کجایی؟ پس کو این شام؟

در اتاق آندیا رو باز کردم و خودش و مامان رو دیدم که روی تخت نشستن و حرف می

زدن. تکیم رو به در دادم و با لبخند عریضی سلام کردم.

—سلام بر اهل منزل.

—سلام و درد ورپریده! مگه اینجا تویلست؟ در چرا نمی زنی؟ نمیگی شاید من لخت باشم؟ تو

خجالت...

رفتم جلو و با کف دست جلوی دهن خواهر و راج رو گرفتم تا کم تر آلودگی صوتی ایجاد کنه.

—بسه مادر ولش کن، خفه شد.

—صبر کن مامان، بذار از این سکوت دلنشین لذت ببریم. آخ همه چی آرومه، من چقدر

خوشحالم.

آندیا با اخم نگاهم می کرد و دستاش رو جلوی سینهش گره زده بود. کاملاً معلوم بود که به

خونم تشنست. خنده ی مصلحتی کردم و رفتم پشت مامان روی تخت نشستم.

– خوبی آن‌دیا جونم؟

– از احوال پرسى تو عزیزم.

– من همیشه به فکر تم عشقم.

– آره جون خودت.

– به جون تو، باور ندارى به جون شوهرت.

– اِمامان، ببینش. به شوهر من چیکار دارى؟

– از روی تخت بلند شدم و ادای مردای لات رو در آوردم. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

– بشین بینیم بابا! بزار جوهر عقد نامت خشک شه بعدا شوهرم شوهرم کن. ضعیفه.

– مى زخم بچسبى به دیوار!!

– تو بی جا مى کنى دست روی خواهر بزرگت بلند کنى، مگه من صاحب ندارم؟

– آهان، اعتراف کردى. بگو طرف کیه؟ زود، تند، سریع.

– کى؟

– همون کسى که صاحبته.

– بابا و مامانم.

– آقا گوشای من دراز، قبول. این تن بمیره بگو طرف کیه؟

به خدا هیچکس، چرا جَو میدی؟

من که بالاخره مچ تو یکی رو میگرم. اگه نه اسمم رو عوض می کنم می زارم...

جون من بزار اشرف المحلقا الملوک الاقداس الدخت. یعنی تا عارف بخواد سمت رو توی خونه صدا بزنه زبونم لال جونش در میاد. دلم براش می سو...

بقیه ی حرفم رو خوردم و از اتاق زدم بیرون. آندیا هم پشت سرم مثل شیر زخمی می دوید تا توی اتاقم گیرم انداخت و شروع کردم به دعوا و گیس کشی خواهرانه. مامان از جلوی در با خنده گفت:

وقتی کارتون تموم شد بیاید شام.

چند دقیقه ی بعد خسته و کوفته روی زمین افتادیم. آندیا در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

دیگه حق نداری ... درباره ی ... من و شوهر عزیزم ... حرفی بزنی.

عزیزم رو بزار در کوزه آبشو بخور.

نکنه باز دلت می خواد موهاتو بکشم؟

خودت چی؟ می خوای بازم بازوت رو گاز بگیرم؟

بازوم خودت نرم تره، خودتو گاز بگیر.

نمی تونم که خله.

راستی میگی.

— بابا چرا هنوز نیومده؟

— دیگه باید پیداش بشه. بیا بریم پیش مامان.

بلند شدیم و بعد از تعویض لباسم رفتیم بیرون. بابا تازه کلید انداخته بود که ما هم رسیدیم جلوی در و سلام کردیم.

جوابمون رو با خوش رویی داد و بعد ما داخل آشپزخونه شدیم تا میز رو بچینیم.

مامان جلوی گاز ایستاده بود و از همون جا بلند گفت:

— آقا پلاستیک زباله جلوی دره، بی زحمت بزارش پایین.

میز رو چیدیم و بعد از خوردن سالاد الویه ی خوشمزه ی مامان، مشغول جا به جایی شدیم.

— دخترا من برم بشینم، دارید میاید زحمت چایی رو هم بکشید.

سری تگون دادیم و بعد از اتمام کارها ما دوتا هم به مامان و بابا پیوستیم. اخبار همیشه حوصلم رو سر می برد، برعکس آنديا و بابا همیشه نگاه می کردند. گفتم که میرم توی اتاقم. رفتم جلوی در تا ساک جام ها رو بردارم و توی اتاق بزارمشون که دیدم نیست. هر چی این ور و اون ور جالباسی و حتی داخل کمد پایینش رو هم نگاه کردم نبود که نبود. آب شده رفته توی زمین. مگه میشه؟ رفتم داخل سالن و رو به همه گفتم:

— کسی ساکی که من گذاشته بودم کنار جالباسی

رو ندیده؟ آنديا سرش رو به نشونه ی منفی

تگون داد و مامان گفت:

—چی توش بود عزیزم؟

—چند تا جام که مال سفره ی عقد آندیاست. قراره فردا گل بگیریم و تزئینشون کنیم.

—لابد توی اتاقته.

—نه، مطمئنم کنار جالباسی گذاشتمش. آخه سنگین بود دیگه دستم درد گرفته بود.

بابا برگشت طرفم و گفت:

—احیانا ساکت مشکی نبود؟

—یه ساک مشکی و قرمز بود توی یه پلاستیک معمولی مشکی.

—ای وای!

—چی شده بابا؟

—دو تا پلاستیک کنار جالباسی بود. منم دیدم هر دو جلوی درن فکر کردم جفتشون زبالن

برای همین بردمشون پایین.

—خاک بر سرم شد.

بدو رفتم یه مانتو و روسری برداشتم و دمپایی پوشیدم و آسانسور رو زدم. آندیا هم پشت

سرم اومد و کنار ایستاد.

—تو دیگه چرا میای؟

—ببخشیدا، بحث آبروی سفره ی عقد منه، انتظار داری بی خیال بشینم؟

کلافه نگاهی به آسانسور انداختم و درش رو باز کردم. دکمه ی پارکینگ رو محکم فشار دادم. ضربه ی پای آندیا روی مخم بود. خودمم ناخونم رو توی دهنم کرده بودم و دعا می کردم زباله ها رو نبرده باشن.

با ایستادن آسانسور سریع در رو هل دادیم و بیرون رفتیم. در کوچه رو باز کردیم و به طرف قفسه ی زباله ی کنار خونه رفتیم. خالی بود. نه.

کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم و نفسم رو عصبی بیرون دادم. بدبخت شدم. اون جام ها خیلی مهم بودن و گرون.

_آویسا، اون ماشین آشغالی نیست؟

نقطه ای رو که آندیا نشون می داد دیدم. خودش بود. ماشینی که ایستاده بود و یه رفتگر چند تا کیسه زباله رو از پشت به داخل مخزنش پرت می کرد. به طرف سر کوچه دویدم و آندیا هم دنبالم. همون طور که دستم رو بالای سرم تکون می دادم، داد زدم:

_آقا؟ آقا وایسا. آهای وایسا.

به ماشین رسیدم و رفتگری که پشت ماشین ایستاده بود، گفت که ماشین بایسته. دستم رو روی سینم گذاشتم و قلبم رو حس کردم که تند تند می زد. گفتم:

_آقا، پدر من یه پلاستیک اشتباهی رو گذاشته بود تا شما ببرید. من باید پیداش کنم.

_نمیشه که خانوم، کیسه ها هم قاطین اون بالا.

_آقا خواهش می کنم، خونه ی ما چند متر عقب تره. حتما همین بالا افتاده. لطفا اون خیلی

مهمه.

یه خورده دست دست کرد و بعد به طرف پنجره ی راننده رفت. فکر کنم داشت براش توضیح می داد. آندیا کنارم ایستاد و گفت:

_اگه قبول نکنه چی؟

_شده خودمون میریم وسط آشغالا اما باید اون ساک پیدا بشه.

_هی، از خودت مایع بزار. من وسط آشغالا نمی رم.

_خب بابا.

مرده اومد طرفمون و گفت:

_خانوم بگید ساکتون چه شکلیه؟ میرم بینم چی میشه. اما زیاد هم نمی تونیم اینجا معطل بشیم.

_باشه، باشه. اصلا من خودم میام بالا می بینم.

_نه خانوم خطرناکه. شما همین جا بمونید.

_آقا از همین نردبون فقط میام بالا که شاید زودتر پیداش کردیم.

سری تکون داد و بعد از اون از نردبون رفتم بالا. دستم رو به لبه ی مخزن مستطیل شکل

تکیه دادم و به پلاستیک ها زباله که اکثرا مشکی بودن خیره شدم. کدومشونه؟ رفتگر

پلاستیک ها رو با چوبی که دستش بود بالا می آورد.

پلاستیک های جلو رو بر می داشت و بهم نشون می داد. توشون رو نگاه می کردم اما

هیچکدوم مال من نبودن.

دیگه داشتیم ناامید می شدم که پلاستیک گوشه ی مخزن رو آورد طرفم. گره زده نبود و وقتی از توش یه ساک قرمز و مشکی درآورد، با خنده به آندیا گفتم که پیداش کردیم و از رفتگر چندین بار تشکر کردم.

بعد از رفتن ما، ماشین هم حرکت کرد. پلاستیک رو توی دستم تکون دادم و به طرف آندیا گرفتم.

—چیکارش کنم؟

—بگیرش دستم خشک شد.

—من چندشم میشه.

—آشغال که نیست. زودباش ببینم.

—اصلا ببین جام ها سالم؟

راست می گفت. سریع جعبه ها رو در آوردم و کف آسفالت چیدم. یکی یکی چکشون کردم و خدا رو شکر سالم بودن.

دوباره جمعشون کردم و ساک رو دادم دست آندیا و اصلا هم به غرغرهاش توجهی نکردم. رفتیم خونه و توضیح ماجرا رو به عهده ی آندیا گذاشتم تا خودم برم حموم. یه دوش آب گرم و بعد هم یه خواب شیرین.

صدای آهنگ میومد. یه آهنگ تند و کوبنده که برای زنگ گوشیم انتخاب کرده بودم تا هر جایی هستم بشنومش.

سرم رو از روی بالش بلند کردم. با چشمای بسته و موهایی که صورتم رو پوشونده بود، دستم رو دراز کردم و از کنار تختم گوشی رو برداشتم.

_الو؟

_سلام، یک ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

_شما کی هستید؟

_آرادم.

_آراد کیه؟

_چرا گیج می زنی؟ هنوز خوابی؟ پاشو امروز باید بریم بازار دختر، زودباش که اگه تا نیم ساعت دیگه دم در نباشی خودم تنها میرم.

خرید؟ بازار؟ آهان، این دو زاری منم کجه باید بدمش صاف کاری. چشمم رو باز کردم و تصویری محو از اتاقم رو دیدم. ساعت رو نگاه کردم که هفت صبح رو نشون می داد. اشتباه می بینیم؟ نه بابا، واقعا هفته! آخه چرا صبح به این زودی زنگ زده؟ موهام رو کنار زدم و نشستم.

_می دونی ساعت چنده؟

_پَن نَ پَ، معلومه که می دونم. هفت و سه دقیقه.

_پس چرا الان زنگ زدی؟ من خواب بودم.

_باید زود بریم بازار وگرنه توی شلوغی نمی تونیم چیزایی که می خواهیم رو گیر بیاریم.

من خوابم میاد.

بابا یه آب سرد به صورتت بزن خوابت می پره.

نمی خوام.

ببین اگه من پیام حاضر نباشی با روش خودم بیدارت می کنما.

چه روشی؟

حالا! امتحانشم مجانیه اما عواقبش با خودته!

چیکار می خواست بکنه؟ خدا می دونه چقدر الان کنجکاوم و دلم می خواد بخوابم تا خودش

بیاد بیدارم کنه! وای، چرا منو توی این موقعیت قرار میدن؟ حس فضولیم داره می زنه بالا.

ولش کن، خودمو کوچیک نکنم بهتره، پاشم برم مثل خانوما لباس بیوشم بریم خرید.

الو؟ آویسا خوابت برد؟

هان؟ نه گوشی دستمه، الان حاضر میشم.

آفرین، بدو که اومدم.

الان توی راهی؟

نه، یه کاری دارم ... اوم همون یک ساعت دیگه می رسم.

یکهو صدای خنده ی یه دختر از پشت تلفن توی سرم پیچید. چشمام اندازه ی نعلبکی شد.

آب دهنم رو قورت دادم و با دهن باز منتظر بودم آراد یه چیزی بگه. اما از حرفی که زد معلوم

بود طرف صحبتش من نیستم. با دقت گوش دادم و صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

سحر، شیطونی نکن دیگه. اا... وایسا بینم... وای... الو؟ آویسا بعدا می بینمت فعلا بای.

صدای بوق اشغال تنها چیزی بود که می شنیدم. این دیگه چی بود؟ اون دختره با آراد چیکار می کرد؟ یعنی پیشش بود؟ توی خونش؟ نکنه... نه، نه، فکرشم نکن. الکی نمی خوام گنااهش رو بشورم اما بدجوری دارم اا رور می زنم. اصلا نباید فکر بدی بکنم، اما وقتی صدای خندش رو شنیدم و حرفی که آراد بهش زد، وای خدا، می دونم که یه رابطه ای دارن و منظورش از شیطونی چی بود؟

شل شده بودم. حتی از فکر خرید هم در اومده بودم و نمی تونستم از جام بلند بشم. بی حال نشسته بودم و گوشی موبایلم هم از دستم روی زمین افتاده بود. نگاهش کردم. می دونم به من ربطی نداشت اما حس خیلی بدی داشتم.

درسته که آراد یه پسر خوشگل و خوشتیپ با وضع مالی توپه و همه ی اینا یعنی کلی دختر دنبالشن و خیلی راحت می تونه یه عالمه دوست دختر داشته باشه... حتی با هر دختری که بخواد رابطه داشته باشه ولی از ته دلم نمی خوام هیچ کدوم از اینا حقیقت داشته باشن.

صدای در اومد و بعد سر آندیا رو دیدم که داخل اتاق رو دید می زد. منو که دید، خندید و گفت:

بیداری؟ من تا یه ساعت دیگه دارم با مامان میرم دنبال یه سری خرده ریز برای عروسی. تو هم میای؟

نگاه بی روحی بهش انداختم و سرم رو تکون دادم. اگه می خواستم هم نمی تونستم باهاشون برم. خرید مهم تره.

در رو کامل باز کرد و اومد طرفم.

— آویسا حالت خوبه؟

— الان میرم دوش می گیرم حالم جا میاد.

— صبر کن، من می خوام اول برم.

— همیشه، آراد داره میاد دنبالم که بریم خرید، دیرم میشه.

— باشه، پس زود باش.

حولم رو برداشتم و رفتم زیر دوش آب سرد. زیر دوش بی حرکت ایستاده بودم و به چند دقیقه ی پیش فکر می کردم.

چرا اینقدر دارم حساسیت نشون میدم؟ کارای آراد به من ربطی نداره، اصلا بره با صد تا دختر باشه، به من چی می رسه؟ بره به درک!

صدای خنده ی دختره و صدای آراد که توش خنده و هیجان داد می زد، توی گوشم زنگ می خورد. انگار همین جا داشتم واضح می شنیدمشون. به دیوار حموم برمی خورد و برمی گشت طرفم. طنین خندش رشته های عصبیم رو می لرزوند. ارتعاشش باعث لرزیدن تنم شد و دستام رو دور خودم گرفتم. آب گرم رو زیاد کردم و با شدت گرفتن آب، صدای خنده ی ریز دختره بیشتر توی گوشم پیچید.

برگشتم سمت راست، بعد سمت چپ. مثل این بود که داشت بغل گوشم می خندید. یه خنده ی بلند که باعث شد دستام رو روی گوشم بزارم و سرم رو تگون بدم.

آب رو بستم و رفتم توی رختکن. حوله رو دورم پیچیدم و کمر بندش رو گره زدم. سریع رفتم بیرون و بدون اینکه پام رو روی زیرپایی خشک کنم، رفتم توی اتاقم. جلوی آینه

سشوار به دست ایستادم و موهام رو خشک کردم. تاب دار بود و حوصله ی صاف کردنشون رو هم نداشتم. با یه کلیپس بالای سر جمعشون کردم و بعد مشغول پوشیدن لباس شدم.

نیم ساعت اینور و اونور کردم و بعد جلوی آینه به دختری که سر تا پا سیاه پوشیده بود نگاه کردم. شال سیاه که بی حال روی سرش افتاده بود. مانتوی ریون که با یه کمر بند بسته می شد و بلندیش تا زیر زانو بود. شلوار لی مشکی و کیف بزرگ مشکی. انگار می خواستم برم مجلس ختم. من که عزادار نیستم، هستم؟ دیوونه شدم رفت.

ول کن، کی می خواد بهم حرف بزنه؟ یه کرم به صورتم زدم با یه رژ صورتی و راهی شدم.

مثل همیشه سر ساعت و با تیپ خفنش نفسم رو توی سینه حبس کرد. شلوار آبی نفتی با تی شرت آبی و یه کت تابستونی سفید روش. موهاش کج روی پیشونیش ریخته شده بود

ناخواسته گوشه ی لبم بالا رفت. یه پوزخند. معلومه کلی خوشحاله که اینطوری به خودش رسیده. برعکس من که اصلا حوصله ندارم برم بیرون و همین الان هم حاضرم برگردم برم زیر پتوم.

توی راه اراد از جایی که داشتیم می رفتیم و آدرسش رو از عارف گرفته بود، می گفت و اینکه زیاد با خیابون های تازه ساخته شده آشنا نیست. پشت عینک آفتابی، چشمم رو بهش دوخته بودم اما وانمود می کردم که حواسم به رو به رومه. نگاهش می کردم و تازه داشتم برای اولین بار دقیق به صورتش نگاه می کردم. نیم رخش جذاب بود. صداش هم همینطور ولی من داشتم به این فکر می کردم که چقدر دلم می خواد بیشتر دربارش بدونم.

اولین کسیه که اینقدر دارم دربارش کنجکاوی نشون میدم و همین منو می ترسونه. احساس می کنم دیگه آویسای قدیم نیستم. یه چیزی توی وجودم تغییر کرده اما چی؟ چرا نمی تونم پیداش کنم؟ من چم شده؟ آه، متنفرم که هنوز خودم رو خوب نمی شناسم و وقتی اتفاقی برام میوفته مدتی طول می کشه تا بفهمم چه بلایی داره سرم میاد.

_آویسا؟ آویسا؟

_بله؟

_غرق شدی؟ به چی فکر می کردی؟

_چیز خاصی نبود.

_پیاده شو، رسیدیم.

به اطراف نگاهی انداختم. پیاده شدیم و بعد از مدتی که مسیر رو پیاده پشت سر گذاشتیم به پاساژی رسیدیم که پر از مغازه های گل فروشی بود. همون طبقه ی اول گلی که دنبالش بودیم رو پیدا کردیم، در اصل آراد پیداش کرد. من حواسم زیاد سر جاش نبود و وقتی آراد بوته ی گل مینای ریز و یاسی رنگ رو جلوم گرفت، سری تکون دادم و اون هم شیش بوته گرفت.

بعد از خرید گل، سراغ وسایل خنچه ی عقد رفتیم. گردوهای با پوست، تخم مرغ مصنوعی، بادوم درختی با پوست و فندق. چند قوطی اسپری نقره ای هم برای رنگ زدنشون خریدیم. وسایل پشت ماشین بودند و به طرف باغ رفتیم.

وقتی رسیدیم، توی حیاط ماشین رو پارک کرد و بعد وسایل رو بردیم بالا.

— من خیلی گشمنه، می خوام ساندویچ درست کنم، تو هم می خوای؟

— نه، میرم گل ها رو به ظرفا بچسبونم.

— باشه.

رفت توی آشپزخونه و من هم مشغول کار شدم. بعد از مدتی که اصلا نمی دونم چند دقیقه یا ساعت بود، صدای سوتی رو از پشت سرم شنیدم. برگشتم و آراد رو دیدم که داره دستکش های یکبار مصرف رو می پوشه و سوت می زنه.

— چیکار می کنی؟

کیسه ی وسایل رو گرفت دستش و همونطور که به سمت در می رفت، گفت:

— دنبالم بیا که کلی کار داریم.

— میگم کجا؟ با توئم، آراد؟

نخیر، رفت، پشت سرشم نگاه نکرد. بلند شدم دنبالش رفتم. از پله ها پایین رفتم و دیدم که داره میره پشت ساختمون. دنبالش راه افتادم و همونطور که داشتم از بین درخت ها خودمو رد می کردم، بلند گفتم:

— کجا داری میری؟ مگه نباید سفره رو بچینیم؟ تازه گردو ها و تخم مرغ ها رو هم

نچسبونیدم، با توئم ... آآه، این درخت چی میگه این وسط؟ آراد اینجا چرا اینقدر پیچ و خم

داره؟ الو؟ صدا میاد؟

داشتم با دستم برگ ها و تیکه چوب هایی رو که به لباسم چسبیده بود رو می تکوندم که با سر رفتم توی شکم آراد.

_آخ، تو نرنی منو ناقص نکنی دلت خنک

نمیشه؟ با خنده گفت:

_تو هیچ وقت حواست رو جمع نمی کنی، به من چه؟

_مار از پونه بدش میاد، جلوش سبز میشه.

_منظور؟

_منظورم اینه که چرا من از وقتی تو رو دیدم همش باهات برخورد دارم؟ خوبه با هم دعوا هم داریم و از هم خوشمون نمیاد.

_من با تو دعوا ندارم، مقصر تمام این تصادف ها هم خودتی که چشمت به جای دیدن جلو، پایین رو نگاه می کنه.

_اصلا ولش کن. بحث نمی کنیم دیگه. فقط بگو الان چرا اومدیم اینجا؟

_می خوایم خنچه ها رو درست کنیم؟

_مگه توی خونه یا جلوی حیاط رو ازت گرفتن که اومدی این پشت؟

_توی خونه که کثیف کاری داره، جلوی حیاط هم نمیشه اسپری زد چون زمین کثیف میشه، الانم زیاد دور نیستیما فقط یه کم اومدیم.

_برای همه چیز جواب داری.

و تو از این بدت میاد، نه؟ این که یه نفر پیدا شده به خوبی خودت جواب توی آستین داشته باشه.

من ... چرا بحث رو عوض می کنی؟ نه من بدم نمیاد فقط این حس کم آوردن رو دوست ندارم.

دقیقا مثل من، منم خوشم نمیاد جلوی کسی کم بیارم.

چه تفاهمی!

اوهوم، خب، حالا بیا کارو شروع کنیم.

همه ی وسایل رو از پلاستیک ها خارج کرد و بعد یه جفت دستکش هم به من داد. دستم کردم و بعد با چسب مایع مشغول چسبوندن گردو ها و بقیه ی وسایل به هم شدیم. هر گروه رو به صورت نیم دایره در آوردیم و بعد آراد تیکه چوب بزرگی آورد و یکی یکی اونا رو گذاشت روشن و با اسپری رنگشون زد.

می زاریمشون همینجا تا خشک بشن، بیا بریم.

من گشتمه.

چند تا ساندویچ توی یخچال گذاشتم، برو بخور.

ممنون.

خنچه ها رو قبل از اینکه توی جام های مخصوصشون بزاریم، با گل های مینا و روبان یاسی تزئین کردیم. آراد جامی که قرار بود تخم مرغ رو توش بزاریم، دیشب خریده بود و بعد از اینکه کارمون تموم شد، راه افتادیم سمت خونه.

موقع برگشت، توی جاده، به این فکر می کردم که امروز دعوایی نداشتیم. در واقع جلوش رو گرفتیم و مثل آب روی آتیش، جرقه های حرفامون رو خنثی کردیم. این رفتار رو دوست داشتم. اینکه جلوی ناراحتی و دعوا رو بگیری و طرف مقابلت رو آروم کنی. کاری که زوج ها مقابل هم انجام میدن و به جای اینکه سعی کنن رو به روی هم قرار بگیرن، کنار هم می ایستند.

میشه یه روزی من و آراد هم به جای اینکه ضد هم رفتار کنیم و رو به روی هم خودمونو به رخ بکشیم، روزی کنار هم بایستیم؟ تا همین الانشم به زور با هم کنار اومدیم، شاید اون از اینکه داره با من کار می کنه راضی نیست و به روی خودش نمیاره. ولی من کم کم دارم به کار گروهی عادت می کنم. تجربه ی جدیدیه برای منه.

ساعت حدود هفت و نیم بود که رسیدیم جلوی کوچه ی ما. همین که آراد خواست بیچه داخل کوچه، موبایلش زنگ خورد. گوشه ای نگه داشت و جواب داد.

_الو؟

_سلام، خوب هستید؟ چیزی شده؟

_بله جلوی کوچه هستیم، تازه رسیدیم.

_جدی؟ باشه زودی میایم فقط ترافیکه شاید نیم ساعتی طول بکشه.

چشم، حواسم هست.

داشتم فکر می کردم که تا خونه راهی نیست و همین جا پیاده بشم برم. به طرف آراد برگشتم و دیدم که گوشیش رو قطع کرده و داره می زاره توی جیب کتش. لبخندی زدم و گفتم:

خب، ممنون که رسوندیم. خداحافظ.

تا در رو باز کردم، خم شد طرف و در رو بست.

وا! چرا همچین می کنی؟

کار داریم.

دنده رو جا زد و با یک دور کامل وارد خیابان اصلی شد. همچین سریع دور زد که من بخاطر کمر بند بازم به طرفش مایل شدم اما با ننگه داشتن دستم روی داشپرت، خودم رو از توی بغل آراد رفتن نجات دادم. نفس عمیقی کشیدم و کمر بند رو بستم. همچین سریع می رفت که محکم به صندوق چسبیدم و جم نخوردم.

چرا اینقدر تند میری؟

باید بریم کیک بخریم.

چی؟ برای کی؟ خب، منو همون جا پیاده می کردیم.

کیک برای تولده.

تولد هر کی می خواد باشه، من دارم بالا میارم. آروم تر.

قدری سرعتش رو کم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با مطمئن شدن از اینکه قلبم هنوز می زنه، با اخم برگشتم طرفش و دستم رو به نشونه ی تهدید بردم بالا و گفتم:

چرا منو با خودت آوردی؟ همین جا نگه دار تا پیاده شم.

نمیشه.

آراد من کاری به تولد ندارم، می خوام برم خونه.

کیک رو که بخریم خودم می رسونمت. چهارراه بعدی یه قنادیه.

اصلا تولد کی هست؟ کی بود زنگ زد؟

آم ... تولد دوستمه و خواهرش بود.

مگه خودشون یادشون نبود کیک بخرن؟ چرا تو؟

خنده ی کوتاهی کرد و همونطور که ماشین رو به حرکت درمی آورد، گفت:

اتفاقا خواهرش می خواست خودش کیک بپزه، اما زده کیکو سوزنده حالا هم همه اومدن و

کیک ندارن. من رو هم مظلوم گیر آوردن، چه کنیم؟ عجب دوست پر دردمداری داری.

اوه، سایش بدجور سنگینی می کنه اما بیشتر از اینا هم بهش کمک می کنم.

پس خیلی دوستش داری، چه آدم خوشبختی که دوستی مثل تو داره.

نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

هنوز خیلی مونده منو بشناسه. منم چون دوست باحالیه و همیشه باعث میشه ناراحتیام رو فراموش کنم دارم این کار رو برایش می‌کنم.

لبخندی زدم و بعد ماشین ایستاد.

خب، تو برو به سلیقه‌ی خودت یه کیک بخر، منم جایی کار دارم.

خب، چجور کیکی می‌خوان؟ چه شکلی باشه؟

خوشگل باشه دیگه، یه کیک برای یه دختر تقریباً هم سن خودت.

انگار ده لیتر آب یخ روی سرم ریخته باشن، تنم شروع کرد به یخ زدن. سرما همه‌ی وجودم رو فرا گرفت. دوستش دختره؟ چطور روش میشه منو بفرسته برای دوست دخترش کیک تولد بخرم؟ تولد بخوره توی سرش، من صد سال سیاه هم نمیرم. اخمی کرد و با بی حالی از ماشین پیاده شدم.

زود بیا که سریع برگردیم.

جوابی ندادم و به طرف قنادی رفتم. واقعا مجبورم برم؟ برگشتم تا بهش بگم خودش بره اما ناپدید شده بود. لعنتی!

داخل قنادی شدم و یه کیک شکلاتی گرفتم. به طرف ماشین رفتم و کیک رو روی پام گذاشتم. چند دقیقه‌ی بعد در عقب ماشین باز شد و صدای پلاستیک اوامد. سرم رو برنگردوندم. اصلا برام مهم نبود که برای اون دختره چی گرفته.

نکنه ... نکنه این دختر همون سحره؟ وای خدا سنگ روی یخ شدم. آخه چقدر یه انسان می تونه بدبخت باشه؟ اصلا از این حال و موقعیتی که الان دارم خوشم نمیاد. چرا من باید توی این موقعیت باشم و برای دوست دختر آراد کیک تولد بخرم؟

ماشین رو روشن کرد و با سرعت سرسام آوری روند. دستم رو دور جعبه ی گرد کیک حلقه کردم و مثل یه نوزاد توی بغلم مواظبش بودم. با اینکه دلم می خواست کیکش له بشه، اما نمی خواستم دوباره مجبور بشیم برگردیم و یه کیک دیگه بخریم. تنها چیزی که الان احتیاج داشتم خونه بود و یه دوش آب گرم تا تمام اتفاقات امروز رو باهاش از روی بدنم بشورم و از بین ببرم.

راهنمای سمت چپ رو زد و به قدری سریع بریدگی رو دور زد که من به در خوردم و کیک رو از بر خورد به داشبرد نجات دادم. اوف، مثل بچم مراقبش بودم و یه نگاه خشمگین به آراد انداختم. صاف سر جام نشستم و کیک رو محکم تر به خودم چسبوندم.

کمی بعد جلوی خونمون نگه داشت و گفت که پیاده بشم. کیک رو روی صندلی گذاشتم و به طرف در رفتم. زنگ زد و وقتی در باز شد، برگشتم تا ازش خداحافظی کنم ولی در کمال تعجب دیدم که با یه دست جعبه ی کیک و یه دست دسته ی گل پشت سرم ایستاده و نگاهم می کنه.

_ تو کجا میای؟ مگه تولد نباید بری؟

_ خب، دارم میرم دیگه.

_ هان؟ ولی اینجا خونه ی ماست.

_آهان، عارف رو هم باید با خودم ببرم.

_مگه اینجاست؟ خب، تو برو من میگم الان بیاد.

_چرا همش سعی می کنی نذاری من پیام بالا؟ شاید بخوام پیام نیم ساعت هم بشینم.

_خب، در کمال ادب باید بگم بفرمایید اما اگه دیرت بشه پای خودت.

_خیلی خب، پای خودم. حالا هم حرکت کن برو آساور رو بزن.

چی می تونستم بگم؟ وقتی اصرار می کرد درست نبود که جلوش رو بگیرم و نزارم بیاد داخل

خونه. داخل آسانسور نگاهی بهش انداختم که داشت خودشو توی آینه برانداز می کرد.

لبخندی از توی آینه بهم زد که رومو برگردوندم و گفتم:

_حالا چرا اینا رو داری میاری بالا؟

_دسته گل مال آندیاست که عارف گفته بخرم و کیک رو هم پیش خودم باشه خیالم راحت

تره.

نگاه گنگی بهش انداختم، که گفت:

_چیه؟

_تو حالت خوبه؟

_عالیم، شما چطوری؟

_با این کارایی که تو می کنی منم به عاقلم شک می کنم.

_ولی می دونی، من به حافظت شک دارم.

حافظه ی من چشه؟

آسانسور ایستاد و در باز شد. آراد نگاهی بهم انداخت و با چشمکی گفت:

برو بیرون خودت می فهمی.

همه ی وسایل رو از پلاستیک ها خارج کرد و بعد یه جفت دستکش هم به من داد. دستم کردم و بعد با چسب مایع مشغول چسبوندن گردو ها و بقیه ی وسایل به هم شدیم. هر گروه رو به صورت نیم دایره در آوردیم و بعد آراد تیکه چوب بزرگی آورد و یکی یکی اونا رو گذاشت روشن و با اسپری رنگشون زد.

می زاریمشون همینجا تا خشک بشن، بیا بریم.

من گشتمه.

چند تا ساندویچ توی یخچال گذاشتم، برو بخور.

ممنون.

خنچه ها رو قبل از اینکه توی جام های مخصوصشون بزاریم، با گل های مینا و روبان یاسی تزئین کردیم. آراد جامی که قرار بود تخم مرغ رو توش بزاریم، دیشب خریده بود و بعد از اینکه کارمون تموم شد، راه افتادیم سمت خونه.

موقع برگشت، توی جاده، به این فکر می کردم که امروز دعوایی نداشتیم. در واقع جلوش رو گرفتیم و مثل آب روی آتیش، جرقه های حرفامون رو خنثی کردیم. این رفتار رو دوست داشتم. اینکه جلوی ناراحتی و دعوا رو بگیری و طرف مقابلت رو آروم کنی. کاری که زوج ها

مقابل هم انجام میدن و به جای اینکه سعی کنن رو به روی هم قرار بگیرن، کنار هم می ایستند.

میشه یه روزی من و آراد هم به جای اینکه ضد هم رفتار کنیم و رو به روی هم خودمونو به رخ بکشیم، روزی کنار هم بایستیم؟ تا همین الانشم به زور با هم کنار اومدیم، شاید اون از اینکه داره با من کار می کنه راضی نیست و به روی خودش نمیاره. ولی من کم دارم به کار گروهی عادت می کنم. تجربه ی جدیدیه برای منه.

ساعت حدود هفت و نیم بود که رسیدیم جلوی کوچه ی ما. همین که آراد خواست بیچه داخل کوچه، موبایلش زنگ خورد. گوشه ای نگه داشت و جواب داد.

_الو؟

_سلام، خوب هستید؟ چیزی شده؟

_بله جلوی کوچه هستیم، تازه رسیدیم.

_جدی؟ باشه زودی میایم فقط ترافیکه شاید نیم ساعتی طول بکشه.

_چشم، حواسم هست.

داشتم فکر می کردم که تا خونه راهی نیست و همین جا پیاده بشم برم. به طرف آراد برگشتم و دیدم که گوشیش رو قطع کرده و داره می زاره توی جیب کتش. لبخندی زدم و گفتم:

_خب، ممنون که رسوندیم. خداحافظ.

تا در رو باز کردم، خم شد طرف و در رو بست.

— وا! چرا همچین می کنی؟

— کار داریم.

دنده رو جا زد و با یک دور کامل وارد خیابان اصلی شد. همچین سریع دور زد که من بخاطر کمر بند بازم به طرفش مایل شدم اما با ننگه داشتن دستم روی داشپرت، خودم رو از توی بغل آراد رفتن نجات دادم. نفس عمیقی کشیدم و کمر بند رو بستم. همچین سریع می رفت که محکم به صندوق چسبیدم و جم نخوردم.

— چرا اینقدر تند میری؟

— باید بریم کیک بخریم.

— چی؟ برای کی؟ خب، منو همون جا پیاده می کردیم.

— کیک برای تولده.

— تولد هر کی می خواد باشه، من دارم بالا میارم. آروم تر.

قدری سرعتش رو کم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با مطمئن شدن از اینکه قلبم هنوز می زنه، با اخم برگشتم طرفش و دستم رو به نشونه ی تهدید بردم بالا و گفتم:

— چرا منو با خودت آوردی؟ همین جا ننگه دار تا پیاده شم.

— همیشه.

— آراد من کاری به تولد ندارم، می خوام برم خونه.

– کیک رو که بخریم خودم می رسونمت. چهارراه بعدی یه قنادیه.

– اصلا تولد کی هست؟ کی بود زنگ زد؟

– آم ... تولد دوستمه و خواهرش بود.

– مگه خودشون یادشون نبود کیک بخرن؟ چرا تو؟

خنده ی کوتاهی کرد و همونطور که ماشین رو به حرکت درمی آورد، گفت:

– اتفاقا خواهرش می خواست خودش کیک بپزه، اما زده کیکو سوزنده حالا هم همه اومدن و

کیک ندارن. من رو هم مظلوم گیر آوردن، چه کنیم؟ –عجب دوست پر دردمسری داری.

– اوه، سایش بدجور سنگینی می کنه اما بیشتر از اینا هم بهش کمک می کنم.

– پس خیلی دوستش داری، چه آدم خوشبختی که دوستی مثل تو داره.

نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

– هنوز خیلی مونده منو بشناسه. منم چون دوست باحالیه و همیشه باعث میشه ناراحتیام رو

فراموش کنم دارم این کار رو براش می کنم.

لبخندی زدم و بعد ماشین ایستاد.

– خب، تو برو به سلیقه ی خودت یه کیک بخر، منم جایی کار دارم.

– خب، چجور کیکی می خوان؟ چه شکلی باشه؟

– خوشگل باشه دیگه، یه کیک برای یه دختر تقریبا هم سن خودت.

انگار ده لیتر آب یخ روی سرم ریخته باشن، تنم شروع کرد به یخ زدن. سرما همه ی وجودم رو فرا گرفت. دوستش دختره؟ چطور روش میشه منو بفرسته برای دوست دخترش کیک تولد بخرم؟ تولد بخوره توی سرش، من صد سال سیاه هم نمیرم. اخمی کرد و با بی حالی از ماشین پیاده شدم.

زود بیا که سریع برگردیم.

جوابی ندادم و به طرف قنادی رفتم. واقعا مجبورم برم؟ برگشتم تا بهش بگم خودش بره اما ناپدید شده بود. لعنتی!

داخل قنادی شدم و یه کیک شکلاتی گرفتم. به طرف ماشین رفتم و کیک رو روی پام گذاشتم. چند دقیقه ی بعد در عقب ماشین باز شد و صدای پلاستیک اومد. سرم رو برنگردوندم. اصلا برام مهم نبود که برای اون دختره چی گرفته.

نکنه ... نکنه این دختر همون سحره؟ وای خدا سنگ روی یخ شدم. آخه چقدر یه انسان می تونه بدبخت باشه؟ اصلا از این حال و موقعیتی که الان دارم خوشم نیواد. چرا من باید توی این موقعیت باشم و برای دوست دختر آراد کیک تولد بخرم؟

ماشین رو روشن کرد و با سرعت سرسام آوری روند. دستم رو دور جعبه ی گرد کیک حلقه کردم و مثل یه نوزاد توی بغلم مواظبش بودم. با اینکه دلم می خواست کیکش له بشه، اما نمی خواستم دوباره مجبور بشیم برگردیم و یه کیک دیگه بخریم. تنها چیزی که الان احتیاج داشتم خونه بود و یه دوش آب گرم تا تمام اتفاقات امروز رو باهاش از روی بدنم بشورم و از بین ببرم.

راهنمای سمت چپ رو زد و به قدری سریع بریدگی رو دور زد که من به در خوردم و کیک رو از برخورد به داشبرد نجات دادم. اوف، مثل بچم مراقبش بودم و یه نگاه خشمگین به آراد انداختم. صاف سرجام نشستم و کیک رو محکم تر به خودم چسبوندم.

کمی بعد جلوی خونمون نگه داشت و گفت که پیاده بشم. کیک رو روی صندلی گذاشتم و به طرف در رفتم. زنگ زد و وقتی در باز شد، برگشتم تا ازش خداحافظی کنم ولی در کمال تعجب دیدم که با یه دست جعبه ی کیک و یه دست دسته ی گل پشت سرم ایستاده و نگاهم می کنه.

– تو کجا میای؟ مگه تولد نباید بری؟

– خب، دارم میرم دیگه.

– هان؟ ولی اینجا خونه ی ماست.

– آهان، عارف رو هم باید با خودم ببرم.

– مگه اینجاست؟ خب، تو برو من میگم الان بیاد.

– چرا همش سعی می کنی نذاری من پیام بالا؟ شاید بخوام پیام نیم ساعت هم بشینم.

– خب، در کمال ادب باید بگم بفرمایید اما اگه دیرت بشه پای خودت.

– خیلی خب، پای خودم. حالا هم حرکت کن برو آساور رو بزن.

چی می تونستم بگم؟ وقتی اصرار می کرد درست نبود که جلوش رو بگیرم و نزارم بیاد داخل

خونه. داخل آسانسور نگاهی بهش انداختم که داشت خودشو توی آئینه برانداز می کرد.

لبخندی از توی آئینه بهم زد که رومو برگردوندم و گفتم:

– حالا چرا اینا رو داری میاری بالا؟

– دسته گل مال آندياست که عارف گفته بخرم و کیک رو هم پیش خودم باشه خیالم راحت تره.

نگاه گنگی بهش انداختم، که گفت:

– چیه؟

– تو حالت خوبه؟

– عالیم، شما چطوری؟

– با این کارایی که تو می کنی منم به عقم شک می کنم.

– ولی می دونی، من به حافظت شک دارم.

– حافظه ی من چشه؟

آسانسور ایستاد و در باز شد. آراد نگاهی بهم انداخت و با چشمکی گفت:

– برو بیرون خودت می فهمی.

یکهو یاد حرفاش توی ماشین افتادم .

– اتفاقا خواهرش می خواست خودش کیک بپزه، اما زده کیکو سوزنده حالا هم همه اومدن و

کیک ندارن. من رو هم مظلوم گیر آوردن، چه کنیم؟ منظورش آنديا بود پس.

– عجب دوست پر دردسری داری.

اوه، سایش بدجور سنگینی می کنه اما بیشتر از اینا هم بهش کمک می کنم.

من فکر کرده بودم واقعا داره از دوستش میگه ولی حالا دارم آگاه میشم که منظورش من بودم. پس منو دوست خودش می دونه؟ منظورش چی بود که بازم کمک می کنه؟

پس خیلی دوستش داری، چه آدم خوشبختی که دوستی مثل تو داره.

هنوز خیلی مونده منو بشناسه. منم چون دوست باحالیه و همیشه باعث میشه ناراحتیام رو فراموش کنم دارم این کار رو براش می کنم.

نفسم داره بند میاد. خدایا، یعنی من همچین حسی رو براش به وجود میارم؟ چرا من؟ پس اون حرف ها و کل کلایی که با هم داشتیم باعث میشه ناراحتیاش رو فراموش کنه و سر حال بیاد؟

گوشه چشمی بهش انداختم و همون موقع آراد هم بهم نگاه کرد. توی چشمش می دیدم که می دونه الان همه ی ماجرا رو گرفتم. آروم طوری که بقیه نشنون، بهش گفتم:

پس می خواستی به دوستت کمک کنی؟

با لبخند محوی که گوشه ی لبش پدیدار شد، در حالی که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

می ترسیدم اگه کمکش نکنم، الان مجبور می شدن کیک سوخته بذارن جلوی مردم.

به هر حال خوب کار تو انجام دادی. دوستت واقعا ازت ممنونه.

سرش رو به طرفم برگردوند و نگاهم کرد. چشمش برق می زدن. شاید تشکرم اینجوری متعجبش کرده. لبخندی زدم و به سمت دورین برگشتم. عکس رو گرفتم و بعد کادوها رو باز کردم. همهی زحمت کشیده بودن و ازشون تشکر کردم.

مامان همه رو برای شام دعوت کرد و بعد از کشیدن غذا کنار شبنم نشستم و زیر زیرکی آندیا و عارف رو که داشتن از یه بشقاب غذا می خوردن مسخره می کردیم و می خندیدیم. واقعا کارای خواهرم برام عجیب بود. هر چقدر هم در آینده سعی کنم امکان نداره بتونم مثل آندیا به شوهرم بچسبم. حداقل توی جمع جلوی خودمو می گیرم.

_ تو هم دیگه زیادی داری حساسیت نشون میدی.

_ آخه شبنم باورت همیشه بهم چی میگه، میگه حواسش پرت شده. یعنی تنهایی توی خونه

چیکار می کردن؟ شبنم با شونش آروم به شونم زد و لبش رو گاز گرفت.

_ هییش! همه شنیدن بابا. ولشون کن، بزار خوش باشن.

_ دو هفته ی دیگه میرن خونه ی خودشون. تا اون موقع نمی تونن صبر کنن؟

_ تو نگران چی هستی؟

_ نگران اینم که زود خاله بشم. اینقدر بدم میاد وقتی میگن حاملگیه ناخواسته. توی کتَمَ نمیره.

_ شاید تا اون حد هم پیش نرفته باشن.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ شبنم، بین الان غریبه صدامونو نمی شنوه. خدایی تو رو بزارن توی یه اتاق با یه مرد جذاب و

خوشگل که محرمت هم باشه، واقعا کاری نمی کنی؟

لبش رو گاز گرفت و با قاشقش ضربه ای به کتلت زد. موشکافانه نگاش کردم و گفتم:

هر چند تو رو بین یه فوج پسر بندان پاک و مطهر میای بیرون، اینقدر که چشم پاکی.

خودت چی؟

نمی دونم. شاید اگه جای آن‌دیا بودم تا الان وا داده بودم، اما گروه خونی من به ازدواج و عشق و عاشقی نمی خوره.

چرا الکی میگی؟ یادته توی دوران دانشجویی عاشق سینا شده بودی؟

سینا دیگه کیه؟

ای بابا! سینا پاشایی دیگه. همون که ماشینشو پنچر کردی که خودت برسونیش. همون که موقع کلاس همه ی حواست پیشش بود.

تازه یادم اومد کیو میگه اما تعریفی که شبنم از رفتار من نسبت به سینا داشت با چیزی که توی ذهنم زمین تا آسمون فرق می کنه.

شبنم جان، من همش یه ترم اینکار رو می کردم. اونم به خاطر اختلالاته هورمونیم بود که برای اولین بار نسبت یه پسر داشتن خودشونو نشون می دادن.

آره تو راست میگی.

باور کن. اما جدا از موضوع سینا، تا حالا هیچ عشقی رو نسبت به پسری توی خودم احساس نکردم.

تو اصلا می دونی که وقتی یه نفر عاشق بشه، چجوری میشه؟

_خب معلومه، اول گرمش میشه انگار توی آتیش داره ذوب میشه. بعد ضربان قلبش بالا میره و احساس می کنه که قلبش داره توی دهنش می زنه. سوم اینکه تنش شروع به ویبره رفتن می کنه، دستش می لرزه. چهارم هم بستگی داره به خود اون دختر، مثلاً اگه من بودم دلم می خواست که یکراست برم ببوسمش. انگار یه میل قوی داره می کشونتت طرف اون. فکر کنم همینا نشونه های اصلیش باشن.

با دهن باز نگاهم می کرد و حرفی نمی زد. خودمم اینا رو توی کتابا خوندم یا توی فیلم و از زبون بچه ها می شنیدم.

غذام تموم شده بود. بشقاب شبنم رو هم از زیر دستش کشیدم بیرون و رفتم طرف آشپزخونه. توی آینه جلوی در ورودی نگاهی به صورتم کردم و دیدم که رژم پاک شده. همیشه وقتی غذا می خورم همین طور میشه.

به طرف اتاقم رفتم و رژم رو چند دور روی لبم کشیدم. لباسم رو توی تنم مرتب کردم و وقتی از اتاق خارج شدم، در کمال تعجب آراد رو دیدم که داخل راهرو به دیوار تکیه داده و دسته گلی هم دستشه. در رو بستم و آروم به سمتش رفتم. وقتی نزدیک شدم کنارش ایستادم و نگاهم رو بهش دوختم. مثل پسرای سر به زیر بود که وقتی متوجه ی من شد سرش رو بالا آورد و گوشه ی لبش بالا رفت .

تی شرتش به تنش چسبیده بود و اندام روی فرمش حسابی توی چشم می زد. بازوهاش قوی و سخت بودن که وسوسه می کرد بخوام بهشون دست بزنم. آب دهنم رو سخت فرو دادم و پرسیدم:

_کاری داشتی؟

نفسش رو بیرون داد و دسته گل رو بالا گرفت. نگاهی بهش انداخت و اونو به طرفم گرفت. سرم رو بالا آوردم و تویچشماش زل زدم. بعد به دسته گل قرمز و سفید و زرد نگاه کردم. مردمک چشمام بینشون می رفت و برمی گشت.

پس دسته گل برای من بود. لبخند پر رنگی زدم و رو بهش گفتم:

_مگه قرار نبود اینو عارف به آندیا بده؟

_نه، برای تو گرفتمش چون کادوی دیگه ای توی اون موقعیت به ذهنم نرسید. بگیرش.

قبل جایی خونده بودم که دادن گل به یه نفر احساسات دو طرف رو برانگیخته می کنه و معمولا هدیه ای هست که بیشتر زوج ها به هم میدن. حدس می زنم الان این دسته گل داره روم اثر می ذاره. یه حس لطیف مثل نسیم خوش بهار توی وجودم پخش شد. تاحالا نشده بود احساساتی بشم اما الان ... توی این لحظه ... آراد اون قسمت از ماهیت زنانه ی من رو داره بیدار می کنه که داره پر پر می زنه برای گرفتن این دسته گل.

آروم دستم رو جلو بردم و گرفتمش. عطر ملایم گل ها بینیم رو نواش کرد. نگاهی پر از قدردانی بهش انداختم و لبخند زدم. توی این لحظه، کلمات قدرت بیان احساسی رو که داشتم، نداشتن. فقط تونستم سرم رو تکون بدم و به اتاقم برگردم. تکیم رو به در بسته دادم و اشک توی چشمام حلقه زد. گل ها رو به جلوی صورتم گرفتم و گلبرگ های لطیف گونم رو نوازش کردند. قطره های اشکم سر می خوردند و مثل ژاله روی گلبرگ ها قرار می گرفتند.

خوشحال بودم، می خندیدم، گریه می کردم. لبریز بودم از تمام خوشی های دنیا اونم فقط بخاطر گرفتن یه دسته گل.

فکر کنم دوباره هورمونام قاطی کردن که اینطوری دارم اشک می ریزم. چرا اینطوری شدم؟ کنترل کارام برام مشکل شده. از وقتی که اومدم ایران روتین ساده ی زندگیم بهم ریخته و دلیلش رو نمی دونم. یعنی، حدس می زنم یه اتفاق جدیدی داره برام میوفته که قسمتی از اون مربوط به مردیه که الان مطمئن نیستم هنوز پشت در اتاقم باشه. مردی که هنوز اینقدر برام گنگه که حتی نمی تونم از حالت چهرش یا چشماش، بفهمم داره به چی فکر می کنه. مردی که خیلی غیر معمولی وارد زندگیم شده و الان توی جایی قراره داره که نه نزدیکه و نه دور. انگار زندگی منتظر تصمیم منه. که انتخابش کنم یا بعد از تموم شدن کارمون ازش خداحافظی کنم.

فعلا خیلی خستم و حسابی گیج می زنم که بخوام تصمیمی بگیرم. گل رو روی کاناپه ی کنار تختم گذاشتم و رفتم بیرون. جشن تولدم بعد مدتی تموم شد و همه رفتن. موقع رفتن آراد و عارف. جلوی در از آراد تشکر کردم. بابت همه چیز. دقیقا کلمه ی کیک و یا گل رو به زبون نیاوردم اما توی نگاهم و تشکری که واقعا از ته قلبم بود، مطمئنم متوجه شد که منظورم همه چیزه.

قبل از خواب از همه تشکر کردم و دوباره دوش گرفتم. سبک مثل پر زیر پتوم رفتم و نگاهم رو دوختم به بهترین کادوی امشبم. با رایحه ی گل های خوشبو به خواب رفتم.

سه روز از تولدم گذشته و تقریبا سفره ی عقد رو کامل کردیم. فقط می مونه نون سنگک که برای تزئین روش رو با اسپند می نویسیم "پیوندتان مبارک" و چند شاخه گل رز قرمز که باید صبح روز عروسی خریده بشه و داخل آب روی سفره پر پر بشه.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و بعد از نهار که طبق معمول هر روز ساندویچ بود، من و آراد روی پله های جلوی ساختمون نشستیم و زیر آفتاب داغ تابستون به منظره ی زیبای

حیات نگاه می کردیم. وقت تصمیم گیری برای کارهایی بود که قراره داخل حیات انجام بدیم. تکیم رو به ستون دادم و گفتم:

_آندیا و عارف گفتن که قراره عروسی توی حیات باشه، پس باید سن رقص آماده کنیم.

_موافقم. میشه یه فضایی رو خالی کرد، بهتره جایی که عروس و داماد می شینن رو سن بذاریم.

_اوهوم، دو طرف مبلشون هم فروورژه با گل می ذاریم.

_مبلشون سفید باشه؟

_آهان، می خواستم راجع به همین بهت بگم، دیروز که با شبنم رفته بودیم بیرون، یه مبل فروشی که نزدیک خیابونمون هست رو دید زدم که یه مبل بنفش داشت. پشتش حلال داشت و فقط یک طرفش با دسته بود. نظرت چیه بریم قیمتش رو پرسیم؟

_باشه، سراغ اونم میریم. برای دور حیات چیکار کنیم؟

_باورت میشه هیچ نظری ندارم؟

_آفتاب داره پدر سرم رو در میاره، بیا بریم بین درختا توی سایه.

حرکت کردیم و داخل باغ ایستادیم. صد در صد اکثر مهمون ها باید توی محوطه ی چمن کاری و بین درختا بشینن و بیشتر فضای موزاییک کاری شده ی دور حوض رو برای رقص می ذاریم.

آراد همون طور که داشت لا به لای درختا چرخ می زد، گفت:

— به فکری به ذهنم رسیده.

— چی؟

— ببین، قسمتی که حیاط موزاییک کاری داره گرده، بعد یه جدول کم ارتفاع داریم که زمین چمنی رو از موزاییک جدا می کنه. نظرت چیه با درختچه های کاج کوتاه سفارش بدیم و بعد توشون ریشه های رنگی بذاریم که شب روشن بشن. ریشه های رنگی ریز که خیلی فضا رو قشنگ می کنه.

فکر بدیم نبودا، حتما توی شب نمای قشنگی پیدا می کنه. لبخندی به آراد که داشت منتظر بهم نگاه می کرد، زدم و گفتم:

— ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

خندید و گفتم:

— نظرت لطفه. توی همین مسیر جاده که داریم میریم، کلی گلخونه هست که میشه ازشون درختچه خرید. موافقی امروز بریم سراغشون؟

— بله، از قدیم گفتن کار امروز رو به فردا نینداز. پیش به سوی گلخونه.

— کجا با این عجله؟ شما نظری نداری؟

— خب، با کاج و میز و صندلی و جای عروس و داماد، حیاط پر میشه. دیگه چی می خوایم؟

— به چیزو فراموش کردی!

— او—م، صبر کن بذار خودم بگم ... نوک زبونمه ها! آهان! میز غذا.

بشکنی زد و گفت:

– باریک ا...، میز غذا رو داخل بزاریم؟

– آره دیگه، سفره ی عقد رو که بعد از تموم شدن عقد جمع می کنیم، یه دونه میز که داریم، چند تا دیگه هم سفارش میدیم که با رومیزی قشنگ میشن. چند تا ردیف میز پر از غذا خوبه دیگه.

– خیلی خب، پس باید به فکر آشپز و چند تا خدمتکار و کیک و شیرینی و میوه هم باشیم.

– وای، چقدر کار داریم. چقدر عروسی ایرانی سخته.

– دنگ و فنگ زیاد داره اما شب محشری میشه.

– تمام سختیش برای مائه اونوقت خواهر من با شوهرش باید حالشو ببرن.

– وقتی نوبت عروسی خودت هم برسه همینو میگی؟

– من مگه دیوونم یه همچین مراسمی بگیرم، می دونی چند تا مهمون قراره بیاد؟

– آره، سیصد و پنجاه نفر. وقتی عارف گفت چشمام از حلقه دراومد.

– من که فکم از جا کنده شد. مگر اینکه بقال سر کوچه رو هم دعوت کرده باشن. مگه کیا رو دعوت کردن؟

– مشکل عروسی ایرانی همینه دیگه. بخاطر چشم و هم چشمی و حرف مردم مجبوری دختر

پسر عموی مامانت رو هم دعوت کنی، یا حتی کسایی که سال تا سال هم نمی بینی.

_ همیشه از عروسی شلوغ بدم میومد. مهمونا باید کسایی باشن که فامیل درجه یکن یا دوست و آشنایی که باهاشون رفت و آمد داری .

_ تو برای عروسی خودت چند نفر و دعوت می کنی؟

_ خب بستگی به فامیل داماد هم داره، طرف خودمون فکر نکنم بیشتر از پنجاه نفر بشن .

_ کم نیست؟

_ نه بابا زیادم هست. من که از وقتی رفتم خارج فقط فامیل درجه یکم رو سالی یه بار می بینم اونم وقتی که برای تعطیلات میام. زیاد اهل مهمون بازی نیستم برعکس مامانم و آندیا.

_ عجیبه، معمولن خانوما می خوان شب عروسیشون همه رو دعوت کنن و یه عروسی پر هزینه داشته باشن.

_ می تونی منو فاکتور بگیری. خودت چی؟

_ منم از شلوغی خوشم نمیاد. حتی اگه عروس زیاد اصراری هم نکنه به یه عقد مختصر و شام هم راضیم.

_ دیگه خالی نبند. کدوم دختری حاضر میشه با این شرط زنت بشه؟

_ من شرطم رو گفتم حالا نخواست قبول کنه هم یه عروس کوچولو برایش می گیرم.

_ بیچاره زنت!

_ بیچاره شوهر تو!

هر دو خندیدیم و از یک دور توی حیاط چرخیدن، با ماشین رفتیم دنبال درختچه های کاج.
سفارش ده تاشون رو دادیم که دو روز مونده به عروسی بیارنشون باغ. توی راه آندیا به
گوشیم زنگ زد.

_سلام بر آبجی بزرگه.

_سلام بر آبجی کوچولوی خودم. چی شده؟ سر خوشی؟

_کور شود هر آن که نتواند دید.

_مسلماً کور میشه. بر منکرش لعنت.

_خب زبون نریز. زنگ زدم بگم شام خونه ی عارف اینا دعوتیم و اینکه با آراد بیان اینجا.

_چرا زودتر نگفتی؟ شما الان اونجایی؟

_بله اینجاییم. یهو بی شد دیگه شرمنده.

_آخه ما الان نزدیک شهریم و...

صدامو پایین آوردم و رومو کردم طرف شیشه ی خودم و در نهایت آرومی گفتم:

_من لباس ندارم.

_چی؟ صدا نمیاد آویسا.

_بمیری، میگم لباس ندارم!

_یعنی چی که لباس نداری؟ هر چی زیر روپوشت پوشیدی خوبه بابا.

اولا که تو عروس اون خونه ای نه من که بتونم راحت باشم، دوما چرا نمی گیری؟ من اصلا زیر مانتوم چیزی پوشیدم.

زیر چشمی آراد رو پاییدم که حواسش به رانندگیش بود و متاسفانه بخاطر عینک آفتابیش هم نمی تونستم چشماش رو ببینم. خدا کنه به من نگاه نکنه و صدامو نشنوه که آبروم میره. از اون ور خط صدای خنده ی ریزی آویسا مخمو می خورد. دختره ی پررو واسه من می خنده. مگه من تو رو نیبم!

جدی جدی هیچی پوشیدی؟

هوا گرمه منم گرماییم. یادت رفته؟

باشه گلم، حرص نخور. حالا می خوای چیکار کنی؟ ما که لباس برات برنداشتیم.

همیشه همینه، اصلا منو یادتون میره.

آویسا تو چهار ساله که توی مهمونی ها با ما نیستی، یادت رفته؟

سکوت کردم. آندیا هم چیزی نگفت. حرف حق تلخه آویسا، مگه نه؟ جوابی نداری نه؟ خب راست میگه، چهار ساله توی زمستون میای که باهاشون فقط تا خونه ی مادر بزرگ و خالت میری و اونا هم مجبورن خودشون مهمون دعوت کنن بلکه فامیلا بیننت. چرا خفه خون گرفتی؟ لعنت به من! اشتباه کردم. مقصر منم نه مامان و آندیا و بابا. فقط من تقصیر دارم و حالا هم نباید گله کنم. اون خارج لعنتی اینقدر ارزش داشت؟

داشت. برای من ارزشش این بود که الان شغل، خونه، ماشین و پول دارم و اعتماد به نفسی که شاید هر دختری توی سن من نداشته باشه. از افکارم اومدم بیرون و دنبال کلمه ای

مناسب توی ذهنم گشتم تا به خواهرم بگم و از سکوت بلند و آزار دهنده خلاصمون کنم.
ولی قبل از اینکه لبام از هم باز بشن، صدای آروم خواهر کوچولوم رو از اونور خط شنیدم:
_متاسفم، آویسا منظوری نداشتم .

_می دونم.

_ناراحت که نشدی؟

_نه عزیزم. الان یه سر میرم خونه لباس برمی دارم.

_می خوای تا خونه بری؟

_چاره ی دیگه هم دارم؟ زود میایم.

_باشه، من ... وقتی اومدی با هم صحبت می کنیم. خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم.

تماس رو قطع کردم و رو به آراد گفتم:

_امشب مهمونی خونه ی عارف اینا هستیم. اول بریم خونه ی ما من لباس بردارم.

_کسی بهم حرفی نزد؟ لابد مامان منم الان اونجاست.

صدای گوشی آراد بلند شد. با گوشی ای که داخل گوشش بود، صحبت کرد.

_سلام بر خانوم حلال زاده.

_بله، توی راهم.

_کلاغه خبرش رو رسوند بهم. زود میایم.

پسره ی بی ادب! به من میگی کلاغ؟ پررو!

تماسش رو قطع کرد و رو به گفت:

_کارت که زیاد طول نمیکشه؟

_چطور؟ اگه تو کاری داری من آژانس می گیرم میرم.

_نه، منظورم اینه که مامانم الان از طرف زن عموم بهم ماموریت خرید داد. اول میریم خونه ی

شما تو لباس بردار، بعد میریم مرکز خرید.

_چرا همیشه خریدا گردن توئه؟

_آخه گردن من از مو نازک تره، کلا همیشه همین طور بوده. از بچگی هم عارفو خونه نگه می

داشتن منو می فرستادن بیرون.

_مگه از عارف بزرگتری؟

_آره، یک سال.

سرم رو تکون دادم اما خدا شاهده نفهمیدم چند سالشه! چون حتی نمی دونم عارف چند

سالشه! خیلی دلم می خواد سنش رو بدونم. با لبخندی گفتم:

_یه چیز پپرسم مسخرم نکنیا!

_باشه بگو.

— من نمی دونم عارف چند سالشه. یعنی آن‌دیا گفت توی دانشگاه سال بالایش بوده اما دقیقا نگفت چند سالشه.

— دقیقا می‌خوای؟ خب، عارف الان بیست و هشت سال و پنج ماهشه.

— پس تو هم بیست و نه سال و پنج ماهته؟

— آره ... نه! یه دو ماه بذار روش.

— بیست و نه سال و هفت ماه.

— چراغ سبز می‌گیری.

— بهت نمی‌خوره.

— چرا؟ بزرگ‌تر نشون میدم؟

— نه اتفاقا، بهت می‌خوره از منم کوچیکتر باشی.

— جدی؟ کسی تا حالا اینقدر سنم رو پایین نیاورده بود. حالا حدس بزن من وقتی تو رو دیدم

حدس زدم چند سالته؟

— خب، اولین بار تو منو توی وضعیت جالبی ندیدی.

— هه! تصور کن یه دختر که روی صندلی وایستاده و با نهایت تلاشش داره آلوچه‌ها رو می‌چینه و می‌خوره. لپاش باد کرد و بعد هم که میری نزدیکش میوفته روت. موقعی که خشکت

زده بود با اون چمای درشت که زل زده بود به من، فکر کردم هیجده یا نوزده سالته!

— شوخی می‌کنی؟

- _حقیقت رو گفتم. هنوزم برام مثل بچه ها مونی. انگار نه انگار که تازه بیست و شیش سالت تموم شده.
- _آه نگو! احساس می کنم دارم پیر میشم.
- _چرت نگو، تازه اول جوونیتته. کلی می تونی حال کنی.
- _زندگی من فقط کاره، تنها تفریحم توی خارج خرید با شبنم و دوستانم، سینما و گاهی هم کلوپ بود.
- _دیسکو هم می رفتی؟
- _هر سال تولد خودم و شبنم با دوستانمون میریم.
- _خب چرا بیشتر نمیری؟ با دوست پسرت نمیری بیرون؟
- _مثل اینکه نشنیدی؟ من همش توی فکر کارمم. نه وقت دوست پسر رو دارم نه اعصابش رو.
- _چرا؟ پسر اونور که مثل پسرای اینور نیستن دوستی اونجا راحت تره.
- _اشتباه نکن. اینجا دوستی مطمئن تره. اونجا ... ببخشید می تونم باهات راحت باشم؟
- _آره، من جنبم بالاست.
- _اونجا دختری با سن من بلافصله با دوست پسرش رابطه برقرار می کنه .
- _اوه، پس موضوع اینه.
- _این و خیلی چیزای دیگه. دوستیای اونور آب خیلی حالت باز و آزادی دارن. بوسیدن و رابطه داشتن کار من نیستو یعنی چطور بگم؟ نمی تونم با یه پسر اینقدر راحت باشم.

چون به دختر ایرانی با تربیت به خانواده ی ایرانی هستی و شخصیت رو هم تا حالا شناختم،
حرفت برام منطقیه.

اما من مثل تو نیستم.

در چه مورد؟ دوستی؟

آره، برای من قبول کردن شرایط اونجا راحت تر بود. شاید چون اینجا هم تقریبا مثل همونجا
رفتار می کردم.

وای خدا! چقدر راحت اعتراف کرد. یعنی منظورش رابطه هم هست؟ دیوونه نباش آویسا،
پسری مثل آراد دخترایی که بخوان حتی به شب هم باهاش باشن ریخته. پس تعجبی که نداره
که چه اینجا و چه اونجا هر کاری خواسته کرده.

یعنی هر کاری؟ با تکون دادن سرم سعی کردم دیگه به حرفاش فکر نکنم اما مثل خوره بهم
چسبیده بود. تحملش مشکل بود. پسری که الان کنار نشستنه با مردی که همیشه توی
تصویراته یک دنیا فرسنگ فاصله داره. اینقدر زیاد که هیچ وقت با هم یکی نمیشن. هیچ وقت.

ماشین ایستاد و من ساختمون خونمون رو دیدم. سست پیاده شدم و کلید انداختم. آراد توی
ماشین منتظر بود یا نه رو نمی دونم، فقط به راهم ادامه دادم و از پله ها بالا رفتم. حتی منتظر
آسانسور هم نشدم. در خونه رو باز کردم و به سمت اتاقم رفتم. وسط اتاق که ایستادم، تازه
یادم افتاد که باید سریع به لباس بردارم تا بریم. اما قدرت حرکت نداشتم.

چشمام روی گل های فرش قفل شده بود و جمله هاش توی سرم تکرار می شدند.

"برای من قبول کردن شرایط اونجا راحت تر بود. شاید چون اینجا هم تقریبا مثل همونجا
رفتار می کردم."

کلمات مثل پتک محکم به سرم اصابت می کردند و من حتی قادر نبودم دورشون کنم. یعنی آراد هم مثل همون مردایی هست که همیشه ازشون متنفرم؟ همیشه دلم می خواد سر به تنشون نباشه. همون مردایی که خیلی راحت با هر کی می خوان هستند و بعد دنبال یه دختر پاکن؟

سرم رو تکون دادم. چشمم افتاد به پاتختیم. گلدونی که توش دسته گل آراد بود. یه خورده خشک شده بود اما هنوزم برام زیبا بود. نه ... آرادی که اون شب این گل رو به من داد اینطوری نیست. مثل اونا نیست. می دونم که خودش اعتراف کرد ... خودش قبول داره چه کارهایی انجام داده اما ... جنسش ... روحش ... نگاهش مثل اونا نیست. اون مردا نگاهشون کثیفه اما آراد چی؟

اولین بار که دیدمش اصلا به من بی محلی می کرد و به زور یک کلام حرف می زد. بعد هم که با هم دشمن شدیم. اما کم کم خودشو نشون داد و با اینکه هنوز شخصیتش رو کشف نکردم، ولی مطمئنم آراد فرق می کنه. مثل مرد روهایای من پاک و بی آرایش نیست اما آراد یه چیزی توی وجودش داره که تا حالا توی هیچ کدوم از مردایی که باهاشون برخورد داشتم ندیدم.

آراد مثل خودش رفتار می کنه. تظاهر نمی کنه. صاف و صادق و من همینش رو دوست دارم. لبخندی زدم و خودمو توی آینه دیدم. آویسا این فکر آخرش به کجا ختم میشه؟ اصلا می دونی داری چی میگی و چیکار می کنی؟ چرا دیگه کنترل هیچ چیز حتی خودت رو هم نداری؟

یک کلام، نمی دونم. این سفر داره یه چیزایی رو درونم تغییر میده که تا حالا متوجهشون نبودم.

به طرف کمدرفتم و یه بلوز آستین بلند مشکی برداشتم و داخل ساک گذاشتم. جلوی در کفشام رو پوشیدم و وقتی از ساختمون خارج شدم، آراد رو داخل ماشینش دیدم. آروم نشسته بود. حالا که فکر می‌کنم یکی دیگه از خصوصیاتش که مورد علاقم آروم بودنش. پسری که ظاهرا آرومی اما اون یه جفت چشم طوسی شیطون وجودش رو خوب نشون میده. سوار ماشین شدم و به طرف مرکز خرید رفتیم.

فصل دهم: آخرین مهلت

جلوی در فروشگاه زنجیره ای وایستادم تا آراد ماشین رو توی پارکینگ بذاره و بیاد. داخل فروشگاه حسابی شلوغ پلوغ بود. مردم می‌رفتن و می‌اومدن. ضربه ای به شونم خورد و بعد صداش رو کنار گوشم شنیدم.

— بیا بریم تو.

یه سبد چرخ دار برداشتیم و راه افتادیم سمت قفسه‌ها. دستم رو توی جیب مانتوم انداختم و بی تفاوت به اطراف کنار آراد قدم برمی‌داشتم. اصلا نمی‌دونستم باید چی بخریم و مثل یه جوجه که دنبال مامانشه، آراد رو دنبال می‌کردم.

— خب، ما کالباس، نوشابه و دوغ، سس قرمز با شکلات تخته ای می‌خوایم.

— شکلات تخته ای؟ برای چی؟

– نمی دونم. حالا کدوم طرف بریم؟

– من تا حالا اینجا نیومدم.

– منم همینطور. بیا از یه طرف بریم دیگه.

چرخ رو به سمت راست هل داد و رفتیم بلکه بتونیم چیزایی که می خوایم رو گیر بیاریم. فروشگاه خیلی بزرگ بود و حس می کردم داریم دور خودمون می چرخیم. یدونه از چیزایی هم که می خواستیم پیدا نکردیم و داشت حوصلم سر می رفت. آراد سرعتش رو زیاد کرده بود و بین ردیف ها با چرخ خالی می چرخید.

سر جام ایستادم و از خانومی که کنارم بود پرسیدم که مواد غذایی کدوم طرفن. مسیر رو نشونم داد و من هم بعد از تشکر رفتم سراغ آراد. اما نبود! دور تا دورم رو نگاه کردم اما آب شده بود. اینقدر که سرعتش زیاد بود فکر کنم الان کلی ازم دور باشه. حتی پشت سرش هم نگاه نکرد؟

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شمارش رو توی لیست تماس ها پیدا کردم. امیدوارم گوشیش رو توی ماشین نداشته باشه. وقتی صداش رو شنیدم نفسم رو که نمی دونستم حبس کردم، بیرون دادم.

– الو آویسا؟ کجایی؟

– منم همین سؤال رو ازت می پرسم، کجایی؟

– دقیقا نمی دونم. اینجا قفسه ی ماکارونی هاست. وقتی برگشتم که بهت بگم پیداشون کردم دیدم نیستی.

_خسته نباشی. چرا اینقدر تند می رفتی؟

_اونا رو ولش کن، ببین بیا جلوی ورودی فروشگاه.

_خیلی خب.

تماس رو قطع کردم و بعد از ده بیست سی چهل، از سمت چپ رو انتخاب کردم و نوک دماغم رو گرفتم و رفتم. به علامت ها و تابلوها نگاه می کردم و مسیر خروج رو پیدا کردم. جالبیش این بود که سس قرمز و شکلات تخته ای رو دیدم و از هر کدوم یکی برداشتم.

جلوی ورودی فروشگاه منتظر موندم و سرک می کشیدم. خبری از آراد نبود و حوصلم داشت سر می رفت. به مردمی که با عجله این طرف و اون طرف می رفتن نگاه می کردم و لپم رو باد می کردم و با انگشت بهش ضربه می زدم تا خالی بشه. مثل یه دختر کوچولو که منتظره مامانش پیداش کنه سرگردون بودم.

خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم که یک عدد آراد رو از دور دیدم. به طرفش رفتم که دیدم یه دختر جوون رفت سمتش و جلوش رو گرفت. سر جام ایستادم. هنوز منو ندیده بود و با دیدن دختره لبخند گنده ای زد. باهاش دست داد و مشغول حرف زدن شدن. یک سؤال گنده توی سرم روشن و خاموش می شد. این دختر کیه؟

سس و شکلات رو توی دستم جا به جا کردم و به طرفشون رفتم. یه قیافه ی عادی به خودم گرفتم و لبخند یه لبخند مصنوعی رو هم چاشنیش کردم. توی چند قدمی شون بودم که آراد متوجه ی من شد و دست از حرف زدن برداشت.

اومد ستم و دستش رو روی شونم گذاشت. توی چهرش می دیدم که خیالش از بابت من راحت شده. چی در مورد من فکر می کرد؟ اینکه یه دختر پنج سالم و نمی تونم خودمو توی یه فروشگاه جمع و جور کنم؟

با چشمش صورتم رو چک کرد انگار که دنبال چشمای پف کرده و قرمزی باشه که گریه کردن. پوزحندی توی دلم زدم و با اشاره به وسایل توی دستم، گفتم:
_اینا رو پیدا کردم. بیا.

تشکری کرد و توی سبد انداختشون. دختری که کنارمون ایستاده بود تک سرفه ای کرد و و به آراد گفت:

_آراد، معرفی نمی کنی؟

_چی؟ آهان!

دستش رو روی شونم گذاشت و رو به دختره گفت:

_ایشون آویسا هستن یکی از آشناهام. آویسا اینم سحر دختر خاله ی منه.

خب خب، پس سحر خانوم مرموز اینه! چشمش رو توی چشمش قفل کردم و می دیدم که زیاد از من خوشش نیومده یا اصلا منو به حساب نیاره چون دوباره مشغول حرف زدن با آراد شد. توجهی به حرفشون نداشتم و با چند تا حرکت سریع چشم تیپ و ظاهر سحر رو بررسی کردم.

قد بلند، اندام متناسب، موهای مش شده که بیشترش از زیر شال بیرون ریخته بود، دماغ عملی، آرایش زیاد اما زیبا و نیم وجب پارچه که جای مانتو پوشیده بود و جلوش تقریبا باز و

لباسش معلوم بود. ناخناش رو که دیگه نگو، اینقدر بلند و تیز بودن که راحت میشه باهاشون پنجول انداخت. در کل زیاد نپسندیدمش.

وقتی کارم تموم شد، چرخ دستی رو تکونی دادم و بدون توجه به سحر وسط حرفش پریدم و به آراد گفتم:

اگه خریدی نمونده، بریم حساب کنیم.

باشه، باشه می دونم. کارم دور از ادبه که حرف یه نفر رو قطع کنی اما واقعا نمی تونید متوجه ی حال من بشید. اصلا نمی تونستم وجود سحر رو کنارم تحمل کنم. حس خفگی بهم دست می داد.

خوشبختانه آراد با دو سه تا لبخند و یه خداحافظی طولانی که معلوم بود سحر اصلا دلش نمی خواد دل بکنه، قال قضیه رو کند و بعد به طرف صندوق رفتیم. بدون توجه بهش خریدها رو گذاشتم جلوی زن پشت صندوق. وسایلی که قرار بود بخره کامل بودن اما چند تا بسته چیپس و پفک و ماست چکیده هم جزوشون بود که حدس می زنم برای خودش خریده. شکمو!

پول وسایل رو حساب کرد و از فروشگاه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه ی عارف اینا. شب بود و چراغ خیابون ها، نور مغازه ها، مردمی که توی پیاده رو بودن و حتی ماشین ها که بعضیشون عجله داشتن و بعضی ها هم با آرامش رانندگی می کردن، بهترین منظره ای بود که می تونستم ببینم. منظره ای از خیابون های ایران. باید همه ی اینا رو توی خاطرم ثبت کنم چون تا دفعه ی دیگه ای که برگردم مجبورم با همینا زندگی کنم. در واقع واژه ی زندگی یه جورایی درست نیست، منظورم تحمل کردنه، تحمل دلتنگی شدیدی که برای

شهرم و خانوادم دارم. وای دوباره دارم احساساتی میشم. سرم رو تکون دادم و چشمم افتاد به دکمه ی ضبط. روشنش کردم و آهنگی که پخش شد رو با چشمای بسته گوش دادم.

به تو از تو می نویسم

به تو ای همیشه در

یاد ای همیشه از تو

زنده لحظه های رفته

بر باد

وقتی که بن بست

غربت سایه سار

قفسم بود زیر رگبار

مصیبت

بی کسی تنها کسم بود

وقتی از آزار پاییز

برگ و باغم گریه می

کرد قاصد چشم تو

آمد مژده ی رویدن

آورد

به تو نامه می نویسم ای

عزیز رفته از دست ای

که خوشبختی پس از تو

گم شد و به قصه

پیوست

ای همیشگی ترین

عشق در حضور

حضرت تو ای که می

سوزم سراپا تا ابد در

حسرت تو در گریز

ناگزیرم گریه شد

معنای لبخند ما

گذشتیم و شکستیم

پشت سر پلهای پیوند

در عبور از مسلخ

تن عشق ما از ما فنا

بود باید از هم می

گذشتیم برتر از ما

عشق ما بود

وقتی آهنگ تموم شد، اراد ضبط رو خاموش کرد و آرام گفت:

_وقتی به این آهنگ گوش میدم، یاد روزایی می افتم که خارج بودم. اون اوایل توی اتاقم

می نشستم و از دلتنگی گریه می کردم.

— جدی گریه می کردی؟

— آره، مگه تو اینطور نبودی؟

— چرا، من هنوزم هر وقت بهم فشار میاد گریه می گیره. اما تا حالا ندیده بودم مردی
اعتراف کنه، منظورم اینه که حتی خودمم به کسی از گریه کردنم نمیگم.

— می ترسی همه بگن ضعیف و لوسی؟

— شاید آره همین باشه. اما توی غربت همه یادشون می افته که کیا رو کنارشون ندارن و تازه
ارزششون رو می فهمن.

— موافقم. منم تا حالا به کسی نگفته بودم تو اولی هستی.

— ممنون.

— چرا؟

— چون بهم اعتماد کردی و رازت رو گفتی.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

— پس بهتره راز رو پیش خودت نگه داری و گرنه منم مال تو رو فاش می کنم.

— نترس، دهن من قرصه.

هر دو خندیدیم و همون موقع آراد ماشین رو جلوی خونه ی عارف اینا پارک کردم. پیاده
شدیم و رفتیم داخل. همه بودن و بعد از سلام و احوال پرسی من برای کمک رفتم توی
آشپزخونه و آراد هم کنار آقايون توی سالن نشست.

پوران جون کیک درست کرده بود و اونجا بود که فهمیدم شکلات رو برای روی کیک می خواد.

کلی توی گوش آنديا حرف زدم و مسخرش کردم که از مادر شوهرش کیک درست کردن رو یاد بگیره و نسوزنه. اونم حرصی شد و یه دونه نیشگونه محکم از بازوم گرفت که فردا صبح جاش کبود میشه. موقع شام رو به روم آراد بود و وقتی نگاهمون توی هم قفل می شد لبخند می زدیم.

یه اعترافی می کنم. الان می تونم حس کنم به آراد نزدیک تر شدم. تا امروز صبح کاراش اعصابم رو خرد می کرد و تهدلم ناراحت بودم، ولی حالا ... یعنی از امشب دیگه تصمیم دارم باهاش کنار بیام. امشب با دیدن سحر دوباره اون تلفن و حرفی که آراد زده بود و فکرایه که کرده بودم بازم توی مغزم تکرار شدن اما اهمیتی ندادم.

سحر دختر خالسه و شاید اون موقع خونشون بوده و اصلا اون رابطه ای که من فکر می کردم رو با هم نداشته باشن، هر چند نگاه و حرکات سحر ضد این بود و گمونم آراد رو دوست داره. ولی راستش رو بخواین به من هیچ ربطی نداره.

آراد یه مرد بالغ و عاقله که کاراش به خودش مربوطه. هر چقدرم من فضولی کنم و حساسیت به خرج بدم بالاخره من و آراد الان به جز دو تا همکار که دارن یه جشن عروسی رو طراحی می کنن رابطه ی دیگه ای با هم نداریم.

— حدس بزن امروز قراره چی بشه؟

برگشتم طرف آراد که داشت رانندگی می کرد و سئوالی نگاش کردم. نیمچه لبخندی گوشه ی لبش بود که محو نمی شد.

_قراره چی بشه؟

_امروز قراره بیان آب ساختمون رو وصل کنن.

_جدی؟ اوخیش، دیگه مجبور نیستیم برای دستشویی بریم خونه ی مшти.

_و باید اضافه کنم دیگه مجبور نیستیم فست فود بخوریم و می تونیم آشپزی کنیم.

_راست میگی. طفلک مшти همش مزاحمش می شدیم که ظرفامون رو بشوریم. دیگه داشت

حالم از غذای آماده بهم می خورد.

_من که عادت دارم.

_برعکس تو من غذای آماده رو زیاد دوست ندارم، مجبوری می خورم.

امروز توی باغ کلی کار داریم. جدای از اینکه می خوان آب رو وصل کنن، قراره میز و

صندلی ها، کاج ها و بقیه ی وسایل رو که سفارش داده بودیم بیارن. عارف و آندیا توی

ماشین خودشون پشت سرمون دارن میان تا کمک کنن .

به محض رسیدن، با آندیا میریم طبقه ی بالا تا لباسامون رو عوض کنیم. یه تونیک

چهارخونه با شلوار پارچه ای می پوشم. آندیا کلی شوق داره که اومده کمک. بچم تا حالا

کارای عروسی رو انجام ندیده یه جورایی برایش عقده شده.

سفره ی عقد رو که نشونشون دادیم، همچین آندیا جیغ کشید که چهار ستون خونه لرزید.

دور سفره دوید و بعدش دستای عارف رو گرفت و مشغول پیر پیر شدن. اوخی! بچم خل

شد. یعنی منم سفره ی عقد خودم رو بینم اینطوری جو می گیرتم؟ خدا نکنه!

خیلی زود دو تا وانت بار اومدن داخل حیاط باغ و کارگرا مشغول خالی کردن وسایل شدن. صندلی ها و میزها رو فعلايه گوشه جمع کردیم تا بعد بچینیم. کاج ها رو دور تا دور محوطه ای که مشخص کرده بودیم به فاصله ی ده قدمی گذاشتیم و من و آندیا مشغول بستن ریسه ی چراغ ها شدیم. عارف بالای سر کسایی بود که داشتن آب رو وصل می کردن و آراد هم بالای سر کارگرا.

اصلا احساس خستگی نمی کردم. خنده و بازی و شوخی نمی داشت حوصلم سر بره. آندیا و عارف جو رو شاد کرده بودن و از اینکه داشتن کارای عروسی خودشون رو انجام میدن سر از پا نمی شناختن.

متاسفانه بازم ناهار آماده بود ولی شکایتی نداشتم چون خوشمزه بود. یه استراحت کوتاه حالم رو جا آورد و با انرژی بیشتر ادامه دادم. تعدادی صندلی داخل ساختمون و دور پذیرایی چیدیم که الات اتاق عقد بود. میزهای توی باغ با چند تا صندلی دور تا دورشون، فضا رو عوض کرده بودند. دیگه کم کم داشتم باور می کردم که کارمون داره تموم میشه و هفته ی دیگه جشنه.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که دیگه آخ و اوخمون در اومد. کمرامون صاف نمی شد و کف پاهامون درد می کرد.

وقتش بود برگردیم شهر و لباس آندیا رو تحویل بگیریم. توی ماشین آندیا همش می گفت که لباسش خیلی خوشگله و وقتی پوشیده بودتش مثل پرنسس ها شده.

با اینکه چشمام از خستگی باز نمی شد و باید لاشون چوب کبریت می داشتم، ولی از ماشین پیاده شدم و دنبال بقیه داخل مزون رفتیم. آقایون روی مبل کنار سالن نشستن و من همراه

آندیا رفتم داخل اتاقی که می خواست لباسش رو بپوشه. قبلا لباس عروسی رو سفارش داده بود ولی چون دکلمه بود و جلوش روی سینهش شل می موند، خواسته بود که یک مقدار تنگش کنن. الان هم اومده بود امتحان آخر رو انجام بده که انشا... لباس رو بگیریم و ببریم.

یه خانومی اونجا بود که پشت پرده رفت تا به آندیا کمک کنه لباس رو بپوشه. منم به مدل های دیگه نگاه می کردم.

توی عمرم خیلی لباس عروس دیدم ولی تا حالا یکیش رو هم تن نزدم! خب، کی تن زده؟ هر دختری فقط یک یا شایدم دو بار این لباس سفید پف پفی رو می پوشه.

توی لباس های عروس غرق بودم که پرده کنار رفت و خواهر کوچولوم رو دیدم. دهنم باز مونده بود. مثل فرشته ها شده بود. لباسش پف دار بود که قسمت کمرش تنگ بود و تورش هم بلند. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خیسی اشک رو روی گونم حس کردم.

_اوه نه، آویسا داری گریه می کنی؟

سرم رو پایین انداختم و با دست چشمم رو باد زدم. الان که وقت احساساتی شدن نیست. گریه نکن.

_من خوبم، فقط ... فقط خیلی خوشگل شدم.

_مرسی عزیزم.

دامن لباسش رو گرفت و اومد طرفم. دستاش رو باز کرد تا بغلم کنه. خودم رو توی آغوشش انداختم و دیگه نتونستم جلوی گریه رو بگیرم. خواهر کوچولوم بزرگ شده، دیگه بچه نیست. داره میره تا زندگی جدید خودش رو بسازه و من هنوزم خونه ی اولم. یه جورایی حسودیم

میشه. چرا من نتونستم تا حالا نیمه ی گمشدم رو پیدا کنم؟ با وجود اینکه داشتم یه کوچولو حسودی می کردم اما از ته قلبم براش خوشحالم و آرزوی خوشبختی دارم.

آندیا لباس رو در آورد و رفتیم پیش پسر. عارف کلی غر زد که می خواست ببینه اما آندیا گفت که تا روز عروسی باید صبر کنه. به نظر منم اینطوری بهتره که یکهویی ببینه و براش تازگی داشته باشه. توی مراسم های ازدواجی که بودم، این یه سنته که عروس داماد همدیگرو نباید از یک شب مونده به عروسی تا لحظه ای که زیر محراب می ایستند، ببینن. در عوض اون لحظه ای که توی لباس مخصوص همدیگرو می بینن هیجانش خیلی زیاده.

توی خونه لباس رو به مامان نشون دادیم و اونم مثل من آبغوره گرفت. از فردا فقط سه روز تا جشن می موند که باید سفارش کیک و شیرینی می دادیم. بابا کارای میوه رو به یکی از دوستاش که توی میدون بار کار می کرد سپرد و یه مسئولیت رو از روی شونه هامون برداشت.

توی اتاق روی تخت نشستیم و تکیم رو به دیوار دادم. ساعت دو نصفه شب بود و همه خواب بودند. نمی دونم چرا دیگه اون حس خوب و شادی توی وجودم نبود. یه جورایی غمگین شده بودم و فکر می کردم که دیگه کارم داره اینجا تموم میشه. باید به فکر بلیط برگشتم باشم. شبنم با خانوادش رفتن شمال و پس فردا میان. فردا بهش زنگ می زنم و موضوع برگشت رو میگم.

به جز ایمیل هایی که به بچه ها توی نیویورک میدم، دیگه خبری از اونجا ندارم. همه در حال تفریح هستن. به محض برگشتن باید کارامون رو شروع کنیم. تا جبران این مدتی که نبودیم بشه.

یکهو یاد عکس های بست دیزاین افتادم. لب تاپ رو برداشتم و روی پاهام گذاشتم. عکس ها رو یکی یکی برای چندمین بار نگاه کردم. کارشون معرکه بود. بازم دلم یه جوری شد! هنوزم برای اینکه از این عکس ها استفاده کنیم دو دلم. دلم نمی خواد وجدان کاریم صدمه ببینه و بعدا مشکلی برامون پیش بیاد.

امضای پایین عکس ها از همه عجیب تره. خیلی دلم می خواد این مدیر رو ببینم. حتی نمی دونم مرده یا زنه؟ صاحب شرکت بست دیزاین که هیچ وقت توی جمع خودشو نشون نداده. اوف! باز سرم داغ کرد. لب تاپ رو بستم و دراز کشیدم .

با بسته شدن چشمام تصویر آراد جلوم ظاهر شد. کم دردرس و مشغله دارم، حالا اینم بهشون اضافه شده. من باید باهاش چیکار کنم؟ می دونم که هیچ رابطه ی خاصی با هم نداریم و بعد از این ماجرا هر کی میره سوی خودش، اما دلم راضی نمیشه. این مرد بیشتر از این ها ذهنم رو به خودش مشغول کرده. مثل یه موجود فضاییه که برای شناختنش باید کلی زمان و آزمایش به خرج بدم. آراد برام مهمه، نمی دونم چرا، ولی اینقدر مهمه که دلم می خواد وقتم رو باهاش بگذرونم و رمز و راز زندگیش رو بفهمم.

اما زمان داره از دست میره. فقط سه روز تا جشن و حدود چهار روز هم تا پرواز وقت دارم. سر جمع یک هفته ایرانمکه قلبم رو به درد میاره. چون دوباره دارم از خانوادم دور میشم و حالا یک نفر دیگه هم هست که ازش جدا میشم، آراد .

دو روز مانده به جشن:

مثل همه ی صبح های گذشته، بعد از بلند شدن از خواب و شستن دست و صورت، وارد آشپزخونه شدم و صبحانه خوردم. لقمه ی پنیر و کره رو توی دهنم گذاشتم و چایم رو به لبم نزدیک کردم که آندیا اومد طرف راستم پشت میز نشست و با صدای بلند سلام گفت. من و مامان جوابش رو دادیم و هر کس مشغول به کارش شد. من و آندیا میز رو خالی از غذا می کردیم و مامان هم برنج می شست.

حواسم رفت به تیپ ورزشی آندیا. یه تاپ چسب با شلوارک به رنگ صورتی. همونطور که یه لقمه ی دیگه برای خودم می گرفتم، پرسیدم:

_عجب هیكلتو به نمایش گذاشتی! خبریه؟

آندیا سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد که هنوز داشتم خودمو با لقمه گرفتن مشغول می کردم. انگشت اشارش رو به طرف خودش گرفت و گفت:

_با منی؟

_نه با مامانم. وای مامی عجب هیكلی ساختی جیگر. خوش به حال دَآدی!

مامان که داشت برنج رو آبکش می کرد، با چشمایی که اندازه ی پیش دستی رو به روم گنده شده بودن، برگشت طرف و ابروهاش رو انداخت بالا.

_بله بله؟ چی فرمودین!؟

_هیچی عزیزم، داشتم از هیكلت تعریف می کردم.

سری تکون داد و دوباره برگشت سر کارش. آندیا ریز ریز می خندید. سیخونکی از بازوش گرفتم که آخش در اومد.

حفته!

به من چه؟

چرا می خندی؟ من با تو بودم خنگه نه با مامان.

خب در جوابت باید بگم چند هفته باشگاه میرم ولی هیکل من همیشه روی فرم بوده. مواظب خورد و خوراکم هستم.

الکی بحثو نیچون! دقیق بگو منظورت با کیه؟

با تو!

من کجام نا میزونه؟ اندام به این باحالی کجا دیدی؟ باید می رفتم مدل می شدم!

نه بابا! چه حرفا!

یعنی میگی اندام من بده؟

یه نمه اضافه وزن داری؟

چی؟ اتفاقا من همیشه وزنمو کنترل می کنم. قدم با وزنم کاملا می خونه.

ولی شکمت یه هوا بیرون زده، نه که این مدت اینجا دست پخت مامان رو می خوری یه کوچولو وزنت زده بالا.

شوخی شوخی با وزن منم شوخی؟ تو که می دونی بدم میاد یکی بهم بگه چاق، پس لطف کن دیگه این کلمو به زبون نیار.

— من نگفتم چاق، گفتم وزنت زیاد به نظر میاد.

— آ آ! همین الان گفتم، وزنت زیاد شده یعنی همون چاق دیگه. من چاق نیستم.

— من نگفتم چاقی، اصلا به من چه؟

— دقیقا، اصلا اگه بخوام اندازه ی بالونم چاق بشم به هیچکس ربطی نداره.

— باشه، خوبه.

— خوبه.

هر دو با یه حرکت از پشت میز بلند شدیم و ظرف ها رو جمع کردیم. مامان که شاهد بحثمون بود، رو کرد طرفمون و گفت:

— باز شما دوتا زدید به تیپ و تاب همدیگه؟ خوبه حالا هر روز کنار هم نیستید.

صدایی از ما در نیومد اما اخمامون همچنان توی هم بود. بعد از تمیز کردن میز، من رفتم توی اتاقم و آنديا هم نمی دونم کجا غیبش زد. گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی آراد رو گرفتم. به دو تا بوق نرسید که جواب داد.

— صبح بخیر آویسا.

خب، اینجور جواب دادن تلفن اونم توسط آراد با این صدای شنگول عجیبه. یا یه چیزی زده یا یه اتفاق خوب افتاده.

سعی کردم صدام عادی باشه.

— سلام، صبح تو هم بخیر.

— ممنون. خوبی؟ چطور شده به من زنگ زدی؟

— خوبم، می خواستم پرسم امروز کجا همدیگرو ببینیم؟

— برای چی باید همو ببینیم؟

آیزایمر داره؟!

— خب به خاطر کیک و شیرینی. آندیا و عارفم هستن.

— آهان، یادم نبود. نمی دونم ساعت پنج خوبه؟

— من فکر کردم قبل از ظهر میریم.

— نه، راستش من و عارف داریم میریم سراغ گروه ارکست که یکی از دوستانمون معرفی کرده.

— و چرا من خبر نداشتم؟ فکر می کردم همه ی کارهای عروسی رو دو تایی انجام میدیم.

— خب الان خبر داری .

— بامزه!

صدای خندش اومد. این پسر چش شده؟ به خدا یه چیزی خورده که اینقدر شیطون می زنه.

هر چند شیطنت توی ذاتش هست اما نه صبح به این زودی.

— باشه شما برید. منم با آندیا میرم یه سری خرید دارم. عصر می بینمت.

— باشه، تا عصر بدرود.

— بدرود.

همین که تماس رو قطع کردم، یکهو چهار ستون خونه لرزید. وای خدای من! زلزله اومده! سریع رفتم توی چهارچوب در ایستادم و با صدای بلند آندیا و مامان رو صدا زدم. اما این وسط یه چیز بد جور عجیب می زد! مگه وقتی زلزله میاد، صدای موسیقی هم باهاش پخش میشه؟! یه آهنگ دوپس دوپس خیلی تند داشت پرده ی گوشم رو پاره می کرد و لرزش های پنجره ها باعث شد غزل خداحافظی رو بخونم. از جام حرکت کردم و رفتم توی سالن. هر چی به سالن نزدیک تر می شدم، صدا هم بیشتر می شد برای همین گوشام رو با دو تا دستام گرفتم. وقتی به سالن رسیدم، فکم از تعجب مثل در گاراژ باز موند! آندیا جلوی دستگاه پخش که چهار تا باندش داشتن خودشونو جر می دادن، در حال چرخیدن و رقصیدن بود و اصلا حواسش به اعتراف نبود. رفتم طرفش و با دست بازوش رو گرفتم تا متوجه خودم کنم. با تعجب برگشت و با دیدن من، لبخندی زد و گفت:

...چیه؟ تو هم می خوای برقصی؟

از حرکت لب ها و حالت صورتش فهمیدم داره فریاد می زنه اما صداش خیلی آروم به گوشم می رسید. با نهایت بلندی صدام گفتم:

...صداش رو کم کن.

...چی؟

...صدای این لامصب رو کم کن.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و با کنترل کمی صدا رو پایین آورد. دستم رو از روی گوشم برداشتم ولی با همون فریادی که حنجرم رو به سوزش انداخت سرش داد زدم:

- مگه کری؟ چرا اینقدر صداش رو بالا می بری؟ فکر کردم زلزله اومده.
- خوب می خواستم برقصم. صدا رو زیاد کردم که قشنگ برم توی حس و حال آهنگ.
- دیوونه.
- شنیدما.
- منم بلند گفتم که بشنوی. ماما کجاست؟
- رفته خونه ی خاله.
- آخه دختر فکر من و خودت نیستی، فکر این پیرزن طبقه ی پایین باش. سخته می کنه می افته روی دستمونا.
- چشمکی زد و گفت:
- نترس، با بچه هاش رفته بیرون.
- تو از کجا می دونی؟
- چند روزه دارم روی مخش کار می کنم که چرا همش خونه نشسته و یه خورده با بچه هاش وقت بگذرونه. اونم دیدمن ول کن نیستم مجبور شد بره به بچه هاش زنگ بزنه که بیان دنبالش برن بیرون.
- چیکار به اون داری؟ طفلک کاری نداره که.
- من یک هفته ی تمامه دارم برای امروز برنامه ریزی می کنم. قراره یکی از دوستانم که رقصش توپه بیاد اینجا چند تا حرکت باهام تمرین کنه که توی عروسیم کم نیارم.

سرم رو با ناباوری تکون دادم و گفتم:

_آخه کدوم عروسی مثل توئه؟ دو روز مونده به عروسیت می خوام آموزش رقص ببینی؟

_آموزش چیه؟ من رقص بلدم فقط می خوام یه خورده باهام کار کنه چون چند وقته نرقصیدم.

_حالا کی هست؟

_مژده رو یادته؟

_همون که باهات هم رشته بود؟

_آره، رقصش معرکست. از ایرانی و عربی بگیر تا هیپ پاپ و اسپانیایی.

_واو! تحت تاثیر قرار گرفتم.

صدای زنگ اومد و آندیا هم با ذوق در رو باز کرد. چند دقیقه بعد یه دختر ریز میزه که با مژده ای که من می شناختم خیلی فرق داشت، داخل خونه شد و باهامون سلام و علیک کرد. بینی عمل شده، لبها پروتز شده، موها رنگ شده، ناخونا هم که نگو اینقدر بلند بود که می ترسیدم موقع دست دادن توی گوشتم فرو برن. شبیه این عروسک سرامیکی ها بود بیشتر!

_حب مژده جون، می خوام این سه ساعتی که اینجایی خوب باهام کار کنی که کمر خشکیدم مثل فنر بچرخه.

مژده خنده ی بامزه ای کرد و گفت:

_به روی چشم. فقط اجازه بده من اول لباسم رو عوض کنم بعد در خدمت هستم.

آندیا اونو به اتاق خودش برد و بعد رو به من گفت:

– تو هم برو لباستو عوض کن بیا تمرین کنیم.

– چرا من؟ مگه من می خوام عروسی کنم؟

– من که می دونم تو چند وقته نرقصیدی، بدو برو به لباس راحت بپوش.

– مگه لباسم چشه؟

– با دامن بلند می خوای برقصی؟

– خیلی خب بابا.

رفتم توی اتاق و یه تاپ با شلوارک پوشیدم. حق با آنديا بود خیلی وقت بود نرقصیده بودم.

البته نیویورک که بودیم گاهی دسته جمعی با دخترا می رفتیم کلپ ولی رقصامون بیشتر

شبيه حرکات موزون و رقص هیپ پاپ بود و رقص ایرانی رو تقریباً از یاد بردم.

توی سالن با صدای آهنگ زیاد که البته کم تر از قبل بود، مشغول نرمش شدیم و بعد مژده

یک مقدار گذاشت من و آنديا با هم برقصیم تا گرم بشیم. حرکاتی که مژده بهمون بیاد داد

مخلوطی از ایرانی و عربی بود که فوق العاده اجراشون می کرد. ما هم بعد از سه ساعت

خیس عرق و نفس زنان تونستیم اون حرکات رو قشنگ اجرا کنیم و حسابی از مژده تشکر

کردیم.

مامان نیم ساعت بعد از رفتن مژده رسید و دو تا دختر خوشگلش دوش گرفته و تر و تمیز

جلوی تلویزیون نشسته بودن. یه جورایی کمرم دیگه اون خشکی رو نداشت و نرم شده

بود. باید دعا به جون مژده کنم، والا!

بعد از ناهار با آندیا رفتیم داخل اتاقش تا توی جمع کردن وسایلش کمک کنم. همون طور که دونه به دونه لباساش رو تا می کردم تا توی چمدون بذاره، گفتم:

— پسرا ساعت پنج میان دنبالمون بریم قنادی.

— باشه، آویسا این بلوز رو نمی خوام برام کوچیک شده.

— پس چرا نگهش داشتی؟

— نمی دونم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم بلوز رو روی تخت پرت کردم. رفتم طرف کمد تا بقیه ی لباس ها رو ازش بیرون بیارم. فقط پیراهن های مجلسیش مونده بودن که همون طور با رخت آویز می بردن. چند دست پیراهن داشت که یکی یکی نگاهشون کردم.

یه چیزی اون ته ذهنم داشت خود نمایی می کرد. یه چیزی که یادم رفته و الانم نوک زبونمه ولی یادم نمیاد. لباسا رو رها کردم و دست به کمر وسط اتاق ایستادم. چرا یادم نمیاد؟ من یه کاری باید می کردم! چی بود؟ احساس فسیل شدن داره بهم دست میده شبیه این پیرزنا که دیگه حافظشون یاری نمی کنه.

— به چی داری فکر می کنی؟

نگاهم رو سمت صورت متعجب آندیا معطوف کردم و زیر لب گفتم:

— یه چیزی که باید یادم بیاد یادم نمیاد!

— چی هست حالا؟

— خنگه! میگم یادم نیاد.

— خب خوب فکر کن.

— اگه اجازه بدی دارم همین کار رو می کنم.

با نوک انگشت شصت و اشارم چونم رو خاروندم و چشمام روبستم. یه جرقه ای داره توی مغزم زده میشه. آهان، یه نوری داره میاد این سمت ... فکر کنم همون چیزیه که باید یادم بیاد. بیا جلوتر ... زودباش! رسید! یادم اومد، من...

— وای نه!

— چی شد؟ یادت اومد؟

— بدبخت شدم!

— چرا؟ چی شده؟

دو تا دستام رو مشت کردم و زدم توی پیشونیم. آخ! درد گرفت! یه ناله ای از سر افسوس که دل سنگ رو هم آب می کرد، بیرون دادم. آندیا توجهش بهم جلب شد و اومد نزدیکم. مچ دستام رو گرفت و آروم پرسید:

— چرا اینطوری می کنی؟ بگو چی شده دلم ترکید.

— بیچاره شدم آندیا، یعنی برم خودمو دفن کنم بهتره با این حافظه ی عهد باستانم!

یکهو یه طرف صورتم سوخت. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و دست چپم رفت روی گونم که فکر کنم قرمز شده باشه. آندیا دستش رو توی هوا تکون داد.

– آخ! درد گرفت.

– خوب دیدم حرف درست درمونی نمی زنی گفتم یکی بزخم که عقلت بیاد سر جاش.

– با زدن توی گوشم عظم مغزم جا به جا میشه احمق! چرا اینقدر محکم زدی؟

– حب توی فیلما هم همین کارو می کنن!

خواهر ما رو باش! فیلم رو با واقعیت مقایسه می کنه. شانس آوردم سرم از شدت ضربه از جاش کنده نشد! گونم رو مالیدم و دوباره یاد حادثه ی ناگوارم افتادم. قیافم درهم رفت و بدون معطلی همون جا روی زمین نشستم.

– چت شد؟ حالت خوب نیست؟

– حالم بده، چرا اینقدر من گند شانسم؟

– میگی چه مرگته یا نه؟

بگم؟ وای اگه بفهمه اینبار واقعا سرم رو به باد میده! چیکار کنم حالا؟

– آویسا!

– هان؟ ترسیدم. چرا توی گوشم داد می زنی؟

– بنال!

– چیزه ... راستش چیزه ...

– پنیره؟

نه بابا، الان که وقت شوخی نیست.

باشه، ادامه بده.

دیگه هر چی بادا باد، یک کلام خودمو خلاص می کنم. چشمام رو روی هم فشار دادم و دهنم رو باز کردم تا کلمات بریزند بیرون.

من برای عروسیت لباس ندارم!

من برای عروسیت لباس ندارم!

چشمام هنوز بسته بودند. جرعت باز کردنشون رو نداشتم و اصلا دلم نمی خواست قیافه ی عصبانی آندیا رو ببینم چون خوب می دونم آندیای عصبانی عینهو کوه آتشفشانیه که با یه حرکت فوران می کنه. صدای بلند نفس هاشو می شنیدم که باعث شد لبمو به دندون بگیرم. الان این اعصاب نداره می زنه منو از وسط نصف می کنه، جیم بشم عاقلانه تره!

یه کوچولو لای پلکم رو باز کردم و آروم از جام پاشدم تا برم بیرون که صداش در اومد:

کجا میری؟

نگاش کردم و با انگشتای دست راستم مشغول پیچیدن موهام شدم. به جلوی پام خیره نگاه کردم و جواب دادم:

اگه کاری نداری من برم اتاقم.

من خیلی آروم جوابش رو دادم طوری که خودم صدای خودمو به زور می شنیدم، اما آندیا به نحوی صداش رو بالا برد که چاره ای جز عقب رفتن و میخ شدن به صورتش نداشتم!

—بری توی اتاقت؟ انگار نه انگار که لباس نداره. آخه تو چرا لباس نداری؟ حواست کجا بود تا حالا؟ وای خدا حالا چیکار کنیم؟ فهمیدم ... همین الان می ریم برات لباس بخریم.

—الان؟

—نه می ذاریم صبح روز عروسی. دختر پس فردا جشنه اونوقت خواهر من هنوز لباس نداره. خیلی دلم می خواد بدونم این همه مدت چرا چیزی نگفتی؟

—نمی دونم خب، اوایل حواسم بود که لباس نیاوردم با خودما، اما بعدش دیگه درگیر کارا شدم و بلکل یادم رفت.

دست به سینه به من نگاه کرد و چشم غره ای رفت. درست شده بودم مثل این بچه هایی که مامانشون داره دعواشون می کنه با این تفاوت که خواهر کوچیکترم داره اینکار رو انجام میده. چه لطف بزرگی!

—هنوز که وایستادی بروبر منو نگاه می کنی! برو لباس بپوش بریم. تا نصف شب هم شده باید بگردیم یه لباس شیک برات پیدا کنیم.

—آخه...

—آخه نداره، جنابعالی خواهر عروسی و حسابی توی چشم، نمی خوام هر کی ازم پرسید خواهرت کدومه بگم همونی که لباسش خیلی ساده و چرت و پرتیه.

—بذار منم حرفم رو بزنم. اول که باشه لباس می خریم ولی موضوع دومی هم هست، اونم اینکه که ساعت پنج باید بریم قنادی.

– اوف! چه بدبختی عظیمی! قنادی رو که نمی‌تونیم بی خیال بشیم لباس خریدن تو هم که مهمه.

– می‌خواهی من خودم میرم، تو با پسرا برو.

– من خام تو نمیشم. فکر کردی نمی‌دونم سلیقت توی لباس خریدن چقدر افتضاحه؟

– من؟ کی گفته؟

– همه می‌دونن. از روی جنازه‌ی من رد بشی بذارم تنهایی بری خرید. معلوم نیست چی می‌خواهی بخری، همون اولین مغازه‌ی به چیز بر می‌داری میای بیرون. من تو رو می‌شناسم.

– باشه زرنگ. حالا پیشنهاد تو چیه؟

– به خورده‌ی ادای فکر کردن رو در آورد ولی من می‌دونم که هیچی به عقل پوچش نرسیده.

بعد از چند دقیقه ژست گرفتن گفت:

– تلفنم کو؟

– نمی‌دونم، می‌خواهی چیکار؟

– تو فعلا حرف نزن که از دستت عاصیم. از الان همه چیز با منه!

باشه، من لام تا کام اگه حرف زدم! ببینم تو می‌خواهی چه گلی به سرت بزنی؟

گوشیش رو از توی کیفش در آورد و بعد از چند بار حرکت در آوردن انگشتش روی صفحه‌ی گوشی، اونو کنار گوشش نگه داشت و از اتاق خارج شد. روی تخت بین لباس‌ها و چمدون

نشستم و با موهام بازی کردم. فوتم رو به طرف بالا می دادم تا موهام جلوی صورتم برن هوا. عملی که هر وقت منتظر و کلافه هستم انجام میدم.

وقتی آندیا وارد اتاق شد، لبخند پهنی روی صورتش چشمک می زد که باعث شد لحظه ای بترسم. باز چه خوابی برام دیده؟ خدا به دادم برسه!

همه چیز حل شد. هم ما به قنادی می رسیم و هم تو به لباس خریدنت.

چجوری؟

خیلی ساده. الان با عارف حرف می زدم، ماجرا رو گفتم و قرار شد ما دوتا بریم سراغ کیک و شیرینی و از اون طرف هم بریم برای دسته گل عروس و ماشین عروس که یکی از آشنای عارف قراره سفارشش رو بگیره، تو هم برای اینکه تنها نباشی و من مطمئن بشم که لباس شیکی می خری با آراد میری!

چی؟!؟

همین که گفتم، الانم زودی حاضر شد که آراد میاد دنبالت.

من نفهمیدم، داری منو با اون پسره می فرستی خرید لباس؟

آره.

چرا اونوقت؟

چون سلیقش توپه.

تو از کجا می دونی؟

چون عارف می دونه و تعریف کرده. اصلا پیشنهاد خود عارف بود که آراد با تو بیاد.

نه ممنون، من با مامان میرم اینطوری راحت ترم.

مامان و بابا دارن مبرن بیرون کار دارن.

لعنت! آخه من با آراد راحت نیستم که برم لباس بخرم.

راحتی که نمی خواد، تازشم شما مدتی هم می شناسین دیگه یه پیراهن که این حرفا رو نداره.

آندیا اینکارو با من نکن.

لوس نشو آویسا، شبنم که نیست با اون بری. پاشو لباستو بپوش.

نمی خوا...

هنوز کلمه کامل از دهنم خارج نشده بود که آندیا مثل جن جلوم با فاصله ی پنج سانتی متری از صورتم ظاهر شد و با تکون دادن شونه هام، گفت:

خوب گوش کن بین چی میگم، از الان حرف حرفه منه و این مسئله هم به آبروی عروسیم بستگی داره. پس شوخی نمی کنم که تو قراره با آراد بری. تا دیروقت هم کارتون طول بکشه خودش می رسونتت و کمکت می کنه تا یه لباس عالی انتخاب کنی. این کارو به خاطر من انجام بده، خواهش می کنم.

با تمرکز کردن توی چشماش یه ذره خواهش رو هم می شد کنار دستور دادن دید. چاره چیه؟ پیش به سوی خرید با آراد. امیدوارم توی همون اولین مغازه لباس رو پیدا کنم.

من کلا آدم امیدواری هستم، اما گاهی شرایط نمی‌ذارن امید زیادی توی فکر و جسمت بمونه و الان من در مرحله‌ی ناامیدی کامل به سر می‌برم.

بعد از اینکه آراد اومد دنبالم و من خیلی خوب می‌دونستم که می‌دونه ماجرا از چه قراره و خیلی سعی داره جلوی خندش رو بگیره، خودمو زدم به بی‌خیالی و اجازه دادم تا می‌تونه مسخرم کنه. اونم که پروئی رو قورت داده به آبم روش، هر هر می‌خندید و می‌گفت باورم همیشه برای عروسی خواهرت لباس نخردی.

خب مگه چیه؟ یادم رفته بود، جرم که نکردم. هر کسی ممکنه یادش بره، مگه نه؟ بعضی‌ها چند ماه مونده به جشن خواهرشون لباس می‌دوزن، بعضی‌ها هم عین من دو روز مونده به جشن لباس می‌خرن. همه جور آدمی میشه پیدا کرد توی دنیای به این وسیعی. ولی خودمونیم، اینا رو برای آرامش خودم می‌گفتم.

آخه کدوم احمق فراموش کاری دو روز مونده به عروسیه خواهرش میره سراغ لباس؟! من!

به اولین پاساژ که رسیدیم، با عجله پیدا شدیم و نگاه کردن به ویتترین‌ها شروع شد. تصمیم کت و شلوار یا کت و دامن نبود هر چند که الان چهار ساله به خاطر کارم توی تمام مجالس عروسی این دو نوع لباس رو می‌پوشم و به جز مهمونی‌های تابستانه‌ای که توی خونه‌ی دوستانم برگزار می‌شد پیراهن نمی‌پوشیدم.

الان موقع تغییر و تحول بزرگی بود و خرید یه پیراهن بلند که زیبا هم باشه.

این تصمیم با رسیدن به طبقه ی سوم پاساژ هنوز پا برجا بود اما دیگه از اون امید اولیه خبری نبود و داشتم توی مرحله ی ناامیدی سیر می کردم. آخه چرا اینقدر لباسا چرت و پرتن؟ یعنی یه لباس ساده و شیک پیدا نمیشه که من خوشم بیاد؟!

این آرام که قربونش برم اصلا حرف نمی زنه. شونه به شونه ی من حرکت می کنه و وقتی ازش می پرسم نظرت چیه؟ یه خورده گردنش رو کج می کنه، اگه لباس خوب باشه سرش رو به نشونه ی آره تکون میده و اگه بد باشه سرش رو به طرفین تکون میده، اگر هم نظری نداشته باشه شونش رو می ندازه بالا! آخه اینم شد همراه؟ آندیا با خودش چی فکر کرده که میگه سلیقش خوبه؟! شاید آرام هم حوصلش مثل من سر رفته.

پاساژ اول رو دست خالی ترک کردیم و رفتیم سراغ پاساژ دوم. طبقه ی اول که هیچی، طبقه ی دوم فقط دو تا لباس رو پررو کردم که اولی خیلی برام تنگ بود و سایز بزرگ ترش رو تموم کرده بود، دومی هم نمی دونم چرا انتخاب کردم؟ خیلی باز و آزاد بود و من نیویورک اینطوری نمی پوشم چه برسه که الان ایرانم و جمع خانوادگیه.

طبقه ی سرم فقط چند تا مغازه ی لباس فروشی داشت که تعدادشون کم تر از طبقه های قبل بودند. ساعت هشت شب بود و از خستگی پاهام راه نمی رفت. چشمام هم دیگه مدل و رنگ ها رو از هم تشخیص نمی دادن. آخه اینقدر لباس دیدم فکر کنم تا یک سال طرف لباس و فروشگاه نرم!

_نظرت چیه؟

هان؟ کیه؟ برگشتم سمت چپم و آرام رو دیدم که داره به لباس پشت ویتترین نگاه می کنه. صورتش رو چرخوند طرفم و سئوالی نگاهم کرد.

_کدوم رو میگی؟

با انگشت به لباس توی مانکن اشاره کرد. یه پیراهن گل‌بهی که دکلمه بود و از کمر به پایین مثل لباس عروس پف داشت. دور سینه و کمرش نواری با رنگ چند درجه تیره تر از لباس بود که مثل گیس بود. جلوی دامنش هم دو طرف پارچه به صورت هفت روی هم افتاده بودند. شیک بود و ساده. خوشم اومد و بدون مطعلی به آراد گفتم که بریم داخل مغازه.

از فروشنده لباس رو گرفتم و رفتم داخل اتاقک پررو. خدا رو شکر زپیش از بغل بود. وقتی خودمو توی آینه نگاه کردم مثل پرنسس ها شده بودم. همه چیزش عالی بود. قدش تا روی زمین بود و باید پاشنه هفت یا ده سانت می گرفتم. با دست دامنش رو بالا گرفتم و دوباره انداختمش پایین. خیلی بامزه بود. سریع درش آوردم و لباس خودم رو پوشیدم.

آراد گوشه ی مغازه ایستاده بود و با گوشیش ور می رفت. حتما با سحر جونش داره اس ام اس بازی می کنه! لباس رو به فروشنده دادم و گفتم همینو می خوام. قیمتش هم ماشاا... نجومی بود که بی خیال پرداخت کردم و با خودم گفتم ارزش این رو داره که آندیا دیگه به جونم غر نزنه.

با آراد خارج از پاساژ به دنبال ماشین گشتیم که اون طرف خیابون پارک شده بود. سوار شدیم و یک راست به طرف رستورانی که عارف و آندیا اونجا منتظرمون بودن رفتیم. توی دلم ذوق داشتم که لباس به این خوشگلی خریدم و خیلی دلم می خواست زودی روز عروسی برسه تا بیوشمش و برقصم.

داخل رستوران هر چهار نفر پیتزا سفارش دادیم و آندیا هم از کیکی که سفارش داده بودن می گفت. اینجوری که اون توصیفش کرد یه کیک چهار طبقه سفید و با گل های صورتی بود. دسته گل هم رز صورتی با شکوفه های سفید که داخلش تزئین می شدن بود .

ماشین عروسشون هم قرار بود همون ماشین عارف باشه که با گل های مخلوطی تزئین می شد.

بعد از شام از آراد خداحافظی کردیم و عارف ما رو رسوند خونه. آندیا یه لحظه هم امون نداد و مجبورم کرد لباس رو بپوشم. وقتی در اتاق رو باز کردم تا اون و مامان بیان داخل، دهنش از زیبایی لباس و البته صاحب لباس باز مونده بود .

_آویسا خیلی خوشگل شدی.

_ما اینیم دیگه.

_راستشو بگو، انتخاب خودت بود یا آراد؟

_خودم.

_دروغ میگی.

_باشه، آراد توی ویتترین دیدش منم پوشیدم و انتخاب کردم.

_میگم آخه، چشم تو از این جور لباسا رو نمی بینه. شانس آوردیم با آراد فرستادیمت.

_برو گمشو، این توی تن من قشنگه. حالا هم لطفا برید بیرون خستم می خوام بخوابم.

—باشه، شب بخیر.

—شب بخیر.

گونه ی هر دو تاشون رو بوسیدم و در رو بستم. لباس رو با احتیاط در آوردم و مثل یه شی بارزش و مقدس گذاشتم توی کمد. وقتی روی تختم دراز کشیدم صدای اس ام اس گوشیم در اومد. پیغام رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم از طرف آراده.

—لباس رو توی تنت ندیدم اما می تونم تصور کنم خیلی بهت میاد. روز جشن اولین کسی که دنبالش می گردم یه پرنسس توی لباس گلپهیه. به آرایشگر بگو حتما موهات رو بالا جمع کنه.

جمله ی آخرش دیگه از کجا اومد؟ موهام رو جمع کنم؟ حتما فکر کرده به خاطر لباس اینطوری بهتره. صبر کن بینم، گفت اولین کسی که دنبالش می گرده منم؟ چرا؟ با کلمه ی پرنسس موافقم چون خودمم وقتی خودمو دیدم گفتم عین پرنسس شدم.

گیج شده بودم. منظورش چیه؟ چرا دوباره داره ذهنم رو به بازی می گیره؟ از دست تو آراد، چرا نمی ذاری یه شب بدون فکر کردن به تو خوابم ببره؟

نفهمیدم چند تا سؤال دیگه رو از خودم و آراد پرسیدم، فقط می دونم جوابی نداشتم و ندارم.

یک روز مانده به جشن:

همه چیز آماده بود. کارم اینجا تموم شده و حالا فقط باید تا فردا صبر کنم و نتیجه رو ببینم. دستم رو توی جیب مانتوم فرو کردم و دور حوض داخل حیاط باغ قدم زدم. ساعت یازده

بود و با بچه ها اومده بودیم باغ تا همه چیز رو چک کنیم و بریم. توی حال خودم بودم که چیزی کنار دستم شروع به لرزیدن کرد. گوشیم رو بیرون آوردم و با ناباوری به شماره خیره شدم. کد خارج بود. یعنی یکی از بچه ها زنگ زده؟ گوشی رو کنار گوشم گرفتم و به انگلیسی گفتم:

_سلام.

_آویسا خودتی؟

_مگی؟

_سلام دختر، می دونی این چندمین باره که دارم شمارت رو می گیرم؟ همش اشتباه از آب در میومد! خیلی خوشحالم که موفق شدم.

_منم خوشحالم که زنگ زدی، بقیه چطورن؟

_اوه، همه حالشون خوبه و اینجا پیش منن. سلام می رسونن.

_از طرف من بهشون بگو دلم براشون تنگ شده.

_اوه، دل ما هم برات تنگ شده. شبنم کجاست؟

_با خانوادش رفتن شمال ایران مسافرت.

_پس تنها کسی که تعطیلات بهش خوش نگذشته توئی؟

_زدی توی خال. نمی گم اصلا خوش نگذشت اما خب بازم کار بود و کار.

_کی برمی گردیدی؟

– من هفته ی دیگه میام اما شبنم رو نمی دونم.

– زودتر بیاید که یه جشن رو باید طراحی کنیم.

– جدی؟

– دختر عموم بالاخره تصمیم گرفته با صدمین دوست پسرش ازدواج کنه چون دیگه از مجردی

خسته شده و شرکت ما رو هم انتخاب کرده. عالی نیست؟ – چرا خیلی خوبه و تبریک میگم.

– مرسی. راستی تا یادم نرفته بگم که این مدت الکس هم سراغت رو می گرفت!

– الکس؟ چرا؟

– نمی دونم اما شماره تلفن ما رو داره و هر از گاهی زنگ می زد و از تو می پرسید. هی، شاید

ازت خوشش اومده.

– مگی بس کن.

– اوه نه، ایندفعه نمی دارم بگی نه، تا حالا هزار نفر رو پیشنهاد دادیم و تو رد کردی، دیگه

نمی داریم بشه هزار و یک.

– همیشه وقتی برگشتم در اینباره صحبت کنیم؟ خواهشا.

– باشه، بعدا. دیگه کاری نداری؟ من باید برم قبل از اینکه آماندا مجسمه ی نازنینم رو بشکونه.

– نگو که دوباره مست کردین؟

– من نه، اما اون دو تا حسابی توی فضا سیر می کنند. خب، فعلا بای.

...بای.

آه، دلم برایشون یه ذره شده. دلم می خواد زودتر برگردم تا پنج نفری با هم بریم بیرون و خوش بگذرونیم.

...پس تو اینجایی؟!

برگشتم طرف صدا و آراد رو دیدم که داره با لبخند نگام می کنه. منظورش چیه؟ وقتی خوب به اطرافم نگاه کردم کم کم فهمیدم چی میگه. انگار تمام مدت صحبتتم داشتتم قدم می زدم و الان پشت ساختمون بودم. اصلا حواسم نبود.

...بیا بریم تا خواهرت خودشو نکشته.

...بریم اما مطمئن باش وقتی برسیم کسی که کشته میشه منم.

کنار هم راه افتادیم طرف جلوی ساختمون و طبق انتظارم آندیا از نگرانی بال بال می زد و به خونم تشنه بود. نمی دونم چرا طوری رفتار می کنه که من بچه ی دو سالم و نمی تونم از پس خودم بر بیام.

وقتی رسیدیم خونه، بعد از ناهار تا موقع شام توی اتاقم بودم. کار خاصی نمی کردم فقط نشسته بودم روی تخت و فکر می کردم. به همه چیز و هیچ چیز. اون وسطا به آراد هم فکر کردم و خیلی دلم می خواست بعد از جشن بازم بینمش. دوست ندارم با تموم شدن کارم و برگشتم رابطه ی کوتاه مدت ما هم تموم بشه.

با نگاه کردن به ساعت گوشیم دیدم دو نصفه شبه و من هنوز خواب به چشمام نیومده بود. می دونستم که باید فردا صبح بریم آرایشگاه و کار اصلی مربوط به فرداست اما خوابم نمی برد. فردا همه چیز تموم میشه.

فصل یازدهم : جشن عروسی

بهترین قسمت امروز اینه که جشن ازدواج خواهرمه و حدس بزنید بدترین قسمتش چیه؟ اینکه مجبور باشی ساعت شیش صبح از خواب بلند بشی و بری آرایشگاه. اوه، هنوز قسمتای بد تموم نشده، تازه مجبور باشی از شدت خواب آلودگی همش خمیازه بکشی و زیر دست یه آرایشگر بداخلاق بشینی که همش موهاتو می کشه و سشوآر داغ رو روی پوست سرت می گیره .

صبح من اینطوری شروع شد. هر چند خیلی خوشحالم که جای آندیا نیستم و کار مو و آرایشم زودتر تموم شد. موهام به صورت کج روی پیشونیم ریخته بود و از پشت تمام موهام رو سمت راست سرم شکل گل جمع کرده بود. با اینکه خیلی دردآور بود اما کارش حرف نداشت.

لباسم رو پوشیدم و با مامان منتظر تموم شدن کار آندیا شدیم که داخل اتاق مخصوص عروس بود. دلم داشت آب می شد که خواهر کوچولوم رو ببینم. عارف به زودی میومد دنبالش، مامان با آژانس می رفت باغ و من هم با ماشین ماشین بابا که سوئیچش رو دیشب به زور و بلا گرفته بودم دنبال عروس و داماد می رفتم.

با آراد مسئولیت ها رو هماهنگ کرده بودیم که اون به کارهای باغ رسیدگی کنه و من هم با آندیا و عارف باشم. ساعت دوازده بود که عارف اومد و ما هنوز آندیا رو ندیده بودیم. وقتی

عارف داخل سالن آرایشگاه شد، همه منتظر بودیم که در اتاق باز بشه و آندیا بیاد بیرون. نمی دونم توی اون موقعیت چرا یاد آهنگ دوران ابتدائیم افتادم.

در باز شد، گل آمد، خانوم معلم خوش آمد. هه هه! آندیا معلم نیست اما وقتی در باز بشه مثل یه دسته گل می پره بیرون. نگاهمو چرخوندم طرف عارف. طفلک هم استرس داشت هم توی دلش قند آب می شد و بی صبرانه منتظر آندیا بود. ببین آخر سر خواهر من این بچه رو سخته میده یا نه؟ خب بیا بیرون دیگه!

در با صدای تقی باز شد و آندیا خرامان به طرف ما اومد. من و مامان عقب تر ایستاده بودیم و فضا رو در اختیار عارف گذاشته بودیم که فیلمبردار مدام بهش دستور می داد کفرش رو در آورده بود. وای خدا! منتظر یه صحنه ی رمانتیک بودم مثل بوسیدن یا در آغوش گرفتن اما این دو تا این ماست واستاده بودم و فقط همدیگرو نگاه می کردن و لباشون کش اومده بود. توی دلم کلی فحش به این ابراز احساسات کردنشون دادم. عارف جان یه حرکتی چیزی، آندیا تو یه خودی نشون بده. نخیر، عین بز به هم زل زدن.

تک سرفه ای کردم که سکوت سنگین فضا شکسته بشه و همه به خودشون بیان. عارف و آندیا مشغول اطاعت از فیلمبردار بودن و داشتن صحنه ی دسته گل دادن به عروس رو انجام می دادن، من و مامان هم مانتو هامون رو پوشیدیم تا کم کم حرکت کنیم. روز عروسی که میشه همه برای خودشون یه پا بازیگر میشن از بس که این عکاس و فیلمبردار مخ آدم رو با ژست های مختلف می خورن. عارف و آندیا هم که حسابی رفته بودن توی حس.

مامان زودتر رفت و یه ربع بعد من پشت سر ماشین عارف و فیلمبردار توی خیابون حرکت می کردنم به سوی مقصد بعدیمون یعنی آتلیه ی عکاسی. وقتی رسیدیم من دفترچم رو که

لیست کارهامون رو برای یادآوری نوشته بودم همراه با یه خودکار توی دست گرفتم و گوشه ی آتلیه به زوج خوشبخت نگاه می کردم. آراد و من مدام در حال زنگ زدن یا اس ام اس دادن بودیم و کارها رو چک می کردیم.

بعد از عکس های داخل آتلیه، به حیاط پر دار و درختی که پایین ساختمون آتلیه قرار داشت رفتیم تا عکس های دیگه ای بگیرن. منم مثل جوجه ای خسته دنبالشون حرکت می کردم. وقتی داشتیم توی آرایشگاه ناهار می خوردیم، فقط تونستم نصف غذام رو بخورم و الان حسابی گشتم بود. دیشب هم که همش سه ساعت خوابیدم و الان از شدت خستگی چشمم باز نمی شد. آخ که چقدر دلم می خواست آندیا رو از روی اون مبلی که روش دراز کشیده و داره عکس می گیره می نداختم کنار تا یه چرتی بزوم. ولی حیف که نمیشه.

ساعت چهار بود که کارمون تموم شد و همه سوار ماشین ها شدیم به سوی باغ و رانندگی طولانی جاده. برای اینکه آرایشم خراب نشه فقط تونستم با دستمال کاغذی مرطوب کمی چشمم رو خیس کنم و بعد از ترمیم آرایش یه خورده از خواب آلودگی کم شده بود اما حال می داد اگه چند مشت آب می زدم به صورتم، اونوقت قشنگ حالم جا می اومد.

صدای ضبط ماشین رو بلند کرده بودم و با خواننده می خوندم تا خوابم نبره. وقتی به کوچه ی ویلا رسیدیم ساعت شیش بود و من کمی جلوتر از ماشین عارف پارک کردم تا با فرصت برم داخل باغ و توی فیلم نیوفتم. مهمون های درجه یک که برای مراسم عقد هم دعوت بودن رسیده بودند و داخل سالن سپری می کردند. تند تند با کفشای پاشنه بلندم مسیر حیاط رو طی کردم و با چشم اطراف رو هم دید می زدم و به کار دو نفرمون احسنت می گفتم. خدایی گل کاشته بودیم.

در سالن باز نبود چون کولر روشن کرده بودن. از در وارد شدم و بدون اینکه به طرف سالن عقد نگاهی بندازم از پله رفتم بالا. در اولین اتاق رو باز کردم و داخل شدم. در رو پشت سرم بستم و در کمال حیرت آراد رو دیدم که وسط اتاق گوشی به دست ایستاده .

واو! باید اعتراف کنم از همیشه شیک تر و جذاب تر شده. یعنی تیپت توی حلقم! چشمام تقریبا داشتن از کاسه می افتادن بیرون از بس گشادشون کرده بودم. دست خودم نبود آخه لامصب حسابی خوشگل شده بود. کت و شلوار طوسیش باعث شده بود انعکاس خاصی توی چشماش ایجاد بشه و رنگ چشماش نقره ای نشون بدن. کراوات نقره با خط های مشکی حسابی توی چشم بود. موهایش رو کج داده بود بالا و مقداری رو هم روی پیشونیش ریخته بود .

گوشی رو از کنار گوشش آورد پایین و گفت:

_معلوم هست کجایی؟ هر چی می گیرم در دسترس نیستی.

با اینکه زبونم تقریبا قفل شده بود و هنوز به در چسبیده بودم، اما سعی کردم جوابش رو بدم:

_الان که انجام. کاری داشتی؟

_می خواستم بدونم چرا اینقدر دیر کردید؟ عارف که کلا گوشیش خاموشه، آندیا هم

گوشیش پیش مادرتونه. تو هم که ...، خوب شد اومدید چون عاقد رسیده .

_آره الان اومدیم. تو برو پایین تا من پیام.

_خیلی خب.

با قدم های بلند اومد طرفم و زل زد بهم. چیز دیگه ای هست که

می خواد بگه؟ _چیزی شده؟

_آره، برو کنار تا برم بیرون.

_اوه، ببخشید.

سریع خودمو کشیدم کنار و وقتی آراد خارج شد با مشت محکم زدم توی سرم. آخ! حفته دختره ی دیوونه، تا تو باشی جلوش واینستی. سریع ماتتو و شالم رو درآوردم و روی تخت گذاشتم. کیف دستیم رو برداشتم و بعد از چک کردن توی آینه رفتم بیرون.

با طمئینه از پله ها پایین رفتم و به محض ورود به سالن عقد موج هممه و گرمایی که بخاطر جمعیت بود باعث شد گیج بشم. خب، نصف کسایی که به چشمم می خورن رو می شناسم و رفتم جلو تا بهشون سلام بگم. مامان و بابا رو مشغول صحبت پیدا کردم. آندیا و عارف هم هنوز نیومده بودن و مطمئنا آراد الان به کمک من نیاز داشت.

با یه عذرخواهی از سالن بیرون رفتم و حدسم درست از آب در اومد. گروه فیلم برداری با عروس و داماد پایین پله ها منتظر بودن که کارشون رو شروع کنند. سریع برگشتم داخل سالن و به مامان و بابا و پدر و مادر عارف گفتم که رسیدند. خبر پیچید و حالا همه ساکت و آماده منتظر عروس و داماد بودن.

در ورودی رو باز کردیم و خودم گوشه ای ایستادم تا فیلم برداری رو انجام بدن. شادی و سرور توی فضا پخش بود.

همه کف زنان بهشون تبریک می گفتند و اشک توی چشمای عده ای حلقه زده بود، از جمله خودم.

وقتی آن‌دیا و عارف روی مبل مخصوصشون نشستند، همه دور تا دور سالن منتظر بودند تا عاقد خطبه ی عقد رو جاری کنه. من هم گوشه ای ایستاده بودم و از منظره ی رو به روم به وجد اومده بودم.

دیدن خواهر کوچولوم که صورتش تقریباً پشت تور پنهان شده بود، زیباترین هدیه ای بود که بعد از این همه کار و خستگی می تونستم بگیرم. از ته دلم براش آرزوی خوشبختی کردم که صدایی نزدیک بهم حواسم رو پرت کرد.

_خوشگل شدی پرنسس!

به سمت راستم نگاه کردم و آراد رو دیدم که با لبخند بهم نگاه می کنه.

_مرسی، تو هم خوب به خودت رسیدی.

_خوب؟ تو به این میگی خوب؟ فکر می کردم سلیقت بهتر از اینا باشه.

_منظور؟

_اگه الان من رو با پسرای دیگه ی جمع و پسرایی که بعداً میان مقایسه کنی بهتر و خوشتیپ تر از ما پیدا نمی کنی.

_اوه اوه! یکی اینجا اعتماد به نفسش زده بالا.

_حقیقته خانوم.

– باید اعتراف کنم که باهات موافقم .

– دیدی؟ منم باید بگم پرنسس امشب توئی نه خواهرت!

– از تعریف ممنون اما آندیا به عنوان عروس ملکه ی امشبه و بیشتر توی چشم میاد.

– چشم من با بقیه فرق داره. فعلا که جلوی چشم من فقط توئی.

خیلی خب، فکر کنم صحبتمون کم کم داره به جاهای باریک می کشه و این جور تعریف کردن و جملات با احساس از زبون آراد داره مغزم رو منفجر می کنه. نمی دونم با این حرفا به کجا می خواد برسه اما بهتره من تمومش کنم.

– من باید برم گوشه ی پارچه رو بگیرم، ببخشید.

به طرف پشت عروس و داماد رفتم تا گوشه ی پارچه ی بالای سرشون رو بگیرم. مامان و مادر عارف قرار بود قند بسابند. عاقد شروع کردن به خوندن خطبه و بعد از سومین تکرار، آندیا بعله ی ماندگارش رو گفت. سالن رفت روی هوا و همه شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن.

حلقه ها رو دستشون انداختن و من ظرف عسل رو جلوشون نگه داشتم، با امید شروع یک زندگی شیرین برای هردوشون. وقتی برگشتم سر جام آراد اونجا نبود و هر چی چشم چرخوندم پیداش نکردم.

بعد از دادن هدیه ها و گرفتن عکس، همه به سمت بیرون ساختمون رفتن تا بالاخره جشن اصلی شروع بشه. مهمون های بیشتری اومده بودند و گروه ارکست هم آهنگ اجرا می کرد. با

کسایی که خیلی وقت بود ندیده بودمشون احوال پرسى کردم و در این بین هنوز دنبال آراد می گشتم تا اینکه در حال صحبت کردن با یکی از کارگرها پیداش کردم. رفتم طرفش و منتظر موندم تا حرفش تموم بشه. قبل از اینکه چیزی بگم، گفت: _خب، قسمت سخت ماجرا تموم شد. از اینجا به بعد دیگه وقت ترکوندنه. _آره، دیگه موقع تفریح خودمون رسیده.

برای چند دقیقه بدون حرف کنار هم ایستادیم و به سن که پر از جوون های در حال رقص بود، خیره شدیم. همه در حال حرف زدن، رقصیدن و شادی کردن بودند. کارگرها میوه، شیرینی و شربت رو پذیرائی می کردند. قسمتی از حیاط یه میز بود که روش مشروب گذاشته بودیم و چند نفر دورش بودند. خیلی دلم می خواست یه لیوان بخورم اما پشیمون شدم. الان ایرانم و توی جمع فامیل، شاید زیاد روی خوشی نداشته باشه که برم جلو و یه لیوان بردارم. شاید بعد از شام اینکارو کردم.

خیره به میز مشروب بودن که دستی رو روی بازوم حس کردم و شبنم رو دیدم که کنار ایستاده. در کمال تعجب بازم آراد غیبش زده بود. چرا این پسر مدام در میره؟ _خسته نباشی.

_مرسى عزیزم. خیلی خوشحالم که اومدی.

_مگه می شد نیام؟ تازه رسیدیم.

_بریم به مامان و بابات سلام کنم.

_حالا چند دقیقه دیرتر کسی رو نمی کشه. اول بگو تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی؟

_نه، چرا می پرسی؟

_راستش وقتی داشتم میومدم طرفت متوجه ی آراد شدم که کنارت ایستاده و زل زده بهت.

البته تو روحت هم خبر نداشت.

_مطمئنی؟

_به چشمام شک ندارم.

_نمی دونم، امروز کلا عجیب شده. یه جوری حرف می زنه که قبلا نمی زد.

_اتفاقی که بینتون نیفتاده؟

_دیوونه شدی؟ معلومه که نه! من و اون؟ ایدا!

_صبر کن بینم، یه چیزی شده!

_نه، اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

_پس چرا اینقدر پلک می زنی و با دستت خودتو باد می زنی؟ در ضمن صاف توی چشمام نگاه

کن و اینا رو بگو.

الان لو میرم! بس کن دستت رو بنداز پایین، آهان. اینقدرم پلک نزن. چشمام رو مستقیم به

چشمای شبنم دوختم و بدون اینکه حتی پلک بزوم، دوباره تکرار کردم:

_نه، اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

چشماش رو باریک کرد و بهم خیره شد. اوه، چشمام داره درد می گیره، الانه که اشکم در بیاد.
باید پلک بزدم و ...
اوف! پلک زدم.

_من حرفت رو باور نمی کنم.

_چی؟ چرا؟

_چون کاملا مشخصه که تو داری یه چیزی رو مخفی می کنی. جوابت شک برانگیزه.

لعنتی! چرا من هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم؟ همیشه تابلو میشم. حالا چیکار کنم؟ شبنم بهترین دوستمه و همه ی رازهای زندگیم رو می دونه اما ... اما تا حالا درباره ی علاقه و عشق باهاش حرفی نزدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم. می دونم بعد از گفتن این کلمات زندگیم تغییر می کنه و حتی ممکنه پشیمون بشم ولی قلم دیگه تحمل نگه داشتن این راز رو نداره. باید حرفم رو به یکی بزدم و کی بهتر از شبنم؟ _راستش یه موضوعی هست که نمی دونم چطور بهت بگم.

_وای خدا! تو با آراد رابطه داشتی؟

_چی؟ نه احمق! چطور همچین فکری به سرت زد؟

_آخه، با تا حالا ندیده بودم اینطوری زبونت بگیره و گفتم شاید یه اتفاق خیلی مهم افتاده باشه.

_اونوقت این اتفاق باید حتما رابطم با آراد باشه؟

_خب چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. اما اینم یه جورایی خیلی مهمه، فکرش رو بکن.

— بسه، نمی خوام بهش فکر کنم. اصلا منصرف شدم.

— نه نه!، بگو. خواهش می کنم.

— دیگه چیزی وجود نداره. بریم پیش خانوادت.

در آخرین لحظات که داشتم سفره ی دلم رو باز می کردم، جلوم گرفته شد. من و آراده؟ رابطه؟ ولی حق با شبنمه فکرش خیلی جالبه. اوه، اگه واقعا ... نه، بهش فکر نکن و سعی کن از امشب لذت ببری. بالاخره یه راه حلی برای این بلایی که سر قلم اومده پیدا می کنم. نگران نباش قلبم، نمی دارم اینطوری ناراحت بمونی، یا اعتراف می کنم یا برای همیشه ساکت می مونم. فقط باید آدم درست و درمونی رو برای حرفم پیدا کنم. شاید بهتر باشه به خود آراده بگم.

شاید همین امشب گفتم و می تونم حدس بزنم بعدش چی میشه، یا می خنده و فکر می کنه یه شوخیه و یا اینکه جدی نمی گیره و ضایع می کنه. ای خدا! قحطی مرد اومده بود که اینطوری مهر این پسر رو انداختی توی دل من؟ اونم کی؟ من؟ منی که حتی یکبار هم تجربه ی عاشقی نداشتم.

الانم ادعای عاشق بودن رو ندارم فقط توجهم نسبت به آراده جلب شده و ارزش خوشم میاد. آره حتی اعتراف به خودمم سخته که جمله ی " ارزش خوشم اومده " رو بگم. ولی چاره چیه؟ من واقعا از این پسر سفت و سخت که یه رابطه ی نامعلوم با دختری به اسم سحر داره و توی این مدت همش با من کل کل می کرده و امشب به طرز عجیبی مهربون شده، خوشم میاد. حالا که فکر می کنم داره از جمله خوشم میاد. من از آراده خوشم میاد و خدا می دونه آخر و عاقبت این علاقه مندیم به کجا ختم میشه؟

تا موقع شام همه چیز عادی و مثل عروسی های دیگه بود. چند دور با شبنم و آندیا رقصیدم و بعد نشستیم. پاهام توی کفش داشتند له می شدند و دلم می خواست کفش ها رو در بیارم. چون خیلی گشتم بود، توی پیش دستی جلوی روم شیرینی و میوه گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

سرم توی بشقاب بود و اصلا به رفت و آمدها کاری نداشتم. بی خیال مراسم، قشنگ شکم مبارک رو پر کردم و وقتی خواننده اعلام کرد که موقع شامه، یه جورایی اصلا دلم نمی خواست از جام بلند بشم چون کاملا سیر بودم.

همه به طرف میزهایی که غذاها روشن چیده شده بودند رفتند و من گوشه ای کنار مامان و بابا ایستادم تا مهمون ها رو راهنمایی کنم.

همه دور میزها جمع شدند و انواع غذاها براشون سرو می شد. از دور شبنم رو دیدم که داره میاد طرفم. از اول جشن نگاه های مشکوکش رو روی خودم حس می کردم انگار که منتظره پامو از گلیمم درازتر کنم. راستش رو بخواید من حتی نمی دونم حد گلیمم تا کجا هست؟! اما هنوز آویسا رو نشناخته، من کسی نیستم که به این سادگی ها آتو دست کسی بدم.

صاف و دست به سینه ایستادم و یه لبخند روی لبم کاشتم تا با شبنم رو به رو بشم. منتظر بودم نزدیکم بشه و توی آستینم که البته الان وجود خارجی نداره، کلی جواب آماده کرده بودم که یک نفر دستش رو پشتم قرار داد و سورپرایزم کرد.

چشم های طوسی و خندون آراد بهم دوخته شده بود و چون اصلا احتمال حضورش رو نمی دادم، زبونم بند اومده بود.

الانه که ضایع بشم. خدا کنه جلوی شبنم سوتی نده چون امشب ازش حرکاتی دیدم که اگه یکیش رو الان انجام بده کلام پس معرکست. با استرس نیم نگاهی به شبنم انداختم که با فاصله زیر درختی ایستاده بود و بعد رو به آراد گفتم:

چیزی شده؟

چرا اینجا وایستادی؟ برو شام بخور.

راستش زیاد گرسنم نیست.

چرا؟ چون ظرف شیرینی روی میز جلوت رو خالی کردی؟!

زاغ سیاه منو چوب می زدی؟

فقط اطرافم و مهمون ها رو چک می کردم که یه خانوم گرسنه به تورم خورد.

واقعا نمی دونم چی بگم اما لطفا دیگه منو هدف دوربین مخفیت قرار نده. باعث میشه دست و پام بلرزه.

هر چی بانو امر کنه.

پاچه خواری بسه، می تونی بری.

تو هم بیا.

نه، من...

حتی نداشت حرفم تموم بشه. دستم رو گرفت و پشت سرش کشید. گردنم رو کج کردم و شبنم رو دیدم که هنوز حواسش به ما بود. عالی شد، قشنگ بهونه دادم دستش و حالا دیگه

عمر ا بتونم از شر سؤالاتش در برم. چه جوابی بهش بدم؟ اصلا مگه جوابی وجود داره؟
همش تقصيره اين پسره ي كنست.

تنها كاري تونستم بكنم اين بود كه يه لبخند احمقانه بشونم روي لبم و يه جورايي به شبنم
بفهمونم كه اوضاع رو به راهه و بعد حواسم رو به قدم هام معطوف كردم. از دست اين كفش
هاي لعنتي!

_آراد آروم تر، با اين كفشاني تونم تند برم.

_اوه، باشه.

پشت ميز ايستاديم. آراد يه بشقاب با قاشق و چنگال دستم داد و براي خودش هم از هر كدوم
برداشت. دستش رو پشتم قرار داد و آروم هلم داد تا برم اون طرف تر. بدون اينكه سؤالي
پيرسه مقداري از هر غذايي كه براي خودش مي كشيد براي من هم برمي داشت.
بشقابم پر شده بود. بوي خوش و رنگ و روي غذاها دوباره منو به اشتها آورد.

_خب، حالا بخور.

كنار هم ايستاديم و شروع كرديم به خوردن. بايد اعتراف كنم غذا عالي بود. تونستم نصف
بشقابم رو پاك كنم. دستم رو روي شكمم كشيدم و با خنده گفتم:

_ديگه دارم منفجر ميشم.

_برعكس تو من هنوز جا دارم چون ناهار نخوردم.

_مي توني سهم منم بخوري.

جدی؟ ممنون.

چنگالش رو به تیکه ی گوشت توی بشقابم زد و به طرف دهنش برد. جرعه ای از نوشابم رو خوردم و گفتم:

واقعا بلدی چطور آدمو شگفت زده کنی!

یه تیکه ی دیگه گذاشت دهنش و با دهن نیمه پر گفت:

چطور؟

اینکه بقیه ی غذای یه نفر رو بخوری. یه حسی بهت دست نمیده؟

نه، تو حتی بهشون دست هم نزدی.

درسته اما ... خب من خودم اینکارو نمی کنم. خوشم نمیاد.

من از این سوسول بازیا ندارم.

اوهوم، از همون بار اولی که نصف کاهوت رو بهم دادی اینو فهمیدم.

لبخندی زد و بعد از تموم شدن غذا هر دو به طرف میزی که قبلا نشسته بودم، رفتیم. ارکست دوباره مشغول اجرای آهنگ بود. بعضی ها وسط می رقصیدند و عروس و دامادمون هم دست در دست هم نشسته بودند.

وقتی نشستیم، صندلی کنارم سریع توسط آراد اشغال شد و ثانیه ای طول نکشید که شبنم هم طرف دیگم قرار گرفت. آروم کنار گوشش گفتم:

_ خانوم کار آگاه، من نیازی به پیا ندارم.

_ اوه من کاری با شما ندارم راحت باشین.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سن رقص چشم دوختم. طولی نکشید که شادی چند لحظه پیشم با اومدن بلای آسمانی ویران شد. سحر با ناز و عشوه توی لباس کوتاه صورتیش اومد کنار میزمون و مثل چسب چسبید به آراد. چشم غره ای بهشون رفتم و دستم رو که روی پام بود مشت کردم. حضورش در اینجا تعجبی نداشت بالاخره فامیل بود. نگاهم به آدمایی بود که می رقصیدند اما گوشام تیز بودند تا یه واو از حرفاشون رو جا نندازم.

_ از اول مهمونی سرت حسابی گرم بود، یه لحظه هم ننشستی.

_ خودتم می دونی مسئولیت جشن رو دارم و کلی کار سرم ریخته.

_ اما الان سرت خلوته، مگه نه؟

_ بستگی داره.

_ به چی؟

_ به اینکه چیکارم داشته باشی.

_ نظرت راجع به رقص چیه؟

_ نه، من نمی رقصم.

_ بس کن آراد، همه می دونن تو توی رقصای دو نفره استادی!

به عجب نکته ی اساسی و مهمی اشاره کرد. رقص دو نفره، هان؟ آقا آراد معلومه حسابی هم مهارت داری.

_سحر الان حوصله ی پپر پپر با تو رو ندارم. خیلی خستم.

_واقعا؟ فقط به دور.

_نه، چرا با یکی دیگه نمی رقصی؟

_کی بهتر از توئه؟

_به نکته ی ظریفی اشاره کردی. از بهتر بهتر کسی نیست اما اصلا توی مود رقص نیستم. بی خیال شو.

سحر باشد رفت و من با اینکه دلم می خواست کله ی آراد رو بکنم اما هم زمان بخاطر جواب دندون شکنی که داد، دلم می خواست ماچش کنم. تا چند دقیقه ی پیش به ذهنم خطور کرده بود که بهش بگم با هم برقصیم اما این نظریه همین الان رد شد. برای جلوگیری از کنف شدن بهتره سنگین سر جام بشینم.

مطمئنم دلتون نمی خواد بدونید نشستن بین پسری مثل آراد که یخ و ساکته و دختری مثل شبنم که هر چند ثانیه بهت نگاه می کنه و منتظره عکس العمل نامربوطی ازت ببینه، چه حسی داره. داشت از بی حوصلگی حوصلم سر می رفت.

خیلی خوب دیگه نشستن بسه. احساس می کنم بخاطر غذا و اون همه شیرینی آدرنالین خونم زده بالا و باید انرژی رو تخلیه کنم. ناسلامتی اومدم عروس خواهرم. دامن لباسم رو جمع کردم و کمی بالا کشیدم. جلوی میز رو بهشون ایستادم و گفتم:

– من می خوام برقصم.

حرکتی نکردند. یعنی عین غاز زل زده بودند بهم انگار یه مسئله ی سخت ریاضی بهشون داده بودم که حل کنند.

شبم با چشم و ابرو اشاره ای به آراد کرد. یعنی چی؟ با اون برم برقصم؟ عمرا بهش بگم. من از جونم سیر شدم که بخوام ضایع بشم؟

– شبم باهام میای برقصیم؟

– نه من ... من پام درد می کنه.

– من می رقصم.

سرهای هردومون برگشت طرف آراد که خیلی ریلکس و خونسرد این حرف رو زده بود. قبل از اینکه محلت هر گونه فکر کردن و تحلیل کردن موقعیتی رو بهم بده، از جاش بلند شد و دستش رو به طرف گرفت. بدون لحظه ای تردید دستش رو گرفتم. نمی دونم منطقی هست یا نه ولی دلم می خواد ببینم این استاد خان رقصش تا چه حدیه؟

آهنگی که پخش میشد شاد و تند بود. نور رنگی چراغ ها و فلاشرها فضای سن رو روشن کرده بودند و فاز رقصیدن توی تمام بدنت پخش می شد. داخل جمعیت رفتیم و رو به روی هم ایستادیم. خب فقط یه رقص سادست. شروع کردم به رقصیدن و آراد هم با من حرکت کرد. اعتراف می کنم به عنوان یه پسر قشنگ و مردونه می رقصید.

کم کم آهنگ آروم شد و همه جفت به جفت در آغوش هم قرار گرفتند. رقص تانگو! حتی یک بار هم تجربش رو نداشتم و این میشد اولین رقص تانگوی من اونم با آراد.

نزدیک هم شدیم. کمی نزدیک تر و من دوتا دستام رو روی شونه هاش گذاشتم. شونه های پهن و عضلانی داشت.

فاصله ی انگشتم رو کم کردم و دستام دو طرف گردنش قرار گرفتند.

گرمای دست آراد رو دور کمرم حس کردم که با وجود پارچه ی نازک لباسم داشت پوستم رو نوازش می داد. نفسم حبس شد. فکرشم نمی کردم این همه نزدیکی حالم رو دگرگون کنه! نفسم رو آروم بیرون دادم و دوباره هوا رو داخل ریه هام کشیدم. حلقه ی دستم رو دور گردنش تنگ تر کردم و سرم رو به شونش چسبوندم. طاقت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم.

از بالای شونه ی آراد جفت های دیگه رو همراه با آندیا و عارف می دیدم که به آرومی با موسیقی حرکت می کردند و اونجا بود که تازه متوجه شدم ما هم داریم حرکت می کنیم. چه جالب، تا حالا فکر می کردم ثابت ایستادیم! قطعا مغزم بخاطر این همه نزدیکی و بالا رفتن ضربان قلبم داره ارور می ده. فکر کنم می خوام از حال برم!

من الان توی آغوش آرادم. حسم یه جورایی بود. نه خجالت ... نه پشیمونی ... نه ناراحتی، بلکه یه حس خوب و ملموس مه دلم نمی خواست تموم بشه.

لبخندی روی لبم اومد و به حرکت آرومم با آراد ادامه دادم که چشمم خورد به آندیا که مثل من سرش روی شونه ی عارف بود. عارف پشتش به من بود. چیزی که خیلی دلشوره آور بود دهن باز شده ی آندیا بود که داشت به ما نگاه می کرد. یعنی نمی دارن آدم چند دقیقه توی حس و حال خودش باشه و عین بختک می پرتن وسط ماجرا. این یعنی بعد از مراسم باید هم به شبنم و هم به آندیا توضیح بدم. دو تا دیوونه که دست از سر کچلم بر نمی دارند.

آندیا و عارف کنار ما قرار گرفتند و جای من و آندیا عوض شد. توی اون لحظه از تمام خواهرهای دنیا متنفر شدم. تنها کاری تونستم بکنم لبخند زدن و رقصیدن با عارف بود هر چند که چشمم طرف آراد کار می کرد.

کمی دیگه رقصیدیم و بعد جام رو با آندیا عوض کردم و با پسر خالم رقصیدم. همین طور در حال گردش روی سن بودیم که آراد رو دیدم. دختری که توی بغلش بود پشتش بهم بود اما لباس صورتی و کوتاهش فقط یک نفر رو به ذهنم آورد. سحر.

خونم به جوش اومد. فقط چند دقیقه ولش کردم ببین رفته با اون دختره رقصیده. ای کاش الان می تونستم برم جلو یه پس گردنی به جفتشون بزنم. بعد موهای سحر رو بگیرم و بکشم و کراوات آراد رو دور گردنش بیچونم. بعد جفتشون به زانو در بیان و من در حالی که با هر دست یکیشون رو گرفتم، یه خنده ی خیثانه ی بلند سر بدم.

_آخ، آویسا دستم.

اینقدر توی قسمت اکشن فکرم فرو رفته بودم که داشتم به جلوی فشار دادن دستم دور گلوی سحر، بازوی پسر خالم رو می چلوندم! زیر لب یه ببخشید گفتم و بعد از سن خارج شدم. دامن لباسم رو بالا گرفتم و توی تاریکی قدم گذاشتم. همه جا تاریک بود و نمی فهمیدم کجا دارم میرم، فقط نوک دماغم رو گرفتم و رفتم جلو. به چند نفر برخورد کردم اما نایستادم. بازم رفتم جلو تا اینکه به میز مشروب رسیدم. این الان دقیقا همون چیزیه که احتیاج دارم. یه روش سریع برای فراموش کردن همه چیز.

چند تا بطری بود که یکیشون رو قاپ زدم و یه لیوان رو پر کردم. بدون ذره ای تردید لیوان رو سر کشیدم که طعم تلخش باعث شد صورتم در هم بره. اوه، زهرمار بود. اشکالی نداره،

خودمو می شناسم تا مست شدن چند تا لیوان جا دارم. خوشبختانه ظرفیتم بالاست و بی جنبه بازی در نمیارم.

لیوان رو توی یه دستم و بطری مشروب رو توی دست دیگم گرفتم. اگه قرار باشه چند بار لیوان رو پر و خالی کنم کهخسته میشم. پس با بطری میرم بالا. ولی قبل از اینکه دهنه ی بطری رو به لبم نزدیک کنم، نگاهی به اطراف انداختم.

هیچکس حواسش به من نبود اما نمی خواستم اینطوری جلوی عام مشروب بخورم.

ای وای! فکر کنم اون لیوان اولی داره کم کم اثر می کنه. اوه، یه خرده تعادل نامیزون شده. دستم رو به میز گرفتم و تکیم رو بهش دادم. بهتره تا کسی متوجه نشده برم یه جای خلوت. در بطری رو محکم بستم و با اون یکی دستم دامنم رو بالا گرفتم و د برو که رفتیم.

پشت ساختمون ساکت و تاریک بود. خیلی خوف آور ولی برای من که به تنهایی نیاز داشتم هیچ جا بهتر از اینجا نیست. همچنان تلو می خوردم و آخر سر ایستادم تا این کفشای مزاحم رو از پام در بیارم. بطری رو زدم زیر بغلم تا بتونم کفشم رو دست بگیرم. دامنم رو به خاطر چمن های بلند این پشت تا زانوم بالا آوردم. اینقدر پف داشت که به زور توی دستم جا می شد.

اصلا متوجه نبودم دارم کدوم طرف میرم فقط راست رفتم و رفتم تا وقتی که دیگه نوری از جلوی ساختمون نمی اومد.

همه جا تاریک بود و چند جای باغ لا به لای درخت ها چراغ های کم نوری به پایه های بلندی آویزون بودند. یه درخت قطور رو دیدم و آروم بهش تکیه دادم. کفشم از دستم افتادم و دنباله

ی دامنم پخش زمین شد. ای کاش می شد این گیره ها و سنجاق ها رو از سرم باز کنم. سرم سنگین شده بود.

همون طور که تکیه داده بودم سر خوردم و روی زمین نشستم. با سستی در بطری رو باز کردم و یه قلپ ازش خوردم.

دوباره همون طعم تلخ. یه قلپ دیگه. پاهام رو دراز کردم و به بالای سرم خیره شدم. از لای شاخه های در هم بر هم درخت ها یه تیکه از آسمون پیدا بود. چند تا ستاره رو دیدم که برق می زدند. لبخندی روی لبم اومد و یه قلپ دیگه خوردم. هر بار که مایع تلخ رو به لبم نزدیک می کردم و مقداریش رو فرو می دادم، از گلوم تا معدم شروع به سوختن می کرد. ولی ... ولی این سوزش در برابر سوزشی که توی قلبم احساس می کردم هیچ بود.

انگار یه نفر خنجری رو تا ته توی قلبم فرو کرده و داره حرکتش میده تا پارگی بیشتری ایجاد کنه. حس یه شیر زخم خورده رو داشتم. شیری که قوی بود و هیچ وقت تسلیم نمی شد تا اینکه سرنوشت اونو کشوند به جایی تا کسی رو ببینه که زندگیش رو زیر و رو می کنه .

لبام از همه جدا شدند تا صدا از گلوم خارج بشه. دلم نمی خواست دیگه فکر کنم یا حرفام رو زمزمه کنم. می خوام همه بشنون. این درخت ها، این آسمون، حتی اون ستاره هایی که خیلی دورند، می خوام گوشای خودم بشنوند پس بلند میگم. یه قلپ دیگه دادم بالا و در حالی که خیسی اشکی رو گوشه ی چشمم حس می کردم، گفتم:

_دیگه بسه. چقدر دیگه باید خرد بشم؟ منو کشوندی اینجا تا بهم بفهمونی کامل نیستم؟ اینکته تنهام و نیاز دارم؟ الان خوشحالی؟ باتوئم خدا ... خوشحالی که وضعم رو می بینی؟ الان

با خودت میگی این دختره از اولشم ضعیف بود فقط ادعا داشت. خب آره، من ادعا داشتم. آره من هیچ وقت قوی نبودم اما جلوی همه یه پوسته دور خودم می کشیدم که نشون بدم هیچ وضعی ندارم .

همیشه درس و کار ... همیشه دوست بازی ممنوع ... همیشه تنهایی. که چی بشه؟ الان که دارم فکر می کنم می بینم من چقدر احمق بودم، چرا فکر می کردم تا آخر دنیا می تونم مستقل برم جلو؟ چرا زودتر جلوم رو نگرفتی؟ تو که از اون بالا خوب می دیدی، تو که می دونستی اطوری زخم می خورم پس چرا جلوم رو نگرفتی؟ هان؟

با پشت دست اشکام رو که جاری شده بودند پاک کردم. یه قلپ دیگه خوردم. این بار طولانی تر و وقتی بطری رو آوردم پایین چشمام بسته شدند. صدای آهنگ و خنده ی جمعیت داشت سلول های عصییم رو داغون می کرد. یه چیزی داشت مغزم رو می خورد. احساس می کردم دارم جویده میشم.

حالا دیگه کاملا لم داده بودم به درخت. سرم به طرف آسمون بود و چشمام بسته اما می دیدم. خاطراتم رو واضح می دیدم. از همون بچگی که تصاویر محو بودند تا وقتی که برگشتم. برگشتم که عروسی خواهر رو بینم و برم اما دلم گیر کرده.

صدای بغض دارم رو بیرون دادم و هم زمان اشکی که به مژه هام چسبیده بود پایین اومد. _دلم اینجا می مونه. اگه برم یه تیکه از تنم اینجا می مونه. اشتباه کردم که برگشتم. کاش هیچوقت عروسی در کار نبود. کاش نمی دیدمش. آآه چرا اینقدر کاش؟ اصلا این کاش ها چه فایده ای داره؟ زمان برمی گرده عقب؟ زمان برمی گرده تا جلوی خودم رو بگیرم؟ خواهش می کنم برش گردون. التماس می کنم خدا. از این حس لطیف و شیرین بدم میاد. از

این حس یه طرفه بدم میاد. از اینکه دارم در برابر سختی ها کم میارم باعث میشه از خودم متنفر بشم.

منو می بینی؟ می بینی حالمو؟ جلوش رو بگیر. همه چی رو تموم کن. نمی تونم ... دیگه نمی تونم تحمل کنم. دارم می سوزم. جرعت گفتنش رو ندارم وگرنه تا حالا صد بار بهش می گفتم ... می گفتم که دوسش دارم.

سرم رو بین دستام پنهان کردم و چونم رو روی زانوم قرار دادم. حرف هایی که از دهنم خارج می شد همشون از ته دل بودند و شاید آخرین باری که به زبون بیارمشون.

_کاری کن این حس دروغ باشه. کاری کن این حسی که تمام قلبم رو پر کرده و نفسم رو بند میاره فقط یه اشتباه باشه. تا حالا عاشق نشده بودم اما حالا می فهمم عاشقا چقدر سختی می کشند. خیلی سخته که تمام حست یک طرفه باشه. کاش هیچ وقت نمی دیدمش. اگه یه دکمه ای توی مغزم بود که می تونستم باهاش حافظم رو پاک کنم، همین الان فشارش می دادم. اما نیست و من ... من دیگه طاقت ندارم. طاقت ندارم بینم داره به یه دختر دیگه دست می زنه. طاقت ندارم بینم یه زن دیگه توی آغوششه.

دارم آتیش می گیرم. دوسش دارم. من آراد رو دوست دارم پس یا کاری کن اونم عاشقم بشه یا برای همیشه منو ازش جدا کن.

بغضم رو قورت دادم. سبک شدم. حرفایی که توی دلم داشت منو از پا در میاورد، حالا بیرون اومده بودند و حسی بهسبکی یه پر رو داشتم. بطری رو از روی زمین برداشتم. فقط یه خرده تهش مونده بود که همونم حرام نکردم و تا قطره ی آخر رو نوشیدم. اصلا مهم نیست که الان

مستم و چشمام دو دو می زنه و حتی نمی تونم از جام بلند شم، فقط این اهمیت داره که الان با خودم رو راستم. می دونم تصمیم چیه و تا آخرش پای حرف و احساسم می مونم.

چشمام رو دوباره بستم که صدای خش خش چمن ها رو شنیدم. صدای قدم های یه نفر روی چمن ها که داشت نزدیک می شد. توی تاریکی و نور کمی که از چراغ نزدیک می اومد نمیشد خوب دید برای همین چشمام رو تا آخرین نهایت باز کردم.

یه مرد بود اینو از کت و شلوارش فهمیدم. قدشم بلند بود. اوه خدا کنه فامیل نباشه که اگه منو توی این وضع ببینن حسابی آبروم میره. بطری رو زیر دامنم قایم کردم و سعی کردم با کمک درخت بلند شم. حرکتم کند بود و تا نیم خیز بشم، مرده بهم رسید و با دستش بازوم رو گرفت. داشت کمکم می کرد اما خودمو عقب کشیدم. نمی دونستم کیه پس نباید بهش اطمینان می کردم.

با شک به صورتش که توی تاریک معلوم نبود نگاه کردم. اگه یه خورده بیاد سمت راست نور چراغ توی صورتش میوفته و می فهمم کیه اما ساکت سر جاش ایستاده بود و حرکتی نمی کرد.

منم ثابت موندم و خودمو با کمک درخت نگه داشتم. مطمئن نبودم بتونم درست راه برم چون سرم سنگین بود و کاملا حس مست شدن رو داشتم. از همه بدتر این بود که عرق هم کرده بودم و حسابی گرم بود. اگه این مرده جلوم واینستاده بود لباسمو می کندم.

صدای چمن زیر کفشش باعث شد بفهمم داره حرکت می کنه. اومد جلوتر و زیر نور ایستاد. اگه عزرائیل جلوم میومد اینقدر نمی ترسیدم که اون رو دیدم. چرا هیچ وقت شانس باهام یار

نیست؟ دقیقا موقعی که من مستم و تعادل ندارم و چند دقیقه ی قبل هم داشتم بلند بلند حرف می زدم، چرا باید اون سر راهم قرار بگیره؟ از این بدتر هم میشد؟

آراد جلوم ایستاده بود. خاموش بود. از حالت چهرش نمی تونستم بفهمم عصبانیه یا نه؟ شاید حرفام رو نشنیده. خدا کنه نشنیده باشه چون هیچ توضیحی براش ندارم. خب، نباید ریسک کنم و خودمو لو بدم. ولی اگه فهمیده باشه کارک آسون تر میشه، هه هه! اونوقت دیگه مجبور نیستم یک ساعت صغری کبری بچینم براش. هه هه!

من به چیزم شده اما نمی دونم چی! دلم می خواد بخندم. کش اومدن لبم رو حس می کنم اما دست خودم نیست.

هنوزم با تکیه به درخت تونستم خودمو نگه دارم. حالا دستم رو برمی دارم و ... اوه دارم میوفتم. چه باحال!

ولی نیوفتادم. چشمام بسته بود اما همچنان می خندیدم. یکی دستش رو دور کمرم انداخته. من خوشم نیامد کسی اینقدر نزدیک بهم وایسته. بوی عطرش مردونست. چشمام رو با زحمت باز می کنم. این که آراد خودمونه. خنده ای می کنم و کاملا تکیم رو بهش میدم.

صورتتم رو با فاصله از صورتش نگه می دارم و کف دوتا دستم رو دو طرف صورتش می ذارم. صورتش رو فشار میدم که باعث میشه لپش حرکت کنه. یه خرده دیگه فشار میدم که لبش فشرده میشه. لباس خیلی نازن!

_تو مستی!

نگاهمو از لبش می گیرم و به چشماش می دوزم. وای چقدر قشنگ! انگار دو تا ماه نقره ای به جای چشماش نشستن.

خندم می گیره.

_نه مست نیستم.

یه خنده ی دیگه که وسطش سکسکم می گیره. فکر کنم بخاطر این همه نزدیکی به آراد هیجان زده شدم و بدنم داره واکنش نشون میده. یه سکسکه ی دیگه و بازم خندم می گیره.

_خدای من! همه ی اون بطری رو خوردی؟ تنهایی؟

بطری رو دید؟ من که زیر دامنم قایمش کرده بودم. پایین پام رو نگاه کردم و بطری واژگون شده روی زمین رو دیدم.

حتما وقتی بلند شدم از زیر دامنم افتاده بیرون. همون طور که یه دستم روی صورت آراد بود، دست دیگم رو به طرف بطری گرفتم و دعواش کردم:

_ای بطری بد! خوب منو تابلو کردی! دیگه هیچی ازت نمی خورم. اصلا هم خوشمزه نبودی.

خنده ی دیگه ای می کنم و دوباره به طرف آراد برمی گردم. داشت لبخند می زد. خوشحاله؟ دلم می خواد همیشه خوشحال باشه تا بیشتر لبخندش رو ببینم. یه خورده دیگه با دستام لپش رو فشار دادم و دوباره لبش فشرده شد و اومد جلو. ناخودآگاه با زبونم لبم رو لیسیدم. خیلی دلم می خواد بدونم بوسیدن آراد چجوریه. مطمئنم رویایی میشه.

صورتم رو بهش نزدیک کردم و چشمام هنوز به لبش بود. خواهش می کنم عقب نکش. برعکس انتظارم عقب کشید و گفت:

_بهتره برگردیم. تو مستی و بهتره تا جشن تموم نشده ببرمت یه آبی به صورتت بزنی. دستت

...رو

_نه.

صدام با وجود سرگیجه ای که داشتم خیلی محکم و قاطع بود. تنش بالا بود طوری که آراد لحظه ای شک زده نگام کرد. شاید باورش نمیشد با اینکه مستم بتونم اینطوری داد بزنم. سرگیجم همینطور داشت بیشتر میشد که باعث شد چند بار چشمم رو باز و بسته کنم. پاهام دیگه جونی برای ایستادن نداشتند. اگه دستای آراد دورم حلقه نشده بود تا الان نقش زمین شده بودم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و صورتم رو توی گودی گردنش فرو کردم. لبخندی زد و خودمو بهش چسبوندم. حتی نزدیک تر از موقعی که داشتیم با هم می رقصیدیم. اینجا کسی نبود و راحت می تونستم فاصلمون رو کنم.

صدای نفس هاش رو می شنیدم و حرکت سینهش تند شده بود. پوست گردنش داغ بود. دستاش گرمای عجیبی رو بهکمرم منتقل می کردند. عجب شانسی! همین طوری داشتم از گرما می پختم حالا دیگه دارم ذوب میشم!

اما رهانش نکردم. نمی خوام ولش کنم. شاید این آخرین باری باشه که بتونم از نزدیک حسش کنم پس حداقل کاری که می تونم انجام بدم اینه که این لحظه رو طولانی تر کنم. می دونم مستم و ممکنه فردا هیچی از این لحظه به یادم نیاد اما الان ... همین لحظه می خوام به خاطره ی رویایی برای خودم بسازم. مهم نیست فردا چی میشه و نگاه آراد بهم عوض بشه، دلم می خواد در این لحظه کاری کنم که مدت هاست فکرم رو مشغول کرده و براش لحظه شماری می کردم.

به خورده ازش فاصله گرفتم تا بتونم نگاهش کنم. صورتش آروم بود. اون تا ماه کامل هنوز می درخشیدند. مردمک چشمش رو روی صورتش چرخوندم و نگاهم سر خورد روی لبش. وقتی متوجه ی زوم نگاهم شد، لباس رو بهم فشرد.

دستم رو آوردم کنار چونش و انگشت شصتم رو روی لب پایینش کشیدم. دیگه لباس رو به هم فشار نداد بلکه لباس از هم جدا شدند. به چشمش نگاه نکردم چون می دونستم الان نگاهش متعجب و کافیه یه نگاه به چشمش بندازم تا از تصمیم منصرف بشم.

انگشتم رو روی لبش آروم حرکت دادم و خودمو دوباره بهش نزدیک کردم. زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن:

_تکون نخور. عقب نکش. مطمئن باش بعدش میرم و همه چیزو فراموش می کنم.

چیزی نگفت. عقب نکشید ولی می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم. دست آزادم رو روی سینش گذاشتم و تپش تند قلبش رو از روی لباس حس می کردم. مثل قلب من بود. امیدوارم این لحظه برای اونم فراموش نشدنی و رویایی باشه.

دلم رو زدم به دریا و فاصله ی صورتم رو کم کردم. لبم رو نزدیک به لبش کردم و آخرین لحظه فقط توی دلم گفتم دوست دارم و لبم رو به لبش چسبوندم.

نمی دونم چجوری حسی که اون لحظه داشتم رو توصیف کنم. کلمه ای وجود نداره که بتونم باهاش حس واقعیتم رو بروز بدم، فقط میگم فراتر از چیزی بود که انتظار داشتم.

هیچ کدوم سعی بر عمیق کردن بوسه نداشتیم اما همین بوسه ی آروم و ساکت توش پر از حرف بود. حرف هایی که می خواستم بزنم اما نتونستم. بعضی وقتا باید برای نشون دادن احساسات به یه مرد وارد عمل بشی و من الان وسط یه عملیات مهم بودم.

وقتی لبم رو از لبش جدا کردم، گرمای تنم زده بود بالا. نفس های عمیق و صدا دارمون تنها صدایی بود که می شنیدم.

چشمام هنوز بسته بودند. ای کاش می تونستم تا ابد بسته نگهشون دارم و مجبور نباشم صورت آراد رو ببینم. حاضر شرط ببندم الان گونه هام قرمز شده و قیافه ی مضحکی پیدا کردم.

خسته بودم. دیگه انرژی قبل توی تنم نبود و حتی نمی تونستم بخندم. یه قدم رفتم عقب که دستاش از دور کمرم شل شد و دو طرف بدنش قرار گرفت. از فاصله گرفتم ولی نگاهش نکردم. به پاهای برهنم خیره شدم. چمن پوست کف پام رو قلقلک می داد.

خواستم برگردم تا برم که سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم. قبل از اینکه دستم رو به جایی بگیرم، بازوی آراد دور شونم حلقه شد تا کمکم کنه. صداش رو کنار گوشم شنیدم: _باید برگردیم. تا الان همه متوجه ی غیبتمون شدن.

برام مهم نبود. فقط دلم می خواست یه گوشه بگیرم بخوابم. دل و رودم داشت به هم می خورد. انگار چند تا پرنده و پروانه و قورباغه داشتند توی شکمم می چرخیدند. آروم خم شدم و کفشم رو برداشتم. آراد زیر بغلم رو گرفت و با هم رفتیم طرف ساختمون .

دیدم محو بود و سرم گیج می رفت. پام رو می کشیدم و تمام وزنم رو انداخته بود روی آراد. گرمای هوا باعث تندتر شدن نفسام شده بود. گلوم خشک بود و دلم آب می خواست. مدام لبم رو با زبونم تر می کردم اما فایده ای نداشت.

یه خرده دیگه که رفتیم متوجه شدم پشت ساختمونیم اما آراد ساختمون رو دور نزد، بلکه به طرف یه در رفت که توی تاریکی خوب معلوم نبود.

— کجا داریم میریم؟

— اینجوری اگه بریم داخل جمعیت نمی تونم اطمینان بدم مادرت و خواهرت پس نیفتن.

— برام مهم نیست.

— نکنه می خوای از وسط جمعیت ببرمت توی

ساختمون؟ لحظه ای به حرفش فکر کردم و

آروم جواب دادم:

— نه.

— این در به انتهای راهرویی که زیر پله هاست باز میشه. از اونجا بدون اینکه کسی بهمه می

تونی بری دستشویی.

— من نمی خوام برم دستشویی، خوابم میاد ... اوه صبر کن، تشنم هست.

— خودتم نمی دونی چی می خوای. فعلا بیا بریم و دعا کن کسی نباشه.

— در رو باز کرد و اول خودش رفت. وقتی داخل شدم نور چشمم رو زد. می تونستم از محیط

جایی که بودیم تشخیص بدم پشت پله ها هستیم و سمت چپ دستشویی و آشپزخونست.

— پس چرا نمیریم؟

— تو همینجا بمون تا من بینم کسی نیاد. تکون نخور.

تکیم رو به دیوار دادم و رفتنش رو تماشا کردم. یه خرده بعد برگشت و دستم رو گرفت تا دنبالش برم.

چون آخر مهمونیه همه بیرونن و کسی اینجا نیست .

دیگه حرکتی و حتی حرفایی که می زدم دست خودم نبود. دنبالش کشیده شدم و دقیقا تنها چیزی که می دیدم پشت آراد بود! صورتم کاملا مماس با کمرش بود و قبل از اینکه متوجه بشم آراد ایستاد و منم چون توی شرایطی بودم که نمیشد ازم انتظار عکس العمل سریع رو داشت، محکم خوردم بهش.

آخ!

هیش!

دماغمو داغون کردی. می دونی این چندمین باره؟

چهارمین بار .

بینیم رو ماساژ دادم ولی تکون نخوردیم. گردنم رو کج کردم تا از پشت آراد بتونم جلومون رو بینم. دقیقا کنار آخرین پله بودیم و سایه ی یه نفر از توی آشپزخونه معلوم بود. خدا رو شکر که از پذیرایی دید ندارن وگرنه کارمون ساخته بود.

بریم دیگه.

دندون رو جیگر بذار .

دستشویی همین جلوه من خودم میرم.

_نه، آویسا.

با اینکه تند حرکت کردن ازم بعید بود اما توی یه حرکت از پشتش در اومدم و بدون اینکه متوجه ی آراد باشم رفتم سمت در دستشویی. دست راستم کشیده شد و وقتی صدای بخورد چیزی با کف سرامیکی رو شنیدم، برگشتم و دیدم آراد دقیقا همون دستی رو کشیده که کفشام رو باهاش نگه داشته بودم .

اول جفتمون با ترس به هم زل زدیم و بعد نگاهمون به زمین کشیده شد.

_کفشای خوشگلم افتادن!

صدام بلندتر از چیز بود که فکر می کردم. آراد با یه حرکت با دستش جلوی دهنم رو گرفت که نفسم بند اومد. ولی دیر شده بود و صدای تق تق کفش یه خانوم رو می تونستیم بشنویم که داره به ما نزدیک میشه.

تا بفهمم چی شده و بخوام خراب کاریم رو درست کنم، یکهو پشتم خالی شد و هل داده شدم به عقب. با بهت به آراد نگاه کردم که کلید برق رو زد و در رو توی صورتم بست. من توی دستشویی بودم و آراد بیرون.

سرم رو به در چسبوندم و صدای کفش حالا خیلی نزدیک شده بود. بعد دیگه هیچ صدایی نیومد که باعث شد عقب بکشم. خواستم در رو باز کنم تا برم بینم چی شده ولی حرفی که آراد زد باعث شد سر جام فریز بشم.

_خانوم سمایی، چیزی شده؟

_آراد جان شما آویسا رو

ندیدی؟ بدبخت شدیم.

مامانم بود.

بدبخت شدیم. مامانم بود.

مثل کوآلا به در چسبیدم و سعی کردم خوب حرفاشون رو بشنوم.

_مگه توی جشن نیست؟

_نه، هر جا می گردم پیداش نمی کنم.

بگو من اینجام. بگو اینجام آراد.

_نه ندیدمش.

چرا دروغ گفتی؟ لعنت!

_دیگه نمی دونم کجا رو بگردم.

_اگه بخواید کمکتون می کنم. شاید هنوز بیرون باشه.

_ممنون پسرم.

دیگه صدایی نیومد. فکر کنم رفتن. داشتم از در فاصله می گرفتم که صدای مامان رو شنیدم:

_اینا کفشای آویسا نیست؟

ای وای! کفشام چرا اونجان؟ الان لو میریم. آراد یه چیزی بگو. یه دروغی بگو دیگه.
_ نمی دونم، شاید مال یه نفر دیگه باشه.

_ کفشای گلبهی با گل گنده ی کنارش، مطمئنم مال آویساست.

_ آهان، حالا یادم اومد. قبلا شنیدم که گفت کفشا پاش رو می زنی فکر کنم اینجا انداختت چون
و رفته...

چرا حرفت رو نصفه می ذاری؟ می خوام دروغ ببافی مثل آدم بباف.

بقیش چی شد؟ _ رفته طبقه ی بالا استراحت کنه.

_ از آویسا بعید نیست کفشاشو ول کنه بره .

ممنون مامان جان که اصلا منو جلوی دیگران کوچیک نمی کنی. همه ی ابهت آدم رو میاره
پایین.

_ پس من برم طبقه ی بالا یه نگاهی بندازم.

_ آره شما برید منم همین پایین رو یه دور می گردم.

صدای قدم هایی رو شنیدم که دور شدند و بعد در محکم باز شد که هل داده شدم عقب و
پشت در خوردم به دیوار.

آخ کمرم! این آراد تا منو تیکه تیکه تحویل خانوادم نده ول کن نیست!

_ آویسا کجایی؟

پشت در!

اومد داخل و در رو بست. یه نگاه به سر تا پام انداخت و همونطور که سرش رو به دو طرف تکون می داد، گفت:

وقتی مست میشی هر کاری ازت ساختست. پشت در چیکار می کردی؟

نمی دونم یکی هلم داد خوردم به دیوار. حدس می زنی کی بود؟!

چیزی نگفت، فقط گوشه ی لبش بالا رفت اما خندش رو خورد و دستش رو آورد بالا. کفاشم رو که با انگشتش گرفته بود جلوی صورتم تکون داد و گفت:

اینم مدرک جرم.

کفشارو گرفتم ولی نپوشیدمشون و گوشه ای انداختم. کفاشای مسخره!

چرا به مامانم نگفتی اینجام؟

کافیه یه نگاه به بغلت بندازی تا دلیم رو واضح بهت نشون بدم.

بغلم مگه چیه؟ برگشتم و جلوی روشویی ایستادم. توی گودی دیوار ... وای! یه جیغ خفیف کشیدم و یه قدم رفتم عقب که خوردم به آراد. این منم؟ چرا این شکلی شدم؟ آآه حالم بهم خورد!

حالا فهمیدی؟ اگه می گفتم اینجایی و تو رو اینطوری می دید از وحشت خدایی نکرده سکت می زد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خوب شد که دروغ گفتی. قیافم افتضاحه!

دختری که توی آینه می دیدم بی شباهت به هیولا نبود. موهای دو طرف سرم خراب و پخش و پلا بودند. چشماش پف کرده و قرمز بود و سایه ی پشتش هم به خاطر اینکه همش اشکم رو پاک می کردم تا گوشه ی سر و حتی بالای ابروم پخش شده بود. ریمل سیاه از زیر چشمم سر خورده بود و تا پایین صورتم کشیده شده بود. نوکی بینیم قرمز بود و بدتر از همه لبام بود که رژم کاملا محو شده بود و فقط هاله ی کمرنگی دور لبم مونده بود.

یکهو یاد چند دقیقه ی پیش افتادم. من با این لبا ... اینا ... من با اینطوری آراد رو بوسیدم؟! خاک بر سرم! مثلاً می خواستم یه بوسه ی رویایی بسازم اما حالا با این قیافه رفتم پسره رو بوسیدم، خوب معلومه وحشت کرده بود و تکون نمی خورد چون بهش شوک وارد شده بود. این وحشتناک ترین بوسه ایه که می تونستم با یه نفر شریک باشم. اوه! الا نه که از خجالت آب بشم.

آب دهنم رو قورت دادم و به تصویر آراد که توی آینه پشتم قرار داشت نگاه کردم. چشماش دوباره شیطون شده بودند. قسم می خورم می دونه دارم به چی فکر می کنم! پسره ی پررو، بیشعور، منحرف، آله خیلی بدی.

هنوز دلم خنک نشده بود باید بیشتر بهش فحش بدم. داره منو مسخره می کنه می دونم. ازت بدم میاد!

دیگه نگاهش نکردم. اخمی که روی پیشونیم بسته شده بود قیافمو زشت ترم کرد. یه سرفه کردم و بعد بدون اینکه نگاهش کنم با صدایی خش دار گفتم:

– میشه بری بیرون؟

_حتما.

برو که دیگه برنگردی، نه نه، برگردی اما بذار من اول به خودم برسم. به محض اینکه در رو بست شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. آبخ سرد بود که با برخورد به پوست گرمم یه حس ملایم و خوب درونم ایجاد کرد.

با دستمالی که کنار روشویی بود و مایع دستشویی مشغول پاک کردن صورتم از اون لایه ی منزجر کننده شدم.

نمی دونم چند دقیقه طول کشید اما تا وقتی که مطمئن نشدم خوب پاک شدم دست برداشتم. وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم، دوباره همون آویسایی رو دیدم که سال هاست می شناسمش. الان برگشتم به خود واقعیم. نمی دونم چرا این دلم درد می کنه، انگار می خوام ... سریع برگشتم طرف توالت و گلاب به روتون بالا آوردم. آآه! اینقدر از این سوزش گلوم بدم میومد. چند بار پی در پی دلم پیچ خورد و مجبور شدم تمام محتویات شکمم رو خالی کنم. چشمام به اشک نشستن. وقتی مطمئن شدم دیگه قرار نیست بالا بیارم، به دیوار تکیه دادم و با یه دست مشغول شستن دهنم شدم. حالم اصلا خوب نبود، دیگه داشتم پس میوفتادم.

تقه ای به در خورد و صدای آراد رو شنیدم:

_آویسا کارت تموم نشد؟ مامانت اومده.

صدام در نیومد که بخوام جوابش رو بدم. ناله ی خفیفی کردم و با دست دیوار رو گرفتم تا به در رسیدم و با آخرین توانم دستگیره رو کشیدم پایین. آراد پشت در بود و وقتی برگشت و منو توی اون حال دید، بی معطلی به طرفم اومد و کمرم رو گرفت.

چت شده؟ چیکار کردی با خودت؟

من کاری نکردم. فقط معدم درد می کنه و...

خیلی خب خودم فهمیدم. حداقل هواکش رو می زدی!

هان؟

هیچی، بریم یه جا بشینی یه چیز بدم بخوری. آخه مجبور بودی یه بطری کامل رو بخوری؟

کامل نبود.

باشه همون که تو میگی. حالا اینجا بشین.

فهمیدم در طول حرفمون منو حرکت دادم و الان توی پذیرایی هستیم. سفره ی عقد جمع

شده بود و چند تا صندلی اونجا بودند که آرادمی خواست روی یکیشون بشینم.

نه، روی مبل. می خوام پامو دراز کنم.

پوفی کرد و ایندفعه منو روی دستش بلند کرد و تقریبا پرتم کرد روی مبل.

یواش، هنوز کمرم درد می کنه.

ببخشید. تحمل مورچه ای راه رفتنت رو نداشتم.

اخمی کردم که رفت و بعد با کفشم برگشت. پایین مبل گذاشتشون و روی صندلی نزدیک

مبل نشست. حالا که خوب نگاه می کردم قیافه ی اونم بهم ریخته بود. کراواتش شل شده بود

و موهاش مثل قبل مرتب نبودند. یادم نیاد تقصیر من بوده باشه چون نه به موهاش دست

زدم و نه به کراواتش، فقط ... فقط با لبش کار داشتم.

با یادآوری اون لحظه لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست که باعث شد یکی از ابروهای آراد بره بالا. همیشه وقتی به نفر اینکارو می کنه حسودیم میشه. چرا من نمی تونم ابروم رو بندازم بالا!؟

— به چی می خندی؟

— هیچی.

— نکنه یاد وقتی افتادی که توی پشت ساختمون بودیم!؟

واو! این پسر ذهن خونی هم بلده یا من خیلی تابلوم و میشه از قیافم همه چیزو فهمید!؟

— چطوری فهمیدی؟

— حدسش سخت نیست. اما بهتره زیاد بهش فکر نکنی!

— چرا؟

— چون فردا فقط به خاطره ی محو برات می مونه، پس ذهنتو درگیر اینجور چیزا نکن.

همه ی احساسمو کور کرد. پسره ی سنگ! حالا که اینطوره اصلا بهت فکر نمی کنم. کاری می کنم فراموشت کنم.

برای همیشه. حتی اگه با اینکار قلبم بشکنه اما می ارزه که از طرف تو پس زده نشم.

— موافقم، نمی خوام راجعش حرف بزوم. همه چیز تموم شد.

— آویسا منظورم...

نه، حق با توئه. بهتره ذهنمو درگیر مسائل پوچ نکنم. به هر حال فردا دیگه هیچی یادم نمی‌مونه، مگه نه؟

سکوت کرد. چشمام به هم خیره موندن اما من ارتباطمون رو قطع کردم و چشمام رو بستم. خسته بودم. دلم می‌خواست تا فردا ظهر یکسره بخوابم و بعد فقط به یه چیز فکر کنم. باز گشتم.

فصل دوازدهم : بازگشت

همه جا تاریک بود و فقط یه روشنایی ضعیف از دور نزدیک می‌شد. صدای پای یه نفر رو می‌شنیدم اما چشمام رو باز نکردم. حالا نور بیشتر شده بود و چشمام رو با اینکه بسته بودند اذیت می‌کرد. یه خورده خودمو تکون دادم و پتوی نازکی که روم بود رو روی سرم کشیدم. اوخیش! دوباره همه جا تاریک شد. حالا می‌تونم بازم بخوابم.

چند بار توی جام غلت زدم و وول خوردم ولی آخر سر چشمام رو باز کردم و پتو رو زدم کنار. خواب راحت به ما نیومده. چرا اول صبحی آدمو اذیت می‌کنند؟

چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد و همه جای اتاق رو به وضوح دیدم. سرم درد می‌کرد و دل درد داشتم. یک ضرب از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و با کله افتادم روی بالش. بدجور چشمام سیاهی رفت. اینبار آروم اول نیم خیز شدم و بعد نشستم.

دستی به سرم کشیدم و دنباله‌ی موهام رو گیس کردم چون هوا گرم بود و تحمل باز بودنشون رو نداشتم. صدایی از بیرون نمی‌اومد. عجیبه که آن‌دیا تا حالا نیومده بیدارم نکرده!

اوه! آندیا! چقدر من آلازایمرم شدیده. دیروز جشن عروسیش بود الانم قطعا خونه ی خودشه.

صبر کن بینم! دیروز عروسی بود. من اونجا بودم و رقصدم، بعدش شام خوردم و با آراد رقصیدم. بعدش چی شد؟ آهان بعد رفتم طرف میز مشروب چون سحر و آراد رو دیده بودم ولی بعدش رو یادم نمیومدم. عجیبه! یه صحنه های محوی توی سرم پیچیده اما نمی تونم کنار هم بذارمشون. باید بخاطر تاثیر الکل باشه.

پس دیشب حسابی مست کردم؟ به درک! نمی خوام به گذشته فکر کنم. حتما خوابم برده و مامان و بابا آوردنم خونه.

آخ! بابا! دوست نداشتم بابا حتی منو برای یک بار مست ببینه اما انگار همه چیز اونطوری که آدم می خواد پیش نمیره .

شونه ای بالا انداختم و از تخت پایین اومدم. از جلوی آینه رد شدم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. چند بار پلک زدم تا درست صفحه ی ساعت رو بینم. نخیر، اشتباهی در کار نیست. ساعت دو و نیم بعد از ظهره. یعنی از دیشب تا حالا خواب بودم!؟

سریع دست و صورتم رو شستم و راه افتادم به طرف آشپزخونه. همونطور که حدس می زدم مامان اونجا بود و پشت میز داشت چایی می خورد. وقتی متوجه ی حضورم شد، لبخندی زد و گفت:

_بیدار شدی؟ الان غذات رو گرم می کنم.

_ممنون، خیلی گشمنه.

_اول اون شربتی که برات روی میز گذاشتم رو بخور برای معدت خوبه.

—چی هست؟

—شربت عسل با هل و دارچین.

—اوم، خوشمزست.

—معدت درد نمی کنه؟

—چرا به خورده.

—بخاطر الكله. غذا که بخوری خوب میشی.

خب، قسمت خوب ماجرا این بود که مجبور نبودم حال دیشبم رو توضیح بدم و مامان می دونست چیکار کردم، ولی قسمت بد ماجرا این بود که حالا چیکار کنم؟ مامان می دونست! هیچ توضیحی به ذهنم نمی رسه که براش قانع کننده باشه. بگم چی؟ آراد رو با سحر دیدم عصبانی شدم رفتم خودمو با مشروب خفه کردم؟ حالا که فکر می کنم کارم خیلی بچگانه بود. ای کاش برمی گشتم عقب و جبرانم می کردم.

با قرار گرفتن کاسه ی سوپ جلوی روم، حواسم پرت شد و دیگه به دیشب فکر نکردم. آروم آروم می خوردم که به معدم فشار نیاد. مامان کنارم نشست و مجله ی رو به روش رو به دست گرفت تا مطالعه کنه. سکوت سنگینی بینمون بود که می خواستم ازش فرار کنم. حوصله ی صحبت های مادر و دختری که توش پر از نصیحته رو نداشتم. راستش توی زندگیم هیچ وقت زیاد نصیحت نشدم و ازش بدم میومد. همیشه اون کاری رو می کردم که دلم می خواست و فکر می کردم درسته و بعد به طرز معجزه آسایی درست ترین کار از آب درمی اومد. اون وقت بود که مورد تشویق اطرافیانم قرار می گرفتم .

اما حالا جریان فرق می‌کنه. با اینکه الان بزرگ ترم و باید عاقلانه تر عمل می‌کردم، بی فکر عمل کردم و درست ترین کار از نظر خودم تبدیل شده به یک اشتباه بزرگ. حتی نمی‌تونم تصور کنم که الان بابا و آندیا چقدر از دستم ناراحتن، همین مامان که اینطوری آروم و خونسرد کنارم نشسته توی دلش داره سرزنشم می‌کنه. اصلا امادگی حرف زدن با هیچ کدومشون رو ندارم و دلم می‌خواد خودمو توی اتاق حبس کنم. اگه الان خونه ی خودم توی نیویورک بودم راحت از زیر حرف زدن در می‌رفتم چون شبنم نمی‌تونست تنبیه یا سرزنشم کنه فقط باهام قهر می‌کرد که خودم مجبور بودم ازش عذرخواهی کنم. هر بار که ناجور مست می‌کنم این اتفاق تکرار میشه ولی هر بار با این بار فرق می‌کنه. ایندفعه ایران و توی خونه ی خانوادم هستم و فاجعه ی بزرگ اینه که من توی عروسی خواهرم مست کردم.

سوپم که تموم شد، صندلی رو عقب دادم و با یه تشکر کوتاه خودمو با قدم های بلند از مامان دور کردم، اما هنوز قدم سوم رو برنداشته بودم که صدای مامان مثل آوار روی سرم خراب شد.

– بشین، باید حرف بزیم.

میگن هر چی بدت بیاد سرت میاد، حکایت الان منه. با بی میلی برگشتم و روی صندلی لم دادم. با انگشتم بازی می‌کردم و چشم تو چشم مامان نشدم. صبر کردم اما حرفی نزد. مشغول بازی با لپم شدم و از داخل زبونم رو به دیواره ی داخل دهنم کشیدم. بازم سکوت. دیگه صبرم تموم شد و سرم رو گرفتم بالا که دیدم دست به سینه داره نگام می‌کنه.

– کارت تموم شد؟

– چه کاری؟

— همین بازی با دهننت تا مجبور نباشی بهم نگاه کنی. اگه تموم شد بگو شروع کنم.

صاف نشستم و دستم رو روی میز به هم قفل کردم.

— بفرمایید، سر تا پا گوشم.

— از دیشب چیزی یادت هست؟

— معلومه که یادمه.

— منظورم بعد از مست کردنته.

— آره، یه چیزایی یادم میاد اما نمی دونم چطوری اومدم خونه.

— خب بذار از همون اول که دیدمت بگم. روی مبل گوشه ی سالن دراز به دراز افتاده بودی. آراد کنارت نشسته بود و وقتی منو دید برام توضیح داد که سرت درد می کرده و خوابت برده. ازش تشکر کردم ولی وقتی صدات زدم جواب ندادی. چند بار توی صورتت زدم که چشمت باز شد و یه چیزای نامفهومی گفتم. به محض اینکه دهننت رو باز کردی بوی الکل رو حس کردم. اولین بار بود که دیده بودم مست کردی و نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم.

آراد حرفی نمی زد اما وقتی ازش پرسیدم که چیزی می دونه یا نه، بهم گفت که یه شیشه ی کامل رو خوردی و بعدش پیدات کرده و آوردت داخل ساختمون. آویسا می دونی چقدر اذیت شدم؟ اینکه تو رو توی اون وضعیت دیدم و حتی نمی دونستم چطوری به بابات بگم داشت منو می کشت.

مکثی کرد و دستی به سرش کشید. اما تنها چیزی که فکر منو مشغول کرده بود این بود که
 آراد همه ی ماجرا رو نگفته و قسمت بوسه ی نه چندان رویاییمون رو سانسور کرده.
 خوشحال بودم که مجبور نیستم در اون مورد حرفی بزنم و نمی خوام کسی چیزی بدونه.
 _جشن تموم شده بود و همه داشتند می رفتند. تنها کاری که به عقلم رسید این بود که بابات
 و آندیا بگم. طفلک خواهرت وقتی تو رو دید همش می پرسید چت شده و چرا اینکارو
 کردی ولی هیچکس جوابی نداشت. صورت بابات رو که می دیدم بیشتر اعصابم خرد میشد.
 بعدشم آندیا رو فرستادیم که از مهمونا خداحافظی کنه و بعد از اینکه همه رفتن و باغ خالی
 شد اومدیم پیشت و بابات بغلت کرد توی ماشین گذاشتت تا بریم خونه. وقتی رسیدیم نه
 حرفی زد نه اعتراضی کرد، هیچی. لباسات رو عوض کردم و گذاشتم خوب بخوابی. بقیه چیزا
 رو هم که دیگه خودت می دونی.
 _ممنون که نداشتی کسی بفهمه.
 _آویسا من نمی خوام ازم تشکر کنی. اون کارم به خاطر تو نکردم بخاطر آندیا و پدرت بود.
 فقط یه سؤال ازت دارم، چی با خودت فکر کردی؟ _من هیچ توضیحی ندارم.
 _اما بالاخره باید یه دفاعی بکنی، چرا اونکارو کردی؟ اون همه مشروب؟
 _مامان من بچه نیستم.
 _اما کارت بچگانه بود.
 با عصبانیت نگاهم کرد. صداش بالا رفته بود. نمی خواستم اینطوری باهام رفتار بشه. هر
 کاری که کردم به خودم مربوطه و مجبور نیستم به کسی توضیح بدم.

_اگه می خوام سرزنشم کنی حرفت رو بزن چون می خوام برم توی اتاقم.

_حرفم تموم نشده و نه، نمی خوام سرزنشت کنم. آویسا من دلیل می خوام، چرا؟

_گفتم که دلیلی ندارم. اصلا دلم خواست. من بیست و هفت سالمه و مجبور نیستم بخاطر کارام برای همه دلیل بیارم.

لطف کن منو به چشم یه دختر بزرگ بین نه آویسای پنج ساله.

_تو اول مثل دخترای بزرگ رفتار کن بعد این حرف رو بزن.

_بس کن مامان، خسته نمیشی؟ خسته نمیشی با منی که می دونی حرف توی گوشم نمیره حرف می زنی؟ خودت خوب می دونی که من چجوریم پس بذار نه وقت تو گرفته بشه نه مال من. دیشب رو فراموش کن. یه اشتباهی کردم و الان خودمم پشیمونم. فقط ... فقط ولش کن و بذار بهش فکر نکنیم. خواهش می کنم.

زل زده بود به من. شاید باورش نمیشد اینطوری تند برم چون من و مامان هیچ وقت زیاد با هم حرف نمی زنیم و الان همه موضوع خوبی رو انتخاب نکرده بودیم. اگه وضعیت اینقدر خراب نبود و من گند نزده بودم، شاید می تونستیم آروم تر از اینا پیش بریم.

_بابات از دستت ناراحته.

_خودم باهاش حرف می زنم.

_چی می خوامی بگی؟ همینایی که به من گفتی؟ اینکه بزرگ شدی و توی کارت دخالت نکنیم؟

_منظورم این نبود مامان. خودت خوب منو می شناسی از اینجور زور گفتنا و اینکه یکی مجبورم کنه خوشم نیاد.

الانم حالم خوب نیست می خوام برم.

_باشه، برو توی اتاقت، مثل همیشه فرار کن.

_می خوای اینجا بشینم؟ مطمئن باش اگه برم بهتره چون اگه تا فردا هم اینجا بمونم به نتیجه ای نمی رسیم. بذار مثل همیشه اون کاری که فکر می کنم درسته رو انجام بدم.

_مثل دیشب؟

_دیشب یه استثنا بود. خودمم می دونم کار دیشبم درست نبود اما اون لحظه درست به نظر میومد. باور کن من هیچ وقت نخواستم تو یا بابا یا آندیا رو ناراحت کنم تا ازم برنجین اما دیشب دیوونه شده بودم. نذار بیشتر از این بگم چون نمی تونم.

_اگه واقعا اشتباهت رو قبول داری پس حرفی نمی مونه چون همینو می خواستم، که خودت بفهمی. حالا که فهمیدم مسئله ی دیشب یه مورد خصوصیه و از اونجایی که هیچ وقت به مسائل خصوصیت کاری نداشتم و براشون اهمیت قائلم، دیگه سئوالی ازت نمی پرسم.

_مرسی.

_بهتره یه زنگ به آندیا بزنی .

_آره باید ازش عذرخواهی کنم. خیلی ازم عصبانیه؟

_عصبانی نه نگرانته.

_می دونم، بازم ببخشید که منو دیشب اونجوری دیدید.

— آویسا، می دونم دختر بزرگی هستی، شاید باورت نشه اما از وقتی که آندیا به دنیا اومد و رفتارت رو با اون و با ما دیدم فهمیدم که بزرگ شدی و خیلی بیشتر از اونیه که به نظر میرسه درک می کنی، اما من همیشه بیشتر از آندیا به تو اطمینان داشتم.

— چرا؟

— چون می دیدم چطوری از پس مشکلات برمیای، می دیدم که می خوای محکم و ایستی و از کسی کمک نگیری و برای همین من و پدرت بهت افتخار می کنیم. یادمه اولین بار که می خواستی دوچرخه سواری یاد بگیری، از مون دور شدی و جلوتر افتادی. من سریع دویدم طرفت تا بلندت کنم اما بابات جلومو گرفت. خودش دوچرخه رو از روی زمین برداشت و بعد بهت نگاه کرد. چونت رو که می لرزید دیدم. می دونستم اگه بغلت کنم همونجا گریه می کنی اما بابات دستت رو گرفت و فقط گفت یه بار دیگه سعی کن. تو گریه نکردی و دفعه ی دوم تا آخر کوچه رو رفتی بدون اینکه بیفتی. شاید صد تا خاطره ی دیگه مثل همین دارم که توشون به این باور رسیدم که تو با آندیا فرق داری. تو می خواستی محکم باشی و این چیزی بود که من بهت یاد ندادم، چیزی که نتونستم به آندیا یاد بگم چون فقط مال تو بود.

آویسا هر تصمیمی که بگیری من می دونم درست ترینه. خارج رفتنت تا الان بزرگ ترین ریسکی بود که کردی اما جواب داد و موفق شدی. از حالا به بعد هر تصمیمی بگیری من پشتتم و می دونم درسته فقط مثل همیشه خودت باش.

الان که فکر می کنم می فهمم که چرا من با مامانم زیاد تنهایی حرف نمی زدیم. چون من خودم می دونستم چیکار کنم و نیازی به مشورت نداشتم و مامان هم بهم اجازه می داد راه

خودم رو برم. هر چی که الان دارم، کارم، زندگی موفقم، دوستانم، حس استقلالم، همه و همه بخاطر اینه که مامان و بابا باورم کردند.

از جام بلند شدم و دستم رو دور گردن مامانم حلقه کردم. خودمو توی آغوشش پنهان کردم و اشکم سرازیر شد. تا حالا اینقدر حس ممنون بودن از والدینمو نداشتم. تا حالا اینقدر خودمو مدیون بهشون ندونستم.

_دوست دارم مامان.

_منم دوست دارم دخترم.

ازش فاصله گرفتم و همونطور که سعی می کردم لبخند بزدم اشکارم رو پاک کردم.

_بهتره برم با آندیا حرف بزدم تا خودش زنگ نزده.

_برو، در ضمن بابات توی اتاق داره استراحت می کنه.

_می دونم می دونم. با اونم حرف می زنم.

اول تلفن رو برداشتم و شماره ی آندیا رو گرفتم. طفلک نگرانم بود و چند بار بخاطر دیشب ازش عذرخواهی کردم.

زیاد براش ماجرا رو توضیح ندادم و بیشتر سر به سرش گذاشتم و کلی شوخی کردیم.

فکر کنم دیشب کلی بهش خوش گذشته بود که اینطوری خوشحال می زد. بین عارف چه کرده؟!

نفر بعد بابا بود. موقعی که داشتم با آندیا صحبت می کردم مامان و بابا با هم حرف زدند و مجبور نبودم زیاد حرفی بزدم تا خودمو تبرئه کنم. بابا با اینکه هنوز از دستم ناراحت بود اما

تحویلم گرفت و بهش گفتم که دیگه هیچ وقت اینجا و جلوی اونا اینکار رو نمی کنم. راستش توبه کردم، همون بهتر برم کلوپ و اونجا بخورم چون اونجوری فقط شبنمه که باید منتش رو بکشم.

تموم طول عصر رو تا موقع شام توی اتاقم و گوشه ی تختم گذروندم. طبق تجربه ای که از قبل برام مونده، چند ساعت بعد از اینکه اثر الکل کاملا از مغز خارج میشه، خاطرات یکی یکی خودشونو نشون میدن. الان توی پرده ی اولم و یادمه که رفتم پشت حیاط و کلی گله و شکایت کردم و در پرده ی دوم آراد وارد میشه و منم می بوسمش و پرده ی آخرم با به خواب رفتم روی مبل تموم میشه. عجب نمایش فوق العاده ای بود! حسابی توی نقش اولش درخشیدم! بهتره برم خودمو حلق آویز کنم با این کارای احمقانم.

شام رو با اشتها خوردم و دوباره خودمو توی اتاق حبس کردم. از دست خودم عصبانی بود. از دست آراد بیشتر چون منو زیر پاهاش له کرد. آخرین حرفی که بهم زد و نگاهش، اصل نمی خوام یادم بیاد چون باعث میشه بیشتر از خودم متنفر بشم. بهترین کار اینه که برگردم به جایی که زندگیه واقعیم در جریان. شاید دارم خودمو گول می زنم و این بازگشت همون فراره، فرار از همه کس حتی آویسای ضعیفِ دیروز.

– شبنم واقعا می خوام باهام بیای؟ جدی میگی؟

– برای چی باید دوباره ی همچین مسئله ای شوخی کنم؟

از سرجام پریدم و محکم بغلش کردم. وقتی ولش کردم یه نفس عمیق کشید و لبخند زد. خدایی هیچکس شبنم نمیشه، یار وفادار خودم و دوست جون جونیم که البته هنوز چیزی از

ماجرای جشن و خرابکاری من نمی دونه. هر چی با خودم فکر می کنم می بینم بهتره بهش نگم چون اصلا حوصله ی توضیح دادن و عذرخواهی کردن دوباره رو ندارم.

_بلیط گرفتی؟

روی دسته ی مبل نشستم و همونطور که پام رو تاب می دادم، جوابش رو دادم:

_نه، امروز بریم بگیریم؟ خواهش.

_باشه من وقتم آزاده. بعدشم بریم پیش آندیا.

واو! کافیه نزدیک خواهر بشم تا دوباره سر بحث رو باز کنه و از اون شب پرسه که جلوی شبنم یه ریسک به حساب میاد. پیشنهاد رد شد.

_نه، یه روز دیگه میریم پیشش.

_الو؟ حواست کجاست؟ خواهرت فردا داره برای دو هفته میره ماه عسل و وقتی برگرده من

و جنابعالی خونه ی خودمون اونور دنیایم. میشه دقیقاً بگی یه روز دیگه کی میشه؟ شاید منظورت تعطیلات کریسمس سال دیگست؟ نکته ی ظریفی بود اما هنوز ریسکش بالاست. اگه برم اونجا احتمال ... نه بابا از احتمال گذشته، صد در صد سرم رو از دست میدم. اما قبل اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم کلمات از دهنم پرید بیرون.

_باشه بریم!

دیگه نمی تونم کاریش کنم. از الان خودمو مرده حساب کنم بهتره چون قرار بیفتم دست

دو تا زامبی به اسم های آندیا و شبنم.

پروازمون برای شیش چهار روز دیگه بود، ساعت ده شب. بالاخره بلیط رفتنم صادر شد. الان دیگه نباید به هیچ چیز فکر کنم به جز تمرکز روی جمع کردن چمدونم و خرید چند تا هدیه برای دخترا. همیشه که میام ایران با شبنم براشون چند تا هدیه ی کوچیک می خریم مثل دستبند و گردنبندهای سنتی و لواشک که هر سه تاشون می میرن براش.

با آژانس رفتیم طرف خونه ی آندیا. از استرس کف دستم شروع کرده بود به عرق کردن و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که از پنجره به بیرون نگاه کنم تا شبنم از صورتم نفهمه نگرانم. از شانس بدم تازگیا همه ی اطرافیانم ذهن خون از آب در اومدند. اولیش شبنم، بعد مامان و از همه بدتر آراد. وای که هر وقت بهش فکر می کنم دلم می خواد کلم رو بکوبم به دیوار. چرا؟ چون تنها چیزی که از این چند هفته ای که ازش به خاطر میارم فقط و فقط همون شب کوفتی و اون بوسه ی لعنتیه! باورم نمیشه، یعنی حتما باید اون لحظه یادم بیاد؟ چرا اینقدر من بدبختم!؟

ماشین از حرکت ایستاد و بعد از پیاده شدن، جلوی در آپارتمان ایستادیم و زنگ واحد رو زدیم. آندیا خبر داشت که ما داریم میایم و خیلی زود در رو باز کرد. هر دو داخل شدیم و با آسانسور رفتیم بالا.

عروس خانوم با یه پیراهن خوشگل سبز چمنی جلوی در ایستاده بود و با دیدنمون لبخند زد. مثل آدمایی که صد ساله خواهرشون رو ندیدن همدیگه رو بغل کردیم طوری که شبنم هم صداش در اومد و کلی مسخرمون کرد. چیکار کنیم دیگه؟ عشق خواهر کشتمون! عارف نبود و سه نفری نشستیم کنار هم.

_خب، چه خبرا عروس خانوم؟

آندیا یکی از لیوانای شربت رو دستش گرفت و پا رو پا انداخت. همون طور که با دست موهاش رو عقب می داد، گفت:

_حالا خوبه دو روزه متاهل شدما. خبرم کجا بود؟

_یعنی هیچی نداری برامون تعریف کنی؟

_اولا که حرفای من برای سنتون مناسب نیست، دوما مگه من نقالم؟

_همچین میگه سنتون انگار نه انگار ما ازش بزرگتریم!

شبم که تا الان ساکت بود، گفت:

_من هیچ علاقه ای به شنیدن اون داستانا ندارما، از الان بگم.

_حالا کی خواست بگه؟ من الان متاهلم و شما مجرد. فقط با متاهلا میشینم حرف می زنم.

یه کوسن که کنار بود رو به طرفش پرت کردم که جا خالی داد.

_نه بابا، اصلا نخواستیم حرف بزنی.

_اصلا حالا که اومدی بزار من سؤال پیرسم، اول بگو

حالت بهتره؟ دَدَآم وای! شروع شد.

_آره خوبم، مگه قرا بود حالم بد باشه؟

_اگه بدونی از اون شب چقدر...

_عزیزم چرا عکسای عروسی رو نمیاری ببینیم؟

جفتشون با تعجب بهم نگاه کردند. خیلی ضایع پر دیده بودم وسط حرفش و صدام بلند بود. گند زدم رفت. ایندفعه آروم گفتم:

_عکاسای عروسی رو میاری ببینیم؟

_عارف رفته بگیرتشون اگه می خواید ببینید باید صبر کنید تا بیاد.

_اوهوم. دیگه چه خبرا؟

ایندفعه هم هر دو تا تعجب بهم نگاه کردند. مشکوک شده بودند، اینو از نگاهشون به هم که زیر زیرکی رد و بدل می کردند فهمیدم. همیشه همینه، هر وقت استرس دارم و می خوام خودمو لو ندم، بدتر یه کاری می کنم که همه ی حرفا از زیر زبونم در میره.

شبم لیوان شربتتش رو برداشت و خودشو مشغول نشون داد اما می دونستم توی کلش صد تا سئواله که چرا من دارم اینطوری رفتار می کنم؟ آندیا هم قضیه رو می دونست و قسم می خورم داره خودشو کنترل می کنه که ازم دلیل کارم رو نپرسه. فکر کنم آخر سر مجبور شم براشون توضیح بدم. شایدم حقیقت رو گفتم و پنهان کاریم رو تموم کردم.

بالاخره که چی؟ نمی تونم تا ابد این راز رو توی دلم نگه دارم، دارم می ترکم. این دو نفری که الان کنارم همیشه توی مشکلات بودند و تنهام نداشتند. می دونم اعتقاد دارم خودم تمام مشکلات رو حل کردم و کسی کمکم نکرده اما حضور اطرافیانم قوت قلبی بود که بهم نیروی مقابله با مشکلات می داد.

خودم قشنگ خودمو خر کردم، الان آمادگی کامل رو دارم که حرف بزnm. بین تو رو خدا با این سر به زیر بودنشون و حرف نزدنشون آدم رو دچار عذاب وجدان می کنند که مجبور بشی حرف بزنی. منم دل نازک و زودباور.

_بچه ها باید یه چیزی رو بهتون بگم.

جفتشون با کنجکاوی نگام کردند و منم همه چیز رو بدون اینکه حتی یه واو رو جا بندازم، گفتم.

_باورم نمیشه.

_بهتره بشه چون هر چی که گفتم راست بود.

شبم تکیشو از مبل گرفت و دستش رو که روی زانوش ستون کرده بود، زیر چوونش زد. نگاهش به گلدون وسط میز بود اما فکرش جایی دورتر می چرخید. سرم رو چرخوندم و آندیا رو دیدم که با چین چینای پایین لباسش بازی می کرد. مثل اینکه حرفام خیلی روشن اثر گذاشته که اینطوری توی خودشون فرو رفتند. ولی خوشحالم که گفتم، الان حس بهتری دارم انگار دیگه نمی خوام بترکم و خودمو خالی کنم. می ترسیدم اگه بیشتر صبر کنم منفجر بشم و تیکه هام روی دیوار پخش بشه!

_آویسا من نمی دونم چی بگم، من نمی دونستم.

صدای آندیا بود. نگاهش مهربون و آروم بود.

_از کجا باید می دونستی، من به کسی نگفتم.

_همش تقصیره منه.

— دیوونه نشو، به تو چه ربطی داره؟

— من مجبورت کردم با آراد بشینین عروسی منو طراحی کنید، اگه اینکارو نمی کردم الان ... حداقل هیچکدوم از اتفاقات دیشب نمی افتاد.

— آندیا، حرفی که الان می زنی از ته دلمه، من ازت ممنونم که گذاشتی عروسیت رو طراحی کنم و این حس خوبی بهم داد و بهترین تجربه ی کاری من بود چون مال تو بود. مسئله اینه که تو نباید خودتو مقصر بدونی چون هیچکس پیشینی نمی کردم اینطوری میشه.

— اما تو الان ناراحتی مگه نه؟ چطور تونستی تمام این مدت حرفی نزنی؟

— چی می گفتم؟ من توی یه نگاه عاشق نشدم که، زمان برد تا بفهمم این حس و حالم بخاطر اینه که دارم عاشق میشم. راستش اولین تجربیم بود.

— متاسفم.

— چرا؟

— متاسفم که همه چیز اونطوری که می خواستی نشد. اینکه آراد اون حسی که تو نسبت بهش داری رو به تو نداره.

— تاسف نمی خوام آندیا. نمی خوام کسی دلش برام بسوزه، از همه چی گذشته، شاید باید اینطوری میشد.

آره، شاید باید اینطوری میشد تا بتونم بدون وابستگی برگردم. جلوی سرنوشت رو همیشه گرفت، میشه؟ هر چقدر هم که قوی باشی موقع جنگ با زندگی که میرسه، انگار هیچی بلد

نیست و می بازی، به زندگی می بازی و آخر سر اونه که مجبورت می کنه مسیرت رو تغییر بدی. شانس منم این بود. مسیر خط زندگی من و آراد هیچوقت به هم نمیرسه.

شبم که تمام مدت ساکت بود، نگاهم کرد و گفت:

_وقتی داشتی برامون تعریف می کردی، به چیزو نگفتی!

چی رو نگفتم؟ مطمئن همه چیز رو مو به مو تعریف کردم. به خدا دیگه چیزی نمونده.

سئوالی نگاهش کردم، حتی آندیا هم داشت مستقیم به شبم نگاه می کرد.

_من تمام مدت با دقت به حرفات گوش دادم، احساس کردم اولش خیلی برات عجیب بود

که داری عاشق میشی و حتی وقتی موضوع سحر اومد وسط خواستی خودتو بکشی کنار اما

نتونستی و می دونم برای اینه که عشقت واقعیه.

آراد پسر جذابییه و هر دختری بهش جذب میشه. درکت می کنم ولی به موضوع این وسط

هست که نفهمیدم.

_چی؟

_بعد از اتفاق اون شب و حرفی که آراد بهت زد، بهش گفتمی که می خوام فراموش کنی اما

خب نشد که فراموش کنی.

_آره، متاسفانه. اگه یادم می رفت اینقدر الان مثل اسپند روی آتیش نبودم.

_یعنی الان دیگه دوسش نداری؟

خواستم جوابش رو بدم اما به محض اینکه دهنم رو باز کردم هیچ صدایی خارج نشد. خودمم

مطمئن نبودم جوابم چیه! نمی دونم، هنوز دوسش دارم؟ با اینکه می دونم اون هیچ حسی بهم

نداره، می تونم با وجود این حقیقت هنوزم می تونم دوش داشته باشم؟ جوابم فقط یک کلمست.

_نه، هنوز دوش دارم.

چهره ی شبم تغییری نکرد. نه تعجبی، نه خنده ای، نه عصبانیتی، هیچی! شبم منو بهتر از خودم می شناسه. می دونه که همیشه منطقی و احساساتم مثل دخترای هم سن و سالم فوران نمی کنه، اما وقتی به تصمیم احساسی و از ته قلبم بگیرم، تا تهش سر حرفم هستم.

_حدس می زدم. از آویسا چیزی غیر از این انتظار نداشتم.

_یعنی میگی کارم درسته که هنوزم دوش دارم؟ شاید باید الان ازش متنفر باشم.

_فاصله ی بین تنفر و عشق به خطه، خیلی به هم نزدیکن اما برای متنفر بودن از کسی همیشه عاشقش هم بود. تو آراد رو دوست داری، وقتی اسمش رو میگی چشمت برق می زنی و این تنفر نیست .

_حق با توئه، دوش دارم ولی دیگه نمی خوام بینمش.

_چرا؟

آندیا این سؤال رو با ترس پرسید.

_منظورم اینه که همیشه که دیگه تا آخر عمرت نبینیش چون شما الان به جورایی فامیلید.

_سختیش هم همینه، مجبورم هر وقت که می بینمش تظاهر کنم اتفاقی نیافتاده .

_اینجوری که خیلی سخته.

_آره، اما شاید بعدا سخت نباشه. من فقط سالی یکبار میام ایران و قرار نیست هر بار هم آراد رو بینم. حتما تا دفعه بعد که باهاش مواجه بشم همه چیز از یادش رفته باشه.
_شک دارم.

_معلومه که یادش میره، نمی خوام خودمو گول بزنم. کافیه دوباره برگرده خارج و اونجا کلی دختر منتظرش که باهاشون حال کنه. حتی اون ته ته مغزش حتی اسمم رو یادش نمی مونه چه برسه به اینکه شب عروسی پسر عموش یه دختر مست بوسیدتش.

وقتی جملات رو تند و پشت سر هم می گفتم، مطمئن نبودم که تونسته باشم حسادت و عصبانیت رو خوب مخفی کرده باشم. حتی فکر کردن به اینکه آراد با برگشت به زندگی قبلیش دوباره میشه همون آراد قبلی، اذیتم می کرد.

_بچه ها بیان دیگه در اینباره حرف نزنیم، مثل اینکه قرار بود من فراموش کنم.

از روی مبل بلند شدم و رو به شبنم گفتم که بریم. مانتوم رو تنم کردم و خواهرم رو بغل کردم. چشماش ناراحت بود.

نمی خواستم خودشو سرزنش کنه و مسئول اتفاقی که برام افتاده بدونه. هیچ کس توی تصمیمی که گرفتم دخالتی نداشت. فقط خودم و خودم بودم.

مسیر برگشت به خونه رو پیاده اومدیم. وقتی از شبنم جدا شدم، قدم هام رو آروم تر کردم تا دیرتر به خونه برسم.

می خواستم بیشتر فکر کنم. وقتی برگردم باید همه چیز مثل اولش بشه، هر چقدرم سخت باشه باید سعی کنم همه چیز رو برگردونم سر جاش. ولی ... ولی کاش میشد برای آخرین بار بینمش! فقط از دور نگاهش کنم و بعد برم. اشکی که روی گونم سر خورد رو با نوک انگشتم

گرفتم. دلم شکسته بود. همون شب عروسی دلم شکست. چی با خودم فکر کردم که رفتم و بوسیدمش؟ اصلا فکر کردم؟ آخه چطور یه دختر میره جلو و...

اونم کسی مثل من، آویسایی که ... آآه! خسته شدم از بس صفات خودم رو تکرار کردم. این سخت و محکم بودن رو بارها به خودم گفتم اما آخرش چی شد؟ من رفتم بوسیدمش. من طاقت نیاوردم و عکس العمل نشون دادم. اگه آراد فهمیده باشه از روی علاقه بوسیدمش چی؟ چیزی عوض میشه؟ فکر نکنم.

خودش بهم گفت بهتره به اتفاقی که افتاده فکر نکنم چون همه چیز یادم میره و فقط یه خاطره ی محو برام می مونه.

اما اونطوری نگفت. آراد تو گفتمی یه خاطر میشه اما قسم می خورم اون لحظه برام مثل روز روشنه و هر بار که چشمم بستست یا به گوشه ای خیره میشم، مثل یه اتفاق زنده می بینمش. خیلی سخته. از اون چیزی که فکر می کردم سخت تره. دستم رو از روی لباس روی قلبم گذاشتم. تند می تپه، انگار که می خواد سینم رو بشکافه و بزنه بیرون.

این قلب داره برای کسی اینطوری می زنه که گمون نکنم قلب اون حتی اندکی با اون بوسه نرم شده باشه. کاش قلب اونم برای من بزنه. آرزوی دست نیافتنی هست، مگه نه؟ آخرین نگاهم رو آسمون تاریک و ماه نقره ای انداختم. روم رو برگردوندم تا دیگه بهش نگاه نکنم. حتی ماه هم منو یاد چشمش می ندازه.

_باورم نمیشه.

_بهتره بشه چون هر چی که گفتم راست بود.

شبم تکیشو از مبل گرفت و دستش رو که روی زانوش ستون کرده بود، زیر چونش زد. نگاهش به گلدون وسط میز بود اما فکرش جایی دورتر می چرخید. سرم رو چرخوندم و آندیا رو دیدم که با چین چینای پایین لباسش بازی می کرد. مثل اینکه حرفام خیلی روشن اثر گذاشته که اینطوری توی خودشون فرو رفتند. ولی خوشحالم که گفتم، الان حس بهتری دارم انگار دیگه نمی خوام بترکم و خودمو خالی کنم. می ترسیدم اگه بیشتر صبر کنم منفجر بشم و تیکه هام روی دیوار پخش بشه!

_ آویسا من نمی دونم چی بگم، من نمی دونستم.

صدای آندیا بود. نگاهش مهربون و آروم بود.

_ از کجا باید می دونستی، من به کسی نگفتم.

_ همش تقصیره منه.

_ دیوونه نشو، به تو چه ربطی داره؟

_ من مجبورت کردم با آراد بشینین عروسی منو طراحی کنید، اگه اینکارو نمی کردم الان

... حداقل هیچکدوم از اتفاقات دیشب نمی افتاد.

_ آندیا، حرفی که الان می زنم از ته دلمه، من ازت ممنونم که گذاشتی عروسیت رو طراحی

کنم و این حس خوبی بهم داد و بهترین تجربه ی کاری من بود چون مال تو بود. مسئله اینه

که تو نباید خودتو مقصر بدونی چون هیچکس پیشبینی نمی کردم اینطوری میشه.

_ اما تو الان ناراحتی مگه نه؟ چطور تونستی تمام این مدت حرفی نزنی؟

—چی می گفتم؟ من توی یه نگاه عاشق نشدم که، زمان برد تا بفهمم این حس و حالم
بخاطر اینه که دارم عاشق میشم. راستش اولین تجربیم بود.

—متاسفم.

—چرا؟

—متاسفم که همه چیز اونطوری که می خواستی نشد. اینکه آراد اون حسی که تو نسبت
بهش داری رو به تو نداره.

—تاسف نمی خوام آندیا. نمی خوام کسی دلش برام بسوزه، از همه چی گذشته، شاید باید
اینطوری میشد.

آره، شاید باید اینطوری میشد تا بتونم بدون وابستگی برگردم. جلوی سرنوشت رو همیشه
گرفت، میشه؟ هر چقدر هم که قوی باشی موقع جنگ با زندگی که میرسه، انگار هیچی بلد
نیست و می بازی، یه زندگی می بازی و آخر سر اونه که مجبورت می کنه مسیرت رو تغییر
بدی. شانس منم این بود. مسیر خط زندگی من و آراد هیچوقت به هم نمیرسه.

شبیم که تمام مدت ساکت بود، نگاهم کرد و گفت:

—وقتی داشتی برامون تعریف می کردی، یه چیزو نگفتی!

چی رو نگفتم؟ مطمئن همه چیز رو مو به مو تعریف کردم. به خدا دیگه چیزی نمونده.
سئوالی نگاهش کردم، حتی آندیا هم داشت مستقیم به شبیم نگاه می کرد.

من تمام مدت با دقت به حرفات گوش دادم، احساس کردم اولش خیلی برات عجیب بود که داری عاشق میشی و حتی وقتی موضوع سحر اومد وسط خواستی خودتو بکشی کنار اما نتونستی و می دونم برای اینه که عشقت واقعیه.

آراد پسر جذابه و هر دختری بهش جذب میشه. درکت می کنم ولی به موضوع این وسط هست که نفهمیدم.

چی؟

بعد از اتفاق اون شب و حرفی که آراد بهت زد، بهش گفتم که می خوام فراموش کنی اما خوب نشد که فراموش کنی.

آره، متاسفانه. اگه یادم می رفت اینقدر الان مثل اسپند روی آتیش نبودم.

یعنی الان دیگه دوشش نداری؟

خواستم جوابش رو بدم اما به محض اینکه دهنم رو باز کردم هیچ صدایی خارج نشد. خودمم مطمئن نبودم جوابم چیه! نمی دونم، هنوز دوشش دارم؟ با اینکه می دونم اون هیچ حسی بهم نداره، می تونم با وجود این حقیقت هنوزم می تونم دوشش داشته باشم؟ جوابم فقط یک کلمست.

نه، هنوز دوشش دارم.

چهره ی شبم تغییری نکرد. نه تعجبی، نه خنده ای، نه عصبانیتی، هیچی! شبم منو بهتر از خودم می شناسه. می دونه که همیشه منطقی و احساساتم مثل دخترای هم سن و سالم فوران نمی کنه، اما وقتی به تصمیم احساسی و از ته قلبم بگیرم، تا تهش سر حرفم هستم.

— حدس می زدم. از آویسا چیزی غیر از این انتظار نداشتم.

— یعنی میگی کارم درسته که هنوزم دوشش دارم؟ شاید باید الان ازش متنفر باشم.

— فاصله ی بین تنفر و عشق یه خطه، خیلی به هم نزدیکن اما برای متنفر بودن از کسی همیشه عاشقش هم بود. تو آراد رو دوست داری، وقتی اسمش رو میگی چشمت برق می زنی و این تنفر نیست .

— حق با توئه، دوشش دارم ولی دیگه نمی خوام ببینمش.

— چرا؟

— آندیا این سؤال رو با ترس پرسید.

— منظورم اینه که همیشه که دیگه تا آخر عمرت نبینیش چون شما الان یه جورایی فامیلید.

— سختیش هم همینه، مجبورم هر وقت که می بینمش تظاهر کنم اتفاقی نیافتاده .

— اینجوری که خیلی سخته.

— آره، اما شاید بعدا سخت نباشه. من فقط سالی یکبار میام ایران و قرار نیست هر بار هم

آراد رو ببینم. حتما تا دفعه بعد که باهاش مواجه بشم همه چیز از یادش رفته باشه.

— شک دارم.

— معلومه که یادش میره، نمی خوام خودمو گول بزنم. کافیه دوباره برگرده خارج و اونجا کلی

دختر منتظرش که باهاشون حال کنه. حتی اون ته ته مغزش حتی اسمم رو یادش نمی مونه

چه برسه به اینکه شب عروسی پسر عموش یه دختر مست بوسیدتش.

وقتی جملات رو تند و پشت سر هم می گفتم، مطمئن نبودم که تونسته باشم حسادت و عصبانیت رو خوب مخفی کرده باشم. حتی فکر کردن به اینکه آراد با برگشت به زندگی قبلیش دوباره میشه همون آراد قبلی، اذیتم می کرد.

بچه ها بیان دیگه در اینباره حرف نزنیم، مثل اینکه قرار بود من فراموش کنم.

از روی مبل بلند شدم و رو به شبنم گفتم که بریم. مانتوم رو تنم کردم و خواهرم رو بغل کردم. چشماش ناراحت بود.

نمی خواستم خودشو سرزنش کنه و مسئول اتفاقی که برام افتاده بدونه. هیچ کس توی تصمیمی که گرفتم دخالتی نداشت. فقط خودم و خودم بودم.

مسیر برگشت به خونه رو پیاده اومدیم. وقتی از شبنم جدا شدم، قدم هام رو آروم تر کردم تا دیرتر به خونه برسم.

می خواستم بیشتر فکر کنم. وقتی بر گردهم باید همه چیز مثل اولش بشه، هر چقدرم سخت باشه باید سعی کنم همه چیز رو برگردونم سر جاش. ولی ... ولی کاش میشد برای آخرین بار بینمش! فقط از دور نگاهش کنم و بعد برم. اشکی که روی گونم سر خورد رو با نوک انگشتم گرفتم. دلم شکسته بود. همون شب عروسی دلم شکست. چی با خودم فکر کردم که رفتم و بوسیدمش؟ اصلا فکر کردم؟ آخه چطور یه دختر میره جلو و...

اونم کسی مثل من، آویسایی که ... آآه! خسته شدم از بس صفات خودم رو تکرار کردم. این سخت و محکم بودن رو بارها به خودم گفتم اما آخرش چی شد؟ من رفتم بوسیدمش. من طاقت نیاوردم و عکس العمل نشون دادم. اگه آراد فهمیده باشه از روی علاقه بوسیدمش چی؟ چیزی عوض میشه؟ فکر نکنم.

خودش بهم گفت بهتره به اتفاقی که افتاده فکر نکنم چون همه چیز یادم میره و فقط به خاطره ی محو برام می مونه.

اما اونطوری نگفت. آراد تو گفתי یه خاطر میشه اما قسم می خورم اون لحظه برام مثل روز روشنه و هر بار که چشمام بستست یا به گوشه ای خیره میشم، مثل یه اتفاق زنده می بینمش. خیلی سخته. از اون چیزی که فکر می کردم سخت تره. دستم رو از روی لباس روی قلبم گذاشتم. تند می تپه، انگار که می خواد سینم رو بشکافه و بزنه بیرون. این قلب داره برای کسی اینطوری می زنه که گمون نکنم قلب اون حتی اندکی با اون بوسه نرم شده باشه. کاش قلب اونم برای من بزنه. آرزوی دست نیافتنی هست، مگه نه؟ آخرین نگاهم رو آسمون تاریک و ماه نقره ای انداختم. روم رو برگردوندم تا دیگه بهش نگاه نکنم. حتی ماه هم منو یاد چشماش می ندازه.

نگاهم روی نوشته ها و اعداد روی بلیطم می چرخید. شبنم یه طرفم و مامان طرف دیگم نشسته بودند. بقیه هم یا ایستاده بودند یا رو یه گوشه حرف می زدند و همه منتظر بودیم تا زمان پرواز رو اعلام کنند. مثل همیشه یه خرده تاخیر داشتیم و نیم ساعت دیرتر از بلندگو اعلام کردند که باید بریم قسمت تحویل بار.

لحظه ای سختی که هر سال تکرار میشه، شروع شد، خداحافظی. نمی خواستم گریه کنم اما همین الانشم چشمه ی اشکم داشت می جوشید و صورتم خیس بود. یه نگاه به صورتم کافی بود تا مامان و آندیا مراسم آیفوره گیری رو شروع کنند. اول از همه مامان رو بغل کردم که نگران نگاهم می کردم. فکر کنم بخاطر اون ماجرا حواسش جمع شده که دختر بزرگش چه کارایی ازش ساختست. بهش اطمینان دادم که اگه بخوام دوباره مست کنم حتما شبنم رو با خودم ببرم. بعدی بابا بود که خودمو توی آغوشش گرمش پنهان کردم.

_ مواظب خودت باش دخترم، زود دوباره می بینمت.

_ باشه بابا، دوست دارم.

_ منم دوست دارم.

و اما آندیا. وقتی داشتم به سمتش می رفتم مثل این بود که من خواهر کوچیکم و اون خواهر بزرگه. متاهل بودن دیدم رو نسبت بهش تغییر داده انگار که باید نصیحتم کنه و از اینجور حرفایی که خواهرای بزرگتر میگن. همون چیزایی که من سال ها بهش می گفتم.

_ خب، مثل اینکه وقت رفتنه.

نگاهش کردم. دستاش رو بالا آورد و روی شونم گذاشت. بغلش کردم که صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم:

_ بخاطر همه چیز که باعث ناراحتیت شد متاسفم عزیزم .

_ بازم میگم تقصیر تو نیست.

_ اما فکر می کنم بهت بدهکارم، برای همین یه کاری کردم.

_ آندیا مجبور نبودی...

_ وایسا حرفم تموم شه، آویسا آراد دو روز پیش رفت نیویورک.

مطمئن نبودم گوشام درست شنیدند. از بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم. اوه نه! از چشمای جدیش معلومه که شوخی نداره. آراد رفته نیویورک؟ چرا؟ توی دلم این سؤال رو پرسیدم اما آندیا جوابش رو بهم داد.

_تا حالا نمی دونستم آراد کجا زندگی می کنه و فقط می دونستم کشورای زیادی رو دیده. همون شب که از پیشم رفتی از عارف پرسیدم و گفت آراد نزدیک یک دو سال و نیمه نیویورکه. الانم اونجاست و بهتر دیدم تو هم بدونی.

_ممنون که گفتی اما قرار نیست برم سراغش یا همچین چیزی. آندیا بودنمون توی یه شهر چیزی نبود که انتظارش رو داشتم ولی دیگه همیشه کاری کرد. ولی یه چیزی بهم میگه امکان اینکه من آراد رو بین اون همه آدم توی نیویورک اتفاقی هم ببینم، یک در صده. همیشه زیاد روی یک در صد حساب کرد.

_فقط خواستم بدونی و اینکه نظر من اینه که شما دو تا خیلی به هم میاد و کاش...

_آندیا، نه. نمی خوام بهش فکر کنم. سرم همینطوری داره منفجر میشه.

_باشه ببخشید. امیدوارم سلامت برسی .

_مرسی. دوست دارم.

_منم دوست دارم.

گونش رو بوسیدم و از بقیه هم سر سری خداحافظی کردم تا همراه با شبنم بریم. نفهمیدم چقدر گذاشت و چیکار کردیم و چی گفتیم ولی وقتی موقعیتم رو درک کردم، روی سندلی هواپیما نشسته بودم. شبنم هم کنارم بود و هر دو منتظر بودیم که برگردیم به زندگی روتینمون.

ساعت های تکراری گذشتند و وقتی توی فرودگاه نیویورک به زمین نشستیم، نفس عمیقی کشیدم و به زندگی عادیم سلام گفتم.

همونطور که دخترا قول داده بودند هر سه تاشون اومدند دنبالمون و از دیدنشون خیلی خوشحال شدم. بغلشون کردم و وقتی رفتم عقب تر تا بهتر ببینم، متوجه ی یه تغییری توی هر سه نفرشون شدم.

—واو! می بینم که پوستاتون رو برنزه کردید. مگه قرار نبود همگی با

هم بریم ساحل؟ هر سه خندیدند و آماندا گفت:

—دفعه دیگه، تابستون هنوز تموم نشده.

با ماشین لارا از فرودگاه خارج شدیم و به نزدیک ترین رستوران رفتیم. یه شام خوب خوردیم و من و شبنم رفتیم خونه. یه دوش گرفتم و بدون اینکه چمدونم رو باز کنم، تخت گرفتم خوابیدم.

صبح روز بعد، وقتی چشمم رو باز کردم و اتاقم رو دیدم، خیالم راحت شد. بالش رو بغل کردم و شبنم رو دیدم که موهای کوتاهش تمام صورتش رو پوشونده و یه دستش از تخت افتاده پایین. دوباره همون آویسا شدم. همونی که الان باید بلند شه و آماده بشه برای یه روز شلوغ.

به لطف لارا کارای تعمیر ماشینم تموم شده بود و می تونستم برای رفتن به شرکت ازش استفاده کنم. اوخی! ماشین خوشگلم، دلم براش تنگ شده بود.

توی راه با شبنم آهنگ خوندم و کلی خندیدیم و نقشه کشیدیم که چطوری بچه ها رو با کادوهاشون سورپرایز کنیم .

در شرکت رو که باز کردیم، همه جا ساکت بود و نشون می داد که هر سه نفر توی اتاق طراحی. فرصت خوبی بود که بریم توی اتاق من و کیف های قلمبه و چاقمون رو قائم کنیم. در رو که پشت سرمون بستم، یه نفس راحت کشیدم.

_حالا چیکار کنیم؟ بگیم بیان اینجا یا خودمون بریم پیششون؟

نمی دونستم چی بگم، کدوم حالت بیشتر ذوق زدشون می کنه؟ شونه ای بالا انداختم که شبنم پوفی کرد و موهای لختش رو با دو تا دست داد عقب.

_به نظرم یکهو بریم غافلگیرشون کنیم.

_باشه، پس کادوها رو دربیار.

شیش تا بسته ی خوشگل کادو شده رو برداشتیم و رفتیم طرف اتاق طراحی. در زدیم و بدون منتظر موندن اجازه ی ورود، پریدیم توی اتاق.

_سلام!

هر سه زهره ترک شدن و از جا پریدند، من و شبنم هم ها ها خندیدیم. چقدر مزه می ده دیگران رو بترسونی!

نفری دو تا کاردو بهشون می رسید که با دیدنشون ما رو خوشگل توی بغلشون چلوندن و تف مالیمون کردند. از این قسمتش بدم میاد!

_خب، مهمونی تموم شد. همه برن سر کار.

_چشم قربان.

برگشتم توی اتاقم. هوم! میز خودم، صندلی چرخدارم، پنجره ی محبوبم با نمای ... یه نمایی که قسمتی از ساختمون رو به رویی و درخت های پارک کناریشه. تابلوهایی از طرح های جشنواره هایی که توشون شرکت کردیم و قفسه ی خوشگلم پر از مجسمه های عروس و داماد و عکس های دسته جمعیم با دوستانم. دقیقا همونطوری که ترکش کردم بود. همه چیز سر جاش.

پشت میز نشستم و لپ تاپ رو از کیف درآوردم. توی پوشه ی عکس های کاریم رفتم تا شروع کنم به طرح زدن. هنوز سفارش جدیدی نداشتیم و دلم نمی خواست تا اون موقع بیکار بمونم. همیشه وقتی مخم شروع به فعالیت می کنه بهترین طرح ها رو می کشم. مدادم رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن فضای فرضی و بقیه ی چیزها رو کم کم به طرحم اضافه کردم. در انتها یه مدل از محراب عروسی کنار ساحل دریا و میز غذاخوری داشتم که عالی شده بود.

طرح رو برای اسکن داخل دستگاہ قرار دادم. وقتی داشتم ذخیرش می کردم، چشمم به پوشه ی عکس های بست دیزاین خورد. هنوز دارمشون ولی تصمیم همش عوض میشه. همین الانشم مطمئن نیستم که هنوز بخوام ازشون استفاده کنم. ولش کن، بذارم باشه تا بعد.

ساعت نهار رو همه کنار هم بودیم و از رستوران چینی غذا سفارش دادیم. روزهای خوشم دوباره برگشته بودند.

همون روزهایی که توشون لبخند از لبم کنار نمی رفت.

_آویسا، حدس بزن الان چی شنیدم؟

سرم رو بالا گرفتم و به شبنم که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم. عینکم رو زدم بالای سرم و کتاب رو بستم.

_نمی دونم، خودت بگو.

اومد داخل اتاق و روی تخت خودش رو به روم نشست.

_ا اذیت نکن دیگه، مزش به اینه که حدس بزنی.

_شبنم حوصله ندارم زود بگو می خوام کتابم رو بخونم.

_بازم شروع کردی به نمایشنامه خوندن؟ ایندفعه مال کیه؟

_مال شکپیر. خبرت رو بگو.

_خیلی ضد حالی، ولی میگم، الان داشتم با آماندا چت می کردم. گفت فردا همه خونه ی

ساحلی خانوادگیشون دعوتیم.

_جدی؟ همیشه دلم می خواست خونشون رو ببینم. عکساش که نشون می داد جای قشنگیه.

_آره، خانوادش و دوستاش هم هستند بعلاوه ی ما. خیلی خوش می گذره.

_اوهوم.

_فکر می کنی چی بپوشم. پیراهن یا بلوز و شلوار؟

_نمی دونم.

_تو چی می خوای پوشی؟

_ نمی دونم.

_ خط چندمی؟

_ هان؟

_ هان و مرض! چته تو؟ چشم دوختی به اون کتاب اصلانم حواست به من نیست.

_ ببخشید. دلم می خواد بدونم آخر چی میشه.

_ درباره ی چی هست؟

_ درباره ی یه عشقی که خیلی عجیبه. دختر عاشق پسرست و پسره نمی دونه. می خوام بدونم

آخرش بهش میگه یا نه؟

_ چه فرقی به حال تو داره؟

_ خب، اینطوری می فهمم کسای دیگه ای که توی موقعیت من بودن چه واکنشی نشون دادن.

می خوام بدونم اینکه به آراد حرفی نزدم درست بود یا غلط.

_ اون فقط یه داستانه آویسا. می خوام از شکسپیر مشاوره بگیری؟

_ تو آدم بهتری رو سراغ داری؟

_ آره، من! آدمای اطرافت، دوستان. نه مردی که هفت کفن پوسیده.

کتاب رو بستم و سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم. پلکام روی هم افتادند. دیگه مغزم داشت

سوت می کشید. با اینکه فکر می کردم دارم همه چیز رو برمی گردونم به حالت اولش و

همون طوری که باید باشه، اما از وقتی که برگشتیم خونه همش دارم به آراد، حرفامون، کارامون و ... فکر می کنم. دارم دیوونه میشم.

_آویسا چرا اینقدر داری خودتو اذیت می کنی؟

_خسته شدم. ای کاش ... ای کاش یه حرکتی، حرفی، چه می دونم یه نشونه ای از طرفش می گرفتم که حداقل الان اینطوری روی هوا معلق نباشم. شبم احساس می کنم اگه یه شانس دیگه برای بودن باهاش داشتم حتما بهش می گفتم دوش دارم.

_تو؟ به یه مرد بگی دوش داری؟ باور نمی کنم.

_چرا؟ به گروه خونیم نمی خوره؟

_نه، به شخصیتت نمی خوره. آویسا هیچوقت نمیره اعتراف کنه. اگه اینکارو کنی دیگه ... دیگه آویسا نیستی. یه آدم جدیدی.

_من همین الانشم یه آدم جدیدم، متوجه نشدی؟ تک تک سلول هام دارن داد می زنن عوض شدم. این عشق بدجوری روم اثر گذاشته. حالا می فهمم توی این فیلمها و کتابا عاشقای واقعی چی می گفتند.

_من هیچ نظری ندارم.

_ناسلامتی قرار بود بهم مشاوره بدی خانوم دکتر.

_مسخره نکن، اگه جدی بهت بگم نظرم چیه انجامش میدی؟

_بستگی داره، اگه با اخلاق و عقایدم جور بیاد آره.

— همین الان شماره ی آراد رو پیدا کن و بهش زنگ بزن .

خندم گرفت. دست خودم نبود ولی نمی تونستم جلوی لرزش شونه هام رو بگیرم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و قش قش خندیدم.

— می دونم به مسخره می گیری.

— نه نه، فقط ... وای خدا! فقط خیلی جالب میشه که من برم به آراد زنگ بزنم و بعد چی بگم دقیقاً؟

— خب بگو دوشش داری، بگو یه حسی نسبت بهش داری دیگه.

خندم بند اومد. پیشنهادش عالی بود اما برای کسی که جرعت این کار رو داشته باشه، نه منی که تازگی ها ضعیف شدم. خیلی متنفرم که اینو بگم اما دیگه قوی نیستم. اعتماد به نفسم اومده پایین و مطمئن نیستم می خوام چیکار کنم.

— گفتنش خیلی آسونه اما عمل کردن همیشه سخت بوده.

— تو از پشش برمیای. آویسایی که من می شناسم با بقیه فرق داره. تو بودی که تنهایی اومدی اینجا کار کردی، برای خودت شرکت زدی، همیشه صاف و ایستادی و از خودت دفاع کردی. حالا نگو که نمی تونی یه تلفن کنی و بگی یه آدم رو دوست داری.

— نمی تونم چون سخته و من دیگه آدم قبل نیستم. حتی اون کسی که قراره بهش بگم هم آدمی نیست که به راحتی قبول کنه. اصلاً ولش کن کلاً نمیشه.

— بهنونه نیار. داری جا می زنی.

کتاب رو گوشه ی تخت پرت کردم و عینکم رو هم گوشه ی دیگه. از جام بلند شدم و همون طور که طول اتاق رو بالا و پایین می رفتم، حرف می زدم. صدام از حد معمول بلندتر شده بود. دارم جا می زنم چون آسون تر از حرف زدن با آدمیه که احساسات من براش اهمیت نداره. این تلفن زدنی که جنابعالی ازش حرف می زنی در برابر کاری که من کردم هیچ به حساب میاد. شبنم من آراد رو بوسیدم. از این واضح تر که بگم دوشش دارم. من بهش نشون دادم. چقدر می تونه احمق باشه که نفهمه؟ کدوم دختری این کارو می کنه؟ به جای اینکه اول حرف بزن یگراست رفتم بوسیدمش بعد هم آقا میگه فراموش کن. می فهمی؟ الانم دارم تمام سعیم رو می کنم که فراموش کنم ولی نمیشه. به خدا نمیشه.

دیگه پاهام تاب تحمل وزنم رو نداشتند. خم شدم و افتادم روی زانوهایم. صورتم از اشک شور خیس شد. اشکی که طعمش رو روی لبم حس کردم اما حرکتی برای پاک کردنش انجام ندادم. دیگه نا داشتم. ظرفیتم تموم شد. سردم بود. دستای گرم شبنم رو دورم حس کردم اما گرم نشدم. هیچکس نمی تونه گرم کنه. پوست تنم از موقعی که اون شب از آغوشش جدا شدم سرده. هیچکس نمی تونه مثل اون شب که توی بغل آراد بودم و از گرمای زیاد داشتم ذوب می شدم، گرم کنه. تنم فقط آغوش اونو می خواد.

میون هق هق گریم گفتم:

می بینی داره باهام چیکار می کنه؟ می بینی چطور به زانو درم آورد؟ پس چرا خودش اینجا نیست که ببینه؟ جواب می خوام؟ بهت میگم، چون اهمیت نمیده. چون اون بوسه که برای من همه چیز بود برای اون هزارمین بوسه ای بود که یه دختر روی لبش کاشت. بی معنی. پوچ. تو خالی. آراد اصلا حالیش نمیشه. اصلا می دونی عشق چیه؟ نه، چون همیشه دخترا

کنارش بودن تا نیازاشو برطرف کنند پس چرا بخواد عاشق بشه؟ شبنم خودش گفت که خارج همه کار می کرده. فکر کن الان به کیه؟ به دختر دیگه که به مدت باهاش می چرخه بعدم تمام. خداحافظ.

— عزیزم می فهمم، تو رو خدا آروم باش داری می لرزی .

— اون دوسم نداره. می دونم اگه پا پیش بزارم و حرف دلم رو بزنم میشم به عروسک که توی دستاش به بازی می گیرتش. نمی خوام احساسات تازه و پاکم بازیچه بشن شبنم. من توجه می خوام، از اون .

— خیلی خب تو آروم باش. اصلا من غلط کردم گفتم زنگ بزنی. اصلا ولش کن مرتیکه رو بذار با هر کی می خواد بگرده.

شدت گریم بیشتر شد. دست خودم نبود ولی حالا که می شنیدم شبنم هم داره حرفام رو تکرار می کنه، بیشتر به این واقعیت می رسیدم که من و آراد دو نیمه هستیم که تا ته دنیا متعلق هم نمیشیم.

شبنم آروم بازوها و پشتم رو نوازش می کرد و من پیشونیم رو روی شونش گذاشته بودم و زار می زدم. برای خودم زار می زدم که چطوری شکستم.

— می دونی چیه؟ اصلا دیگه حرف زدن از اون توی خونه و شرکت ممنوع. دیگه هیچ

راجع بهش نمیگیم. باشه؟ جوابی ندادم. حرفم نزنم فرقی نمی کنه. تمام ذهن و قلبم،

تمام بند بند وجودم پر شده از آراد.

ازش فاصله گرفتم و دماغم رو کشیدم بالا. صورتم رو با دست پاک کردم و با چشمای پف کرده و قرمزی که می دونم خیلی زشتم کردن زل زدم به بهش. باید می گفتم؟ آره، می خوام بگم تا بدونه و کمکم کنه.

_شبنم، وقتی داشتیم توی فرودگاه خداحافظی می کردیم آندیا گفت که ... که آراد نیویورکه! قیاقه ی ناراحت شبنم تبدیل به قیافه ای مضطرب و نگران شد. چشماش گرد شدند و چند بار پلک زد.

_شوخی می کنی؟ یعنی الان اینجاست.

سرم رو تکون دادم .

_اینجا زندگی می کنه؟

دوباره سرم رو تکون

دادم.

_عجب. ولی نگرانی نداره که، قرار نیست همدیگرو ببینید درسته؟ مشکلی پیش نیاد.

_منم همینو به آندیا گفتم. احتمال نداره همدیگرو ببینیم اما نگرانم.

_نباش. مشکلی پیش نیاد.

_باشه، من خستم می خوام بخوابم.

_حتما. خیلی گریه کردی چشمت قرمز شدند.

_الان میرم می شورمشون.

از روی زمین بلند شدم. شبنم همونجا نشست و به یه نقطه خیره شد. در اتاق رو باز کردم ولی قبل از اینکه برم بیرون صداش کردم. بگشت نگاهم کرد که گفتم:

_دلم می خواد باهات موافق باشم و بگم مشکلی پیش نیاد ولی قلبم میگه اگه بینمش شاید بتونم یه چیزایی رو تغییر بدم.

منتظر جوابی نشدم و رفتم توی دستشویی. توی آینه نگاه کردم. ارزش این همه اشک رو داری آراد؟ الان داری چیکار می کنی؟ زندگیت مثل من ساکت و یکنواخته یا شاید توی یه کلوپ کنار یه دختر دیگه نشستی؟ توی این شهر رنگ و وارنگ زیر دو تا سقف متفاوت هستیم. یکمون به فکر اون یکی ولی یکمون به فکر خودش. اینا همه نشون میده که من و آراد وجه تشابهی نداریم. سرنوشت ما خیلی وقته داره فریاد می زنه به هم نمی رسیم. نمی دونم چقدر جلوی آینه ایستادم و با خودم حرف زدم و فکر کردم، ولی وقتی بیرون اومدم شبنم رو توی سالن دیدم که دور خودش می چرخه و داره با تلفن حرف می زنه. پشتش بهم بود برای همین متوجه نشد که رفتم طرف آشپزخونه و یه سیب از توی ظرف روی اوپن برداشتم.

تکیم رو به اوپن دادم و یه گاز به سیب زدم. حرفی نمی زد و انگار داشت به حرف های طرف پشت خط گوش می داد.

قدمی به سمت راست برداشت و برگشت که با دیدن من جیغ خفیفی کشید و تلفن از دستش افتاد.

_خدا نکشتت دختر. چرا صدات درنیاد که بفهمم پشت سرمی؟

به من چه؟

مثل روح می مونه. وای تلفن!

تلفن رو از روی زمین برداشت و بعد از خداحافظی مختصری روی کاناپه نشست. با کنترل کانال ها رو عوض می کرد و نگاهش رو به طرف من بر نمی گردوند. رفتم کنارش چسبیدم و گفتم:

کی بود؟

مامانم.

سری تکون دادم. روی یه کانال که داشت فیلم می داد ننگه داشت و چشمش رو به صفحه ی تلویزیون دوخت. منم که هویچ، گل کلم، خیارشور! اصلا وجود ندارم. اینقدر بدم میاد نادیده گرفته بشم. هر چند با اوضاع و احوال چند دقیقه ی پیش من، فکر کنم ساکت مونده چون می ترسه بخواد باهام حرف بزنه اعصاب نداشته باشم یا بزnm زیر گریه یا به باد کتک بگیرمش. راست بگما من دست به زن ندارم ولی دستم سنگینه. وقتی یک آدم بدشانس رو بخوام بزnm دیگه میره سینه ی قبرستون برم نمیگرده! تجربه ثابت کرده!

ولی الان حالم خوبه. دلم نمی خواد مثل مجسمه زل بزnm به یه گوشه. صدام رو صاف کردم و ته مونده ی سیب رو توی دستم ننگه داشتم. با دستم به زانوی شبنم زدم و گفتم:

فردا چی می خوای بپوشی؟

همونطور که نگاهش به فیلم بود، جواب داد:

نمی دونم، شاید اون بلوز و دامن خنک آیمو. تو چی؟

— باورت میشه حتی نمی دونم توی کمد چی دارم، چی ندارم؟

— بلاخره که باید یه چیزی بپوشی.

— نظرت چیه الان بریم توی کمد دنبال لباس برای من بگردیم؟

— مگه نگفتی خوابت میاد؟

— خوابم پرید. زودباش بریم دیگه.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

— آروم بابا، بذار اول تلویزیونو خاموش کنم.

وارد اتاق شدیم و در کمد رو باز کردیم. ماشاا... کمد نیست که بازار شامیه واسه ی خودش!

همه رنگ و همه مدل لباس هست توش. کمدمون چون یک دیوار کامل اتاق رو گرفته و

بزرگه، تقسیمش کردیم. سمت راست وسایل های من و سمت چپ مال شبنم.

لباس ها، کیف و کفش توی قفسه های پایین. حالا کدوم رو بردارم؟ چند تا پیراهن خنک و

کوتاه رو برداشتم و روی تخت انداختم. شبنم هم بلوز و دامن ها رو انتخاب کرد. حالا روی هر

دو تا تخت چند دست لباس بود و من و شبنم هم موشکافانه داشتیم از بالا نگاهشون می

کردیم.

— به نظرم پروشون کنی بهتره. بعضی ها رو خیلی وقته نپوشیدی شاید اندازت نباشن.

یکهو دو تا کف دستش رو محکم گذاشت جلوی دهنش و با چشمای گشاد نگاهم کرد.

خودش فهمید چی گفت! وقتی یکی درباره اندامم حرف بزنه و بگه چاق شدم نمی تونم قول

بدم سیستم عصبیم ملیح و آروم کار کنه. یکهو دیدی یه فن تکواندو خالی کردم روی کله ی طرف! اعصاب نداریم که!

_ببخشید.

_اشکالی نداره. اما من چاق نشدم.

_آره، اتفاقا این چند وقته لاغر تر هم به نظر میای.

از قیافش ترس می بارید. این حرفم الکی زده. چقدر من هولناکم!

همون اول بلوز و دامنا رو گذاشتم کنار چون زیاد با این هوای گرم باهاشون راحت نبودم. یه مهمونی توی خونه ی ساحلی بود و دلم می خواست یه لباس راحت بپوشم. سه تا پیراهنا رو یکی یکی پوشیدم. مثل اینکه شبنم راست می گفت و یه هوا لاغر شده بودم. از بس استرس داشتم.

پیراهن اول صورتی بود ولی خوشم نیومد. پیراهن دوم هم که کرم بود به دلم ننشست. دلم می خواست یه لباس محشر بپوشم. حسم می گفت مهونی آخر هفتشون باید خیلی باحال باشه. لباس آخرم سرمه ای بود ولی پایینش کوتاه بود و در واقع برای همیچین مهمونی هایی نگرفته بودمش.

_حالا چیکار کنم؟ اصلا نمی دونم چرا این لباسا رو گرفتم! حتما اون موقع سرم به جایی خورده بود!

_دو تای اولی که خوب بودند.

_نه، یه چیز تک می خوام. دلم نمیداد بپوشمشون.

— راست میگی، باید به لباس زیبا باشه. بذار به دور دیگه برگردیم شاید به چیزی پیدا شد.

— آگه پیدا هم نشه میرم میخرم.

— نه بابا، به چیزی پیدا میشه ... آهان! وای آویسا این ته کمدت رو دیدی؟

— نهف چیه مگه؟

از جلوی کمد رفت کنار و به کاور کشید بیرون که پیراهن قرمز بهش آویزون بود. این دیگه کجا بود؟ اصلا یادم نبود همچین لباسی هم دارم! از دست شبنم گرفتمش و جلوی خودم رو به روی آینه ی قدی نگهش داشتم.

قرمز آتشین. دکله با کمری از روبان قرمز و قدش تا زانو بود که لبه ی پایین چین داشت. جنسش از حریر چند لایه بود. این دقیقا همون چیزی بود که می خواستم. از توی آینه چشم های شبنم رو دیدم که برق می زد و سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. پس لباس برای مهمونی حله .

— خب حالا می مونه کفش و کیف.

— اوه من به کفش قرمز دارم. فقط هفت سانته.

— مشکلی نیست، فوقش آخرش مهمونی آگه خسته شدم درش میارم و می شینم. کیفم به دستی کوچولو دارم.

— تموم شد. پیش به سوی مهمونی ساحلی.

— اول بگیر بخواب تا فردا که کلی کار داریم.

لباس ها رو مرتب آویزون کردم توی کمد و روی تختم دراز کشیدم. نیاز به یه حواس پرتی داشتم و این مهمونی دقیقا همون چیزیه که می خوام.

_آخ! آخ! شبنم به خدا اگه یه بار دیگه موهامو ... آخ!

دوباره موهامو کشید که از دردش پوست سرم تیر کشید. غلط کردم خودمو سپردم دست این هیولا. داره پوست سرمو می کنه. یک ساعت دیگه باید حرکت می کردیم تا به موقع برسیم. شبنم حی و حاضر بود و داشت پایین موهای صافم رو بابلیس می کشید. بلندی موهام تا کمرم بود و حالا که پایینش لول های خوشگل داشت، زیباییش دو چندان شده بود.

_خب، تموم شد. بدو آرایش کن.

ریمل روی مژه های بلندم. خط چشم باریک. کرم مرطوب کننده و در آخر رژ قرمز محبوبم. شدم هلو!

_وای آویسا! میگم بیا نریم اینجوری تا آخر مهونی چیزی ازت نمی مونه که با من بگرده.

_نترس. خودت می دونی من به کسی پا نمیدم.

_آره، فقط یه مرده خوش شانسه که تو بهش پا میدی.

_میشه دوباره بحثش رو وسط نکشی؟ خواهش می کنم. نمی خوام حا خوبم زهرمار بشه.

_باشه، پوزش می طلبم. بدو دیر شد.

کفشم پوشیدم و کیفم رو برداشتم. پیش به سوی خودروی عزیزم.

توی ماشین صدای ضبط رو بالا بردم و در حالی که به مسیر جاده زل زده بودم، با خواننده
زمزمه می کردم.

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم

اصلا تو نشنیده گرفتی هر چی

شنیدی از من بود و نبودم انگار دیگه

فرقی برات نداره

این همه بی خیالی داره حرصو درمیاره، حرصو درمیاره

آخ! گفتم محسن یگانه جان! داری حرف دل منو می زنی. ناخودآگاه که نبود البته، کاملاً
خودآگاه از سر گوش دادن به این آهنگ و به یاد آوردن دوباره ی آراد، سرعتم رو زیاد
کردم و با حرص فرمون رو توی دو تا مشتم فشار دادم. تکلیف عشقمونو بهم بگو که بدونم

باشم، نباشم، بمونم یا نمونم

می ترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم

نداری یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی

واسم نداری

آپر سرعت داشت بالا می رفت. جاده تقریباً خلوت بود و هوا هم گرگ و میش. خورشید از سمت راستم داشت خودشو پشت کوه ها قائم می کرد. یه نگاه از آینه به عقب انداختم و یه نگاه هم به جلو. سبقت گرفتم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم. زمزمه هام تمومی نداشت. این تیکه ی آهنگ رو از ته دلم خوندم.

آخه دوست دارم، منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو

داره؟ دوست دارم، منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

نه نه! الان وقت گریه نیست می زنی همه ی آرایش تو خراب می کنی. نیا پایین اشک سمج! ازت متنفرم که اینقدر تقی به توقی می خوره مثل ماست پخش میشی روی صورتم! تو می تونی جلوش رو بگیری، فقط گریه نکن.

کجای زندگیتیم؟ یه رهگذر تو

خوابت یه موجود اضافی توی

اکثر خاطرات

می بینی دارم می میرم و هیچ کاری باهام

نداری تو با غرور بی جات داری حرصمو

در میاری من توی زندگیتم ولی...

دوست دارم، منه

بیچاره مگه دلم تو

دن...

قطعش کردم. دیگه بسه و گرنه قول نمیدم بتونم خودمو کنترل کنم. همین الانم میزان خشم خونم زده بالا و اگه آراد جلوم بود می گرفتم می زدمش! نه شایدم این آهنگ رو بهش می دادم تا گوش کنه و احساسم رو بفهمه! اصلا نمی دونم. نمی خوام بهش فکر کنم.

شبم ساکت بود. ازش ممنون بودم که حرفی نمی زنه چون اعصابم خیلی خط خطی بود و دلم نمی خواست بهش بی احترامی کنم و حرف درشتی ناخواسته از دهنم دربیاد. یک ساعت بعد به آدرسی که آماندا داده بود رسیدم. یه ویلای توپ با دیوارهایی که اکثرا از شیشه بودند و سبک مدرن سفید و مشکی. استخر جلوی خونه چشم گیر بود و حوس آب تنی رو توی دلم ایجاد کرد.

مهمونی توی حیاط پشت خونه و رو به ساحل بود. آماندا به محض ورودمون باز نتونست خودشو کنترل کنه و پرید جفتمون رو بغل کرد. به احترام اینکه اولین باره میایم پیششون

برای پدر و مادرش یه گلدون گرفتیم که کلی از مون تشکر کردن. آماندا ما رو بهشون معرفی کرد و بعد ما رو برد سمت استخر که لارا هم اونجا بود. مگی هنوز نرسیده بود.

یه لیوان آب پرتغال از روی میز برداشتم و با دخترا مشغول حرف زدن شدیم. خورشید کاملا غروب کرده بود و ساحل تاریک بود. دریا رو نمی شد کامل دید و نور چراغ های بلندی که اطراف ساحل گذاشته بودند، برای روشن کردن محو ته کافی نبود. اما وقتی با دقت گوش می دادی صدای موج ها رو می شنیدی. آرامش به خونم تزریق شد و دیگه خبری از عصبانیت یک ساعت پیش در کار نبود.

البته متاسفانه، از شانس خوبی که همیشه همراهمه، این آرامش مدت زیادی طول نکشید و با ورود مگی و همراهش همه چیز محیا شد تا شب خوشم تبدیل به وحشتناک ترین شب ممکن در زندگیم بشه!

اون اینجا چیکار می کنه؟

سئوالم باعث شد همه برگردند طرفم و رد نگاهم رو دنبال کنند. شبنم مثل من تعجب کرد اما آماندا و لارا لبخند زدند.

ای نامردا! پس می دونستند اونم داره امشب میاد!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خودمو با لیوان توی دستم مشغول کردم. حالا چیکار کنم؟ خیلی ازش خوشم میاد که اینجا هم پیداش شده! اصلا باهاش حرف نمی زنم، مجبور نیستم تحملش کنم. فقط یه سلام و یه خداحافظ.

خودمو آماده کردم تا ریلکس رفتار کنم. جفتشون اومدند کنار ما و سلام کردند. جواب مگی رو با خوشرویی دادم ولی برای اون فقط سری تکون دادم که دستش رو آورد جلو. آه! همه

نگاهشون به منه که ببینن عکس العمل چیه؟ جانزن آویسا، فقط آروم باش. دستم رو توی دستش قرار دادم و گفتم:

_سلام الکس.

لبخندی زد که چهرش رو جذاب تر نشون داد. هر چند برای من فرقس نداره چون چشمم فقط یک مرد رو زیباترین مرد دنیا می بینه. الکس هم خودشو بکشه دیگه به چشمم نمیاد.

_از دیدنت خوشحالم آویسا.

برعکس، من ایدا خوشحال نیستم تازه خیلی هم عصبانیم. نمی دونم چه صیغه ایه که هر بار من این الکس رو می بینم دلم می خواد از حرکات دفاع شخصی و تکواندو استفاده کنم. انگار با حضورش سیگنال هایی رو طرف من می فرسته که مغزم اعلام خطر میده تا از خودم دفاع کنم.

_ممنون.

دستم رو از توی دستش خارج کردم و به جمعیت اون طرف استخر خیره شدم. خواهش می کنم برو، فقط برو.

نخیر! این دخترا باز الکسو دیدن خودشونو وا دادن. همچین در حال گپ و گفت و گو هستند انگار صد ساله همدیگرو می شناسن. در کمال تعجبم شبنم هم به جمعشون پیوست و باهاشون حرف می زد. عالی شد! حالا تنها کسی که از جمع جدا افتاده منم. خیلی بدم میاد نادیده گرفته بشم ولی انگار نه انگار منم اینجا و ایستادم. نکنه نامرئی شدم؟!

حواسم بهشون بود و زیر چشمی می پایدمشون. از طرفی مسیر ساحل رو دنبال کردم و موج هایی که توی تاریکی دیده نمی شدند رو توی ذهنم مجسم کردم. خدا کنه تا آخر جشن اوضاع تغییر کنه.

نیم ساعت بعد، من روی یه صندلی کنار استخر نشسته بودم و به اون طرف استخر نگاه می کردم که چطور الکس با یه سری حقه ی شعبده بازی مسخره داره دخترا رو به وجد میاره. احمقا! داره باهاتون بازی می کنه، چطور نمی فهمید؟ چیزی که باعث شده الان خونم به جوش بیاد اینه که نظر دخترای دیگه و بعضی مهمون ها هم به کارهای الکس جلب شده. حتی شبنم هم که توی تیم من بود الان رفته توی تیم حریف. آخه من به چه زبونی بگم از این پسره خوشم نمیاد!

دور الکس رو چند نفر گرفته بودند که بهشون گفت می خواد بره یه چیز بخوره و زود برمی گرده. آره دیگه، تا ادامه ی نمایش مسخرش رو اجرا کنه. به لیوان توی دستم خیره شدم. آب پرتغال جواب نمیده، بهتره برم مشروب بردارم. نه، به مامان و آندیا قول داده بودم توی مهمونی و جاهایی که کسی نباشه کمکم کنه مشروب نخورم. همه از مست کردن من ترسیدن. اما الان که شرایط فرق می کنه. شبنم و بقیه ی دخترا اینجان پس زیر دقیقا زیر قوالم نمی زنم. با ذوق بلند شدم و رفتم سمت میزی که روش پر از نوشیدنی و خوراکی بود. یه لیوان شامپاین رو برداشتم و کمی اسنک گذاشتم دهنم.

_داشتم دنبال می گشتم.

وای خدا! سخته کردم رفت! یه قدم پریدم عقب و الکس رو دیدم که با لبخندی که فقط حرص منو در میاره، پشتم ایستاده. اخمی کردم و بی توجه به اون یه جرعه از لیوانم رو خوردم.

چرا تنهایی؟

چون یک نفر داره سر دوستانم رو گرم میکنه تا بهم محل نذارن!

انگشت اشارش رو به سمت سینش گرفت و با تعجب گفت:

منظورت منم؟ بین من همچین قصدی نداشتم. معذرت می خوام.

مهم نیست. بهتره بری پرده ی بعدی شعبده بازیت رو انجام بدی. همه منتظرن.

آویسا، من امشب اومدم اینجا که با تو حرف بزنم.

چه اختلافی! من هیچ حرفی با تو ندارم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش. وای! اگه یه خرده محکم تر می کشید الان تمام محتویات لیوان می ریخت روی لباسش. با این فکر لبخندی زدم که نگاه الکس رو به سمت خودش جلب کرد. اوه الان فکر می کنه برای اون لبخند زدم و منظورم رو بد برداشت می کنه. گند زدم.

می دونم که می خوای حرفام رو بشنوی.

نه، نه. اشتباه نکن. امشب قراره به من خوش بگذره و دلم نمی خواد تو خرابش کنی.

ولی من بخاطر تو اومدم اینجا.

پوزخندی زدم و با ابروهایی بالا رفته گفتم:

_حداقل سعی کن دروغی بگی که تابلو نباشه. حالا هم دستم رو ول کن چون همراه امشبت مگيه نه من.

بازوم رو از چنگش خلاص کردم و به طرف صندلیم رفتم. صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_اشتباه فهمیدی. مگی؟ اون فقط چون من آدرسو بلد نبودم گفتم منو میاره. هیچی بین ما نیست.

جوابش رو ندادم. همینطور داشت دنبالش می اومد. صندلی رو بی خیال شدم و دور استخر تند راه رفتم تا به گوشه ای رو پیدا کنم جیم بشم.

_آویسا، صبر کن بذار حرفم تموم شه. ببین من باید امشب به چیزی بهت بگم که...

_برام مهم نیست.

تقریباً داد زدم. لیوان شامپاین رو تا ته سر کشیدم و روی میزی که از کنارش رد می شدم رهاس کردم. هر کی ما دو تا رو می دید متوجه می شد که دارم از دستش فرار می کنم. این استخرم اینقدر بزرگ بود که هر چی می رفتی تموم نمی شد. به سمت ساختمون رفتم که از پشت دیوار شیشه ایش جمعیت رو در حال رقص دیدم.

در شیشه ای کشویی رو باز کردم و رفتم بین جمعیت. با چند تا تنه زدن مسیرم رو باز کردم. به نگاه به پشت سرم انداختم و الکس رو دیدم که وارد خونه شد. لعنتی! چرا ولم نمی کنه؟

به دور و برم نگاه کردم. از بچه ها خبری نبود. این جا هم صدا به صدا نمیرسه. راه پله ی گوشه ی سالن رو دیدم. معطل نکردم و ازش رفتم بالا تا الکس پیدام نکنه. اوف! چند تا اتاق دارن مگه؟ شیش تا در بود.

اولی رو باز کردم که حمام از آب در اومد. دومی هم قفل بود و سومی رو رفتم تو. یه اتاق دخترونه که مطمئنا مال آماندا بود. بالکن بزرگ اتاق از پشت دیوار شیشه ای که پرده ی حریر نصفش رو پوشونده بود، خودنمایی می کرد. پرده رو کاملا کشیدم تا دیوار رو ببوشونه، بعد رفتم داخل بالکن و وقتی برگشتم منظره ی رو به روم نفسم رو گرفت.

از این بالا هم حیاط خونه و استخر رو میشد دید و هم ساحل رو که خالی از آدمها بود. دریا رو نمی دیدم اما حسش می کردم. بوی مطبوع آب شور، نسیم ملایم کنار دریا که با موهام بازی می کرد، حس خوبی رو درونم ایجاد کردند.

دستم رو به لبه ی میله ای بالکن گرفتم و بهش تکیه دادم. چیزی نگذشت که صدای کشیده شدن در رو از پشت سرم شنیدم و الکس رو دیدم که به داخل بالکن قدم گذاشت.

_فقط یه نفره که لباس قرمزی مثل تو پوشیده.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و دست به سینه ایستادم.

_الکس، این بچه بازی رو بذار کنار. چی می خوای؟

_بازی نیست، فقط می خوام حرف بزیم.

– گفتم که من حر...

– باشه، پس من میگم تو گوش کن.

برخلاف میلم سرم رو تکون دادم و منتظر شدم بگه. خدا کنه بعد شرش رو کم کنه. اومد کنارم ایستاد و به منظره ی ساحل چشم دوخت. توی همون حال گفت:

– می دونم از من خوشت نییاد. می دونم که نحوه ی شناختمون از هم با دعوا و خرابکاری من بود و هیچ وقت نتونستیم مثل دو تا آدم بزرگ بشینیم با هم حرف بزیم. یادته اولین باری که همو دیدیم؟ وقتی داشتی می افتادی، نتونستم به چیز دیگه ای جز نجاتت فکر کنم. وقتی توی آغوشم گرفتمت و تو چشمت رو بسته بودی، اولین چیزی که به ذهنم اومد قیافه ی بامزت بود. خودتو از ترس جمع کرده بودی.

روز عروسی اصلا فکرشم نمی کردم اون طوری بشه. منظورم اینه که دخالت تو و کمکت رو نیاز داشتم اما تصور نمی کردم چند تا مار کوچیک بتونند جشن رو کلا به هم بریزند. شاید قبلا اینو نگفتم اما بخاطر خراب شدن زحمات متاسفم .

نیم نگاهی بهم انداخت و سریع روشو دوباره برگردوند طرف ساحل .

– وقتی فهمیدم همش دوست داری ازم دوری کنی و هر بار که با هم حرف می زنیم دعوا میشه، یه حس عجیبی پیدا کردم. تا حالا اینطوری به بن بست نخورده بودم. همیشه رابطه هام با دوست دخترام آروم و بدون مشکل بود. هیچ وقت با دختری تا این حد اختلاف نداشتم. اما هر بار که دیدمت یا بهت فکر کردم، بجای اینکه مثل خودت ازت بدم بیاد، بیشتر می خواستم کنارت باشم. برای همین اون شب قبل از رفتنت اومدم خونتون چون تمام ذهن و قلبم داشت

بهم دستور می داد باید بینمت. آخر شب وقتی گفתי قراره بگردی ایران فهمیدم چرا اینقدر حالم خراب بود و خوشحال شدم که قبل از رفتن دیدمت ولی حرفی از احساسم نزدم. حالا که برگشتی باید بهت بگم که این مدت برام به اندازه ی چند سال گذشت. آویسا، من ... من خیلی ازت خوشم میاد و دلم می خواد به رابطه ی جدی رو باهات شروع کنم.

برگشت سمتم. زبونم بند اومده بود و عین مونگولا زل زده بودم بهش. انتظار این همه حرف رو نداشتم و فکرشم نمی کردم بخواد درباره ی این موضوع حرف بزنه. وای! الکس به من علاقه داره؟ این عجیب ترین چیزی بود که می تونست بگه. نتونستم بیشتر از این نگاهش کنم و به استخر خیره شدم. پایین افراد زیادی نبودند و همه داشتند طبقه ی پایین داخل خونه می رقصیدند.

_آویسا می دونم حرفم برات قابل هضم نیست راستش خودمم باورم نمیشه اینقدر جدی دارم فکر می کنم ولی مطمئنم تو همونی هستی که برای بقیه ی زندگیم می خوام.

اوه! دیگه داشت تند می رفت. دستم رو بالا رو جلوی صورتش گرفتم تا ادامه نده. قدرت بیان حرف رو نداشتم اما فکر کنم خودش فهمید منظورم چیه. نگاهش نمی کردم اما می تونستم حس کنم که کنارم ایستاده و داره به همون جایی که زل زدم، نگاه می کنه.

سکوت بود و سکوت. سکوتی که توش هزار تا معنی و حرف گنجونده شده بود. هنوزم نمی تونم باور کنم، نه برای اینکه الکس این حرفا رو زده، برای اینکه اصلا نباید یک همچین چیزی بین ما پیش میومد. باید قبل از اینکه موضوع به جاهای باریک بکشه بهش بگم یکی دیگه رو دوست دارم و نمی تونم راجع به حرفاش جدی فکر کنم. باید بگم فقط به مرده توی زندگیم وجود داره و چقدر آرزو داشتم این حرفا از دهن اون بیرون میومد.

نفسم رو آروم بیرون دادم و چند بار چشمام رو باز و بسته کردم. حق الکس اینه که بازیچه نشه و همین حالا حقیقت رو بدونه. قبل از اینکه برگردم سمتش تا حرفم رو بزنم به آراد فکر کردم. درستش همینه که فقط آراد رو توی قلبم نگه دارم.

تصویرش رو جلوی چشمم مجسم کردم که داره کنار استخر قدم میزنه. مثل همیشه خوشتیپ و جذاب. فقط این وسط یه چیزی جور در نیامد. چرا اینقدر تصویر آراد واقعیه؟ چرا داره به اطراف نگاه می کنه انگار دنبال یه نفر می گرده؟ چشمام رو بستم و فکر آراد رو از سرم بیرون دادم. دوباره که چشمام باز شدند نزدیک بود شاخ در بیارم. آراد هنوزم پایین کنار استخر بود و دختری که داشت به سمتش قدم برمی داشت باعث شد نفسم حبس بشه. شبنم داره چیکار می کنه؟ چرا داره میره سمت آراد تخیلی؟ وای! دست هم دادند و حالا دارن با هم حرف می زنند! اینجا چه خبره؟ به الکس نگاه کردم و دیدم که اونم داره به همونجایی که من فکر می کنم آراد ایستاده نگاه می کنه. پس اونم می بینه؟ یعنی آراد واقعیه؟ نه، امکان نداره اون اینجا باشه.

شبنم چی داره بهش میگه؟ چرا اینقدر اطراف رو نگاه می کنند؟ دارم سخته ی دومم رو می زنم! دستم دور میله سفت شد و دندونام رو به هم فشار دادم. اگه آراد واقعا اینجا باشه، یعنی بدبخت شدم. اصلا آمادگی رو به رو شدن باهاش رو ندارم.

حواسم پرت صورت آراد شده بود که متوجه ی شدم شبنم داره از پایین منو نگاه می کنه و با دست بالکن رو به آراد نشون میده. تنها کاری که تونستم قبل از برگشتن سر آراد به اینطرف انجام بدم، این بود که کت الکس رو از پشت بکشم و هر دو بریم عقب. آراد منو دید. مطمئنم من و الکس رو با هم دید. حالا چیکار کنم؟

نمی تونستم باور کنم. اونجا چیکار می کرد؟ دستم داره می لرزه. لباس الکس رو ول کردم و همونجا سر جام ایستادم.

جرعت جلو رفتن و دیدنش رو نداشتم. تمام معادلاتم اشتباه از آب در اومد. اینکه امکان نداره آراد رو بینم یک دلداری بی معنا برای خودم بود که متاسفانه عکسش به حقیقت پیوست.

نمی دونستم چیکار کنم. برم پایین؟ سر جام بمونم؟ حرف بزnm؟ الکس رو چیکار کنم؟ اگه بیاد بالا چی؟ چی بهش بگم؟ سرم داره منفجر میشه.

چند تا نفس عمیق کشیدم. دم، بازدم. آروم باش دختر، همه چی رو به راهه. فقط خودتو کنترل کن. نگاهی به الکس که خاموش ایستاده بود و منو نگاه می کرد، انداختم. یه قدم به طرفش برداشتم و تا جایی که تونستم چشمام رو مظلوم نشون دادم.

_خیلی خب، میشه بگی چی شده؟

_بین، یه نفر اومده اینجا که من اصلا آمادگی دیدنش رو ندارم و هر لحظه ممکنه...

صدایی اومد. مثل باز شدن در. خودشون! رفتم عقب تا جایی که خوردم به لبه ی بالکن. الکس با تعجب حرکاتم رو زیر نظر داشت و من تمام وجودم در انتظار کسی که قراره تا چند لحظه ی دیگه بینمش، می لرزید.

حرکت پرده رو دیدم و در بالکن باز شد. شبم اومد داخل بالکن و با دیدن من و الکس، سر جاش ایستاد. یه جوری که به نفر بعد اجازه نمی داد این قسمت رو ببینه.

_آویسا میشه چند لحظه بیای؟

سرم رو به نشونه ی منفی تند تکون دادم.

_عزیزم باید حرف بزنیم. بیا.

_نه، نمی خوام.

_یعنی چی؟ کارت دارم.

_نه.

مثل بچه هایی شده بودم که دارن لج می گیرن. حتی حاضر بودم پامو بکوبم زمین و گریه هم کنم اما آراد رو نبینم.

شبم اومد طرفم، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید. هر چقدر سعی کردم، زور زدم، موفق نشدم. انگار انرژیم ته گرفته بود و نای حرکت نداشتم. همونطور که منو مثل کش دنبال خودش می کشید، به اطراف نگاهی می انداخت.

رفتیم طبقه ی پایین و از بین جمعیت راه رو به سمت بیرون خونه باز کرد. داشت منو مستقیم می برد سمت مردی که عاشقش بودم ولی نمی خواستم الان ببینمش، یعنی توانش رو نداشتم.

رفتیم بیرون. همون جای قبلی ایستاده بود. انعکاس بدن تنومند و قد بلندش توی آب استخر که حالا با خاموش شدن بعضی چراغ های بیرون درخشان تر به نظر می اومد، زبونم رو بند آورد. دستش رو توی جیب شلوارش کرده بود و با دست دیگش هم کتش رو گرفته بود. کراوات نداشت و چند تا دکمه ی اول لباسش باز بود.

هر چقدر نزدیک تر می شدم، بیشتر متوجه ی پریشون بودن حالش شدم. انگار دعوا کرده یا حوصله ی تیپ زدن نداشته، چون با آراد تر و تمیز همیشگی یه خرده فرق داشت. دلم یه

جوری شد. نگرانش شدم. طاقت ناراحت بودنش رو نداشتم و مهم نیست چقدر من رو ناراحت و دلتنگ کرده، من نمی تونم اینطوری غمگین بینمش.

من و شبنم یک طرف استخر بودیم و اون یک طرف دیگه. چشمام جز اون جایی رو نمی دید و دستم از دست شبنم رها شد. حتی نفهمیدم شبنم کی رفت، اما وقتی چشم باز کردم دیدم که دارم به سمتش میرم و نگاهش به منه. نگاهی که آشنا بود. همون نگاه شیطونی که آخرین بار مثل ماه نقره ای فام می درخشید و در این لحظه هم درخشش چشمم رو می زد.

در چند قدمیش ایستادم. نگاهم کرد. نگاهش کردم. نمی خواستم جلوتر برم. وقتشه اون بیاد به سمتم و همین کار رو هم کرد. تا جایی اومد جلو که دو قدم بیشتر فاصله نداشتم. این همه نزدیکی نمی داشت روی چیزی جز وجود خودش تمرکز کنم. قلبم داشت از دهنم می اومد بیرون و عرق کرده بود. بازم همون حس و حالی که هر وقت نزدیکشم تکرار میشه. داغ بودم، بیشتر از همیشه.

لب هاش جدا شدند تا حرفی بزنه اما کلامی خارج نشد. دستش رو از جیبش خارج کرد و لای موهای کشید. عصبی بود، اینو خوب می فهمیدم. کلافگی از سر و روش می بارید.

این بار مستقیم توی چشمام زل زد و گفت:

_نباید میومدم اینجا!

فکر می کردم الان یه حرف رمانتیک تر می زنه اما ... اما پشیمونه که اصلا اومده اینجا! یعنی نمی خواد منو ببینه؟ چقدر من سادم. تنها چیزی که اون لحظه حس کردم رو به زبون آوردم:

_پس بهتره راهتو بگیری و بری.

روی پاشنه ی کفشم چرخیدم تا برم که مچ دستم رو کشید و نداشت حرکت کنم. نمی فهمم چرا حرفش با کارش ضد و نقیص داره؟! تکلیفش رو معلوم نمی کنه تا منم بدونم باید چیکار کنم.

_ببخشید. نباید اونطوری می گفتم فقط حس خوبی ندارم بدون اینکه تو در جریان باشی پاشم پیام اینجا. اگه شبنم زنگ نمی زد...

سریع برگشتم و گفتم:

_شبنم به تو زنگ زد؟

_آره. می دونم که نمی دونستی ولی گفت باید تو رو ببینم.

_چرا؟

_آویسا شبنم یه چیزایی میگه که خیلی ذهنو در گیر کرده. تصمیم نداشتم پیام اما آخرین لحظه با خودم گفتم پیامو از زبون خودت بشنوم.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر به لب هاش نگاه کردم. شبنم چی بهش گفته؟ نکنه حرفای منو به گوشش رسونده؟ آراد نباید می فهمید.

_بذار از اول بگم. بیا بریم ساحل قدم بزنیم.

حتی قدرت تصمیم گیری و اینکه بهش بگم ساحل تاریکه رو نداشتم. شونه به شونش حرکت کردم و کفشم رو توی دستم گرفتم. تا اونجایی رفتیم که به جای کاشی و بعد چمن، ساحل ماسه ای کف پام رو قلقلک داد.

در طول ساحل راه می رفتیم و به جای دیدن دریا، صدای موج ها تنها حرف بینمون بود. خیلی طول نکشید انتظاری که داشت وجودم رو می خورد، به پایان رسید.

_اول از همه می خوام بدونی که اگه من اینجام بخاطر اینه که باید به نتیجه ای می رسیدم و تو تنها کسی هستی که می تونی کمک کنی.

نگاهم کرد تا مطمئن بشه منظورش رو فهمیدم. سرم رو تکون دادم. کتتش رو روی ماسه ها پهن کرد و اشاره کرد که بشینم. زانوهام بدون اجازه خم شدند و نشستم. خودش رو کنار نشست و به دریای نامرئی خیره شد که خطوط سفید و کف آلود موج ها تنها چیزی بود که نشون می داد اونجا دریاست.

_حالت خوبه؟

نمی دونم، خوبم؟ خوب بودن اصلا چی هست؟ شاید تا یک ساعت پیش خراب و داغون بودم اما حالا که می بینمش، انگار دیگه هیچی از دنیا نمی خوام. جای من پیش خودشه برای همینه که وقتی ازش دورم آرام و قرار ندارم.

_خوبم.

_می دونم نمی خوای راستشو بگی. آندیا و شبنم بهم گفتن این چند روزه حالت خوب نبود. مرده شور منو بیرن با این دو تا دهن لقا! اینا که همه ی زندگی و رازهای منو به باد دادن. آدم باهاشون بره دزدی!

_چی بهت گفتن؟

_چیزایی که باید می شنیدم. چیزایی که اگه نمی دونستم هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

— حرفاشون رو جدی نگیر. من خوبم.

— نه نیستی، می دونم گوشه گیر و کم غذا شدی و دلیلش رو هم شنیدم. ولی نیاز دارم از زبون خودت بشنوم.

— چیزی برای گفتن ندارم.

— سنگینی نگاهش رو حس کردم.

— طفره نرو. مقصر منم؟

— نه، چرا این فکرو می کنی؟

— ناگهان صدایش بالا رفت. از جاش بلند شد و جلوم ایستاد که مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم.

— بسه آویسا. آندیا شماره ی منو به شبنم داده و اونم دیروز باهام تماس گرفت.

می دونی چی گفت؟ رگ گردنش زده بود بیرون. عصبانی بود؟! چرا؟

— در کمال تعجبم گفت ماجرای شب عروسی و اون ... و اتفاقی که بینمون افتاد رو می دونه.

من منکرش نشدم اما حرفی هم نزدم. بعد گفت که تو حالت خوب نیست اما نگفت چرا فقط

ازم خواست که امشب پیام اینجا رو با خودت رو در رو حرف بزنم .

ای شبنم موزمار! بین منو توی چه مخمسه ای انداخته. من الان چی بهش بگم؟

— از دیروز تا موقعی که توی ماشین داشتم رانندگی می کردم، فکرم مشغول این بود که

نکنه چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده باشه. می خوام بدونم حقیقت داره یا نه و

جوابم یک کلمست.

اوه! موقعیت داره جدی میشه و من مغزم داره ارور میده! دهنم خشک شده بود و نگاه عصبی آراد حالم رو بدتر کرد.

دو تا دستاش رو توی موهای پریشونش فرو کرد و همون بالا نگه داشت. سیب گلوش می لرزید و لباس از هم باز مونده بود. نگاهی به آسمون سیاه انداخت و بعد به من.

_بوسه ی اون شب برات واقعی بود؟

_بوسه ی اون شب برات واقعی بود؟

بند بند وجودم داشت بهم دستور می داد که بگم آره ولی جلوی خودم رو گرفتم تا فریاد نزنم. نمی دونم درست بود همچین سئوالی رو ازم پیرسه یا نه، حتی نمی دونم راستش رو بگم یا دروغ؟ مردمک چشمات توی کاسه می چرخید و به هر جایی نگاه می کردم الا آراد. قدرت نگاه به چشم های پر از سئوالش رو نداشتم.

_آویسا.

نه، بس کن. نمی خوام دیگه حرفی بزنی. نمی خوام جوابت رو بدم چون می دونم با فهمیدنش فقط خودمو نابود کردم.

از جام بلند شدم و مسیر ویلا رو پیش گرفتم. پام توی ماسه فرو می رفت و نمی تونستم اونقدر که دلم می خواد سریع برم. برنگشتم تا ببینم دنبال میاد یا نه، فقط رفتم و رفتم تا رسیدم به ساختمون و همون جا روی یه صندلی ولو شدم .

در جا از کاری که کردم پشیمون شدم. مثل احمقا فرار کردم و الان چی با خودش فکر می کنه؟ معلومه که شکش به یقین تبدیل میشه. با مشت محکم زدم به پیشونیم. دردم اومد اما حقمه. چرا فکر نمی کنم؟ فقط بلام اوضاع رو از اون چیزی که هست خراب تر کنم.

دست گرمی روی شونه ی برهنه و سردم حس کردم. فکر کردم آراد برگشته ولی الکس بود. چهرش آروم بود. بلند شدم و چند قدم رفتم نزدیکش. برای اولین بار می خواستم باهاش با آرامش صحبت کنم. باید همینجا موضوع ما تموم بشه و جوابمو قبل از اینکه خیالبافی کنه بهش بدم. خودم حس خواستن یه نفر رو دارم تجربه می کنم و درکش می کنم که دوست داشتن یه طرفه سخته. خب، حالا از کجا شروع کنم؟ هیچ وقت توی گفتن خبر بد یا حرفی که کسیو ناراحت کنی خوب نبودم.

_الکس، حرفایی که بهم زدی خیلی خالصانه و قشنگ بودند. فکرشم نمی کردم با رابطه ی نه چندان خوبی که با هم داشتیم، تو بهم علاقه مند بشی و راستش ... چجوری بگم؟ من حس متقابلی نسبت بهت ندارم. نمی خوام ناراحتت کنم اما قبلا قلبم رو به یه نفر دادم و نمی تونم ارزش پس بگیرم. می فهمی چی میگم؟

اول حرفم به چشمات نگاه نکردم ولی این آخراش که متوجه ی حالت صورتش شدم، انگار توی خلسه بود و نمی شنید. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم که پلک زد و گفت:

_نیازی به این کارا نیست دارم گوش میدم.

_جدی؟ خب پس همه ی حرفامو شنیدی؟

_آره ولی نمی تونم قبول کنم.

_منظورت چیه؟

_اون کسی که دوشش داری کیه؟ اونم دوست داره؟

سکوت کردم. چی بهش می گفتم؟ اینکه اون فرد حتی نمی دونه ... یعنی تا چند دقیقه ی

پیش نمی دونست که دوشش دارم و خرابکاری من همه چیزو نابود کرد. بگم که اون

همچین حسی بهم نداره؟ _الکس من به این سئوال جواب نمیدم.

_پس نمی دونه. یا شایدم تو فقط دوشش داری.

_اینش دیگه به تو مربوط نیست.

_آویسا حداقل حالا که می دونی دوست دارم یه شانس بهم بده. بذار نشون بدم که واقعا برام

مهمی.

_نمی تونم. حتی اگه این شانسی که ازش حرف می زنی هم بهت بدم بازم هیچی تغییر نمی

کنه.

_از کجا می دونی؟ اگه تو هم ازم خوشتر اومد چی؟ اگه بعد از یه مدت دیگه اونو دوست

نداشتی چی؟ به جفتمون یه فرصت بده.

_بس کن. می دونم که اینطوری همیشه و فقط وقتمون رو تلف می کنیم. من خودمو می

شناسم تا حالا کسی رو اینطوری دوست نداشتم و نخواهم داشت. بیا همینجا فراموش

کنیم. من یادم میره تو چی گفتی و تو هم دیگه تکرارشون نکن.

_می دونی سخته.

_می دونم باورم کن از خودت هم بیشتر حسرت رو درک می کنم. چون الان توی همچین

وضعیتی دارم دست و پا می زنم.

_داری اشتباه می کنی. به خودت فرصت بده، اون وقت می تونی تصمیم درست رو بگیری.
تو هنوز منو خوب نمی شناسی.

_به اندازه ای می شناسمت که بدونم یه روز هم بدون دعوا نمی تونیم کنار هم بمونیم.

لبخندی زد و به اطراف نگاه کرد. نگاهش برای چند لحظه روی نقطه ای موند و بعد زل زد
توی چشمام.

_اگه مشکلات دعواست قول میدم اگه بهم فرصت بدی دیگه هیچوقت باهات دعوا نکنم.

_الکس بچه نشو. حرف من دعوا کردنمون نیست، منظورم اینه که ما اصلا به هم نمی خوریم.

_امتحانم کن. بی خیال آویسا، تا وقتی خودت نخوای و وارد یه رابطه نشی نمی تونی صد در
صد همچین حرفی بزنی.

پوفی کردم و موهام رو از جلوی صورتم زدم کنار. من با این آدم زبون نفهم چیکار کنم؟ نمی

ذاره باهاتش با آرامش و محترمانه حرف بزدم، شما خودتون شاهدید. چقدر سمج، چقدر

لجباز، روی منو هم سفید کرده! سری تکون دادم و با بی میلی تمام گفتم:

_فقط یه مدت کوتاه، مثلاً یک هفته. ولی هنوزم میگم فقط وقت هدر دادنه.

لبخندش کش اومد و دو تا دستاش رو روی شونه هام گذاشت. ببین، رو دادم پسر خاله شد.

این خارجی ها هم نوبرن

وا!...

_ممنون. مطمئن باش همه چیز عالی میشه.

_حس من در عرض یک هفته تغییر نمی کنه.

_آخرش معلوم میشه و برای شروع بهتره از همین الان با هم صمیمی باشیم.

منظورش رو نفیدم ولی تا خواستم بپرسم، صدا توی گلویم خفه شد. صورتش رو آورد پایین و آرام لباشو روی لبام گذاشت. نفس نمی کشیدم، پلکم نمی زدم، تکونم نمی خوردم. دقیقا عین یه مرده ایستاده بودم و به این فکر می کردم که کاش بهش می گفتم نه.

بوسه ی آرومی بود و اما برای من پوچ بود. هیچی حس نکردم. لب هاش گرم بود اما گرمایی رو به پوست و خونم تزریق نمی کرد. یه چیزی درست نبود. یه صدایی توی سرم می پیچید که می گفت این درست نیست. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و ازش فاصله گرفتم. هنوز دستاش روی شونه هام بود و دستای من هم دو طرف بدنم خشک شده بود.

نمی دونم چرا، اما تنها کاری که سیستم مغزم داشت انجام می داد این بود که بوسه ی الکس رو با مال آراد مقایسه کنه! می دونم خیلی زشت و مسخرست اما قبول کنید من توی حالت عادی نیستم و نمی تونم کنترل کارای مغزم رو به عهده بگیرم. نتیجه هم این شد، تجربه ای که با آراد داشتم فرای حسی بود که الکس می تونست بهم منتقل کنه. در واقع با الکس مثل این بود که فقط لب هامون به هم برخورد کرده اما با آراد، یه چیز خاص بود. انگار عشق توی رگ هامون جاری شده بود و آغوشمون پر از مهر و دوست داشتن بود. ولی حالا که فکر می کنم، اون لحظه ی رویایی که توی خاطرتم نقش بسته، برای من عالی بود نه برای آراد.

به الکس نگاه کردم و دیدم به گوشه ای خیره شده. لب هاش تکون خورد و زمزمه ای ایجاد شد که منو ترسوند.

— برای شروع جدید باید ذهنمون رو از گذشته پاک کنیم.

نگاهش سر خورد پایین و موشکافانه بهم خیره شد. یه چیز عجیبی رو حس کردم. یه چیز بد که نمی خواستم وجود داشته باشه.

— ازت می خوام برای یک هفته وقتی که با منی بذاریش کنار. همش یک هفته به من فکر کن. از همین الان هم بهش نشون دادی که می خوای طوری زندگی کنی که برات بهتره. با کسی که واقعیه نه خیالاتی که توی خواب می بینی. فردا می بینمت.

رفت. حرفاش خیلی جدی بودند. سرم رو چرخوندم و به پشتم نگاه کردم. الکس به کجا زل زده بود؟ اینجا که کسی نیست. چشم چرخوندم که رد نگاهم روی مردی که کنار درخت و داخل سایه ها پنهان شده بود، ثابت موند. قلبم ایستاد. همه چی رو دید؟ پس چرا حرفی نزد؟ چرا نیومد جلو؟ براش مهم نبود؟ داره بهم ثابت می کنه که من براش ارزشی ندارم؟ اشکی که توی چشمم جمع شده بود نمی داشت خوب ببینمش. حالا خسته تر از قبل به نظر میومد و غمی توی چشمش بود که متعجبم می کرد. حرفاش و حرکاتش با نگاه غمگینش نمی خونه. صادق نیست و همش سعی می کنه حقیقت رو مخفی کنه. حرف کی رو باور کنم؟ حرفی که از دهنش بیرون میاد یا حرفی که چشمش داره داد می زنه؟ چرا هنوز برام پیچیده و نامفهومی؟ چرا اینقدر سخته احساست رو نشون بدی؟

تا زمانی که تو حرفی نزنی، منم چیزی نمیگم. حتی اگه دوسم نداری هم می خوام بلند بهم بگی تا بدونم با کی طرفم.

همه ی اینا رو توی دلم می گفتم و نگاهش می کردم. شاید برای هر دو تاملون دوری بهتر باشه و منم بتونم با الکس به نتیجه ای برسم. هر چند، از الان می دونم جوابم چیه.

صدای قدم هایی رو شنیدم و وقتی برگشتم آماندا رو دیدم که تند داره میاد طرفم و هی میگه کجایی؟ ازش عذرخواهی کردم و وقتی خواستم باهاش برم، برگشتم عقب تا آراد رو ببینم اما نبود. بدون خداحافظی رفته بود.

درست مثل اینکه بودنش امشب و در اینجا از اولشم یه خواب بود.

فصل سیزدهم : حقیقت تیک

تاک. تیک تاک. تیک تاک.

از دیشب تا حالا این صدا رو می شنوم. فکر کنم شب شده. مطمئن نیستم چون پتو روی سرمه و حاضر نیستم از زیرش پیام بیرون. کل روز رو اینجا موندم و به حرف شبنم هم گوش ندادم. نه چیزی خوردم نه حمام رفتم. فقط دو بار رفتم دستشویی که اونم مجبور بودم.

با خودم و دنیا قهرم. از صبح الکس چند بار زنگ زده اما شبنم گفته مریضم. دلم نمی خواد با اونم صحبت کنم. همه چیز خراب شد. با دیدن آراد و بعدش اون حرکت احمقانه ی الکس، دیگه هیچ امیدی به آینده ندارم. تازگی ها چقدر نگرشم نسبت به زندگی منفی و خسته کننده شده! دیگه دوست ندارم تلاش کنم. منتظرم یه شهاب سنگ بیاد بخوره بهم و این زندگی وحشتناک رو پایان بده.

_آویسا؟ نمی خوای پاشی؟

نه، خوبه بیست بار قلم همینو گفتم بازم می پرسه. از دیشب با شبنم حرف نزدم. حتی ازش درباره ی نقشه ی محرمانه ای که با خواهرم کشیدن هم چیزی نپرسیدم. چرا ازم مخفی کردن و ناگهانی منو توی اون موقعیت قرار دادن؟ شوخی نکردم اگه گفتم زبونم بند اومده بود چون واقعا نمی تونستم تکونش بدم و با آراد حرف بزدم.

_آویسا، الکس داره اعصابمو خرد می کنه. مجبورم تلفنت رو خاموش کنم.

هیچ حرفی نزدم. هر کاری می خواد بکنه من همین زیر می مونم. با الکس هم جایی نمیرم. چند ساعت بعد.

وای! دارم از گرسنگی و تشنگی می میرم. معدم صداس دراومد. فکر کنم موقع شامه چون صدای ظرف و ظروف از بیرون می اومد. شبنم ناهار برام آورده بود اما من نخوردم. حتی به شکمم هم رحم ندارم و الان که خوب فکر می کنم می بینم این کارم برای جلب توجه کیه؟ با اعتصاب غذا و حرف نزدن فقط دارم خودمو از بین می برم و چیزی رو ثابت نمی کنم. آروم پتو رو دادم پایین و توی تاریکی محض فرو رفتم. چشمام به تاریکی عادت کرده بود و متوجه شدم در بستست.

ای تو روحت شبنم! پنجره که یه ذره بازه، درم که بستنی اینجا تهویه نداره من داشتم خفه می شدم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم مسیرم رو پیدا کردم و رفتم بیرون. با باز شدن در نور کمی که توی راهرو بود چشمم رو زد.

یواش قدم برداشتم و همونطور که یه دستم سایبان چشمام بود، نزدیک آشپزخونه شدم. شبنم رو به اجاق گاز داشت شام می پخت. بوش که خوب بود. رفتم روی صندلی اپن نشستم. و نگاش کردم. موهاش یه خرده بلند شده بود. مثل من شلوارک پوشیده بود. تند تند ماهیتابه

رو تکون می داد و سالاد درست می کرد. معدم خودکشی می کنه اگه همین الان یه تیکه سیب زمینی نذارم دهنم.

رفتم پشت شبنم ایستادم و تا دستم رو بردم جلوی ظرف شیب زمینی جیغ زد. عجب مزه میده یه نفرو بترسونی! با چشمای گشاد شده نگام کرد و منم عادی یه مشت سیب زمینی برداشتم و رفتم سر جام نشستم. بیچاره خشکش زده بود از این همه پررویی من. خودم می دونم خیلی نچسبم و الانم حقمه اگه بخواد بزنه پس کله م.

— تو دیوونه ای؟

همونطور که سیب زمینی رو گاز می زدم سرم رو انداختم بالا.

— پس چرا عین جن میای آدمو می ترسونی؟ اگه روغن داغ می ریخت رومون چی؟

شونه ای بالا انداختم که حرصش در اومد و روشو برگردوند. بی خیالی طی کردن همیشه جواب میده.

— تلفنت خاموشه، گذاشتمش روی میز.

— فقط الکس زنگ زد؟

اوپس! عجب صدام گرفته، انگار یه نفر که خروسک داره از ته چاه حرف می زنه! چند تا سرفه کردم تا گلوم صاف شه. شبنم با لبخند برگشت و گفت:

— حقته. تا تو باشی خودتو نچپونی زیر پتو. از دیشب حرف نزدی، سرما که نخوردی؟

— نمی دونم.

— بیا غذا بخور شاید بهتر شی.

بشقاب و لیوان ها رو چید. غذا مرغ با سیب زمینی سرخ شده بود. به دست می خوردم چون حوصله ی کارد و چنگالو نداشتم.

— امشب جایی نمیریم؟ بچه ها توی یه کافه جمعن.

— تو اگه می خوای برو.

— نه اگه تو نمیای منم نمیرم.

— بیخود، پاشو برو خوش بگذرون. الکی وبال من نباش چون می خوام بخوابم.

— خسته نشدی اینقدر خوابیدی؟

— تنم درد می کنه. فکر کنم دارم مریض میشم. یه قرص قبل از رفتنت بذار من بخورم.

پا شدم تا برم توی اتاقم که دستمو گرفت و نگهم داشت.

— من متاسفم. باید همون دیشب بهت می گفتم اما حالت برای حرف زدن مساعد نبود.

— فراموشش کن. کاری که نباید میشد، شد.

— باهات حرف زدی؟ چیزی گفت؟

— یعنی الان می خوای بشینم اینجا برات بگم چی به هم گفتیم؟ شرط می بندم آندیا از اونور

آب داره خودکشی می کنه تا بفهمه نقشتون گرفت یا نه.

— ما اشتباه کردیم خب؟ اینقدر اینو نکوبون توی صورتمون. باور کن قصدم کمک بود.

چقدر به آراد گفتید؟ می دونه من دوش دارم؟

نه بهش نگفتم اما احمق نیست که .

اتفاقا درجه ی احمق بودنش زده بالا. یه بوهای برده و دیشبم حدس می زد که همه ی این اتفاقات بخاطر اینه که دوش دارم. راستی، تو تمام برنامه ی روزانه ی منو با آراد چک می کردی؟ از کجا می دونست من این چند روز حالم بد بود؟

من فقط بهش گفتم بعد از عروسی آندیا و عارف تو عوض شدی ولی قسم می خورم یک کلمه از دوست داشتن حرف نزدم.

فهمیده. ولی برام جای سئواله که چرا طفره میره؟ یا بگه دوسم داره یا بگه نداره. منو بین زمین و هوا نگه داشته که چی بشه؟
شاید خودشم هنوز نمی دونه.

شاید. الان تنها چیزی که بهش نیاز ندارم فکر کردن درباره ی آواده. میرم بخوابم و اگه الکس زنگ زد بگو ... بگو فردا توی شرکت می بینمش.

ابروهاش پرید بالا. خب، ما دیشب درباره ی هیچی حرف نزدیم و نمی دونه که من به الکس و خودم یک هفته فرصت دادم که شاید بتونیم با هم بسازیم. ماجرای دیشب، حرفام با الکس و آراد، ابراز علاقه ی الکس و در آخر اینکه الکس جلوی آراد منو بوسید رو تعریف کردم.

که اینطور. آراد حسابی شوک زده شده.

نه، خیلی طبیعی رفتار کرد. اگه یکی از دوست دخترش بودن شاید میومد جلو و به مشت می زد به طرف اما فقط وایستاد و صحنه ی فوق العاده ی رو به روش رو تماشا کرد. فکر کنم لذتم برد.

لوس نشو. آراد اینطوری نیست. به حسی بهم میگه اون بهم علاقه داره اما بروز نمیده.

آهان! جدی؟ اچینا این همون حسی نیست که هر دفعه اشتباه می کنه؟

باشه، جوجه رو آخر پاییز می شمارن. حالا تو هی مسخره کن.

فعلا سرم درد می کنه اون قرص لعنتی رو بده کوفت کنم برم بخوابم.

بداخلاق!

عمته!

چپ چپ نگام کرد که بدون توجه بهش قرص رو با یه لیوان آب دادم بالا و مثل جنازه افتادم روی تخت. نیم ساعت بعد، سردردم خوب شده بود اما خوابم نمی برد. به پهلو دراز کشیده بودم و شبنم رو می دیدم که از اینور به اونور می رفت تا آماده بشه _ کی میاد دنبالت؟

_ مگی. یه ربع دیگه اینجاست. به نظرت جین پوشم؟

_ آره. می تونی گردنبند قرمز منو هم برداری.

_ ممنون.

صدای زنگ گوشیش در اومد که یعنی مگی پایین منتظره. برای خداحافظی گونم رو بوسید و رفت. ساعت تازه نه بود و فکر نکنم تا یازده برگرده. حالا تنهایی چیکار کنم؟

یادم اومد که یه بسته بستنی شکلاتی داریم. دهنم آب افتاد و با اشتیاق رفتم برش داشتم و با قاشق افتادم به جونش.

تلویزیون رو روی کانال فیلم گذاشتم. موبایلمو روشن کردم که با اس ام اس ها و میس کال های الکس رو به رو شدم.

نمی خوام بهش زنگ بزنم چون الان به تنهایی احتیاج دارم. اگه بفهمه تنهام مستقیم میاد اینجا روی سرم سوار میشه.

یه نیم ساعتی فیلم تماشا کردم که زنگ در به صدا در اومد. شبنم کلید داشت پس حتما بچه ی همسایه ی رو به روییمونه. لابد مامانش خونه نیست و می خواد اینجا بمونه. خوبه، از تنهایی در میام. بازی کردم با سوفی که فقط دوازده سالشه خیلی می چسبه.

بستنی رو گذاشتم روی میز و همونطور که موهام رو پشت گوشم می زدم، رفتم سمت در. از چشمی نگاه کردم ولی بخاطر تاریک بودن راهرو چیزی معلوم نبود. قفل درو باز کرد و دستگیره رو پیچوندم. لبخندی که می خواستم تحویل سوفی بدم با سبز شدن قیافه ی آراد جلوی در خونم، محو شد.

اینم یه خواب دیگست؟ اینجا چه غلطی می کنه؟ نتونستم تپیش رو مورد ارزیابی قرار ندم. برعکس دیشب که پریشون بود، اینبار یه شلوار جین با پیراهن چهارخونه آبی پوشیده بود و موهاشو کوتاه کرده بود. همیشه اینقدر بهش توجه نشون میدم که تا یه تغییر کوچیک می کنه می فهمم. دستاش توی جیبش بودن و لبخندی هم روی لبش.

_سلام.

_اینجا چیکار می کنی؟

– جواب سلام واجبه ها.

– خوشمزگی نکن. چی می خوای؟

برعکس دیشب، چقدر بلبل زبون شدم امشب. این نوشابه انرژی زایی که موقع شام خوردم اثر کرده بود. تموم روز زیر پتو بودن هم باعث شده بود مخم کار کنه و بفهمم که توی شرایطی که جلوی آراد قرار می گیرم باید خشن و محکم باشم و گرنه ازم سواستفاده میشه.

جوابای نه چندان محترمانم کارساز بود چون انتظارش رو نداشت و تعجب کرده بود. یه ابروش رو داد بالا که قبضه خوردم چرا من نمی تونم اینکارو بکنم؟ همیشه یه قدم ازم جلوتر البته توی بعضی موارد.

– باید حرف بزیم.

– مثل دیشب؟ نه ممنون.

خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت. هل دادم ولی زورش از من بیشتر بود.

– پاتو بردار آراد.

– چرا اینقدر لجبازی؟ بین دیشب همه چیزو نگفتم.

– برام مهم نیست فقط برو.

– نمی تونم و نمی خوام برم. آویسا بذار پیام تو.

– نه، شبنم خوابیده منم حوصله ندارم.

– می دونم شبنم نیست. از توی کافه بهم زنگ زد.

باز که این دوست عزیزم راپورت منو داد دست این و اون! لعنت به این شانس گند! یه خرده دیگه درو هل دادم اما فایده ای نداشت. آخر سر یه خرده رفتم عقب و محکم با شونم زدم به در که بسته شد ولی از اونور صدای داد آراد بلند شد.

— آخ! پام! پام!

هل شدم و درو باز کردم. نگاش کردم که خم شده بود و یه دستش روی کفشش بود اون یکی هم روی مچ پاش. پسر مردمو زدم ناکار کردم. با نگرانی خیره شدم بهش که چشماش بسته بودند و صورتش از درد جمع شده بود. یه قدم رفتم جلو و کمی خم شدم تا صورتم رو به روی صورتش قرار بگیره. الهی بمیرم. آویسای ابله بین چه بلایی سرش آوردی؟ با صدای ریزی که از خجالت بود، پرسیدم:

— خیلی درد داری؟

یکهو مثل باد از جلوم رد شد و رفت داخل خونه ایستاد. با چشمایی که دوباره شیطان شده بودند و لبایی که گوششون رفته بود بالا، گفت:

— نه زیاد. الان خوب شد.

پسره ی دغل باز. اخمی کردم و از همون جلوی درگاه در به راه پله اشاره کردم و گفتم:

— بیرون.

ابروش رو انداخت بالا.

— آراد بیا برو بیرون.

—نوچ!

پامو به زمین کوبیدم. داشت لجمو درمی آورد. زورمم بهش نمی رسه پشت یقش رو بگیرم با اردنگی بفرستمش بیرون.

ناچار شدم پیام داخل خونه و درو پشت سرم ببندم. خیلی شیک و راحت دور تا دور خونه چرخ زد و به همه جا نگاه انداخت. داشت می رفت طرف اتاق خواب که راهش رو سد کردم و با کف دست زدم تخت سینش.

—خونه دیدنت تموم شد؟ بیرون.

—خونه ی نقلی و خوییه. خوشم اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

—خوشحالم مورد پسندتون واقع شد. حالا بفرمایید بیرون چون می خوام بخوابم.

برگشت سمت سالن و با انگشت به ظرف بستنی اشاره کرد.

—فکر کردم داری فیلم می بینی. میشه یه کاسه هم برای من بیاری؟ بستنی شکلاتی دوست دارم.

نشست روی کاناپه و پا روی پا خیره شد به تلویزیون. در کمال ناباوری از قاشق دهنی من بستنی خورد و من هنوز ایستاده نگاهش می کردم.

—داری چیکار می کنی؟

—کاسه نیاوردی منم نتونستم صبر کنم.

دو تا دستام رو لای موهام بردم و کلافه پوفی کردم. سرسام نگیرم از دست جای تعجب می مونه. چرا اینقدر سیریشه؟! بستنی که تموم شد، صاف شست و اشاره کرد کنارش بشینم .

_حرف تو بزن و بعد برو.

_باشه، قصدم از اول همین بود. اول بیا بشین.

دقیقا جایی که ایستاده بودم روی کارپت گرم نشستم و دست به سینه نگاهش کردم. یه نگاه به سر تا پام انداخت و بعد دستش رو گرفت جلوی دهنش. متوجه شدم که داره می

خنده! این چه مرگشه؟ _چرا می خندی؟ حرف تو بزن.

چشمای طوسیش درشت شدند و همونطور که سعی می کرد خندشو کنترل کنه، گفت:

_ببخشید دست خودم نیست اما نمی تونم تمرکز کنم و حرف بزنم!

_چرا؟ مشکل داری؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد.

_مشکلت چیه؟

_لباس تو!

هان؟! سرمو انداختم پایین و به خودم نگاه کردم. خاک عالم بر سرم! فقط یه شلوارک و با تاپ تنم بود! یعنی از اون اول اینجوری جلوش رژه می رفتم؟ اینکه همه چیو دید! تند از جام بلند

شدم و رفتم توی اتاق. درو بستم و بهش تکیه دادم. نامرد هنوز می تونم صدای خندش رو بشنوم. لعنت به من! بازم خراب کردم، اصلا انگار همیشه جلوی این پسر جدی بود. شلوار کم رو با یه شلوار بلند عوض کردم. خواستم برم بیرون که توی آینه خودمو دیدم. می ترسم با این تاپ دوباره برم جلوش نتونه تمرکز کنه. پسره ی هیز! یه تیشرت پوشیدم و رفتم بیرون. سر جای قبلیم نشستم و منتظر تا حرف بزنه.

_خب، حالا بهتر شد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_دیشب تو بدون اینکه جوابمو بدی گذاشتی رفتی. امشبم خودم به شبنم زنگ زدم تا ببینم حالت چطوره که گفت بیرونه و تو خونه تنهایی. اینبار اومدم ولی بدون جواب پامو از این در بیرون نمی ذارم آویسا. حالا هم خوب گوشاتو باز کن و وسط حرفم نپر.

بازم آراد جدی جلوم بود. خوبه، خیلی دلم می خواد صحبتمون جدی باشه تا یه تصمیمی گرفته بشه.

_توی این مدتی که ایران بودم، آشنایی با تو مهم ترین اتفاقی بود که برام افتاد. از حرفایی که می زدی یا کارایی که می کردی، فهمیدم نمی تونم رابطه ی نزدیکی باهاش داشته باشم. بعد متوجه شدم که کلا با جنس مخالفت آبت توی یه جوب نمیره. تجربه ی اولم بود، تا حالا دختری مثل تو ندیده بودم که اینقدر محکم رفتار کنه و تنها توجهش کار باشه. اوایل با خودم گفتم یه مدت که بگذره اینم مثل بقیه وا میده و خودش دست از لجبازی برمی داره. ولی تا آخرش همونی بودی که از اول نشون دادی. فهمیدم دروغ نمی گفتی که دوست پسر نداشتی و اهل این کارا نیستی، همین تو رو متمایز کرد. شب و روز به این فکر می کردم که جلوی تو

چجوری رفتار کنم؟ آخه روش هایی که روی همه ی دخترا کار کرده بود روی تو اثری نداشت. اصلا نزدیکم نمی شدی و عقب نمی کشیدی.

وقتی بهتر شناختمت، حس کردم یه نفرو پیدا کردم که مثل خودمه. افکارت، چیزایی که توی زندگی می خوای، روحیاتت، همشون با من یکی بود. هر چقدر که به روز عروسی نزدیک تر می شدیم، بیشتر درک می کردم که کار ما و آشناییمون همش تموم میشه و هر کس باید بره سر زندگی خودش و همین منو نگران می کرد.

خودمو آماده کرده بودم، بلیطمو گرفته بودم و تصمیم داشتم بعد از عروسی یک بار نهار یا شام دعوت کنم بیرون تا از هم خداحافظی کنیم. تجربه ی کاری با تو بهترین چیزی بود که تا حالا داشتم.

مکت کرد و چشم دوخت به من که با دقت داشتم بهش گوش می دادم. دیگه خبری از سرخوشی و شادی اولیه نبود.

به جاش همون غم مرموز نشسته بود وسط چشماش که منو می ترسوند.

_تا اینکه اتفاقی که فکرشو نمی کردم افتاد.

سرشون گرفت پایین به دستاش که روی زانوهاش بودن خیره شد. لباس به صورت یه خط باریک که روی هم فشرده می شدند در اومده بود. گفتن این حرفا آسون نبود. حرفایی که من هر بار از گفتنشون فرار کردم چون جرعتش رو نداشتم. وقتی میگم آراد یه قدم ازم جلوتره دروغ نگفتم، حتی توی شجاعت هم اوله.

_وقتی باهات اومدم تا لباس بخری، باورم نمی شد اینقدر حواس پرت باشی که لباس برای عروسی خواهرت نخریده باشی. اینم یکی دیگه از چیزایی که فرق تو رو با دیگران بیشتر

می کرد. اون موقع دیگه برام پیچیدگی اول رو نداشتی. شناخته بودمت، معصومیت و سادگیت رو دوست داشتم. لباسی که انتخاب کرده بودم رو نداشتی توی تنت بینم اما تا وقتی که می خواستم بخوابم تو رو توی اون پیراهن تصور می کردم. شاید تعجب کنی اما اون اس ام اسی که برات فرستادم اصلا تحت کنترل خودم نبود. منظورم اینه که انگشتم روی صفحه ی گوشی حرکت کردند و وقتی به خودم اومدم که دیدم دکمه ی ارسال رو زدم. یادم بود. اون شب خیلی تعجب کردم اما حرفی که زده بود، اینکه موهام رو جمع کنم، ضربان قلبم رو بالا برده بود.

همونجا بود که فهمیدم چقدر توجه آراد حس شیرینی رو درونم ایجاد می کنه.

_از صبح عروسی منتظر بودم، ثانیه شماری می کردم که بینمت و وقتی دیدمت، خدایا حتی نمی دونم چطوری با کلمات توصیفت کنم! ملکه، پرنسس، پری، هیچ کدوم از اینا به پات نمی رسید. جدی میگم، اون شب از همه زیباتر شده بودی حتی عروس.

ناخودآگاه لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین. فکر نمی کردم شنیدن این حرفا اینقدر خوب باشه، احساسی که الان دارم، مرتبا بهم میگه این حرفا، این تند زدن قلبم، این تماس چشمی، همشون درستن. هیچ چیز اشتباهی بین ما وجود نداره.

سرم رو که بالا گرفتم، دیدم آراد از جاش بلند شد و اومد جلوم روی زمین نشست. دستام رو توی دستاش گرفت. گرم بودند. پوست دستم رو نوازش می داد ولی اون غم هنوزم اونجا توی مردمک چشمش بود.

_وقتی باهات رقصیدم، هر شب دارم خواب همون لحظه رو می بینم. اینکه چطور توی آغوشم بودی و حرکتمون با موزیک، همه چیز آرامش دهنده بود. وقتی بغلت کرده بودم

متوجه شدم چقدر خوب توی آغوشم جا شدی. حس درستی بهم دارد. انگار که برای آغوش من ساخته شده باشی.

منم همین حس رو داشتم.

_ولی وقتی جدا شدیم، اون حس هم رفت. بعد از آهنگ دنبالت گشتم اما نبود. توی تاریکی و رقص نور، بین جمعیت، گشتم تا اینکه دیدم داری میری پشت ساختمون. خواستم دنبالت پیام اما یکی از دوستانم صدام کرد و مشغول حرف زدن با اون شدم. نمی فهمیدم چی می شنیدم یا خودم چی میگم، تنها چیزی که می دونستم این بود که باید پیام پیش تو. نباید تنهات بذارم. وقتی بین درختا زیر نور چراغ پیدات کردم، صدات رو شنیدم که داشتی حرف می زدی اما نامفهوم بود. گریه کردی که اومدم جلو و متوجه ی من شدی. بقیشو هم که خودت می دونی.

دستمو توی دستاش فشار داد و آرام گفت:

_اون بوسه برات واقعی بود؟

_چه فرقی می کنه؟

_برای من فرق داره. می خوام بدونم.

_اگه بگم نه چیکار می کنی؟

چشماس رو بست و دوباره باز کرد. دستاش شل شدند و بعد افتادند روی زمین. وقتشه که

امتحاناش کنم. می خواستم بدونم برای اون واقعی بود؟ _نگفتی؟ چیکار می کنی؟

_هیچی. جوابم رو گرفتم.

خواست بلند بشه که دستش رو کشیدم و افتاد سر جاش. دیگه نه خوشحال بود نه ناراحت. عادی نگام می کرد. لبم رو تر کردم و پرسیدم:

— برای تو واقعی بود؟

بگو آره. خواهش می کنم بگو آره. پلک نمی زد و فقط لباش از هم جدا شده بودند. داشت تصمیم می گرفت بگه یا نه؟ آخر سر گفت:

— اگه بگم آره چیکار می کنی؟

اوه! درست شنیدم؟ خدایا ممنون. خیلی دوست دارم خدا جون. لبخند زدم. کم کم تبدیل به خنده شد که آراد رو متعجب کرد. دستام رو جلوی دهنم گرفتم و بلند خندیدم.

— چیکار داری می کنی؟ خندت برای چیه؟

— هیچی، فقط ... فقط خوشحالم. باورم نمیشه.

— اینکه دوست دارم؟!

چشمام از کاسه زدند بیرون! الان به من گفت دوسم داره؟ این حرف جدی جدی از دهن آراد اومد بیرون؟ یکی منو بگیره الان غش می کنم. یه نیشگون از خودم گرفتم. نه، خواب نیست، کاملاً هوشیارم. مگه میشه؟ آراد دوستم داره .

— تو دوسم داری. جدی میگی، نه؟

— چه فرقی میکنه؟ تو که با اون پسره ی توی مهمونی دوستی. اوه، اولین دوست پسرت رو تبریک میگم.

تلخ بودنش کاملا مشخص بود. کلامش نیش داشت. می بینم که آقا آراد حسودی هم بلده! این وسط یه سوتفاهم بزرگه که اگه همین حالا جلوش رو نگیرم نابود میشم. دیگه بسه، فقط می خواستم بشنوم که دوسم داره. میخواستم حقیقت رو بدونم.

_آراد صبر کن. بین من و الکس هیچی نیست و دیشبم اون منو بوسید. فراموشش کن.

_نکنه مست کرده بود؟

_چی؟

_گفتم شاید مثل دفعه ی پیش که تو مست کردی منو بوسیدی، اینبار اون اینکارو کرده.

_من تو رو بوسیدم؟

_نه پس، من خودمو بوسیدم!؟

_نمیشد حداقل به روم نیاری؟

یه طرف دیگه رو نگاه کرد. عصبانی شدم. من به عنوان یه انسان غرور دارم. یکبار غرورم

رو به عنوان یه دختر کنار گذاشتم و بوسیدمش، قرار نیست که هر دفعه یادآوری کنه. به

پنجره نگاه می کرد و منم به نیم رخش. وقتشه سئوالایی رو که این مدت مغزمو مثل

دارکوب می کوبیدند، ازش بپرسم.

_از کی فهمیدی دوسم داری؟

برگشت سمتم و با اخم گفت:

_باید همین الان جواب بدم؟

— آره، می خوام بدونم.

— همیشه. اول تو بگو.

— چی بگم؟

— تو هم منو دوست داری؟ بخاطر همین منو بوسیدی؟

چشمام رو بستم. باز این جمله رو تکرار کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سکوت بینمون گوش دادم. همینجا توی همین لحظه تمومش می کنم. مگه چیزی که از اولش غصش رو می خوردم همین نبود؟ مگه برای شنیدن این جمله از زبون خودش له له نمی زدم؟ پس الان چه مرگم شده؟ چشمام رو باز کردم و صورت خوشگلش رو دیدم که مثل پسر بچه ها شده بود. چمای طوسیش جز صداقت حرف دیگه ای نمی زد. به آرزوم رسیدم. آرامم دوسم داره.

— آره، دوست دارم.

چشماش درخشید. خودمم باورم نمیشد این حرفو زدم. ولی آسون تر از اون چیزی بود که فکر می کردم. دیگه از اخم خبری نبود. هر دو لبخند می زدیم و من با دیدن لباش داشتم بازم به هوس می افتادم تا بیوسمشون. سرم رو تکون دادم تا این افکار منحرفانه رو بزخم کنار. خجالت بکش دختر، الان با خودش فکر می کنه این چرا اینقدر هیزه؟ حتما هر پسری رو که بخواد میره می بوسه! الا وقتش نیست. تازه رابطمون خوب شده.

دوباره دستم رو گرفت و اومد نزدیک تر نشست. سر زانو هامون به هم برخورد کردند. توی صورتم خیره شد و گفت:

_من نمیگم با یک نگاه عاشقت شدم اما مهرت کم کم به دلم نشست. وقتی مطمئن شدم که شب عروسی تو رو دیدم.

اونوقت بود که با خودم گفتم هیچوقت نباید از دستت بدم، چون مال خودمی.

یعنی کارخونه های قند و شکر کل جهان رو داشتند توی دلم آب می کردند. آدم رمانتیکی نیستم اما شنیدن این حرفا از زبون آراد، مثل این می مونه که روی ابرا پرواز می کنی. ماورای تمام حس های خوب دنیاست.

_حالا نوبت توئه.

_خب، من دقیق نمی تونم بگم اما از اولش به نظرم جذاب بودی. نخند خواهشا حواسم پرت میشه. با تمام پسرایي که دیده بودم فرق داشتی، آآه آراد! میگم نخند! خوب نمی تونستم بشناسمت انگار یه موجود فضایی بودی. ولی فکر کنم منم همون شب عروسی مطمئن شدم که احساسم همون عشقه.

لبخند از روی لبامون کنار نمی رفت. می خواستم بدونم وقتی اون شب بوسیدمش چه حسی داشت.

_آراد...

_جانم؟

وای! منو این همه خوشبختی محاله! دیگه دارم بال درمیارم. نفس عمیقی کشیدم. تمرکز کن.

_می خواستم بگم، چه حسی داشتی وقتی همدیگرو می بوسیدیم؟

_ راستش، خیلی یکدفعه ای بود و شوکه شدم. ولی حسش با تمام بوسه هایی که قبلا داشتم فرق می کرد.

بوسه های قبلش؟ یعنی مال منو با بقیه مقایسه کرد؟ مثل من که با الکس مقایسه کردم.
 ولی قبول نیست من فقط یک نفر و بوسیدم، معلوم نیست من چندمین بوسه ی آراد بودم؟
 هزارمی؟ _ چرا اینطوری نگام می کنی؟

_ به چیز می پرسم راستشو بگو. چند تا دختری تا حالا

بوسیدی؟ سرشو تکون داد و گفت:

_ آویسا، مجبوریم الان در اینباره حرف بزنیم؟

_ می خوام بدونم وگرنه شب خوابم نمی بره.

_ آگه بگم قول میدی حسودی نکنی؟

_ من و حسودی؟ عمرا فقط کنجکاوم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با نگاه به دستامون، آروم گفت:

_ فکر کنم دوازدهمی یا سیزدهمی!

_ شوخی می کنی، نه؟

_ متاسفانه نه.

خیلی خب، اعتراف میکنم حسادتم زده بود بالا. فکر کردن به اینکه این همه دختر رو بوسیده، آه! نمی خوام بهش فکر کنم وگرنه از شدت حسادت خودمو می کشم.

چرا اینقدر زیاد؟ همشون دوست دخترت بودن؟

نه، بعضیا آره ولی اکثرا نه.

اوه.

ناامید شدم. دلم می خواد تک تک اون دخترا رو بکشم.

بحثو عوض کنیم.

نمی دونم چرا همه ی سئوالایی که این مدت عذابم می داد یکدفعه هجوم آوردن توی مغزم.

چرا شب عروسی بهم گفתי همه چیزو فراموش کنم؟ البته بگما فراموش نکردم همش یادم موند.

کلافه یه دستش رو از لای موهاش رد کرد و با خستگی نگاهم کرد.

چون فکر می کردم اگه فراموش کنی بهتره.

چرا؟

خب ... خب تو مست بودی. فکر کردم کاری که کردی رو اگه فردا یادت بیاد خجالت

بکشی و نمی خواستم فکر کنی برای من مهم بوده تا خجالت نکشی.

با دهن باز نگاهش کردم. این دیگه چه فکر احمقانه ای بود؟ دستمو از توی دستش بیرون

آوردم و بلند شدم. دور میز چرخ زدم و آخر سر با اخم برگشتم طرفش.

_اول اینکه تو حق نداری جای من تصمیم بگیری. دوم اینکه من احساس خجالت نکردم. وقتی بوسیدمت از ته قلبم بود. اصلا تو چرا منو نبوسیدی؟ گنگ نگام کرد انگار به یه زبون دیگه حرف زدم و نفهمید. _منظورت چیه؟

_وقتی بوسیدمت، تو مثل مجسمه ها و ایستادی و هیچ حرکتی از خودت نشون ندادی که بفهمم بهم علاقه داری. باعث شدی فکر کنم تو نمی خواستی.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. صداش ناخودآگاه بالا رفت.

_اگه من می بوسیدمت حس بهتری بهت می داد؟ تو مست بودی، نمی خواستم از مست بودن استفاده کنم وگرنه بیشتر از اونم می تونستم انجام بدم.

رگ گردنش بیرون زده بود. چشماش دیگه اون طوسی مهربون نبود و عصبانیت توش موج می خورد. ولی منم عصبانی بودم.

_آویسا، من اونجوری که فکر می کنی نیستم. من هرگز کسی رو مجبور به انجام کاری نمی کنم. نمی خواستم کاری کنم که بعد اگه همدیگرو دیدیم روی نگاه کردن نداشته باشیم. باور کن اگه مست نبود، اگه شرایط بهتری بود رهاش نمی کردم.

هنوز آرام نشده بودم. هنوز چند درصد خشم توی خونم قول قول می کرد.

_سحر چی؟

— سحر؟ چه ربطی به اون داره؟

— اوه، همه چی زیر سر اون. اگه اون توی بغلت نمی رقصید، اگه اونطوری محکم نگهش

نداشته بودی من نمی زدم به سیم آخر و نمی رفتم طرف اون زهرماری!

— من سحر و محکم بغل کردم؟ قبول دارم باهات رقصیدم اونم بخاطر اینکه اومد جلوم و مهلت

نداد یه جفت دیگه پیدا کنم. تا به خودم اومدم دیدم توی بغلمه. صبر کن ببینم، تو از سحر

ناراحتی؟ — ناراحت؟ اگه الان اینجا بود زندش نمی داشتم.

با تعجب نگاهم کرد و یه قدم رفت عقب. می دونم الان شبیه یه جلاد بی رحم شده بود. بیچاره

ترسید.

— می دونم دختر خالته اما جدی میگم. از همون روزی که بهم تلفن زد و صداش رو از پشت

خط ... وایسا ببینم! نگو که با سحر رابطه داری!

قیافش در هم رفت و گفت:

— دیوونه شدی؟ اون دختر خالته آویسا. من اصلا ازش خوشم نمیاد.

— پس اون روز چرا صداش رو از کنارت شنیدم؟

— اومده بود خونمون و بدون اجازه اومد توی اتاقم. خواستم بیرونش کنم اما نرفت. منم با تو

تماس گرفتم که دید محلش نمی دارم، خواست خودشو لوس کنه دفترچه ی خاطراتمو

برداشت و رفت بیرون. منم رفتم دنبالش. باور کن، هیچی بین ما نیست. اون دوستم داره اما

من نه.

داشتم قانع می شدم. یه جوری با عجز و التماس حرف می زد که نمی تونستم نادیده بگیرمش. می دونستم داره راست میگه. دلیلی برای دروغ گفتن نبود. چند قدم نزدیک شد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت. نور ماه توی چشماش، منو یاد شبی انداخت که بوسیدمش. این همون آراد خودمه. همونی که دوشش دارم، پس باید حرفاش رو باور کنم.

_آویسا من واقعا دوست دارم. باور می کنی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. لبخند کم جونی زد و اومد نزدیک تر. سرش رو خم کرد تا چشمام رو ببینه.

سرش رو آورد جلو و آروم توی گوشم گفت:

_امشب که مشروب نخوردی؟

_نه.

_خوبه، چون نمی خوام این لحظه فراموش بشه! نه برای من، نه تو!

قبل از اینکه منظورشو درک کنم، لباس رو گذاشت روی لبام. همون حس قشنگ تکرار شد. چقدر دلم برای این حس زیبا تنگ شده بود. حالا می تونم یه خاطره ی رویایی واقعی بسازم. دستام رو آوردم بالا و توی موهاش فرو کردم.

حس نوازش موهای نرمش رو بین انگشتم دوست داشتم. دستاش از روی صورتم سر خورد و دور کمرم قفل شد. حلقه ی آغوشش رو تنگ کرد و با شدت بیشتری منو بوسید. یه بوسه ی دو طرفه، برای دو نفرمون. یه خاطره ی رویایی برای جفتمون.

_باید از اول با جزئیات برامون تعریف کنی.

آه ولم کنید برید اونور. خفه شدم.

از صبح تا حالا که اومدم شرکت این چهارتا افتادن به جونم. شبنمم با اینکه ماجرا رو دست و پا شکسته می دونست ولی سرشو گذاشته بود روی سر اونا و چسبیده بود بهم. کله هاشون رو گرفته بودند جلوی صورتم که نمی تونستم مانیتور رو ببینم.

دختر، جدی میگم. برید اونور اکسیژن بیاد.

هر چهارتا چند قدم از میزم فاصله گرفتن ولی نرفتن بیرون. ای خدا! مثل اینکه باید مو به مو جریان رو تعریف کنم تا دست از سرم بردارن. عینکم رو برداشتم و گذاشتم روی میز. دستی به صورتم کشیدم و شروع کردم سیر تا پیاز اتفاقات دیشب رو گفتن. حتی یه ذره هم از قلم ننداختم. آخرشو هم قبل از اینکه وارد صحنه ی بوسیدنمون بشیم سر و هم آوردم. عینکم رو به چشم زدم و سرم رو پشت صفحه ی لپ تاپ پنهان کردم.

آماندا: همین؟ شبنمم:

تموم شد؟ مگی: هی

آویسا! با تویمم.

چیه بابا؟ آره آره. تموم شد.

لارا: یعنی بعد از اینکه بهت گفت دوست داره رفت؟ به

همین سادگی؟ _لارا، عزیزم، انتظار نداشتی که دعوتش

کنم توی رختخوابم؟ لارا: نه، می دونم اینکارا از دست تو ساخته نیست.

یه چشم غره بهش رفتم که یه گوشه ساکت نشست. حالا اون آروم گرفته دخترای دیگه ول نمی کنن. آماندا که گیر داده بود باید یه روز بگم بیاد اینجا تا همه ببیننش، مگی که می گفت باید این آخر هفته باهاش برم بیرون. شبنم که از همه پر حرف تر بود و هی از خوشتیپی و جذابی آراد می گفت. منم رگ غیرتم زد بیرون دیگه! ناسلامتی داشتن درباره ی عشق من حرف می زدن.

با دست همچین کوبوندم روی میز که از جا پریدن. با چشمای درشت خیره شدن بهم. نزدیک بود با دیدن قیافه هاشون بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

—برید بیرون. جشنواره ی تابستانه دو هفته ی دیگست کلی کار روی سرمون ریخته. شبنم طرح هایی که کشیدی رو اسکن کن برام بیار. آماندا عکس هایی که از بست دیزاین گرفتم و بینتون تقسیم کردم رو جمع کن برام بیار. لارا لیست شرکتایی که امسال شرکت کردن رو در بیار. زود باشید برید.

همشون تند از در زدن بیرون. فقط مگی وسط اتاق ایستاده بود نگام می کرد.

—چیزی می خوای؟

—کاری نداری به من بدی؟

—اوه، صبر کن. پنج تا فنجان قهوه آماده کن عزیزم. مرسی.

عینکش رو روی بینیش زد بالا و از در رفت بیرون. یک فنجون قهوه الان می چسبید. کله م رو فرو کردم توی لپ تاپ و تا آخر وقت شرکت مشغول برنامه ی جدیدم برای جشنواره ی امسال شدم. دلم می خواست همه انگشت به دهن بمونن. نگاهی به پوشه ی عکسای بست دیزاین انداختم. آماندا همه ی عکسا رو بهم داده بود. فعلا کاری باهاشون ندارم. موبایلم روی میز شروع کرد به زنگ خوردن. برش داشتم و با دیدن شماره ی روی صفحه لبام به خنده باز شد. تماس رو برقرار کردم.

_سلام.

_سلام آویسا خانوم. خوبی؟

_آره. فقط یه کم خستم.

_خسته نباشی. کجایی؟

_سر کار.

_اوم ... می خواستم ازت دعوت کنم امشب شام مهمون من باشی.

هنوزم نمی تونم باور کنم اینقدر راحت دارم با آراد حرف می زنم. قلبم مثل گنجیشک می زد. لبم رو به دندون گرفتم تا از هیجان زیاد جیغ نزنم. وقتی آروم شدم گفتم:

_دعوتت رو قبول می کنم.

_ایول. کجا پیام دنبالت؟

_نمی دونم. آدرس اینجا رو هم که بلد نیستی.

_خب آدرس بده میام همونجا.

_باشه یادداشت کن.

آدرس رو دادم و گفت نیم ساعت دیگه اینجااست. عالی شد. باید آماده بشم. مثل فنر از روی صندلی پریدم و رفتم سمت اتاق بچه ها. با کله پریدم توی اتاق که همشون سرشون رو آوردن بالا.

_کمک، آراد داره میاد دنبالم.

فکر کنم چند ثانیه طول کشید تا مغزشون حرفم رو پردازش کنه، ولی به محض اینکه فهمیدن قضیه چیه دست به کار شدن و کمکم کردن تا آماده بشم. یه آرایش ملایم، موهامو جمع کردن بالا و جلوش رو کج ریختن .

_خوب شد. لباسمو چیکار کنم؟ خوبه؟

چهار جفت چشم از بالا تا پایین قدم رو بر انداز کردن که باعث شد یه لحظه حس بدی بهم دست بده. خوشم نیامد یکی بهم خیره بشه و دیدم بزنه. یه دامن مشکی تنگ تا زانو با یه بلوز حریر زرد با خال خالای مشکی پوشیده بودم.

همشون گفتن لباس خوبه و فقط موند کفشام که تقریبا تخت بودند.

_شبتم کفشات رو در بیار!

_چی؟

_کفشاتو نیاز دارم. مشکی پاشنه پنج سانت به لباسم میاد.

– خیلی خب، ولی یکی طلبت.

– اتفاقا تازه مساوی شدیم. این به اون در که دیشب گردنبند قرمز رو برداشتی.

وقتی آماده توی اتاق ایستاده بودم تا کیفم رو بردارم، گوشیم زنگ خورد و آراد گفت برم پایین. نکته ی جالب این بود که بچه ها همه جلوی در آماده ایستاده بودند که پشت سر من راه بیفتن. در شرکت رو قفل کردیم و با آسانسور رفتیم پایین. اونا بیشتر از من برای دیدن آراد هیجان داشتن.

ماشین قرمز آراد مثل همیشه مشخص بود و بین خودروهای پارک شده جلوی شرکت خودنمایی می کرد. آراد ازش پیاده شد و به جز حبس شدن نفس خودم، می تونستم حس کنم دخترا هم دیگه نفس نمی کشیدن. اگه دوستانم نبودن چشماشون رو از کاسه در میاوردم. همچین زل زده بودن به عشقم که نزدیک بود درسته قورتش بدن تمومش کنن. همینجوری پیش بره دیگه آرادی برام نمی مونه!

چند قدم به سمت آراد برداشتم و توی دلم قربون صدقه ی قد رعناش رفتم. چشماش با دیدنم برق زد و خندید. یه شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن کرم پوشیده بود. کراوات طلایی و قهوه ایش هم خیلی شیک بسته شده بود. وقتی چند قدم با هم فاصله داشتیم، متوجه شدم که دخترا هم عین جوجه دارن پشت سرم میان. هممون بهش سلام کردیم و من تک تکشون رو به جز شبنم معرفی کردم.

– از آشنایی باهاتون خوشوقتم خانوما.

قشنگ از دست رفتن. یعنی اگه آراد یه چشمک به اینا بزنه پسر خاله میشن می پرن بغلش. قبل از اینکه بذارم این چهارتا جادوگر پسر دزد، آراد رو از راه به در کنن، دستش رو گرفتم و

گفتم که بهتره بریم. خداحافظی کوتاهی کردیم که دقیقا میشه گفت اصلا به من محل نداشتن و از آراد خداحافظی کردن.

آراد پشت فرمون نشست و در رو برام باز کرد. قبل از اینکه سوار بشم با اخم برگشتم طرفشون که صاف ایستادند.

_از حقوق همتون به اندازه ی یک هفته کم میشه.

نالشون رفت هوا اما بی خیال نشستم توی ماشین و شیشه رو دادم پایین. آراد ماشین رو روشن کرد و من هم زبونم رو براشون درآوردم و بای بای کردم. آماندای بی ادب هم بهم فحش داد. واقعا نمی خواستم حقوقشون رو کم کنم اما برای امشب بهشون کابوس میدم تا دیگه فکر عشوه اومدن جلوی عشق من رو توی تصوراتشون هم نداشته باشن.

رستورانی که آراد جلوش نگه داشت، جزو رستوران های فرانسوی معروف نیویورک بود که قیمت غذاهاش سر به فلک می کشید. تعریفش رو شنیده بودم اما جرعت نکرده بودم پیام اینجا. قبل از اینکه پیاده بشیم، گفتم:

_چرا اومدی اینجا؟

یه نگاه از شیشه ی ماشین به رستوران انداخت و بعد رو به من گفت:

_چیه؟ غذای فرانسوی دوست نداری؟

_نه، منظورم اینه که خب ... اینجا گرونه.

_نگران نباش. پیاده شو.

وقتی پیاده شدیم و خواستیم بریم داخل، دستمو توی دستش گرفت که ذوق کردم. دربون با احترام ما رو راهنمایی کرد و یه گارسون به میز گوشه ی سالن برامون انتخاب کرد. نشستیم و از منو چند نوع غذا سفارش دادیم.

_خب، امروز چطور بود؟

با یادآوری کارای بچه ها لبخندی زدم اما تصمیم نداشتم بگم همه چیز رو براشون تعریف کردم.

_عالی. داریم برای یه نمایشگاه تابستونی آماده میشیم.

_خیلی جالبه، من تا حالا ازت نپرسیده بودم شغلت دقیقا چیه؟

_من طراح مجالسه عروسیم. فکر می کردم بدونی برای همین بود که آنديا خواست من جشنشو طراحی کنم.

نمی دونم چرا حس کردم با گفتن شغلم قیافه ی آراد کمی در هم رفت. سرشو انداخت پایین و با نمکدون بازی کرد.

چش شد یکهو؟ من حرف بدی زدم؟

_چیزی شده؟

سرشو آورد بالا و همونطور که جوابم رو می داد سعی می کرد لبخند بزنه.

_نه نه، خیلی هم شغل جالبیه.

_تو چی؟ چیکار می کنی؟

— راستش من به شرکت دارم.

— واقعا؟ شرکت چی؟

کمی این دست اون دست کرد و با انگشتاش روی میز ضرب گرفت .

— ما برای مجالس آدمای معروف کارای هماهنگی رو انجام میدیم. مثل سخنرانی، تولد، مهمونی های شب برای بازیگرا و عروسی. کارای طراحی ساختمان هم انجام میدیم.

— تو هم طراحی؟ یعنی شغلمون یکیه؟

— نه، ما روی مجالس عروسی تمرکز نداریم. به جورایی شرکتمون همه کارست. معماری فضاهای باز.

واو! فکرشم نمی کردم اینقدر کارمون به هم نزدیک باشه. پس برای همین بود که ایده های خوبی می داد و آندیا گفته بود چند تا کشور برای زندگی رفته. لابد اونجاها درس خونده. غذا رو آوردن و صحبت درباره ی کار رو گذاشتیم کنار.

از خودمون گفتیم، بچگیمون، نوجوونیمون، آرزو هامون و خیلی چیزای دیگه.

تمام طول مسیر برگشت تا خونه ی من، دست در دست هم بودیم. عاشق بودن قشنگ ترین حسیه که تا حالا تجربه کردم. دلم می خواد زمان بایسته و این لحظات هیچوقت تموم نشه.

جلوی ساختمان پارک کرد و کمی به سمت مایل شد. توی تاریکی ماشین و نور اندکی که از چراغ کنار پیاده رو میومد، به سختی صورتش رو می دیدم. دستام رو توی دستاش فشرد و نزدیک لبش برد. دونه به دونه انگشتام رو بوسه زد که غرق در لذت شدم. فکرشم نمی کرد آراد بتونه اینقدر رمانتیک باشه.

– ممنون که امشب اومدی.

– خواهش می‌کنم، ساعتایی که کنارتم رو دوست دارم.

– این آخر هفته برنامه‌ای داری؟

– نه. البته اگه شب‌نم نقشه‌ای نچینه. چطور؟

– می‌خوام دعوتت کنم خونم. از صبح بیا.

– از صبح؟ مگه می‌خوایم بریم کجا؟

– کلی برنامه برای جفتمون دارم.

– قول نمیدم، بهت زنگ می‌زنم.

– باشه. راستی، امشب خیلی خوشگل شدی.

– مرسی. من دیگه برم.

خواستم برگردم تا در ماشین رو باز کنم که صورتم رو برگردوند سمت خودش و بوسه‌ی آرومی روی لبام کاشت. زیر لب خداحافظی کردم و رفتم طرف ساختمون. تا موقعی که از در داخل نشدم نرفت. در آپارتمان رو که باز کردم، دیدم شب‌نم روی کاناپه خوابش برده. حتما منتظر مونده بود تا پیام و از قرارمون بگم.

لباسام رو عوض کردم و صداش کردم تا بخوابه. گفتم که فردا توی شرکت همه چیزو تعریف می‌کنم. پتو رو تا روی سینهش کشیدم بالا که گفت:

– برات خوشحالم آویسا. آراد خیلی خوبه.

می دونم. حالا بخواب .

خودم هم سر جام دراز کشیدم و بالشم رو بغل کردم. با فکر کردن به شبی که داشتیم به خواب شیرینی فرو رفتم.

روی صندلی چرخدار توی اتاقم می چرخیدم و به این فکر می کردم که چقدر کیف می‌ده! حوصلم سر رفته بود. آماندا با مگی رفته بودن قراردادمون رو با گل فروشی تمدید کنن و لارا هم رفته بود مدل های جدید کیک رو از قنادی بگیره. فقط من و شبنم توی شرکت بودیم و یک ساعت به ناهار مونده بود.

صندلی رو نگه داشتیم و به عکس های روی میزم خیره شدم. عکس هایی که غیرقانونی و دزدکی از طرح های بست دیزاین انداخته بودم. همین الان می تونستم پارشون کنم و بندامشون توی سطل آشغال. اما نمی فهمم چرا تا حالا دست نگه داشتیم؟ پوفی کردم و با دست جمعشون کردم یه گوشه ی میز. بلند شدم و رفتم پیش شبنم. داشت طرح هایی که برای جشنواره آماده کرده بودیم رو چاپ می کرد. یه نگاه دیگه بهشون انداختیم و صبر کردیم تا بچه ها بیان و غذا سفارش بدیم.

یه فنجون قهوه می خوای؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. هم زمان با خارج شدن شبنم از اتاق، گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. از توی جیب جینم درش آوردم و شماره ی آراد رو دیدم.

سلام.

سلام، چی شده؟ صدات خوشحال می زنه.

تازه کار طرح هامون تموم شد. خیلی خوشحالم.

آهان. الان شرکتی؟

آره. منتظریم بچه ها بیان تا نهار سفارش بدیم.

من پایین شرکتم. طبقه ی چندمه؟

اومدی اینجا؟ صبر کن الان میام پایین.

از اتاق اومدم بیرون که شبنم رو دیدم.

من دارم میرم پایین. آراد اومده.

وقتی توی لابی ساختمون آراد رو دیدم، از خوشحالی دویدم طرفش و بغلش کردم.

واو! اگه می دونستم اینقدر تحویلیم می گیری زودتر میومدم.

روی پاهام بلند شدم و گونش رو بوسیدم.

خیلی چسبید. میشه یه بار دیگه...

روتو زیاد نکن دیگه.

چشم قربان.

اونا چیه؟

به پلاستیک کنار پاش اشاره کردم.

ناهار امروز شما خانوم ها و من.

می خواهی با ما غذا بخوری؟

ایرادی داره؟

نه، البته که نه. بیا بریم بالا.

با یه دست پلاستیک رو گرفت و اون یکی دستش رو دور شونم حلقه کرد. وای که دارم از این روزها نهایت لذت رو می برم. عاشق بود و گذروندن وقتت با معشوقت هم عالمی داره ها!

توی آسانسور گفت:

تو هنوز به خانوادت قضیمون رو نگفتی؟

نه، هنوز آمادگیش رو ندارم.

کی میگی؟

نمی دونم. فعلا فقط شبنم و دخترا می دونن. تو به کسی گفتی؟

فقط دوستم شهاب. چند ساله می شناسمش. با هم کار می کنیم.

سری تکون دادم و با باز شدن در، از آسانسور خارج شدیم. شبنم جلوی در منتظرمون بود و تا اونا سلام و علیک کنن، منم بسته ی غذا رو بردم توی آشپزخونه که یه اتاق کوچیک بود. وقتی اومدم بیرون شبنم بود ولی آراد نه!

آراد کجاست؟

رفت توی اتاق.

باشه، غذا رو گذاشتم روی کابینت. صبر می کنیم دخترا بیان.

ـ باشه.

دستگیره ی در رو چرخوندم و رفتم داخل. در رو بستم و برگشتم که لبخندم محو شد. آراد کنار میزم ایستاده بود و به عکس های روی میز نگاه می کرد. چند تا عکس توی دستش بود که بالا گرفتشون و با حالتی سرد پرسید:

ـ اینا رو از کجا آوردی آویسا؟

چرا اینقدر خشک نگام می کرد؟ مگه چی شده؟ عکسای بست دیزاین رو توی دستش تکون داد و چند قدم اومد جلو.

دوباره با صدایی که توش عصبانیت موج می زد، پرسید:

ـ میگم اینا رو از کجا آوردی؟ جواب بده.

ـ اینا ... مال یه شرکتیه که جمعشون کردم. می خواستم طر حاشونو ببینم.

ـ آهان، ولی این جواب سؤال من نبود. پرسیدم از کجا آوردیشون؟ چطوری؟

ـ مهمه؟

ـ آره .

ـ آراد چرا یکدفعه...

ـ جواب منو بده. اینا چه شکلی رسیده دستت؟

ـ خودم ازشون عکس گرفتم.

خاموش نگام کرد. توی چشمش حیرت بود. چرا اینقدر براش مهمه که این عکسای لعنتی رو از کجا آوردم؟ چه فرقی می کرد؟

برگشت سمت میز و عکسا رو پرت کرد روش. کنار پنجره ایستاد و سرشو بین دستاش گرفت. می دونم گرفتن اون عکسا از اولشم اشتباه بود ولی حساسیت آراد رو درک نمی کنم. این مسئله چه ربطی به اون داره؟ آروم رفتم سمتش. می ترسیدم نزدیک بشم اما یه چیزی توی وجودم می گفت نگران نباشم و برم طرفش. پشت سرش ایستادم و دستمو گذاشتم روی شونش که حرکت کرد و دستم رو برداشتم. نفس عمیقی کشید و با انگشت شصت و اشارش چشمش رو فشار داد. عذاب وجدان سراسر وجودم رو گرفته. خواستم دوباره نزدیکش بشم که دستمو پس زد و گفت:

_الان نه آویسا. نمی تونم.

با دهنی باز به رفتارش نگاه کردم .

_چی شده؟

_باورم همیشه همچین کاری کرده باشی.

_یعنی این عکسا اینقدر مهمه که داری اینطوری باهام رفتار می کنی؟

صدای منم حالا در اوج قرار داشت که بیشتر عصبانیش کرد. چشمش قرمز شده بودند. اومد جلو و در یک قدمیم ایستاد که بخاطر قدش مجبور شدم کاملاً سرم رو بالا بگیرم. نفس نفس می زد .

_کِی این عکسا رو گرفتی؟

—میشه این موضوع رو بذاریم کنار؟

—نه، باید بدونم این عکسا رو کی و چطوری گرفتی؟

—چرا اینقدر برات مهمن؟ مگه چی شده؟ اصلا چه ربطی به تو دارن؟

چند بار دهنش رو باز کرد تا حرف بزنی اما هر بار با نگاه به چشمام منصرف شد. چش شده؟ معنی اینکارا چیه؟ دارم گیج میشم.

—آراد حرفتو بزن.

یکی از عکسای روی میز رو برداشت و گرفت جلوی صورتم.

—آرم زیر عکس رو می بینی؟

به عکس نگاه کردم. منظورش همون آرمی بود که خیلی وقته می خوام

بدونم یعنی چی؟ —آره. آی.ام. ولی نمی دونم یعنی چی.

—من بهت میگم. آی.ام. مخفف اسم رئیس شرکت بست دیزاینه. آراد موحد!

—شوخی می کنی؟

—نه. من رئیس شرکت بست دیزاینم!

تپش قلبم قطع شد. نمی تونستم نفس بشکم. یعنی آرادی که جلوم ایستاده همون رئیسیه که ازش متنفرم؟ همونی که شرکتش باعث شد چند بار مشتریام رو از دست بدم؟ باور نمی کنم. پس بخاطر همین بود که عارف برای جشن پیشنهادش داد؟ برای همین بود که ایده

های تکی داشت؟ چون شغلش اینه. هضم کردن این حقیقت سخت تر از چیزیه که فکرشو کنید.

رفتم عقب. ازش فاصله گرفتم تا خوردم با صندلی و روش افتادم. نمی تونستم تکون بخورم. به خطوط روی سرامیک های کف اتاق خیره شدم و فکر کردم. به اینکه همه چیز چقدر واضح جلوم قرار داشت و من ازشون رد شدم. به اینکه رئیس شرکتی که داشت موقعیت شغلیم رو به خطر می انداخت، تمام مدت جلوی چشمم بود و من در نهایت عاشقش شدم. عجیبه. چطور کسیو که همیشه وقتی صحبتی ازش میشد بحث رو عوض می کردم و تمام این مدت یه نفرت عمیق ازش توی دلم داشتم رو حالا دوست دارم؟ نمی تونم اون فرد رو جای آراد بذارم. نمی تونم باور کنم آراد همونیه که ازش متنفر بودم. دهنم خشک شده بود. صدایی رو نمی شنیدم اما یکی داشت تکونم می داد. یه سایه ی محو جلوی چشمم حرکت می کرد اما خوب نمی دیدمش. نمی تونستم حرفی بزنم یا کاری کنم.

برخورد جسم مرطوبی رو با لبام حس کردم و بعد مایع خنکی وارد گلوم شد. چشمم خود به خود بسته شدند و توی آغوشی گرم فرو رفتم.

کم کم تونستم محیط اطرافمو درک کنم. انگار دوباره بهوش اومده باشم. آراد منو توی بغلش گرفته بود و روی مبل کنار اتاق نشسته بودیم. شبم جلوم زانو زده بود و لیوان آب توی دستش بود.

این شکلات رو بده بخوره.

آراد شکلات رو ازش گرفت و گرفت جلوی دهنم. یه گاز کوچیک بهش زدم.

چی شد یکهو؟

_ نمی دونم. فکر کنم فشارش افتاد پایین.

_ آویسا؟ الان بهتری؟

شبم با نگرانی نگام می کرد. صورت آراد رو نمی تونستم ببینم اما از فشار محکمی که به شونم آورد فهمیدم که اونم نگرانه. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و خودمو جا به جا کردم تا از بغل آراد پیام بیرون. احساسم نسبت بهش عوض نشده بود اما فعلا نمی تونستم نزدیک بودن بهش رو تحمل کنم. فکر اینکه تمام این مدت نمی دونستم واقعا کیه، اذیتم می کرد.

حرفی نزد و حلقه ی دستاش رو باز کرد تا راحت باشم. از روی مبل بلند شد و شبم جاش نشست. کف دستش رو به صورت دورانی پشت بدنم می کشید و یه دونه ی شکلات دیگه بهم داد.

_ حتما از گرسنگی اینطوری شدی. از دیشب تا حالا هیچی نخوردی.

نگام با نگاه آراد گره خورد. جفتمون داشتیم به چند دقیقه ی پیش فکر می کردیم. هر دو عصبانی و متحیر رو به روی هم درست جلوی پنجره ایستاده بودیم و گفتن حقیقت از زبون اون حال رو بد کرد. فعلا وقتش نبود برای شبم ماجرا رو توضیح بدم. نیاز داشتم بدون حضور آراد این کار انجام بشه.

_ الان خوبم. بچه ها اومدن؟

_ نه هنوز. بیا بریم غذا بخوریم.

دستش رو گرفتم و آروم بلند شدم. احساس ضعیف بودن می کردم.

_آراد تو هم بیا.

سعی کردم نگاهش نکنم اما چشمم خود به خود روش ثابت موند. دستی لای موهاش کشید و با لبخندی که مصنوعی بودنش رو فقط من می فهمیدم، گفت:

_من یه کاری برام پیش اومده باید برم. شما برید بخورید.

به طرف در حرکت کرد که با صدای شبنم متوقف شد. دستش رو دستگیره ی در بود.

_اما تو که چیزی نخوردی.

از بالای شونش نگاهی بهم انداخت و با صدایی گرفته گفت:

_اشتها ندارم. خداحافظ.

با صدای بسته شدن در نتونستم خودمو نگه دارم و افتادم روی زمین. شبنم هل کرد و سرم رو توی بغلش گرفت.

اسم رو صدا می زد و شونم رو می مالید. متوجه ی حرفاش و حرکاتش بودم اما قدرت نشون دادن عکس العمل نداشتم. قرار نبود اینطوری بشه. فکر می کردم همه چیز درست شده و ما می تونیم با هم باشیم. اگه اون عکسا نبودن، اگه همین امروز می ریختمشون توی سطل زباله، این اتفاقات نمی افتاد و منم نمی فهمیدم آراد کیه. چطور تونست بهم نگه؟ دیشب باید بهم می گفت. وقتی فهمید من کیم و امروز هم اومد اینجا، باید می گفت کجا کار می کنه. باید می گفت همون رئیسیه که شرکتش باعث شد چه شب هایی با کابوس از خواب بلند بشم.

بدون اینکه حرفی بزنم از جام بلند شدم. رفتم طرف میز و شروع کردم به پاره کردن عکس‌ها. یکی یکی تیکه تیکه تیکشون کردم و خرده هاشون پخش زمین شد. اشک می ریختم و بین انگشتم نصفشون می کردم. می ترسم! می ترسم اتفاق امروز و حرفایی که زده شد باعث بشه آراد بره. می ترسم از دستش بدم. زانو هام خم شدن و افتادم زمین. شبم بلافاصله بغلم کرد. سرم رو روش شونش گذاشتم و تیکه ای از لباسش رو توی مشتم گرفتم.

چت شده؟ شما دوتا امروز چیکار کردید که اینطوری داری گریه می کنی و اونم با ناراحتی گذاشت رفت؟

همه چیز تموم شد. اینبار واقعا رفت. دیگه نمی تونم کاری کنم برگرده.

من که نفهمیدم. درست حرف بزن ببینم.

سرم رو عقب بردم و توی چشمش نگاه کردم. هق هقم بند نمی اومد و بینیم رو کشیدم بالا.

می ترسم شبم. اگه واقعا منو نبخشه، اگه نیاد طرفم، من می میرم.

خیلی خب. آروم باش. از اول تعریف کن چی شد.

تا خواستم بگم چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم و بخاطر چند تا عکس آراد رو از خودم رنجوندم، در باز شد و دخترا اومدن داخل. با دیدن صحنه ی مقابلشون که من و شبم روی زمین نشسته بودیم، کپ کردند. می دونستم الان همون سئوالایی که شبم توی سرش داره، توی سر اونا هم هست. باید به همشون می گفتم.

یک ساعت بعد توی اتاقم با بچه ها نشسته بودیم. حالا دیگه همه می دونستند امروز چه اتفاقی افتاد و آراد کیه. همه سکوت کرده بودند و این بیشتر عذابم می داد.

چرا هیچی نمی گید؟ بگید من اشتباه کردم. ناراحت نمیشم، بگید. کاش اون عکسا وجود نداشتند. اگه نمی رفتم توی اون شرکت و...

خودتو اذیت نکن. کاریه که شده.

چطور می تونی اینو بگی شبنم؟ ندیدی چطوری رفت؟ اینبار واقعی بود. من بطور رسمی و قانونی از شرکتش دزدی کردم. حتی می تونه ازم شکایت کنه.

اون اینکارو نمی کنه.

از کجا اینقدر مطمئنی؟

چون دوست داره.

دوستم داره؟ دوستم داشت. نگاهش، حرفاش، نه، کاری که من کردم باعث همیشه لیاقت بخشش رو داشته باشم.

اگه هنوزم دوسم داشته باشه که غصه ندارم. دلشوره دارم. باید باهاش حرف بزنم.

از روی مبل بلند شدم و موبایلمو برداشتم. شمارش رو پیدا کردم اما دکمه ی سبز رو فشار ندادم. الان موقع مناسبی برای حرف زدن؟ اگه هنوز عصبانی باشه و جوابمو نده چی؟ به دخترا نگاه کردم. ساکت منتظر بودند ببینن من چیکار می کنم.

نمی تونم. می ترسم زنگ بزنم.

آماندا: شاید بهتره به خرده صبر کنی.

لارا: به مدت فرصت به خودتون بده. ولی مطمئن باش هنوزم دوست داره.

_ امیدوارم. امیدوارم عشقش مثل من اینقدر عمیق باشه که حداقل بخواد باهام حرف بزنه.

بعد از نهار که چند تا قاشق بیشتر نخوردم، نشستم فکر کردم. چقدر من احمقم که بین آرادی که دوست دارم و آرادی که مدیر بست دیزاینه فرق می ذارم. مهم نیست شغلش چیه یا اینکه تا دیروز از خودش و شرکتش متنفر بودم، مهم اینه که اون آراده. تنها مردی که عاشقشم. این واقعیت هرگز عوض نمیشه .

سرم درد می کرد. دلم می خواست برم خونه و فقط بخوابم. شرکت رو زودتر از ساعت عادی بستیم و سوئیچ رو دادم و شبنم تا رانندگی کنه. توی راه به خیابونا که تند از کنارم رد می شدند خیره شده بودم ولی جلوی چشمم فقط آراد رو می دیدم. نمی تونستم تصویر نیم رخ ناراحتش قبل از اینکه از در بره بیرون رو مجسم نکنم.

با ایستادن ماشین، دیدم جلوی خونه ایم. پیاده شدم و منتظر تا شبنم ماشینو پارک کنه و بیاد. کنار پیاده رو ایستاده بودم که صدای بوق اومد. برگشتم و چون فکر نمی کردم با من باشه. ولی چند بار دیگه صدای بوق توی فضا پیچید که کنجکاوام کرد بینم با کی کار داره؟ وقتی برگشتم اولین چیزی که به چشمم خورد ماشین قرمز آراد بود. به معنی واقعی کلمه خوشحال شدم. اون اومد. یعنی می خواد منو ببینه و باهام حرف بزنه. نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم. سر تا پای وجودم فریاد می زد برم طرفش ولی اول باید به شبنم می گفتم. برگشتم که دیدم پشت سرم ایستاده. خندید و گفت:

_ من میرم حموم. کلید که داری؟

سرمو تکون دادم و رفتم سمت ماشین آراد. در ماشین رو باز کردم و آرام نشستم روی صندلی کنارش. صورتم رو برگردوندم و نگاهش کردم. دلم ریخت پایین. لباسش از شلوارش زده بود بیرون و کراواتش هم شل شده بود. با آراد مرتب چند ساعت پیش زمین تا آسمون فرق می کرد. موهایش یه مدلی بودند انگار یه نفر توشون چنگ انداخته بود. نگام نمی کرد. چشماش به جلوی ماشین خیره مونده بود.

_سلام.

چند لحظه طول کشید تا جوابم رو بده. ولی نه با کلمات، فقط سرش رو تکون داد. سکوت کردم. دوباره شده بودیم آویسا و آرادی که به زور حرفی برای گفتن پیدا می کنند. فاصله ی بینمون داشت زیاد میشد. باید جلوش رو بگیرم.

نباید بذارم گرمای بینمون تبدیل به یه رابطه ی سرد بشه.

_آراد، من ...

_فعلا چیزی نگو.

مات نگاهش کردم که ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. به حرفش گوش دادم و آرام سر جام نشستم. با دیدن خیابون ها و درخت ها که به تندی از کنارمون رد می شدند، متوجه شدم سرعتش بالاست. کمر بندم رو بستم و نیم نگاهی بهش انداختم. عصبانی بود. اینو از سفت شدن چونش و فشاری که به فکش می آورد فهمیدم. نگاهم رفت روی دو تا دستاش که دور فرمون مشت شده بودند. پوست دستش بخاطر فشار زیاد سفید شده بود. تقصیر منه. اینبار واقعا من مقصرم و هر اتفاقی هم بیافته حقمه. خودمو برای هر گونه تنبیه یا دعوایی آماده

کردم. ولی تاب اینو ندارم که بخواد بهم بگه رابطه ی تازه جوونه زدمون که هنوز ریشه نکرده،
قراره تموم بشه .

با دیدن تابوها و علامت های کنار خیابون فهمیدم داریم از شهر خارج میشیم. حتی جرعت
نداشتم پیرسم کجا داریم میریم. اولین بار بود که اینقدر ترسیده بودم. تا به حال اینقدر
خودمو کوچیک ندیده بودم. وقتی با آرامم، همه چیز برای غیرقابل پیش بینیه.

با زدن راهنما ماشین رو به کنار جاده هدایت کرد و جلوتر نرسیده به پل ایستاد. در طرف
خودش رو باز کرد و پیاده شد. برم دنبالش یا توی ماشین بشینم؟ یه صدایی سرم فریاد زد
که اگه همینطوری بخوام بشینم توی ماشین خیلی احمقم. پیاده شدم و کیفم رو روی صندلی
انداختم.

ماشین ها با سرعت از کنارمون رد می شدند و به طرف پل می رفتند. آراد داشت همینطور
مسیر رو مستقیم می رفت و وقتی به پل رسید، کنارش ایستاده و به نرده ها تکیه داد. سرش
رو گرفت پایین و خیره شد به امواج آب .

هر چقدر هم جرعتم کم باشه، هر چقدر ترسو باشم، هر چقدر ضعیف باشم، الان وقتشه
خوابکاریمو درست کنم و مثل همیشه دست به فرار نزنم. یاد حرف های مامان افتادم. اینکه
همیشه بهم ایمان داشته. اینکه تصمیم من حتی اگه از نظر دیگر غلط باشه، مهم اینه که خودم
قبول دارم درسته. چشمام رو بستم. تصمیم درست اینه که الان برم جلو و همه چیز رو درست
کنم.

با باز شدن چشمام، اولین قدم رو به سمت جلو برداشتم. آروم رفتم کنار آراد و با فاصله ای
نزدیک ازش ایستادم. نمی دونم متوجه من شد یا نه، اما عکس العملی نشون نداد. دستم رو به

میله گرفتم و به آسمون نگاه کردم. خورشید داشت غروب می کرد و آب رودخونه نارنجی رنگ شده بود. خودم و آراد رو تصور کردم که دست در دست هم داریم به این منظره نگاه می کنیم و لبخند می زنیم. تا امروز ظهر این رویا می تونست حقیقت داشته باشه ولی الان ... الان اینجا ایستاده بودیم ولی از لمس کردنش وحشت داشتم.

_آراد؟

تکون خفیفی خورد و سرش رو بالا گرفت. به من نگاه نکرد و چشم دوخت به غروب. انعکاس رنگ نارنجی روی پوست صورتش چهرش رو صد برابر زیباتر کرده بود. یاد یکی از داستاهای یونانی افتادم که خونده بودم. طبق افسانه ها خدای خورشید اسمش آپولوئه، با موهای طلایی و پوستی برنزه که گرمای خورشید رو انعکاس میده. چهرش گرم توصیف شده و مثل یک خدای واقعی می درخشه.

آپولویی که کنار من بود موهایش مشکمی بود، با پوستی که به خاطر نور خورشید برنزه نشون می داد و چهره ای که به چشم من از هر خدایی زیباتر بود. به دستاش نگاه کردم. دلم می خواست لمسش کنم و توی دست خودم فشارشون بدم.

آروم انگشتای دست چپم رو حرکت دادم. حرکتی نکرد، انگار متوجه نشده بود. نزدیک تر شدم و با اولین لمس دستش تکون خورد. عقب نکشید ولی یه کوچولو تعجب کرد. نگاهش روی دستامون که حالا کنار هم بودن زوم شد.

دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخند زدم که پسم نزد. این یعنی هنوز می تونم امیدوار باشم. گلوم رو صاف کردم و از خدا خواستم کمکم کنه و کلمات درستی رو برای شروع انتخاب کردم.

_متاسفم. بابت همه چیز. من اشتباه کردم. درسته که توی فکر استفاده از اون عکسا تردید داشتم و در آخر هم نخواستم ازشون کپی بردارم، ولی می دونم کارم از اول اشتباه بود. رفتم به شرکت و برداشتن اونا بدون اجازه، همش یه حماقت محض بود. اگه نخوای منو ببخشی درکت می کنم. ولی آراد، خواهش می کنم نگو...

نگو که همه چی تموم شده. بغضی که گلوم رو می فشرد نداشت ادامه جمله رو بلند بگم. قطره اشکی سر خورد روی گونم. چونم می لرزید. الان وقت گریه نیست. خودتو جمع و جور کن دختر. چند تا نفس عمیق کشیدم و لبم رو دندون گرفتم. حرفی نزدم چون می ترسیدم با گفتن یک کلمه بغضم بشکنه و همینجا بساط آبغوره راه بندازم.

داشتم ازش ناامید می شدم. حرفی نمی زد، حتی نگاهم نمی کرد. دندوناش رو روی هم فشار داد. به چی فکر می کرد؟ اینکه منو می بخشه یا اینکه چطوری بگه رابطمون تمومه که کمتر دلمو بشکونه؟! خدایا، التماس می کنم. نذار این اتفاق بیافته. من طاقت ندارم از دستش بدم. قبول دارم، اشتباه از من بود ولی اگه بخوای تقاضش رو اینطوری پس بدم خیلی بی رحمیه.

بالاخره تکون خورد و سرشو برگردوند سمتم. دستش هنوز زیر دستم بود. از حالت چهرش نمی تونستم بفهمم چه فکری داره. مثل همیشه غیرقابل پیش بینی بود.

_گریه نکن.

صدای اونم بغض دار بود .

_من گریه نمی کنم.

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و روی صورتم گذاشت. بعد جلوی صورتم گرفتش که متوجه ی مرطوب بودن سر انگشتاش شدم.

— پس این چیه؟

واقعا داشتم گریه می کردم. اشکای لجباز! چرا بی اجازه اومدید پایین؟ خواستم با دست پاکشون کنم ولی آراد سریع تر بود. دو تا دستش رو گذاشت دو طرف صورتم و با شصتش اشکام رو پاک کرد. مردمک چشماش می لرزید. چشمای اونم داشت بارونی میشد. تا حالا گریش رو ندیده بودم. دلم هم نمی خواست هیچوقت بینم چون برام سخته. احساسی که داشتم رو بلند از زبون آراد شنیدم.

— هیچوقت گریه نکن، چون طاقتش رو ندارم.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین. منو کشید جلوتر و سرم رو چسبوند به سینش. بوی عطر تنش مستم کرد. آخ که من این آغوش رو با دنیا عوض نمی کنم. دستام رو دور کمرش حلقه کردم. نگاه من به خورشیدی بود که تا چند دقیقه ی دیگه کاملا محو میشد. همونطور که منظره ی تماشایی رو می دیدم، صداش رو از شنیدم که گفت:

— ماجرای عکسا مال قبل از اومدنت به ایران بود؟

— آره.

— چرا؟

— بچگی. حماقت. خودمم نمی دونم دقیقا چرا.

سرم رو گرفتم بالا و چشم تو چشم شدیم. گردنش خم شده بود و بهم نگاه می کرد.

— باور می کنی ازشون استفاده نکردم؟ هر بار که بهشون فکر می کردم می گفتم پارشون می کنم اما با دست دست کردن فقط خودمو جلوی تو خراب کردم.

— تو که نمی دونستی من کیم.

— می دونم. راستی چرا دیشب بهم نگفتی؟

— می خواستم این آخر هفته که میای پیشم ببرمت شرکت. فکر می کردم از اینکه همکاری خوشحال میشی. دیشب اولش یه خورده ترسیدم که اگه بفهمی ناراحت بشی چون یه جورایی رقیبیم اما بعد با خودم گفتم بالاخره که چی؟ نباید به کسی که دوسش دارم بگم کارم چیه؟
— پس هنوزم دوستم داری؟ ازم متنفر نیستی؟

اخمی کرد و با دو تا انگشتش نوک بینیم رو کشید که یه خرده دردم اومد. موهام رو پشت گوشم داد و سرش رو آورد پایین. صدای مهربونش رو کنار گوشم شنیدم:
— دیوونه کوچولو، هیچوقت حتی فکرم نکن برای یه لحظه دوست ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام شدم. اوخیش! خیالم راحت شد. روی پاشنه ی پام بلند شدم و آرام گونش رو بوسیدم.

لبخند شیرینی زد که دلم براش ضعف رفت. همین کارا رو می کنه که نمی تونم از دوست داشتنش دست بدارم. قلبم رو کاملا مطعلق به خودش کرده.

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت دیگه اونجا تنگ در آغوش هم ایستادیم، ولی وقتی آزاد گفت دیر شده و بهتر برگردیم، متوجه ی تاریک شدن هوا و روشن شدن چراغ های کنار

خیابون شدم. دست در دست هم به سمت ماشین رفتیم و بعد از دور زدن مسیر خونه رو پیش گرفتیم.

جلوی ساختمون، کمر بندم رو باز کردم و برگشتم سمتش. قیافه و لباساش هنوز به هم ریخته بود اما چشماش دوباره شیطون و گرم شده بودند.

_ممنون.

_خواهش می کنم.

_نه فقط برای اینکه منو رسوندی. ممنون که بخشیدیم.

_دیگه نمی خوام دربارش حرف بزیم. همه اشتباه می کنند. ولی کی فکرشو می کرد دو تا رقیب عاشق هم بشن؟

_نمی دونم. حادثه خبر نمی کنه.

خنده ای کرد و بعد دستم رو گرفت. همونطور که انگشتاش رو بین فاصله ی انگشتام قرار می داد، گفت:

_فردا آخر هفتست. میای پیشم؟ خیلی چیزا هست که می خوام نشونت بدم. خیلی حرفاست که می خوام بگم.

_باشه ولی آدرس رو نمی دونم.

_امشب برات اس ام اس می کنم.

_قبوله. دیگه برم.

شب بخیر. خواب منو ببین.

شب بخیر.

با لبخند ازش جدا شدم و رفتم طرف ساختمون. باز هم منتظر شد تا من در رو ببندم و بعد رفت. این حس مسئولیتش منو کشته. شبنم داشت شام درست می کرد که وارد خونه شدم. از نگاه به صورتتم فهمید همه چیز ردیف شده و بهم تبریک گفت. شام رو با خوشالی و آسوده خاطری خوردم و بعد گفتم که قراره فردا تمام روز رو با آراد بگذرونم.

پس منم باید به فکری برای آخر هفته ی خودم بکنم.

با بچه ها برو بیرون.

ببینم کدومشون سرش خلوته روی سر همون خراب میشم.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. با فکر اینکه آراد و آدرس خورش رو داده، پیغام رو باز کردم ولی اسم الکس باعث شد ابرو هام پیره بالا. نوشته بود پایین ساختمون منتظرمه و می خواد باهام حرف بزنه.

آویسا؟ چرا خشکت زده؟

الکسه.

چی میگه؟

پایین ساختمون منتظرمه. باید برم باهاش حرف بزنم.

چی می خواد؟

— نمی دونم اما دوست ندارم حقیقت رو ازش پنهون کنم. بهش در مورد آراد میگم.

— باشه. مواظب باش.

سری تکون دادم. لباسم رو با یه جین و تیشرت عوض کردم. رفتم پایین و جلوی در اونطرف پیاده رو، الکس رو دیدم که داشت با پاش به سنگای کنار باغچه ی همسایه ضربه می زد. رفتم نزدیکش که سرش رو بالا آورد. لبخند کم رنگی زد.

— سلام.

— سلام.

خودم اول شروع کنم یا بذارم اون حرف بزنه؟ نگاهش کردم. با اینکه هیچوقت حسی بهش نداشتم و اذیتاش گاهی باعث میشد ازش متنفر هم بشم، ولی گناه داره که هیچ بهش نگم. خودم هیچوقت دوست ندارم کسی باهام بازی کنه مخصوصا با احساساتم پس حق ندارم این کار رو با دیگران انجام بدم. هر چه زودتر جریان رو تعریف کنم، زودتر خلاص میشم.

— الکس، من باید یه چیزی رو برات روشن کنم.

— اینکه با اون پسره دوستی؟!

چشمام گرد شدند. از کجا می دونست؟

— تو از کجا فهمیدی؟

— پس درسته. واقعا دوستش داری. برات خوشحالم.

— جدی پرسیدم، تو از کجا می دونستی من با اون دوستم؟

— اولش جواب تلفنام و اس ام اسام رو نمی دادی. نگرانت شدم و اومدم دم شرکت. دیدمت که سوار ماشینش شدی و رفتی بیرون. تا جلوی رستوران تعقیبتون کردم و بعد وقتی دیدم چقدر خوشحالی و چطور دستش رو می گیری، فهمیدم دادن یه فرصت به خودمون از اولشم اشتباه بود.

— متاسفم. من بهت گفتم احساسم عوض نمیشه.

— اشتباه از تو نیست. من خیلی از خودم مطمئن بودم که می تونم حسرت رو عوض کنم. منم اونیم که در اشتباه بود.

— ممنون که درک می کنی.

لبخند تلخی زد و گفت:

— کار دیگه ای ازم برمیاد؟ نکنه فکر کردی می دزدمت و به زور باهات ازدواج می کنم!؟

خندیدم. توی این شرایط هم دست از شوخی بر نمی داشت. هیچ وقت روحیش رو از دست نمی داد. کمتر کسی رو مثل الکس توی زندگیم می شناختم، شاید هم تنها کس.

— اومدم اینجا که برای آخرین بار ببینمت.

— چی؟

— من دارم از این شهر میرم. توی تگزاس یه شعبه ی جدید از فروشگاهمون باز کردیم که اونجا پست بالاتری بهم پیشنهاد شده. امروز صبح قبول کردم.

نمی دونم چرا ناراحت شدم. نه بخاطر اینکه داره میره یا دیگه هیچوقت نمی بینمش، شاید چون حس می کنم تقصیر منه که قبول کرده. یعنی تنها دلیلش برای موندن من بودم؟ اگه رابطمون به جایی می کشید می موند؟

_چرا ساکتی؟ داری از دستم راحت میشی.

_اینطوری نگو. اونقدرها هم که فکر می کنی بد نیستی.

_ممنون از تعریف.

هر دو خندیدیم و بعد بدون اینکه ندایی بده و حرفی بزنه، منو کشید توی بغلش. سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و آروم گفت:

_هیچ وقت فراموش نمی کنم آویسا.

اوه نه! دوباره گریه؟ من چه مرگم شده؟ نه اینکه الکس رو خیلی بشناسم یا باهاش احساس راحتی کنم، نه، ولی فکر کنم به گوشه از ذهنم همیشه اونو به خاطر بسپاره. پسری که از سقوط از یه ساختمون پنجاه طبقه نجات داد. پسری که عروسی خواهرش رو بخاطر یه شرط بندی مسخره خراب کرد. پسری که با شوک الکتریکی زدمش. پسری که توی نقشم کمکم کرد. پسری که برام اسپاگتی پخت. پسری که گفت دلش برام تنگ میشه. مگه میشه الکس رو فراموش کرد؟ گمون نکنم.

دستام رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_منم فراموش نمی کنم. مواظب خودت باش.

_حتما.

ازم فاصله گرفت و چشم دوخت بهم. سعی کردم لبخند بزنم که فکر کنم زیاد خوب از آب در نیومد.

_دیگه برم. تو هم برو بخواب.

_باشه. خداحافظ.

رفت سمت ماشینش و منم رفتم طرف ساختمون. آخرین لحظه به ماشینش نگاه کردم که در انتهای مسیر پیچید و از دیدم محو شد.

فصل چهاردهم : سرانجام

نگاهی به نوشته ی روی کاغذ انداختم. آدرس درست همینجا بود. محله ای بسیار زیبا که چند دقیقه با محله ی بروکلین فاصله داشت. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. صدای برخورد پاشنه ی کفشم با کف پیاده روی سنگی توی فضای آروم طنین انداخته بود. شرط می بندم این سکوت برای اینه که همه ی خانواده ها توی روز تعطیلی رفتن بیرون از شهر .

ساختمونی که آراد توش زندگی می کرد یه مجتمع بیست طبقه ای بود. نگهبان با دیدن من اسم واحدی که باهاش کار دارم رو پرسید، بعد با تلفن به آراد زنگ زد. چند دقیقه ی بعد توی آسانسور در حال رفتن به سمت طبقه ی شونزدهم بودم .

توی آینه برای آخرین بار تیپم رو چک کردم. یه پیراهن چسب مشکی که بلدیش یه وجب بالای زانوم بود و یقش دور گردنم بسته میشد. آستین آحلقه ای بود و یه نوار پولکی

نقره ای هم دور یقش داشت. موهام رو هم بالای سرم جمع کرده بودم چون آراد بیشتر دوست داشت.

با ایستادن آسانسور تازه تپش قلبم شروع شد. هر وقت می خوام ببینمش این وضعیت رو دارم. انگار هر بار اولین باره!

وقتی از آسانسور خارج شدم، دیدم جلوی در ایستاده و تکیش رو به چارچوب داده. اونطوری که کج ایستاده بود دلم رو آب کرد. یه اسکن کلی از ظاهرش کردم. یه شلوار مشکی پارچه ای خوش دوخت با بلور مشکی که دور آستین و یقش طوسی بود. با هم ست بودیم. ای جونم تلپاتی!

_خوش اومدی.

_ممنون.

از جلوی در رفت کنار که داخل بشم. اولین چیزی که توی خونه به چشم می اومد، سبک مدرن معماری بود. همه چیز سفید و مشکی بود. از در و دیوار بگیر تا ست آشپزخونه و مبل ها، که با ترکیبی از رنگ های جیغ مخلوط شده بودند.

پنجره ی بزرگ و قدی سمت راست که رو به روی آشپزخونه بود نمای زیبایی از شهر رو نشون می داد ولی ترجیح دادم زیاد نرم جلو. چون ناسلامتی الان طبقه ی شونزدهم بودیم و منم که ترس از ارتفاع دارم، دلم نمی خواد جلوی آراد آبروریزی کنم بگه دختره غش کرده!

برگشتم سمتش و با لبخند بزرگی گفتم:

_خونه ی قشنگیه.

– مرسی. طراحی داخلی با کار خودمه.

– جدی؟

– آره، توی فرانسه معماری داخلی خوندم.

– الان می فهمم چرا به غذای فرانسوی علاقه داری.

جوابی نداد و فقط لبخند زد. با چشم سر تا پام رو نگاه کرد. مثل اینکه تازه منو دیده باشه خیلی دقیق نگاه می کرد.

معذب شدم و لبم رو به دندون گرفتم.

– خیلی خوشگل شدی.

چونم رو دادم بالا و با چشم غره ای گفتم:

– خوشگل بودم.

خنده ای کرد و اوامد سمتم.

– می دونم عزیزم.

همیشه وقتی آراد ازم تعریف می کنه ذوق مرگ میشم. نظرش برام مهمه. الانم حس می کنم ملکه ی انگلیسم. سرم پایین بود و به نوک کفشم خیره شده بودم. تا سرم رو بالا آوردم کشیده شدم توی آغوش تنگش. با دست پست کمرم رو نوازش کرد و آروم توی گوشم گفت:

– دلم برات تنگ شده بود. عجیبه ولی حتی الانم که کنارمی بازم دلم برات تنگ میشه.

سرم رو بردم عقب و گوش رو بوسیدم. دستم رو گرفت و همون طور که روی مبل می نشوندم، پرسید:

—چی می خوری؟

—راستش ساعت ده صبحانه خوردم، الان گرسنم نیست.

—خب، نوشیدنی؟

—اگه میشه آب.

رفت طرف یخچال و یه لیوان آب برام آورد. تشکر کردم و چند قلوپ ازش خوردم.

—ناهار امروز سورپرایزه. تا دو ساعته دیگه هم آمادست. تا اون موقع دلت می خواد چیکار کنی؟

یه خورده فکر کردم و بعد یاد این افتادم که آراد همون مدیر بست دیزاینه. کلی حرف دربارش شنیدم که دلم می خواست بدونم درسته یا نه؟ نگاش کردم که روی مبل کنارم نشسته بودم.

—شنیدم یه عالمه سفر رفتی. کلی از کشورهای اروپایی رو گشتی.

سرش رو تکون داد و خندید.

—از سفرات بگو.

مکثی کرد و بعد از جاش بلند شد. رفت توی یکی از اتاق ها و بعد از چند دقیقه با دست پر اومد بیرون. چند تا آلبوم رو گذاشت روی میز و بعد یه سی دی رو انداخت توی دستگاه پخش.

—روایت تصویری بهتر از شفاهیه.

اومد کنارم رو به ال سی دی که روی دیوار نصب شده بود، نشست و با کنترل ور رفت. فیلم از نمای چند تا درخت شروع شد که استپ زد.

—خب، اول آلبوما رو ببینیم و یه خرده برات توضیح بدم بعد بریم سراغ فیلم.

موافقت کردم و یکی یکی عکسا رو نشونم داد. هر عکسی رو که می دیدم می گفت که توی کدوم کشور بوده و داشته چیکار می کرده. وقتی کارمون با آلبوما تموم شد دهنم باز مونده بود. آراد یه پا واسه ی خودش جهانگردی بود و من نمی دونستم. فرانسه، ترکیه، اسپانیا، یونان، آلمان، ایتالیا، انگلیس، چین. سرم گیج رفت بابا!

—واقعا همه ی اینا جاها رو خودت تنهایی رفتی؟

—نه، اکثرا با دوستانم بودم. فرانسه و یونان و ایتالیا رو هم برای درس رفتم که خب چند سال توی هر کشور موندم. بقیه ی جاها بعد از درسم بود برای کسب تجربه .

—از چند سالگی شروع کردی؟

—من سال اول دبیرستانم رو انگلیس بودم. چهار سال اونجا موندم و بعد برای دانشگاه رفتم فرانسه. بعد ایتالیا و همین طور ادامه دادم. هر تابستونم یه کشور دیگه می رفتم. هم برای

تماشا هم اینکه با معماری فضاها و ساختمون ها آشنا بشم. می دونی، وقتی یه ساختمون رو می بینم باید یک ساعت هر طرفش رو نگاه کنم .

_خوش به حالت، من فقط دو تا کشور بودم، ایران و اینجا. ولی یادمه دو تا تابستون با خانوادم رفتیم مسافرت، اولی ترکیه دومی هم دبی.

_خب، میشه چهار تا کشور. بد نیست.

_ولی خیلی دلم می خواد همه جا رو ببینم. تو نصف اروپا رو گشتی.

نمی دونم چرا مثل بچه ها شده بودم. لب و لوچم آویزون شد و با حسرت به آلبوما نگاه کردم. مسافرت رو خیلی دوست دارم ولی هیچ وقت زمانش رو نداشتم. الانم که اینجا گیر افتادم و تنها جایی که میرم ایرانه.

صدای خنده ی آراد باعث شد برگردم طرفش. با چشمایی که به خاطر خندیدن باریک شده بودند نگام می کردم.

آهنگ خندش توی سالن ساکت پخش شده بود.

_چرا می خندی؟

دستش رو آوردم جلو و لپم رو آرام کشید که خندم گرفت.

_آخه نمی دونی چقدر بامزه شدی، حسود کوچولو.

_حسود نیستم فقط دلم می خواد دیگه. اینقدرم بهم نگو کوچولو، بیست و هفت سالمه ها.

_باشه، ولی بهت میاد آخه. ریز میزه و کوچولویی دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم که دیگه نخندید و صاف نشست. چند لحظه هر دو ساکت بودیم که صدای جدیش رو شنیدم:

_دلت می خواد با من بیای مسافرت؟

فکر کردم درست نشنیدم. با تعجب نگاهش کردم که دیگه بله، آقا جدی گفته. یعنی داره پیشنهاد میده با هم بریم این کشورا رو ببینیم؟ من که از خدومه!

_چی میگی؟ مطمئنم آدم خوش سفری هستی.

_دوست دارم باهات پیام.

دستم رو که روی رانم بود بین دستاش گرفت و فشارش داد. بعد روشو کرد سمت تلویزیون و دکمه ی پِـاِلی رو زد. فیلما اکثرا از فضاها ی طبیعی یا موزه های کشورها بودن. یه جاهایی مسخره بازی در میاورد که کلی با دیدنشون خندیدم.

وقتی فیلم تموم شد تازه متوجه ی حالتمون شدم. کنار هم روی یه مبل، شونه به شونه، دست در دست. این همون چیزیه که می خواستم. الان واقعا حس می کنم به آراد نزدیک شدم و مثل یه زوج واقعی هستیم.

صدای دینگی از آشپزخونه اومد که آراد تند از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه. منم که کنجکاویم معروفه، رفتم دنبالش. اوپن مثل یه بار کوچیک بود که از داخل توی دو ردیف شیشه های نوشیدنی داخلشون چیده شده بود. یه میز چهار نفره ی گرد هم وسط آشپزخونه بود. تمام کابینت ها مدرن و با زمینه ی مشکی و خطوط سفید بودند. حتی یخچالش سفید و با گل های کمرنگ مشکی در چند گوشش بود.

خب، ناهار امروز حاضره. مطمئنم امروز بدون انگشت از اینجا میری.

لبخندی زدم و بهش نگاه کردن که با دو تا دستگیره ظرف بزرگ و در داری رو از توی فر آورد بیرون و روی میز گذاشت. با انگشت اشاره تهدیدم کرد که حق ندارم درش رو بردارم. کمکش کردم و وسایل روی میز رو چیدم.

هر دو رو به روی هم نشستیم و با شماره ی سه آراد در غذا رو برداشت.

مرغ؟

مرغ شکم پر اگه دقیقا بخوای.

خودت پختی؟

نه، مامانم از ایران پاشده اومده اینجا درست کرده.

لبخندی زدم و گفتم:

پس آشپزی هم بلدی.

دست شما درد نکنه. همین الان گفتم چند سال فرانسه و ایتالیا و ترکیه و چند تا جای دیگه بودم. خب معلومه که آشپزی بلدم. کلی هم غذای خارجی درست می کنم مثل ماه.

کی میگه ماست من ترشه؟ بذار بخورم بعد نظرم رو میگم.

بفرمایید.

مقداری مرغ با مواد داخلش رو برای خودم کشیدم و مشغول شدم. انصافا دستپختش از منم بهتر بود. یعنی خاک بر سرت آویسا، آشپزیش از تو هم بهتره. پس فردا که رفتین زیر یه

سقف آقا باید بیاد برات آشپزی کنه. پس به درد چی می خوری تو؟! صبر کن، الان من فکر کردم که ... که من و آراد میریم، یعنی خیال کردم ما ازدواج می کنیم؟!

پس چرا نمی خوری؟ خوست نیومد؟

قاشق غذا رو پر کردم و همونطور که به سمت دهنم می بردم، گفتم:

نه، خیلی هم خوشمزست.

خوشحالم خوست اومد.

بعد از ناهار با هم ظرفا رو شستیم و خشک کردیم. کار کردن کنار آراد بهم مزه می داد. یه فنجون چایی بعد از غذا چیزی بود که واقعا بهش احتیاج داشتم. فنجون رو از توی سینی برداشتم و قبل از نوشیدن عطرش به مشامم خورد.

هوم! توش دارچین ریختی؟

آره، یه نوع گل خشک شده هم توشه که چای رو خوش عطر می کنه.

هم عطر و هم طعم چای عالی بود. این آرادم یه پا واسه ی خودش کدبانوئه. باید یه دوره پیشش آموزش بینم.

هر چی بیشتر با آراد حرف می زنم و بیشتر کشفش می کنم، خصوصیات جالبی رو ازش دستگیرم میشه. مثلا یکی از اونا اینه که آراد عاشق غافلگیریه! موقعی به این نکته ی مهم دست پیدا کردم که یک ساعت بعد گفت بریم بیرون چون یه جایی رو می خواد بهم نشون بده .

وقتی از پارکینگ خارج شدیم ضبط رو روشن کرد و در طول مسیر دستم زیر دستش روی دنده بود. یاد زمانی افتادم که با هم می رفتیم باغ و برمی گشتیم. فکرشم نمی کردم بازم بتونم کنار آراد توی ماشینش بشینم ولی اینبار نزدیک تر باشیم و مهم تر از اون عاشق باشیم.

جاده ای که در پیش گرفته بود می خورد به خارج از شهر. کم کم خونه های روستایی و ویلا ها نمایان شدند و وقتی به دو راهی رسیدیم، سمت چپ رفت که یه مسیر فرعی به دریاچه بود. یه دریاچه که تا حالا ندیده بودم و اسمش رو هم نشنیده بودم. وقتی پیاده شدیم، به اطراف نگاه کردم و بامبوهای بلندی رو دیدم که هر چقدر بیشتر توشون فرو می رفتی کم تر می تونستی جاده ی اصلی رو ببینی.

راه خاکی بود و باید بدون ماشین می رفتیم. یه مسیر باریک بین بامبوهای سر بیرون آورده از خاک که تهش ناپیدا بود. آراد دستم رو گرفت و شونه به شونه ی هم می رفتیم و حرف می زدیم.

اینجا خیلی آرومه. چند ماه پیش با یکی از دوستان اومدم، شهاب. وقتی می خوام فکر کنم یا حوصله ی شلوغی ندارم، میام اینجا ساعت ها می شینم. آرامشی که اینجا دارم رو هیچ جای دنیا تجربه نکردم.

چند دقیقه ی بعد تونستم دریاچه رو ببینم. کوچیک و خلوت بود. آبش زیاد تمیز نبود ولی چند تا پرنده اطراف دریاچه بودند که باعث شد فکر کنم ممکنه ماهی داخلش باشه. بر خلاف انتظارم کنار دریاچه نرفتیم و آراد پیچید یه گوشه بین بامبوها و منم دنبالش کش اومدم. دستم رو محکم نگه داشته بود انگار می ترسید فرار کنم.

— کجا داریم میریم؟

— صبر کنی می فهمی. همین پشته.

— اینجا خیلی شلوغه، چرا اومدیم وسط بامبوها؟

— آهان، پیداش کردم.

در کمال تعجب به صحنه ی جلوی آراد زل زدم. از بین بامبوهای کنده شده، می شد بقایای یه قایق رو دید که کهنه بود. متعجب به آراد نگاه کردم که لبخند زد و رفت طرف قایق. با هم کمک کردیم و بامبوها و شاخه های بلند علف ها رو کنار زدیم تا قایق رو بکشیم بیرون. تنه ی قایق قهوه ای سوخته با هاله ای از قهوه ای روشن در کناره هاش بود. اندازه ی کوچیکی داشت و یک نرده ی نازک دو طرف قایق رو جدا کرده بود. رو به آراد گفتم:

— شکسته؟

— نه، سالمه فقط قدیمیه.

— یعنی میشه انداختش توی آب؟

— من هر بار که میام اینو می ندازم توی آب. کمک کن تکونش بدیم.

هر دو سر قایق ایستادیم و هلش دادیم طرف دریاچه. وقتی افتاد توی آب، آراد پرید توش و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد. با کمکش سوار قایق شدم و هر دو رو به روی هم نشستیم.

_خب، حالا چی؟

_الان، نوبت پارو زدن. می خوام بیرمت اونور دریاچه.

دو تا پاروی کوچیک که زیر تخته ی باریک وصل شده بود رو برداشت و با دو دست حرکتشون داد. آرام حرکت کردیم و من برای بار اول قایق سواری رو تجربه کردم. منظره ی خاصی نداشت اما این مکان رو دوست داشتم. حق با آراد بود، اینجا خیلی ساکته. تنها صدایی که سکوت رو می شکست، صدای برخورد قایق با سطح آب بود. به طرف آراد برگشتم که دیدم حواسش به منه.

_اینجا رو دوست دارم.

_دلم می خواست اینجا رو بهت نشون بدم. خیلی جاهای دیگه هم هست که می خوام ببینی.

_ولی من جایی رو نمی شناسم که تو رو ببرم .

_مهم این نیست، مهم اینه که هر جایی میریم با هم باشیم .

دست از پارو زدن برداشت و متوجه شدم حالا وسط دریاچه ایم. خورشید داشت به مرز غروب نزدیک میشد. آراد دستاش رو کشید و گردنش رو چرخوند، بعد از توی جیبش موبایلش رو در آورد و گفت:

_بیا عکس بگیریم.

آروم بلند شدم و با هدایت دستش اومد اونور تخته ی چوب. کنارش نشستم و دستش رو انداخت دور شونم.

_حاضری؟ یک، دو، سه.

چند تا عکس گرفتیم. اولین باری بود که عکس دو نفری می انداختیم. تک تک این خاطره ها برامون ثبت میشن. ثانیه ها، دقایق و شاید ساعت ها گذشتند و ما کنار هم توی قایق نشستیم. حرف زدیم. خندیدیم و در آخر موقع برگشت، وقتی توی ماشین بودیم، گفت:

_آویسا؟

_بله؟

_می خوام بدونی چیزی که الان بینمون هست برام جدیه.

_می دونم.

_و دلم می خواد به جز خودمون و دوستانمون، به بقیه هم بگیم. هر چه زودتر بهتر.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره چشم دوخت به جاده. این دقیقا چیزیه که خودمم می خوام، ولی نمی دونم چطوری بگم. آمادگیش رو ندارم. فکر نمی کنم خانوادم مشکلی داشته باشن و ایرادی از آراد بگیرن. مسئله خودمم. اگه بخوایم موضوع رابطمون رو علنی کنیم، به این معنیه که داریم جدی فکر می کنیم و می خوایم با هم باشیم. انتظاری هم که خانواده ها دارن ازدواجه، چیزی که من هنوز دربارش درست و حسابی فکر نکردم.

شاید بخاطر بالا رفتن سنمه که اینقدر حساسیت به خرج میدم.

_چرا ساکتی؟ موافق نیستی؟

توی صداش ترس بود. یعنی می ترسید من نخوام؟ معلومه که منم دلم می خواد همه چیز بینمون واقعی و رسمی باشه، ولی فکر ازدواج و با هم بودن برای همیشه، مسئولیت هایی که باید به عهده بگیریم، اینا منو می ترسونن.

_آویسا؟ کجایی؟

_همینجا. دارم فکر می کنم.

ماشین رو کشید کنار جاده و ایستاد. مایل به سمت من نشست و با دقت نگاه کرد.

_بهم بگو. همون چیزی که فکرتو مشغول کرده.

نفس عمیقی که وارد شش هام کرده بودم رو بیرون دادم و شمرده گفتم:

_من خیلی دوست دارم همه چیز جدی بشه، ولی گفتن به خانواده هامون یعنی ... خب، اونوقت ما...

_تا حالا درباره ی ازدواج فکر نکردی؟

_معلومه که فکر کردم اما نه مثل بقیه ی دخترا. هیچوقت خودمو قانع نکردم که حتما باید ازدواج کنم.

_یعنی نمی خوای ازدواج کنی؟ حتی با من؟

الان یکی برای من ترجمه کنه! داره خواستگاری می کنه یا فقط سؤال پرسید؟ با حالتی گنگ نگاهش کردم که لبخندی زد و دستمو گرفت.

می دونی که از زور کردن بدم میاد. اصلانم نمی خوام توی شرایط سخت بذارمت اما
بودنمون با همدیگه و وقتی همدیگرو دوست داریم، یه معنی می تونه داشته باشه .

مکثی کرد و ادامه داد:

به نظر من بهتره زود زنگ بزنی و بهشون بگیم. بعد از اون می تونیم تصمیم بگیریم چیکار
کنیم. قبوله؟

قبوله. فردا زنگ می زنم.

همین امشب.

چشم غره ای رفتم.

خیلی خب. چقدر عجله داری!

وقتی پای تو میاد وسط نمی تونم عجله نکنم. می ترسم از دستت بدم.

چرا؟ چرا فکر می کنه منو از دست میده؟ از وقتی رابطمون خوب شده یه لحظه هم به این
موضوع فکر نکردم. دلیلی نداره اوقات خوشمون رو با فکرای منفی خراب کنم. دستم رو جلو
بردم و روی گونش کشیدم. مثل پسر کوچولوها که از آینده می ترسن و چشماشون غمگین
میشه. مثل پسر بچه ای که می ترسه اسباب بازی مورد علاقه اش بشکنه یا گم بشه .

من هیچوقت از پشت نمیرم. چون دوست دارم.

سرشو آورد جلو و پیشونیم رو بوسید. یه بوسه ی خالص و پر از محبت که از صمیم قلبش
بود. ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. جلوی خونه دوباره بهم یادآوری کرد که حتما زنگ
بزنی. خودش هم امشب به خانوادش میگه .

موقع شام به شب‌نم گفتم که تصمیم گرفتیم چیکار کنیم. حرفای آراد رو تایید کرد و گفت بهتره همه بدونن. تلفن رو برداشتم و رفتم توی اتاقم. شماره ی آندیا رو گرفتم چون گفتن به اون راحت تر از گفتن به مامان و بابا بود. شایدم ازش خواهش کنم بجای من به اونا بگه. نمی دونم چرا یکهو ترس ورم داشته و خجالت می کشم.

_الو؟

_سلام آندیا. منم.

_سلام خواهری، خوبی؟ چه خبرا؟

_خوبم. تو خوبی؟ عارف چطوره؟ ماه عسل خوب بود؟

_اونم خوبه. نمی تونم بگم جات خالی ولی کلی کیف داد. ولی مجبور شدیم دو روز زودتر

بیایم دیگه. شرکت یه خرده اوضاعش خوب نبود، عارف باید زود میومد کارا رو راست و

ریس می کرد. شب‌نم چطوره؟ _خوبه. می خواستم باهات حرف بزنم.

_بگو. گوش میدم.

_می دونم که با شب‌نم یه برنامه هایی چیده بودین و...

_وای آویسا، یه دنیا معذرت. راستی روی زنگ زدن نداشتم همش از شب‌نم حالت رو می

پرسیدم. به خدا فقط می خواستم کمکت کنم به اون کسی که می خوای بررسی. آخه اولین

بار بود می دیدم عاشق شدی و دلم نمیومد بینم خواهر شکست عشقی خورده. ببخشید.

_باشه، زبون به دهن بگیر منم حرف بزوم. نمی دونم شبنم بازم اخبار رو بهت رسونده یا نه ولی نقشتون جواب داد.

چند ثانیه صدایی از اونور خط نشنیدم و فکر کردم تماس قطع شده.

_الو؟ آندیا؟ صدا میاد؟ الو؟

_باورم نمیشه!

_چیو؟ اینکه خواهرت جفت گمشدش رو پیدا کرده؟

صدای جیغ ناگهانش پرده ی گوشم رو پاره کرد! باز این هیجان زده شد جیغ کشید.

_ببند اون دهنو. چته؟

_قربونت برم. یعنی آرامم دوست داره؟ وای خدا جون مرسی. خیلی به هم میاین!

_ممنون. خودتو کنترل کن.

_عارف الان نیست و گرنه بهش می گفتم.

_آندیا صبر کن، من هنوز به مامان و بابا نگفتم. راستش خجالت می شکم.

_واو! چی می شنوم؟ آویسا و خجالت؟

_مسخره نکن. جدی میگم.

_به نظر من باید خودت بگی. اصلا هم فکر نکن من زنگ می زوم بجای تو.

_خواهش می کنم.

_ابدا، عمرا، اصلا! باید خودت بگی. الان زنگ بزنی با ماما حرف بزنی. بدو. بای.

حتی منتظر نشدی که کلمه بگم بای، قطع کردی! با استرس فراوان شماره ی خونه رو گرفتم و بعد از سه تا بوق ماما گوشی رو برداشتی. اولش صغری کبری چیدم و از فک و فامیل گرفته تا آب و هوا پرسیدم که ماما مشکوک شد.

بعد ماجرا رو تند تند برایش تعریف کردم و گفتم که من و آراد همدیگرو دوست داریم. در ضمن اضافه کردم که خودش به بابا بگه چون واقعا روی حرف زدن با بابا رو نداشتیم. آه! چقدر این خجالت عذاب آورده. چرا اینطوری شدم!؟

_چطور پیش رفت؟

_هان؟

_میگم صحبتات چطور پیش رفت؟ به کیا گفتی؟

گوشی تلفن رو که هنوز توی دستم بود انداختم روی تخت و بلند شدم.

_به ماما و آندیا گفتم. ماما خودش به بابا میگه. خوشحالن شدن. آندیا که الان تمام محله رو دیگه خبر کرده.

_خوشحالم براتون. راستی امروز توی اینترنت داشتم سرچ می کردم دیدم سایت جشنواره باز شده. می خوای ببینی؟ سری تکون دادم و کنارش رو به روی لپ تاپ نشستم. جشنواره ی تابستونی یکی از مهم ترین برنامه ها برای معرفی کارامون بود. جایزه ی نقدی نفر اول کلی می تونست بهمون کمک کنه. دو ساله بست دیزاین، یا همون شرکت آراد، دارن این جایزه رو

می برن. تا چند روز پیش حس رقابتم برای این مسابقه زیاد بود اما الان با دونستن اینکه
آرادم

توی این مسابقه شرکت می کنه یه خرده دل سرد شدم. یعنی تمام این دو سال داشتم با آرادم
رقابت می کردم؟ ولیوقتی ایران بودیم و کارای عروسی رو انجام می دادیم کاملا مثل دو تا
همکار بودیم نه رقیب. هنوزم باورش برام سخته که آرادم رئیس اون شرکت باشه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت. هم من و هم آرادم سرمون با شرکت و آماده سازی خودمون
برای مسابقه شلوغ بود و جز تلفن زدن و اس ام اس بازی کردن با هم ارتباط نداشتیم. یک
هفته بود ندیدمش دلم داشت می ترکید. دلم برای چشماش که تنگ میشد به عکس دو
نفریمون که توی قایق گرفتیم و الان توی قاب عکس و روی میز کارم بود نگاه می کردم.
لبخند بزرگی که روی صورتش بود باعث میشد خستگی از تنم بره بیرون و ادامه بدم. می
دونستم که مشابه این عکس روی میز آرادم هست. اونم وقتی خسته میشه مثل من با دیدن
این عکس انرژی می گیره؟

فردا روز جشنوارست و از صبح باید اونجا باشیم. طرحمون رو دیروز ارسال کردیم و برای
چیدنش هر پنج نفرمون باید از صبح مشغول بشیم تا ساعت دو عصر که هیت داورها میان و
نظر میدن. برای نتایج هیجان زدم. یه چیزی بهم میگه با طرحی که امسال زدیم مقام اول مال
شرکت ماست.

شب موقع خواب با مامان حرف زدم. الان همه ی فامیلای درجه یک من و آرادم می دونستن ما
با همیم و خانواده هامون اصرار داشتن زودتر بریم ایران. حتی فکرشم نمی کردم حدود یک

ماه بعد از بازگشتم، دوباره برگردم. واقعا آینده غیرقابل پیش بینی. ولی جالبش اینه که اینبار تنها نیستم. آراد هم گفت به زودی با هم برمی گردیم .

هنوز به طور جدی ازم خواستگاری نکرده حتما کلمه ی خواستگاری رو هم به زبون نیاورده. فکر کنم منتظره برگردیم و همون ایران ازم خواستگاری کنه. وای! مخم پوکید اینقدر به آراد و برگشتنمون و خواستگاری اتفاق نیافتاده فکر کردم. چقدر همه چیز پیچ در پیچه!

صبح با صدای ساعت که روی شیش تنظیمش کرده بودیم، بیدار شدیم. یه دوش سریع و صبحانه و بعد هم حاضر شدن. در آخر هم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی جشنواره. دخترا با ماشین مگی میومدن و همونجا همو می دیدیم. نمی دونستم آراد میاد یا نه. مطمئنا امسال هم مثل سال های دیگه نمایندش رو می فرسته چون سابقه ی حضور در هیچکدوم از نمایشگاه ها، مسابقات و حتی مجالسی که طراحی می کنن رو نداره. حیف! دلم اینقدر براش تنگه که فکر کنم اگه امروزم نینمش صد در صد دیوونه میشم! ای کاش بیاد.

وقتی زمان اجرای طرحمون رسید و سه ساعت بهمون زمان دادند، کارها رو تقسیم کردم و رفتم به سمت قسمتی که گل های تازه رو آورده بودند. می خواستیم از زنبق های زرد و یاس سفید استفاده کنیم. دو تا جعبه ی گل رو با خودم آوردم و کار تزئین گلدون ها رو شروع کردم .

قرفه ی ما با توجه به طرحمون که جشنی در کنار ساحل بود، یه پوستر از دریا و آسمون آبی داشت که در اندازه ای بزرگ چاپ شده بود و تکیه داده بودیمش به دیوار. کف رو با شن پر کرده بودند و لارا مشغول تزئین گوشه ای از قسمت محراب با صدف ها و گوشماهی های بزرگ بود.

فضای جشنواره خیلی بزرگ بود و قرفه ی بست دیزاین طرف دیگه ی سالن و با فاصله ی نسبتا کمی بود. تمام مدتی که با بچه ها حرف می زدم و کارم رو انجام میدم، نگاهم به اون قرفه بود تا شاید آراد رو ببینم، ولی دریغ از یه نشونه.

مثل اینکه واقعا نمی خواست بیاد. بدجنس!

موقع ناهار سرویس غذای خودمون رو گرفتم و آوردم تا با هم غذا بخوریم. یک ساعت دیگه بیشتر وقت نداشتیم و کارها تقریبا تموم شده بود. پرده های حریر سفید رو به چهار ستون محراب وصل کردیم و حریرهای لیمویی رو به صورت پاییون به هر ستون چسبوندیم.

در آخر، از بلندگو اعلام کردند که وقت تمومه و همه ی افراد از قرفه ها خارج بشن. یه نگاه کلی به کارمون انداختم و همراه با بچه ها رفتیم به سمت قسمتی که صندلی ها برای انتظار بودند. کنار هم نشستیم و جلوی ما پنج تا صندلی با یه میز بلند بود که داورها اونجا نشسته بودند.

استرس داشتم و قلبم تالاپ تلوپ می کرد. دست شبنم رو گرفته بودم و اونم مدام توی گوشم می خوند که نگران نباشم. هممون امسال بیشتر از قبل زحمت کشیده بودیم و حقمون بود که برنده بشیم. انتظارم با بلند شدن داورها به پایان رسید و حرکت کردند تا قرفه ها رو ببینن.

دوازده شرکت بودیم و دیدن همه ی کارها نزدیک یک ساعت طول کشید. پای راستم رو انداخته بودن روی پای چپم و با کلافگی تکونش می دادم. ناخنم بین دندونام بود و در حال

جویدن به صحبت های بچه ها گوش می دادم که چهره ها و حرکات داورها رو موقع دیدن قرفه ی ما بررسی می کردند.

مشغول نقد کردن بودن که یکهو صداهاشون قطع شد و به من نگاه کردن. زل زده بودند به من و بعد دوباره به نقطه ای خیره شدند. منم که اصلا توی باغ نبودم داشتم ناخنام رو که بعضی هاشون رو جویده بودم، با هم مقایسه می کردم.

شبم زد به پهلو و دم گوشم گفت:

اون آراد نیست؟!

مثل غاز گردن کشیدم تا بینم حقیقت داره یا نه؟! واقعا آراد رو دیدن؟ اومده؟ از جایی که ما نشسته بودیم چیزی معلوم نبود.

کو؟ کجاست؟

اون گوشه. سمت راست ردیف دوم.

به نقطه ای که شبم اشاره کرد نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. خودش بود. عزیزم، پس اومد. قوبونش برم کهنوی کت و شلوار مشکی اینقد جیگر شده! وای الان پس میافتم! خواستم بلند بشم و براش دست تکون بدم که یادم افتاد وسط یه مشت جمعیتیم و اینجا محل کاره. کافیه تابلو بازی در بیارم تا آبروی جفتمون بره. پس مثل یه خانوم نشستم و به همون جهت که آراد نشسته بود نگاه کردم. متوجه ی من نشده بود و داشت با بغل دستیش حرف می زد.

خانوم ها و آقایان. تا چند دقیقه ی دیگه نتایج اعلام میشه.

حواسم رو دادم به داورها که نشسته بودن سر جاشون و با هم پچ پچ می کردند. رو کردم به دخترا و گفتم:

_بچه ها حاضرید؟ الان میگه.

همشون لبخندی زدن و با کنجکاوی و کمی ترس خیره به دهن کسی شدیم که پشت میکروفون قرار گرفت.

_کارهای امسال شرکت ها از سال های پیش بهتر و سبک ها جدیدتر بودند. من به نمایندگی از چهار داور دیگه نتایج رو اعلام می کنم. شرکتی که در رتبه ی سوم قرار گرفته، شرکت کلاسیکال ودینگ هست.

همه تشویقشون کردند و سه نفر از اعضای شرکت روی سن رفتند. جایزه ی رتبه ی سوم قرارداد یک ساله با یکی از بهترین گل فروشی ها در این زمینه بود.

_رتبه ی دوم به شرکت اسپرینگ بیوتی داده میشه.

دوباره صدای تشویق در سالن بلند شد. جایزه ی رتبه ی دوم قرارداد با بهترین قنادی بود. و حالا لحظه ای که همه منتظرش بودیم. جایزه ی نفر اول قرارداد یک ساله با گل فروشی و قنادی و همینطور مبلغی پوله که من کاملا روش حساب باز کردم. هر پنج نفر دست همو گرفتیم و برای یه لحظه نگاهم رفت سمت جایی که آراد نشسته بود. داشت به من نگاه می کرد. چشمکی زد که باعث شد بخندم.

_امسال برای اولین بار در این جشنواره ما تصمیم گرفتیم به دلیل سطح بالای کار دو شرکت که واقعا نمی شد یکیشون رو انتخاب کرد، هر دو شرکت رو برای رتبه ی اول معرفی کنیم. شرکت های بست دیزاین و برایت براید رو انتخاب کنیم.

صدای تشویق از هر گوشه ی سال بلند شد و تنها کاری که من می تونستم بکنم، این بود که با دهنی باز به آراد نگاه کنم. اونم تعجب کرده بود و البته خوشحال شد. از روی صندلی ها بلند شدیم. من رفتم جلو و آراد هم از طرف شرکتش اومد. خیلی ها برای اولین بار بود که شاهد همچین چیزی بودند. خودمم باورم نمی شد با آراد مشترکا اول شدم.

روس سن کنار هم ایستادیم و جایزه ها رو دریافت کردیم. برای هرکدوم جایزه ای جداگانه دادند و بعد از دست دادن با داورها رفتیم نشستیم. تا آخر جشنواره هنوز توی شوک بودم. شرکت من اول شد و کسی که رتبه رو باهاش سهیم بودم آراد بود.

تنها گوشه ای از سالن که حالا پر از آدم ها، ایستاده بودم و لیوان شامپاینمو توی دست گرفته بودم. دخترا هر کدوم با یه نفر مشغول حرف زدن بودن و سرشون حسابی گرم بود. ضربه ای به شونه ی راستم خورد. برگشتم و آراد رو دیدم که با فاصله ی نزدیکی ازم ایستاده.

_سلام.

_سلام. یه خورده برو اونور الان همه نگامون می کنن.

_خب نگاه کنن .

_آراد. اینجا محل کاره هیچکس هم از رابطه ی ما خبر نداره.

_باشه بابا. آخه نمی دونی دلم چقدر برات تنگ شده بود.

—منم دلم برات تنگ شده بود. خیلی خوشحالم که اومدی.

—مگه می شد نیام؟ باید می دیدمت.

چشم دوختم به هم و عشق رو از نگاه هم می خوندیم. آراد آه پر از حسرتی کشید و بالب
هایی آویزون گفت:

—انصاف نیست. بعد از یه هفته دارم می بینمت ولی حتی نمی تونم بغلت کنم.

—اینجوری نگو دیگه.

—خب حداقل دستت رو بگیرم.

نگاهی به اطراف انداختم. هر کس مشغول کار خودش بود. قیافه ی آرادم با اون چشمای
مظلومش دلم رو ریش کرد.

دستم رو به دستش دادم و کنار هم ایستادیم. یه خرده حرف زدیم که شبنم اومد طرفمون. با
آراد سلام و علیک کرد و رو به جفتمون گفت:

—می دونید امشب اینجا مهمونیه؟

سرم رو تکون دادم و به آراد نگاه کردم که اونم انگار مثل من خبر نداشت. پس حالا حالاها
اینجا بودیم. شبنم دوباره گفت:

—قراره شام رو توی سالن بغل سرو کنن و بعدشم همه میریم به زمین پشت ساختمون که

یه مهمونی تا نیمه شب دارن. من که بعد از این همه کار سخت مشتاقانه منتظرم یه قری به

خودم بدم. تو چی؟ —منم موافق مهمونیم. ولی راستش از الان گشمنه.

چرا از اون شیرینیا نمی خوری؟

دلم غذا می خواد.

صورتتم به سمت شبنم بود و متوجه نشدم که دست آراد اومد بالا و لپم رو کشید. وای! این داره تابلو بازی در میاره.

چرا نمی تونه خودشو کنترل کنه؟ با دست دستش رو کنار زدم و آروم گفتم:

آراد خواهش می کنم. نمی تونی صبر کنی تا بعد از شام که میریم بیرون؟

نه نمی تونم. می بینی شبنم؟ آدم به کسی که دوست داره هم نمی تونه دست بزنه. شیطونه میگه برم اون میکروفون رو بگیرم داد بزنی آویسا رو می دوست دارم.

هر سه خنده ای کردیم و تا موقع شام کنار هم موندیم. آراد تمام مدت حتی موقعی که داشتم غذا می خوردم هم کنارم بود که باعث می شد توی دلم مدام تکرار کنم که دوستش دارم. حتی یه لحظه هم ازم جدا نمی شد.

فضای بیرون سالن که برای آخر مهمونی تدارک دیده شده بود، سبکی چوبی با گل های فراوان داشت که فضایی گرم رو ایجاد کرده بود. من، آراد، شبنم و دوست آراد شهاب کنار هم پشت یه میز نشستیم. شهاب پسر خوبی بود و مثل آراد معماری داخلی خونده بود. از حرفاشون فهمیدم که از دوسال پیش که آراد اومده نیویورک و خواسته شرکتش رو راه بندازه با هم آشنا شدن و توی کار به هم اعتماد دارن.

یک چیز دیگه ای که تمام حواسم رو به کل پرت کرده بود، نگاه های گاه و بیگاه شبنم و شهاب بود. یه جورایی انگار شهاب رفته توی نخ شبنم که باعث شد ریز ریز بخندم و وقتی

توی گوش آراد قضیه رو گفتم، لبخن زد. دیدن شبنم که از یه نفر خوشش اومده باشه رویدادیه که باید توی تاریخ ثبت بشه. این همون حرفی بود که من و شبنم وقتی دانشگاه می رفتیم به هم می زدیم. حالا عشق اساطیریمون رو پیدا کردیم، لااقل من پیداش کردم و شبنم در شرف کشف کردنش بود.

سن رقص حسابی شلوغ بود همه با آهنگ شادی که پخش می شد خودشونو تکون می دادن. لارا، آماندا و مگی هم با همراهاشون وسط می رقصیدند و گاهی به من و شبنم هم اشاره می کردن که بیایم وسط. نمی دونم آراد چی توی گوش شهاب گفت که بلند شد و از شبنم درخواست رقص کرد. شبنم اول یه کم سرخ و سفید شد و بعد با هم رفتن و بین جمعیت ناپدید شدن.

_اوخیش! بر هر چی خرمگس معرکست لعنت!

با چشمایی گشاد شده به آراد که این حرف رو زده بود نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که صدلایش رو بهم نزدیک تر کرد و چسبید و دلم. دستش رو دور شونم گذاشت بطوری که کاملا توی آغوشش بودم. چشمام دیگه بازتر از این نمی شد! واقعا چی با خودش فکر کرده؟

_آراد. چیکار داری می کنی؟

_حرف نزن. به اندازه ی کافی بهت گوش دادم. دیگه نمی تونم ازت دور باشم .

سکوت کردم. خودمم به این آغوش و نزدیکی نیاز داشتم. آروم توی گوشم گفتم:

_وقتی لمست می کنم، دلم قرص میشه که یه رویای زیبا نیستی و واقعیت داری. بذار همینطوری بمونیم.

توی چشمای طوسیش خیره شدم. آروم بودند. آرامشی که بیشتر از هر کسی کنار آراد پیدا می کنم.

مدتی توی همون حالت نشستیم که دی جی از بلندگو اعلام کرد آخرین آهنگ رو برای زوج هایی که می خوان برقصن می ذاره. چند نفر از سن خارج شدن و بقیه منتظر موندن تا آهنگ پخش بشه.
_پاشو بریم برقصیم.

مخالفتی نکردم چون دلم می خواست بازم رقص با آراد رو تجربه کنم. رفتیم وسط سن و رو به روی هم ایستادیم آهنگ ملایمی پخش شد و من یه دستم رو دور گردنش گذاشتم و با دست دیگم دستش رو که توی هوا بود گرفتم.
کمرم رو گرفت و آروم حرکت کردیم. چند ثانیه ی بعد با شنیدن آهنگ اصلی لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

_وای آراد، من عاشق این آهنگم.

موسیقی دلنشینی توی فضا پخش شد و حالا همه سکوت کرده بودند و فقط صدای خواننده بود که شنیده می شد.

Heart beats

fast قلب تند می زنه

Colors and

promises رنگ ها و

عهد ها be How to

چطور همیشه brave

شجاع بود؟

How can I love when I'm afraid to fall

چطور می توانم دوست داشته باشم وقتی می

ترسم بیافتم؟

But watching you stand

اما دیدن تو که alone

تنها ایستادی

All of my doubt, suddenly goes away

somehow همه ی شک های من،

ناگهان یجوری کنار میرن

One step

closer یک قدم

I have نزدیک تر

died everyday,

waiting for

you من هر روز

مردم، در انتظار تو

Darling, don't
be afraid, I
have loved you
for a thousand
years عزیزم ،

نترس، من تو رو

برای هزار سال

دوست داشتم !!

love you for a
thousand

more برای هزار

سال دیگه هم

دوستت خواهم

Time داشت

stands still زمان

Beauty می ایستد

in all she is
زیبایی تمام چیزی

است که او داره ا

will be brave

من شجاع خواهم

I will not let بود

anything, take

away من اجازه

نمیدم هیچ چیزی

از دست بره

What's

standing in

front of me

چیزی که رو به

رویم ایستاده

Every breath,

every hour has

come to this

هر نفس، هر

ساعتی که می آید

One step

قدم یک closer

I have نزدیک تر

died everyday,

waiting for

you من هر روز

مردم، در انتظار تو

Darling, don't

be afraid, I

have loved you

for a thousand

years عزیزم،

نترس، من تو رو

برای هزار سال

دوست داشتم

I'll love you for a thousand more

برای هزار سال دیگه هم دوستت

خواهم داشت And all along I believed, I would find you و بعد از

این همه باور دارم، که تو را پیدا می کنم Time has brought your

heart to me, I have loved you for a thousand years قلبت

رو به سوی من آورد، من هزار سال دوستت داشتم I'll love you for a

thousand more برای هزار سال دیگه هم دوستت خواهم داشت One

step closer قدم نزدیک تر One step closer یک قدم نزدیک

تر I have died everyday, waiting for you من هر روز مردم، در

انتظار تو Darling, don't be afraid, I have loved you for a

thousand years عزیزم ، نترس، من برای هزار سال دوستت داشتم اا

love you for a thousand more برای هزار سال دیگه هم دوستت

خواهم داشت And all along I believed, I would find you و بعد از

این همه باور دارم، که تو رو پیدا می کنم Time has brought your

heart to me, I have loved you for a thousand years قلبت

رو به سوی من آورد، من برای هزار سال دوستت داشتم I'll love you for

a thousand more برای هزار سال دیگه هم دوستت خواهم داشت

(Christina perry - a thousand year)

آهنگ رو براش زمزمه کردم. یه حس خاصی از این آهنگ می گرفتم که با نگاه به چشمای
آراد فهمیدم اونم مثل من کلمه به کلمه ی آهنگ رو به وجودش کشیده. همه دست زدند و
نشستند. شبنم و شهاب کمی اونطرف تر با هم حرف می زدند و تنها چیزی که من می
خواستم این بود که تا پایان امشب از کنار آراد تکون نخورم.

صدای آراد کنار گوشم که نفسش باعث می شد موهام تکون بخوره و قلقلکم بگیره، حواسم
رو پرت کرد و دست از دید زدن شبنم و شهاب برداشتم.

_می خوام یه موضوعی رو باهات در میون بذارم.

چهرش جدی بود. همون طور که توی بغلش بودم، کمی چرخیدم تا رو به روی هم قرار
بگیریم. دیگه فرقی نمی کرد کسی ما رو ببینه چون تا الان هم کلی پیچ درباره ی ما بود.
حتما احتمال میدن با هم دوستیم.

_چی شده؟

_اتفاق امروز، منظورم برنده شدنمون با همه، باعث شده یه فکری به سرم بزنه.

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و با من گفت:

_نظرت چیه که ... چطوری بگم؟ راستش داشتم فکر می کرد موفقیت شرکتامون زیاده و تصور کن اگه شرکتامون با هم ادغام بشن. ایده هایی که داریم و طرح هایی که می زنیم فوق العاده میشه.

چشماس موقع حرف زدن برق می زد و می فهمیدم که چقدر از گفتن این حرفا هیجان داره. خودمم از پیشنهادش خوشم اومد. واقعا اگه من و آراد با هم کار کنیم خیلی خوب میشه. تجربه ی کاریمون توی ایران با اینکه خیلی کوچیک بود، اما ثابت کرد همکارهای خوبی هستیم و با هم کنار میایم. الانم دیگه عشق و عاشقی اومده وسط و رابطمون از قبل هم بهتر شده.

با کنجکاوی نگام می کرد و می خواست بدونه نظرم چیه. لبخندی زدم و گفتم:

_فکر جالبیه. ولی باید با بچه ها هم حرف بزنی. اونا برای من کار می کنند و مطمئنا همکارم می موند.

_البته همشون میان توی شرکت. فکرشو بکن که چقدر خوب میشه من و تو توی یه جا کار کنیم. اینطوری هر روز و هر ساعت جلوی چشممی!

_شیطون! تو فقط به فکر منافع خودتی!

_دیگه دیگه. برای من که خوب میشه. دفترت رو هم کنار اتاق خودم می ذارم یا حتی توی اتاقم به میز می ذارم تا بیای اونجا.

_نه دیگه، می ترسم حواست کلا پرت بشه از کار بیافتی.

خنده ای کرد و حلقه ی دستش رو دورم تنگ تر کرد. قبل از اینکه دوباره بتونم حواسم رو به شبنم و شهاب بدم، گفتم:

– شراکتمون یه فایده ی دیگه ای هم داره.

– چی؟

– می دونم اینطوری گفتنش اصلا درست نیست اما ... دلم می خواد وقتی از ایران برگشتیم و همه چیز درست شد، شرکت رو منتقل کنی به ساختمون من.

– باشه ولی منظورت چیه همه چیز درست بشه؟

– یعنی ... خب همون چیزیه که داریم بخاطرش میریم ایران دیگه.

– و اون چیه؟

چپ چپ نگام کرد. مثل اینکه دستم رو خوند و فهمید می خوام از زیر زبونش حرف بکشم. چی میشه این کلمه ی خواستگاری بیا ازدواج رو بگی؟ زورت میاد؟ من می خوام بشنوم خب!

تا آخر مهمونی نگفتم. انگار خوشش میاد من توی خماری بمونم. موقع برگشت با شبنم رفتیم سمت ماشین و قبل از نشستن سوئیچ رو دادم به شبنم تا برم از آراد خداحافظی کنم. زودی پیداش کردم. ماشین قرمزش بین ماشین های پارک شده توی چشم بود ناجور! یه بوسه ی سریع روی گوش کاشتم و دویدم سمت شبنم. صدای خندش رو از پشت سرم می شنیدم ولی برنگشتم. یواشکی بوسیدنش هم مزه ای داره.

— برنامه ی سفرمون رو برای کی بذاریم؟

— نمی دونم آزاد. نظرت خودت چیه؟ دیگه تابستون داره تموم میشه بهتره زود بریم و برگردیم.

— فکر نمی کنم بتونیم زود برگردیم!

— چرا؟

— خب، وقتی بریم باید کلی صحبت کنیم و مامانامون هم تا الان کلی برنامه چیدن. مطمئن باش.

— بلیط رو تو می گیری یا من؟

— من می گیرم. تا شب بهت زنگ می زنم خبر میدم.

— باشه. مرسی.

— کاری نداری؟

— نه، مواظب خودت باش عزیزم.

— تو هم همینطور عشقم. بای.

— بای.

نگاهی به ساعت انداختم. تازه شیش بود. اگه بلیط برای چند روز دیگه باشه خوبه که بتونم کارها رو به بچه ها بسپارم و برم. ساعت ها رو می شماردم تا آزاد زنگ بزنه و بالاخره ساعت ده و ربع که داشتم تلویزیون می دیدم، زنگ زد.

–سلام، چی شد؟

–سلام. آروم باش. هول نکن.

–زودباش بگو.

–برای پس فردا.

–واقعا؟ خدا رو شکر. همش می ترسیدم دیر بشه.

–نه دیگه ردیفش کردم. ساعت هشت صبح پرواز داریم. خودم هفت میام دنبالت.

–باشه. مرسی.

یه خرده دیگه هم حرف زدیم و از همون شب مشغول جمع کردن چمدونم شدم. فردایش هم توی شرکت با بچه ها حرف زدم و همشون قول دادن که به کارها میرسن تا من برگردم.

صبح روز پرواز، بعد از خوردن قهوه با بیسکویت، حاضر و آماده روی کاناپه نشسته بودم و چمدونم هم کنارم بود.

شبم یه چند لحظه بلند شد و ازم خداحافظی کرد ولی از شدت بی خوابی شب قبل دراز به دراز افتاد روی تخت.

گذاشتم بخوابه و با دیدن اس ام اس آرام رفتم پایین.

کمک کرد و چمدونم رو گذاشت عقب ماشین. سلام و صبح بخیری گفتم که جوابم رو با روی گشاده داد. پیش به سوی فرودگاه با سرعت زیاد رانندگی کرد. وقتی توی پارکینگ فرودگاه بودیم، هر کس چمدون خودش رو گرفت و به سمت خروجی پارکینگ رفتیم.

داشتم مستقیم می رفتم که دیدم آراد دنبالم نمیاد.

— چیزی شده؟

— آویسا، می دونم الان نه زمان مناسبه و نه جای مناسب، ولی باید یه چیزی بهت بگم.

— باشه، بگو.

— دسته ی چمدونش رو رها کرد و توی جیب شلوارش یه جعبه ی مخملی درآورد. چشمام درخشید. یعنی همون چیزیه که فکرشو می کنم؟ واقعا داره اینکارو می کنه؟ اونم کجا؟ کی فکرشو می کرد خواستگاری از من توی پارکینگ فرودگاه انجام بشه؟ طفلک بچم دیگه طاقت نداشت تا ایران صبر کنه.

لبام شل شد و لبخند گنده ای زدم. آراد هم مثل پسرهای سر به زیر شده بود که باعث شد خندم بگیره.

— نخند دختر، حواسم پرت میشه.

— باشه ببخشید.

با دست جلوی دهنم رو گرفتم ولی سخت بود نخندم. جعبه رو با دو تا دست جلوم گرفتم و روی یه پاش زانو زد. وای!

الان سخته می کنم. اصلا آمادگیش رو نداشتم. سعی کن طبیعی رفتار کنی. ولی آخه چطوری؟ من اولین بارمه داره ازم خواستگاری میشه، توی خواستگاری چطوری طبیعی رفتار می کنی؟ من بلد نیستم!

در حال کل کل با خودم بودم که صدای آراد متوقفم کرد. چشماش به من بود و آروم گفت:

می دونم لیاقت تو بیشتر از ایناست. من خیلی دوست دارم و هر کاری می کنم که خوشبخت کنم. دلم می خواد تا آخرین نفس کنارت باشم. باهام ازدواج می کنی؟
دیگه از حال رفتم. پاهام توان نگه داشتنمو نداشتند و زانو هام مثل ژله می لرزیدند. دو تا دستام جلوی دهنم بودند و مرتب پلک می زدن تا این اشک های مزاحم برن کنار.
فهمیدم که زیادی معطل کردم و آرامدم یه پا زانو زده و خسته شده. با هیجانی که بی سابقه بود، خندیدم و گفتم:

بله. باهات ازدواج می کنم چون خیلی دوست دارم.

پوفی کرد و از صاف ایستاد. لبخند از روی لبامون کنار نمی رفت. دستم رو بردم جلو و حلقه ی توی انگشتم انداخت.

هر دو به هم نگاه کردیم که آرامد اومد جلو و بغلم کرد. از زمین کنده شدم و دور تا دور خودش منو چرخوند. وقتی ایستادیم، صدای دست زدن رو از کنارمون شنیدیم. یه دختر و دو تا پسر بودن که انگار خواستگاری آرامد رو از من دیدن و بهمون تبریک گفتن. تشکر کردیم که آرامد به ساعت مچیش نگاه می کرد و گفت:

اوه! زود باش که دیر شد.

چمدون ها رو برداشتیم و با آخرین سرعت رفتیم. وقتی توی هواپیما کنار هم نشسته بودیم، سرم روی شونش گذاشتم و دستش رو گرفتم.

وقتی رفتیم ایران باید برای تو هم یه حلقه بگیریم.

باشه. تو برام انتخاب کن.

_سلیقت رو دوست دارم. همیشه حلقه ی تک نگین می خواستم.

_خوشحالم خوشت اومد.

سکوتی بینمون برقرار شد و بعد هر دو یک صدا گفتیم:

_دوست دارم.

نگاهش کردم که خندید. منم لبخند زدم و دوباره سرم رو گذاشتم روی شونش. این همون چیزی بود که می خواستم.

یه زندگی سرشار از عشق و آرامش. کسی که دوشش دارم الان کنارمه و تا چند وقته دیگه منم لباس سفید عروس رو به تن می کنم. خدایا، ممنون. بخاطر همه چیز.